www.tumurjug.com

دنیای کتاب الکترونیکی،جاوا ،آندروید-pdf

رمان گندم

نویسنده:م.مودب پور

فصل اول

به نام آفریدگاریکتا

اواخر فروردین بود.یه روز جمعه.تواتاقم که پنجره ش به باغ وامي شد،روتختم دراز کشیده بودم وداشتم فکرمي کردم.صداي جیک

جیک گنجیشکاازخواب بیدارم کرده بود.هفت هشت تا گنجیشک روشاخه ها باهم دعواشون شده بودوجیک جیکشون هوابود!رو شا

خه ها این ور واون ور مي پریدن وباهم دعوامي کردن.منم دراز کشیده بودم وبهشون نگاه مي کردم.

خونه ما،یه خونه قدیمي آجري دوطبقه بودگوشه یه باغ خیلي خیلي بزرگ.یه باغ حدود بیست هزارمتر!

يه گوشش خونه ما بود وسه گوشه ديگه ش خونه عموم ودوتاعمه هام.وسط اين باغ بزرگم،يه خونه قديمي ديگه بود كه از بقيه خونه ها بزرگتربود كه پدربزرگم توش زندگي مي كرد. يه پدربزرگ پيرواخمواما بايه قلب پاک و مهربون! يه پدربزرگ پرجذبه كه همه

توخونه ازش حساب مي بردن وتااسم آقابزرگ مي اومد،نفس همه توسينه حبس مي شد!

اتاق من طبقه پايين بودكه با باغ همسطح بود و يه پنجره چهارلنگه بزرگ داشت.تموم اين باغ پربود ازدرخت و گل و گياه وسبزه و

چمن.هرجاشوكه نگاه مي كردي،يايه بوته نسترن بود ويياگل سرخ ويادرخت مو!دورتادورشمشاد!درختاي چناروكاج وسرو قديمي و

بزرگ! ديوارهاي بلندكه بالاشون آجرهاي ايستاده مثلثي شكل داشت كه قديم بهشون كلاغ پر مي گفتن.

ازدرش كه وارد مي شدي اول يه هشتي بود كه تموم ديوارهاش ازسنگ بود. اونم سنگ قديمي. وقتي از هشتي وارد باغ مي شدي،

انگارواردیه دنياي ديگه مي شدي!يه دنياي خيلي قديمي كه با دنياي بيرون صدسال فرق داشت!

تموم خونه ها وباغ،به صورت قديمي قديمي حفظ شده بودوپدربزرگم بااصرار جلوي دست خوردنش روگرفته بود!تواين باغ بزرگ

فقط سه نفر بودن كه دل شون مي خواست اين مجموعه به همين صورت بمونه ودست نخوره!اوليش پدربزرگم بود ودو تاي ديگه م

من وكاميار.

كاميارپسرعموم بود كه ازمن بزرگتر بود. من پسرتک خونواده بودم اما كامياردوتا خواهر كوچيكتر ازخودشم داشت. يكي شون

تازه رفته بود دانشگاه واون يكي م كلاس اول دبستان بود. اسم يكي شون كتايون بود واون يكي كامليا.عمه هام ازپدر وعموم، يكي

دوسال كوچيكتر بودن ويكي شون يه دختر داشت واون يكي دوتا. شوهر عمه هام هر دوشون كارمند بازنشسته بودن واز صبح كه

چشم وامي كردن،راه مي افتادن توباغ وزمين رومتر مي كردن وبراي تقسيم كردن وساختنش، نقشه مي كشيدن ومرتب زير گوش

پدروعموم مي خوندن كه بايد زودتر اين باغ رو تيكه تيكه كرد وساخت!خلاصه همه باهم متحدشده بودن عليه اين باغ بزرگ و

قشنگ.زن ها ودختر هاي خونواده م همينطور!همه ش غرمي زدن كه اين باغ وخونه هاي قديمي به چه درد مي خوره وآدم جلوي

دوستاش خجالت مي كشه وجرات نمي كنه يه نفررودعوت كنه اينجاوخلاصه ازاين حرفا!البته اين صحبت ها فقط بين خودشون بود

وتاوقتي كه پدربزرگ تو جمع نبود!اما تا پدربزرگم وارد مي شد همه ماست هارو كيسه مي كردن و جلوش جيک نمي زدن!

پدربزرگم خيلي پولدار بود . دوتاكارخونه و يه پاساژ وچند تا خونه قديمي ديگه تو چند جاي شهروهفت هشت تا باغ بزرگ توشمال

که تو يكي ش يه ويلاي بزرگ ساخته بود،داشت.اين فاميل، همگي سعي مي كردن كه هرطوري هس خودشونو تو دل پدربزر گم

جا كنن چون تموم اين ملک واملاک وثروت، فقط به نام خود پدربزرگم بود!همه اين در واون در مي زدن كه شايد از اين نمد يه

كلاهي واسه خودشون جور كنن اما پدربزرگم زرنگ تر از اين حرفابود!ازبين تموم اين چند تاخونواده ، فقط عاشق من وكامياربود

يعني اول كاميار، بعدش من . براي هركدوم از ماهام ،يكي يه ماشين خريده بود كه قيمت هركدوم پنجاه شصت مليون بود!

خيلي م اصرار داشت كه من وكاميار بادختر عمه هامون عروسي كنيم. سه چهار سالي بود كه دانشگاه مون رو تموم كرده بوديم و

مثلا هركدوم تويكي از كارخونه هاي پدربزرگم ،پيش پدرامون كار مي كرديم. البته اگه بخوام درست بگم،اگه كار مي كرديم،هفته ا

ي دوسه روز بيشتر نبود!چون كاميار هر جوري كه بودازززيركار در مي رفت ومنم كه دنبالش بودم .تو اين فاميل همه فكرميكردن

كه پدربزرگ ،مالش به جونش بسته س امااينطوري نبود.واقعادست خيرداشت وكمكهايي كه ميكرد هميشه ازطريق من وكامياربود

ومازش خبرداشتيم!اما بهمون گفته بود كه به هيچكس نگيم!يه اخلاق بخصوصي داشت!كمترازخونش بيرون مي اومد ووقتي م مي

اومد فقط توباغ بود وبا باغبونا به باغ مي رسيد . هيچكسم حق نداشت كه همينجوري وارد خونه ش بشه !تنها من وكاميار بوديم كه

اجازه داشتيم هروقت خواستيم بريم خونه ش!بقيه بايددرميزدن.اگه جواب ميداد مي تونستن وارد بشن اگه نه كه بايد برمي گشتن ويه

وقت ديگه مي اومدن!

خلاصه اون روز صبح،تورختخواب دراز كشيده بودم وداشتم گنجيشكا رونگاه مي كردم كه ازپشت پنجره صداي كاميارامد.))

-سحرم دولت بيدار به بالين آمد گفت برخيز كه آن خسروشيرين آمد

((زودچشمامو بستم كه يعني خوابم!حس كردم كه اومده جلوپنجره واستاده وداره منونگاه مي كنه!يه خرده صبركردوبعدش گفت))

-آخيش!مثل فرشته هاي معصوم خوابيده!دلم نمي آد بيدارش كنم وگرنه بهش مي گفتم من رفتم شمال،خداحافظ!

زودازجام پريدم وگفتم:اومدم!

كاميار-خواب بودي،هان؟

-خواب وبيداربودم!

كاميار-آره جون عمه ت!

-جدي مي خواي بري شمال؟!

كاميار-آره

-الان همه ش بارونه ها!

كاميار-چه بهتر!

-همين الآن مي خواي بريم؟!

كاميار-اومدم ببينم اگه مي آي،برم يه ساک وردارم وبريم.

-من هنوز صبحونه نخوردم!

كاميار-عجله نكن.بايداول يه سربريم سراغ دايي جان ناپلئون.

-كي؟!

كاميار-آقابزرگ!

-اگه آقابزرگ بفهمه بهش مي گي دايي جان ناپلئون!

كاميار-پاشوراه بيفت.

-صبحونه نخوردم که!

کامیار-بپریه لقمه غازي کن وبیا!

((تااومدم یه چیزي بگم که صداي یه جیغ ازته باغ اومد!))

-کي بود؟!

کامیار-صدا،صداي آفرین بود!حتما یه پدرسوخته اي یه قورباغه انداخته تواتاقش وترسوندتش!

-قورباغه انداختي تواتاقش؟!

کامیار-چرامن؟!

-آخه اینجا وقتي هر دختري بایه لبخند وعشوه مي گه ((پدرسوخته))منظورش تویي؟!

کامیار-دستت درد نکنه!بعدازیه عمر پسرعمویي حالا من شدم پدرسوخته؟!

-خب آره دیگه!

کامیار-پاشوکاراتوبکن بریم واینقدر به مردم بهتون ناحق نزن!

((یه دفعه صداي یه جیغ دیگه ازیه طرف دیگه باغ اومد!))

-اين يكي كي بود؟!

كاميار-چطورتوصداهارو تشخيص نمي دي؟!اين صداي دلارام بود ديگه!حتما يه پدرسوخته ديگه م يه قورباغه ديگه انداخته توتختخوابش!

-تواين همه قورباغه ازكجا پيدامي كني؟!

كاميار-بازمي گه تو!پاشوراه بيفت ديگه!

بلندشدم ورفتم جلوپنجره وبهش گفتم:پيش آقابزرگ ميخواي بري چيكار؟

كاميار-براش خبردارم!

-چه خبري؟

كاميار-ديشب ساعت دودوونيم بودكه رفتم پشت دراتاق بابااينواستادم ببينم چه خبره!

-مگه تومي ري پشت دراتاقشون گوش وامي ايستي؟

كاميار-خب آره!مگه تونمي ري؟

-معلومه كه نه!اينكارخيلي بده!

كاميار-اتفاقاخيلي م خوبه يه بار بروببين چه كيفي داره!من هروقت بي خواب ميشم مي رم پشت دراتاقشون گوش وامي ايستم يه تئاتري كه نگو!

-واقعا كه بي فرهنگي!

كاميار-اتفاقا تئاترش اقتصادي اجتماعي فرهنگي سياسي هنريه!اولش بابام شروع مي كنه و ميگه ((ثري بجون تووضع اقتصادي

مردم خيلي خرابه ها!بعضي ازاين جماعت به نون شب شونم محتاجن !))اين از اقتصادي اجتماعي ش بعدمامانم ميگه خدارو شكر

كه مادستمون به دهنمون مي رسه.بعدبابام ميگه مي دوني ثريا اشكال از فرهنگ مونه!تافرهنگمون درست نشه هيچ كاري نمي شه

كرد!تااينجاش اقتصادي اجتماعي فرهنگي !بعدماانم مي گه :آخه فرهنگ مردم رو چه جوري ميشه درست كردحسنعلي خان؟ بابام

ميگه بايدروش كاركرد يعني بايد دولت سياست ش روعوض كنه تا فرهنگ مردم جا بيفته!بجون تو اگه اين مملكت رو يه شب بدن دست من،صبح بهشون مملكتي تحويل بدم كه حظ كنن!بايداززيردرست كرد ورفت بالا!اينم ازسياسي ش!حالادرمدتي كه بابام داره

رومسايل اقتصادي اجتماعي فرهنگي سياسي كارمي كنه يه صدايي م مياد! انگاردارن لباساشونو درميارن كه بگيرن بخوابن! بعد

چراغ خاموش ميشه وبابام ميگه بجون توثريا اگه ميكل آنژ الآن زنده بود وترو مي ديد يه مجسمه ازسنگ مرمر مي تراشيدكه...

((دلمو گرفته بودم ومي خنديدم وهمونجور كه اشک از چشمام مي اومد گفتم :خيلي خب!بسه ديگه!نمي خوام اين چيزاروبشنوم!

كاميار-ديگه چيزي نمونده كه بشنوي همه روشنيدي كه!خلاصه اينم ازقسمت هنري جلسه!

-بالاخره پيش آقابزرگ ميخواي بري چيكار؟

كاميار-آخه ديشب بي خوابي زده بودسرم.بلند شدم اومدم اينجا،ديدم چراغت خاموشه وخوابيدي يكي دوبارآروم صدات كردم ديدم

راست راستي خوابي.رفتم دم خونه عمه اينا ببينم آفرين يا دلارام بيدارن يانه.اونام خواب بودن برگشتم توخونه ورفتم پشت دراتاق

بابااينا.

-خب!!

كاميار-اولش مثل هميشه بابحث اقتصادي شروع شد وبعدش اجتماعي وبابام يه گريز دودقيقه اي زدبه فرهنگي ويه نشست نيم دقيقه

اي توميز گرد سياسي وهمونجور كه داشت مي رفت رومعضلات هنري كاركنه،به مامانم گفت كه فرداشب يعني امشب بدون اينكه

آقابزرگه خبرداربشه،همه فاميل روجمع كنه خونه ماكه درمورد فروش باغ صحبت كنن!

-خب بعدش؟!

کامیار-همین دیگه!

-دیگه چي شد؟!يعني بعدش چي شد؟!

کامیار-بعدش دیگه زهرمار شد!دردبه جون گرفته توکه مي گفتي اينکارا بدوزشته!

-اِه...!گم شو!بگودیگه!

کامیار-بعدش دیگه بابام زدبه سبک میکل آنژولئوناردوداوينچي وازاون وریه راست رفت طرف پیکاسوآخرشم داشت درموردسبک

کمال الملک تحقیق مي کرد که من دیگه خوابم گرفت ورفتم تواتاقم ونفهمیدم کار به کجاها کشید!

-جون من یه بار منو ببر به این بحث گوش بدم!

کامیار-بدبخت برو به میزگرد ننه بابا ي خودت گوش بده خب!اونام حتما یه همچین نشستهايي دارن دیگه!این همه راه میخواي بیاي

که سخنراني باباي منو گوش بدي؟خب دوقدم برووبشین پاي نطق باباي خودت!

داشتیم دوتايي مي خندیدیم که از پشت کامیار صداي آفرین دخترعمه م اومد:

-کامیار

كاميار-سلام آفرين خانم!حالت چطوره؟

آفرين-ممنون خوبم.

كاميار-چطورصبح به اين زودي اومدي اين طرفا؟باسامان كارداري؟

آفرين نگاهي به من كرد وسلام كردكه جوابش رودادم وگفت:نه باتوكاردارم.

كاميار-جونم بگو!

آفرين-اومدم قورباغه توبهت پس بدم!

كاميار-كدوم قورباغه م رو؟

آفرين-همونكه انداختي تواتاقم،شوخي قشنگي نبود!خيلي ترسيدم!

كاميار-توازديو سه سرم نمي ترسي،چه برسه به يه قورباغه!بعدشم من اينكارونكردم.

آفرين-پس كي كرده؟

كاميار-خب معلومه خود قورباغه هه!

آفرين-آخه قورباغه هه همينجوري خودش از پنجره مي پره مي آد تو تختخواب من؟!

كاميار-پس من همينجوري ازپنجره مي پرم ميآم توتختخواب تو؟خب قورباغه هه مي پره ديگه!حالازبون بسته رو چيكارش كردي؟

آفرين-بابام گرفت وانداختش تويه شيشه!

كاميار-اِ...!گناه داره زبون بسته !

آفرين كه مي خنديد گفت:حق شه!تااون باشه ديگه بي اجازه نيادتواتاق دخترخانوما!

كاميار-هركي بي اجازه بيادتواتاق شما،مي گيرين ش ومينداز‌ين ش توشيشه!؟

آفرين كه باخنده داشت مي رفت گفت:هركي روكه نه!درهرصورت اگه قورباغه ت روخواستي،بيابگيرش!

كاميار-من اصلا طاقت توشيشه موندن روندارم خيلي ممنون!

آفرين ازهمون دورگفت:شيشه اندازه تونداره نترس!

كاميار-واخدابدور!خاک توگورم كنن كه شيشه اندازه من پيدانميشه !خيرنبينن اين شيشه سازا كه شيشه اندازه من نمي سازن!

ايناروم‌ي گفت وآفرين روكه داشت مي خنديد ومي رفت نگاه مي كرد !منم بهش مي خنديدم .توي اين فاميل همه اززبون كاميار مي

ترسيدن وحريفش نمي شدن !

كاميار-نون به نون شون نرسه اين شيشه برها كه سايز منوندارن!توروحش سگ... اگه كسي بياد تواتاق توام بادوتا عشوه،بكني ش تو شيشه !

بعدبرگشت طرف من ويه نگاه بهم كرد وگفت:به چي ميخندي؟

-به تو.

كاميار-پسربرو كاراتوبكن بريم تااون يكي نيمده بگه يه مارمولک انداختي توتختخوابم!

-تواين همه جک وجونور ازكجا پيدامي كني وميندازي به جون اينا!؟

كاميار-جدي باوركردي كه اينا كارمنه؟

-پس كارمنه؟

كاميار-نه!من يكي كه روتو قسم ميخورم كه اينكارا كارتونيس!تواگه ازاين عرضه ها داشتي دلم نمي سوخت اماكارمنم نيس!

فصل دوم

تندلباسامو پوشيدم ورفتم توآشپزخونه ويه سلام به پدرومادرم كه داشتن صبحونه ميخوردن كردم ويه لقمه گذاشتم دهنم

وازشون خداحافظي كردم وگفتم دارم ميرم شمال پدرم يه خرده غرغر كرد ومنم زودازخونه اومدم بيرون وباكاميارراه

افتاديم طرف وسط باغ كه خونه پدربزرگم بود.خونه پدربزرگم كه همه جزكامياربهش آقابزرگه ميگفتيم يه خونه قديمي دوطبقه بود وسط كه جلوش يه حوض قديمي وبزرگ مثل استخرداشت شام ونهار ونظافت اين خونه م به عهده زن مش

صفر باغبونمون بودكه تاماها چشم واكرده بوديم ديده بوديم شون.

توخونه آقابزرگه فقط چيزاي قديمي بود وكتاب!ازدروديوار كتاب بالا مي رفت!خودش تويكي از اتاقا كه تقريبا به تموم باغ مشرف بود وديدداشت مي نشست وكتاب مي خوند دورتادورشم كتاب بود ودفتروقلم خط وربط قشنگي م داشت! يه سماورقديمي م بغل دستش،ازصبح تاشب قل قل مي كرد ويه قوري ناصرالدين شاهي م روش بود بابهترين چايي كه همه

توفاميل آرزوي خوردنش رو داشتن وبهش نمي رسيدن!آخه معلوم نبود كه توچاييش چه عطري ميريزه كه انقدرخوش

طعم ميشه به هيچكسم چايي تعارف نمي كردجزكامياروم!فقط وقتي ماها ميرفتيم اونجابهمون چايي ميداد يعني تاكاميار

كه تاميرسيد وميرفت سرسماور وواسه خودش چايي ميريخت!

خلاصه دوتايي رفتيم طرف خونه آقابزرگه ازخونه ماتاوسط باغ كه خونه آقابزرگه بود تقريبا هفتاد هشتاد قدمي مي شد!

همه شم درخت وگل وگياه!وقتي م مش صفر باغ روآب ميداد كه ديگه محشربود.يه بويي بلند ميشد كه آدم رو گيج ميكرد بوي خاک خيس شده وعطرگل هاوسبزه وچمن تموم هواروپرميكرد من وكاميارعاشق اين باغ بوديم واسه همين م رفته بوديم تو جبهه آقابزرگه ونميذاشتيم كه باغ دست بخوره مخصوصا درختاي ميوه ش كه وقتي شكوفه مي كردن از عطرشون آدم گيج ميشد ووقتي م ميوه ميدادن كه ديگه هيچي!

چنددقيقه بعدرسيديم جلوخونه شو ازپله هارفتيم بالا توايوون وازهمونجاكاميارداد‌زدآقابزرگه روصداكردعادتش همين بود

كاميار-حاج ممصادق!حاج ممصادق!

بعددررو واكردورفت تو.تاآقابزرگه چشمش به مادوتا افتاد،به كاميار گفت:

-پسرتويادنگرفتي اول يه دربزني بعدبياي تو؟شايدمن لخت باشم!

كاميار-چه بهتر!من تواين فاميل همه رولخت ديدم جزشما!

آقابزرگه كه داشت ميخنديدگفت:زهرمار!كجادوباره دوتايي راه افتادين!؟

كاميار-داريم ميريم دانشگاه!

آقابزرگه-آفرين!آفرين!ازدرس غافل نشين كه...

يه دفعه مكثي كردوگفت:

امروز كه جمعه س!بعدشم،كره خر شماهاكه سه چهارساله دانشگاهتون تموم شده!

سه تايي زديم زيرخنده وكامياررفت طرف سماور.آقابزرگه كه سرجاي هميشگي ش نشسته بودويه كتاب كهنه وقديمي

كه ورقه هاش زردشده بود دستش بودوداشت مي خوند.

كامياراستكانش رووورداشت وبراش يه چايي ريخت وهمونجور كه ميذاشت جلوش گفت:

-حاج ممصادق انقدركتاب ميخوني خسته نميشي؟نكنه ازاون عكسهاي بدبد گذاشتي لاي اين كتابا ويواشكي ديدميزني؟

اينكارا ازشماقبيحه ها!اون دنياپات مي نويسن ها!خلاصه بهت گفته باشم نگي بهم نگفتي!جاي اينكه ميشيني تنهايي اين

عكسارو نگاه ميكني يه روز پاشوباهم بريم واقعي شو بهت نشون بدم حظ كني!

آقابزرگه كه ميخنديد گفت:لال نشي توپسر!

كامياردوتا چايي م براي خودش ومن ريخت ونشستيم بغل آقابزرگه كه گفت:

بازچيكاركردي كه جيغ اين دختراورودرآوردي؟!

كامياز-جيغشون ازشادي وخوشحالي بود!ذوق كرده بودن!

آقابزرگه-من نمي دونم توبه كي رفتي؟نه بابات اينطوري بوده نه عموت!اين سامانم بچه س ديگه!آروم،ساكت،نجيب!

كاميار-تره به تخمش ميره حسني به بابابزرگش!

آقابزرگه-خدانكنه توبه من رفته باشي!

كاميار-حاج ممصادق خان دوسه تاپرونده ازشمادستم رسيده كه توش پرتشويقي يه!مال دوره جووني شماس!حالادوست داري يكي دونمونه ازشاهكارهاتو روكنم ؟!

آقابزرگه-لااله الاالله!اصلاشمادوتا صبح به اين زودي كجاراه افتادين؟

كامياركه داشت چايي ش روآروم آروم مي خورد گفت:مسافريم!شمال!

آقابزرگه-شمال؟؟

كاميار-بااجازه تون اومديم دست بوس وخداحافظي.

آقابزرگه يه نگاهي به ماكرد ولبخندي زدوگفت:جووني،جووني،جووني!

اينوگفت وكتابش رووورداشت وعينكش روزدوگفت:

گوش بدين اين شعررو براتون بخونم ببينين چقدرقشنگه!

واعظان كاين جلوه درمحراب ومنبرمي كنند

چون به خلوت مي روند آن كارديگر مي كنند

مشكلي دارم زدانشمند مجلس بازپرس

توبه فرمايان چراخود توبه كمتر مي كنند

گوئيا باورنمي دارند روز داوري

كاين همه قلب ودغل دركارداور مي كنند

كاميار-به به!به به!حاج ممصادق،ازاون عكساشم بهمون نشون بده كه كه معني شعروكامل بفهميم!

آقابزرگه-پسريه دقيقه زبون به كام بگير يه چيزي ياد بگيري وبفهمي ودستگيرت بشه!

كاميركه چاييش تموم شده بود همونجوركه داشت يه چايي ديگه براي خودش مي ريخت گفت:

-حالا شمايه دقيقه گوش كن ببين چي ميگم كه خيلي چيزاي ديگه دستگيرت بشه وبفهمي تواين خونه زيرگوشت چه خبره!

آقابزرگه اخمهاش رفت توهم وكتابش روگذاشت زمين وعينكش رووورداشت وگفت:

-چه خبرشده مگه؟!

كاميار-قراره امشب همه جمع شن خونه ماكه درمورد فروش باغ صحبت كنن ويه كلكي سواركنن!گفتن كه يه جوري جمع بشن كه شماخبردارنشين!

آقابزرگه يه فكري كردوسرش روتكون دادوگفت:

-كه اينطور!

دوباره يه خرده فكركرد وگفت:

-شماها چي؟شماهام دلتون مي خواد اين باغ وخونه ها همينجوري دست نخورده بمونن؟

كاميار-خب معلومه!حيف ازاين باغ نيس!!اين درختا الان هركدوم ارزش چند تا آدمو دارن؟الان هركدوم چندسالشونه؟

سي سال چهل سال پنجاه سال شايدم بيشتر!بخدااسم فروش باغ مي آدمن تنم ميلرزه!وقتي فكرميكنم ممكنه يه روز يكي اين درختاروقطع كنه قلبم تيرمي كشه!

آقابزرگه-درختاي باغ روخيلي دوست داري؟

كاميار-خيلي!

آقابزرگه-آفرين مي دوني هركدوم ازاين درختا چقدرهواروتميز ميكنه؟مي دوني طبيعت يعني چي؟مي دوني جون آدما بسته به جون طبيعته؟مي دوني...

كاميار-من به اوناش كارندارم،فقط اينوميدونم كه اگه اين درختا نباشن من يه دقيقه م تواين باغ نمي مونم!

آقابزرگه-آفرين!پس خوب فهميدي!

كاميار-پس چي؟؟!اگه اين درختانباشن آدم وقتي بايكي ميره ته باغ چه جوري قايم بشه؟؟من ازبچگي بادخترعمه هام مي رفتيم پشت اين درختا قايم مي شديم وانقدربازي هاي خوب خوب مي كرديم كه نگو!

آقابزرگه يه نگاهي به كامياركرد وگفت:

-تف به توبياد پدرسوخته!توازروي من خجالت نمي كشي؟

كاميار-مگه بازي كردن خجالت داره يه قل دوقل،جومجومک برگ خزون،لي لي لي لي حوضک!

آقابزرگه-آهان نه اينا عيبي نداره .

كاميار-آره كوچيک بوديم ميرفتيم پشت درختا ازاين بازيا مي كرديم.

آقابزرگه-خيلي ازاين بازيا خاطره داري نه؟

كاميار-آره!مخصوصا بعدازاين بازيا كه خسته ميشديم وزن وشوهر بازي مي كرديم اونش خيلي خاطره انگيز بود!

من مرده بودم ازخنده!آقابزرگه يه نگاهي بهش كرد وگفت:

-الآن كه ديگه از اين بازيا نمي كنين؟!

كاميار-نه بابادیگه!

آقابزرگه-خب،الحمدالله.

كاميار-آره بابا!كي ديگه حوصله داره جومجومک برگ خزون ويه قل دوقل ولي لي لي حوضک بازي كنه؟!همون عروس دوماد بازي ازهمه بهتره!

آقابزرگه-ذليل بشي پسر!آخه توچرااينطوري دراومدي؟

كاميار-اِ...!مگه خودتون هميشه نمي گين ماها بايدبا دخترعمه هامون عروسي كنيم؟!

آقابزرگه-خوب آره امامنظورم عروسي واقعيه!

كاميار-خب منم واقعي واقعي بازي مي كنم ديگه!

آقابزرگه-توغلط مي كني پدرسوخته!

كاميار-يعني شما ميگين تمرين نكرده بريم زن بگيريم؟!

آقابزرگه-اين چيزا تمرين نمي خواد!

كاميار-اتفاقا اين چيزا تمرين مي خواد آدم بايد قبل ازعروسي اخلاق همديگرو بفهمه!مثلامن ميشم داماد آفرين ميشه عر وس!من شب خسته ومرده از سركار مي آم ومثلا آفرين درخونه رو برام واميكنه!خب!بايدقبلا تمرين كنم كه بدونم اين جور وقتا چي بايد به زنم بگم ديگه!

آقابزرگه يه نگاهي بهش كرد وبعدروكردبه من وگفت:

-توام ازاين بازيا مي كني؟!

كاميار-نه بابا!اين طفلک توبازي هميشه ميشه ساقدوش من!

آقابزرگه-همين فرداميدم تموم درختاروقطع كنن كه ديگه ازاين بازيا نكني!فعلا لازم نكرده برين شمال!

كاميار-نري شمال؟

آقابزرگه-نه مگه نميگي امشب جلسه س خونتون؟

كاميار-چرا!

آقابزرگه-پس شمادوتا حتما بايد تواين جلسه باشين!حالام بلند شين برين پي كارتون كه كاردارم.

من وكاميار چايي مون روخورده نخورده بلند شديم وخداحافظي كرديم كه دم در كاميار برگشت وبهش گفت:

-حاج ممصادق!راسته كه اگه تواين دنياكاربدي بكنيم تموم تن وبدنمون اون دنيابايد جواب پس بدن؟

آقابزرگه-آره بابا جون اون دنياتک تک اعضاء بدن مونو مواخذه مي كنن و...

بعديه نگاهي اززير عينک ش به کاميار کردوگفت:

واسه چي مي پرسي؟

کاميار-مي خوام بگم که حواس تون باشه که يه جفت چشم تايه اندازه مي تونن سوال جواب پس بدن!انقدراز اين عکس مکساي بدنذار اون لاي کتاب ونگاه کن!

اينوگفت ودررفت،رفت بيرون!تامن اومدم برم بيرون که لنگه کفش آقابزرگه جاي کاميار خوردتوسرمن!

آقابزرگه-آخ!!پسربروکناردیگه!طوريت شد؟!

-نه آقابزرگ،طوريم نشد!خداحافظ!

کامياربيرون داشت مي خنديد!

-خجالت بکش کاميار

کاميار-چرا؟

-اين حرفاچيه به آقابزرگه ميزني؟

کاميار-بجون توعکس ميذاره لاي کتاباش وهي نگاه ميکنه!

-دروغ ميگي!

کامیار-میگم بجون تو!

-ازاون عکسا؟

کامیار-نه!فکرنکنم عکس مامان بزرگه س آخه این دوتا همدیگرو خیلي دوست داشتن!

-حالاچیکارکنیم؟

کامیار-چي رو؟

-شمال رودیگه!

کامیار-بذار امشب بگذره بعد میریم شایدفردارفتیم.

-پس بذار برم ساکم روبذارم خونه!

کامیار-فعلا بیابریم یه سرخونه ما ببینیم چه خبره.

-تومطمئني جلسه امشبه؟

کامیار-بیابریم خونه ما معلوم میشه.

دوتایي راه افتادیم طرف خونه کامیاراینا ازوسط باغ که ردمي شدیم گوجه سبزا که به درخت بودآدمو وسوسه مي کرد

عطر شکوفه درختاي گيلاس وزردآلو همه جاپيچيده بود!

-واقعا حيفه اين باغ دست بخوره!

کاميار-نميذارم کسي دست بهش بزنه خيالت راحت باشه.

دوتايي ازوسط درختا وگل ها رد ميشديم وفقط بهشون نگاه مي کرديم ازهرجاي اين باغ خاطره داشتيم!هم من هم کاميار

خلاصه يه خرده بعدرسيديم دم خونه کامياراينا که يه گوشه ديگه باغ بودودوتايي رفتيم توکه ديديم خواهر کوچيکه کاميار

که اسمش کتايون بودداره گريه ميکنه!

کاميار-چته باز شيونت هواس بچه؟؟

کتايون-درسام مونده داداش!

کاميار-توامسال چندمي؟

کتايون-اول داداش.

کاميار-اول دانشگاه؟

کتایون-نه داداش!اول دبستان!

کامیار-تواول دبستاني؟این باباي ما،سرپیري تروپس نمینداخت نمیشد؟کواون یکیمون؟

کتایون-کي داداش؟

کامیار-مگه ننه بابامون سه تابچه ندارن؟

کتایون-چرادداش

کامیار-خب یکي که منم،یکي م تویي،اون یکي مون کو؟

کتایون-کاملیارومیگي؟

کامیار-مگه توکامليانیستي؟

کتایون که دیگه گریه ش یادش رفته بود وداشت مي خندید گفت:

نه داداش من کتایونم

کامیار-خب،ولش کن حالامن چیکار باید برات بکنم؟

کتایون-یه خرده کمکم کنین.

کامیار-میخواي جات برم مدرسه؟

کتایون غش وریسه رفت وگفت:

خانم معلم مون توکلاس راه تون نمیده!

کامیار-خانم معلمتون پیره یاجوون؟

کتایون-جوون جوونه!انقدرهم خوشگله که نگو!

کامیار-باشه ازفردا نمي خوادتوبري مدرسه من خودم جات میرم!فعلاکاردارم باشه ازفرداکلاس روشروع میکنم.

کتایون که ازخنده اشک ازچشماش مي اومد گفت:

داداش هیچ کي بهم دیکته نمیگه!

کامیار-چه بهتر-برخداروشکرکن حالام که آموزش وپرورش یه کارخوب کرده ودیکته رو از برنامه تحصیلي حذف کرده تونراحتي؟؟؟

کتایون-توخونه رومیگم داداش!

کامیار-اهان خب حالامن چیکارکنم؟

کتایون-اگه دیکته ننویسم فرداخانم معلمم دعوام میکنه!

كاميار-تومطمئني خانم معلمت جوونه وخوشگل؟

كتايون-آره داداش!

كاميار-خب پس عيبي نداره ميگه چوب معلم گله-هركي نخوره خله

كتايون-ترخداداداش يه ديكته بهم بگو!

كاميار-بروكتابت روواكن ازروش بنويس!

كتايون باتعجب گفت:

ازروكتاب ديكته بنويسم؟

كاميار-خب آره!مگه چيه؟تازه همه شم بيست ميشي!منكه بچه بودم آ،تموم ديكته هامو ازروكتاب مينوشتم تازه همون سال اولم تودانشگاه قبول شدم!

زدم توپهلوش وگفتم:

-اينا چيه يادبچه ميدي؟داري بدآموزي ميكني؟

كاميار-توبي خودي جوش نزن!اين بچه روكه ميبيني ازصبح تاشب،انقدر ازتوماهواره چيزاي خوب خوب يادميگيره كه دوتا چيزبدم من يادش بدم توش اثري نداره!

بعددادزد:

-كامليا!كامليا!

كتايون-خونه نيستش بادوستش رفته بيرون!

كاميار-عجب شري گيركرديم آ!بياراون كتابت روببينم!

كتايون زودكتابش روداد دست كامياروخودش دفترش رووا‌كرد وآماده نوشتن شد

كاميار-بهت ديكته ميگم اماتندتند بنويسي ها!

كتايون-چشم داداش!

من وكاميارهمونجاجلوي كتايون رودوتامبل نشستيم كه كاميارگفت:يه دقيقه اي ديكته شو مي گم وميريم حالابذارديكته تموم شه بهت ميگم چه برنامه اي واسه خودمون جوركردم

همونجور كه داشت اينارو به من ميگفت كتاب كتايون رووا‌كرد وتايه نگاه بهش انداخت گفت:

-اِ....!!اينارو چراسروته چاپ كردن؟

دوباره كتايون غش كرد ازخنده وگفت:

-داداش كتابو سروته گرفتين!

اِ...!خب،بنويس.ازكجاش بگم؟

كتايون-ازهمه جاش!همه جاشوخونديم.

كاميار-خب بنويس مامان بادام دارد نه!نه!ننويس!ننويس!بنويس مامان آرزوي بادام دارد!

-چراچرت وپرت مي گي پسر!

كاميار-آخه بادوم انقدرگرون شده كه فقط ميشه مامان آرزوش روداشته باشه!

من وكتايون مرده بوديم ازخنده!

كاميار-بنويس بابانان داد نه نه اينم ننويس بنويس باباومامان هردونان داد!آخه حقوق بابا نرسيد،مامان هم مجبوري رفت سركار كمک بابا كردتابابا نان داد.

-بابا زودتربگوتموم شه ديگه!

كاميار- خب بنويس سارا ودارا باهم به مدرسه مي روند نه نه ننويس ننويس!سارا ودارا غلط مي كنن باهم به مدرسه بر ند بنويس ساراودارا هركدام تنهايي به مدرسه مي روند اگرم توراه همديگرو ديدن نه به هم سلام مي كنن ونه چيزي!سارا

ازاين ور خيابون به مدرسه ميرود ودارا از اون ور خيابون!

من وكتايون دلمونو گرفته بوديم وفقط مي خنديديم

كاميار-نوشتي؟خب بنويس سارا ودارا دوستان خوبي براي همديگرهستند نه!نه!اينم ننويس ساراودارا خيلي

بيجاكردن كه اصلا اسم همديگررو ببرن.چه برسه به دوستي!اينا چيه ياداين بچه ها مي دن!

-بابابگوبريم ديرشد.

كاميار-بچه بنويس زودتردیگه.آهان اين خوبه بنويس سارا ودارا درخانه به مادرشان كمک ميكنند نوشتي؟

خب.بنويس سارا ودارا درروز هاي تعطيل باهم به گردش مي روند نه نه نه نه!زبونم لال!زبونم لال!خدايا

توبه توبه!نمي دونم كي به اين سارا ودارا اجازه داد كه باهم ازاين كارا بكنن؟همين كارارو مي كنن كه به درس ومشق شون نمي رسن ديگه!زمان ما يه اكبربود ويه زهرا!كاري م باكارهمديگه نداشتن واز صبح تا شب توخونه بودن ودرس مي خوندن ازگردش مردشم خبري نبود انگاريه اشتباهي توسيستم آموزشي شده اينكه زندگي سارا ودارا نيس!زندگي مايكل جكسون رو ورداشتن كردن الگوتوكتاب فارسي اول دبستان.

اصلا ولش كن!ديگه م حق نداري اين طرفاي كتاب روبخوني لاي اينجاهاروواكني پدرت رودرميآرم بذار

ازاين طرف بهت ديكته بگم!

آهان بنويس آن مرد امد

بعدباخنده برگشت طرف منو نگاه كردوگفت:مگه ديگه مردي م مونده كه بياد؟!

-بابا كلک ش روبکن بريم ديگه!

كاميار-بنويس آن مرداس دارد.نه!نه!چي داري مي نويسي؟! الآن مي ريزن اينجا و همه مونو مي گيرن!آن

مرد كه داس دارد كمونيست است!بنويس آن مردبيل دارد!آن مرد كلنگ دارد!آن مرداصلا ايراني نيس! يه

افغاني است كه اينجا كار مي كند وپول هايش را مي فرستد افغانستان!البته حالا كه پول افغانستان شده دلار

آن مردبيل وكلنگش راورمي دارد ومي رود افغانستان هربيل كه به زمين بزند ده دلار مي گيرد كه اگريک ماه آنجا كاركند مي تواند يه آپارتمان دراينجابخرد!

-كاميارظهر شدآخه!

كاميار-من چيكاركنم؟تقصيراين واموندە س كتاب فارسي نيس كه!مجله جوانان رووورداشتن دادن دست بچه ها جاي كتاب فارسي!اصلا اين كتاب چرااينقدركهنه س؟مال چه تاريخيه؟

صفحه اول كتاب واكرد ويه نگاهي انداخت وگفت:

-آتيش به جون گرفته اين كه مال سال پنجاه وچهاره!اينو ازكجا آوردي؟!

كتايون كه مي خنديد گفت:ازتوچمدون بابا پيداش كردم!

کامیار-پس چرا دادیش به من که بهت دیکته بگم؟اینکه مال شماها نیس؟

کتایون-مي دونم داداش اما این درساش بهتر چاپ شده!

کامیار-ورپریده چاپش بهتره یاقرطي بازیش؟تروخدانگاه کن!این یه الف بچه چطورنیم ساعت دوتاآدم بزرگ رو مچل کرده؟!

-بالاخره هرچي باشه خواهر توئه دیگه!

کامیار-بلندشودختر کتاب خودتو بیار ببینم!

تاکتایون که همش مي خندید ازجاش بلندشد مادرکامیارم اومد تواتاق.دوتایي بهش سلام کردیم که گفت:

-دارین چیکارمیکنین؟

کامیار-بابابگیر یه دیکته به این بچه بگوآخه!ماکارداریم بایدبریم!کارخونه دیرشد!

مادرکامیاربا دست زدتوصورتش واومد جلو وگفت:

-واي خدامرگم بده!بلندشین شماها برین،من خودم بهش دیکته مي گم!

تاما بلندشدیم مادرش یه فکري کرد وگفت:

کامیار!امروز جمعه س!

کامیار-کار،جمعه وشنبه نداره!مارفتیم خداحافظ.

تااومدیم راه بیفتیم مادرش گفت:

-حداقل بگو ظهرناهار چي درست کنم به خدادیگه عقلم به هیچي نمي رسه!

کامیار-خورشت بادمجون درست کن.

مادرکامیار-پریروز خوردیم که!

کامیار-فسنجون درست کن.

مادرکامیار-بابات دوست نداره!

کامیار-خوب حلیم بادمجون درست کن!

مادرکامیار-اِ...!بادمجون ندارم!توچرابندکردي به غذاهایي که آخرش جون داره؟؟

کامیار-طبع من اینطوریه!فقط اینجورغذاهارودوست دارم!

مادرکامیار-یه غذاي دیگه نمي تواني بگي؟

کامیار-چرا!کوفته دست به گردن!

مامانش همونجوري مات شدبهش!من وکتايون غش کرديم ازخنده!دست شوکشيدم وبردمش بيرون که مامانش گفت:

شب جايي نرين آ!مهمون داريم.

دوتايي ازخونه کامياراينا اومديم بيرون ورفتيم طرف باغ.

-خب حالا چيکارکنيم؟

کاميار-چي رو؟

-الآن روديگه!تاشب که مهمونيه چيکارکنيم؟

کاميار-بهترساکت روبذارخونه وبياتابهت بگم تامنوداري غم نداشته باش بروزود برگرد.

راه افتادم طرف خونمون امانمي دونم چرا عوض اينکه ازوسط باغ برم که نزديکتره بي اختياررفتم خونه عمه کوچيکم که اون گوشه ازباغ بود که گوشه روبروش خونه مابود.

تاوسطاي راه که رفتم پشيمون شدم واومدم ازهمون جا ميون بربزنم طرف خونه خودمون اما نمي دونم چرا پام پيش نمي رفت !

چشمم به خونه عمه م بود فقط ازاونجايي که من واستاده بودم طبقه دوم خونشون ديده مي شد وطبقه اول که هم کف باغ بود پشت شمشاداقايم شده بودوديده نمي شد يه دفعه دلم ريخت پائين!پشت شمشاداتاق گندم بود!گندم!

چندباراين اسم روتودلم گفتم هربار كه مي گفتم يه جوري مي شدم!اومدم ازهمونجا برگردم وبرم خونمون امايه چيزي نمي ذاشت!انگار يكي منو داشت به زورمي برد طرف خونه گندم اينا!

مابچه هاي فاميل توخونه ها اتاق هايي روواسه خودمون ورداشته بوديم كه همشون هم كف باغ بودنويه پنجره بزرگ داشتن كه توباغ وامي شد!يعني اولش تموم دخترعمه هام اتاق هاي طبقه بالا رو براي خودشون ورداشته بودن امابس كاميار ازآب وهواي طبقه پائين براشون حرف زد وازش تعريف كرد همه شون اتاقاشونو عوض كردن!انگارخيلي م از اين كار راضي بودن!

خلاصه راه افتادم طرف خونشون ويه خرده بعدرسيدم پشت شمشادا ازبالاشون كه چيزي ديده نمي شد!يه خرده بادست لاشون روواكردم .نمي دونم چرااينكارومي كردم امادست خودم نبود!بي اختياركشيده شده بودم اونجا وخودم نمي دونستم دنبال چي اومدم!ازلاي شمشادام چيزي معلوم نبود!

يه دفعه از خودم خجالت كشيدم وراه افتادم كه برم خونمون امادوقدم بيشترنرفته بودم كه يه دفعه صداي گندم روازتو اتا قش شنيدم.داشت آواز مي خوند ديگه پاهام حركت نكرد!نمي تونستم قدم ازقدم وردارم!هرچي سعي مي كردم كه ازجلو خونشون ردبشم،نمي تونستم!تاحالاسابقه نداشت كه يه همچين احساسي داشته باشم!نمي دونم امروز چه م شده بود!

بالاخره نتونستم جلوخودمو بگيرم.برگشتم وشمشادارودور زدم وازروبروي خونشون رفتم جلو.سعي مي كردم كه آروم آروم برم كه صداي پام بلند نشه.

درخونشون بسته بود وكسي م جلوپنجره ها نبود.منم يواش رفتم طرف اتاق گندم!

دوقدم بيشترباپنجره اتاقش فاصله نداشتم هم دلم ميخواست برم جلو وهم دلم نمي خواست برم!باخودم گفتم نكنه لباس تنش نباشه!اگه اينجوري يه دفعه برم وجيغ بكشه چي ميشه؟اصلا اگه جيغ م نكشه خودم چي؟؟خودم ازخودم خجالت نمي كشم ؟ازانسانيت وجوونمردي بدوره كه يه همچين كاري روبكنم.ازاون گذشته من اصلاآدمي نبودم كه اهل اينكاراباشم!حالاا گه كاميار روبگي يه چيزي ولي من تاحالا ازاين كارانكرده بودم!راستش خيلي م مي ترسيدم!برعكس كامياركه اصلا ترس حاليش نبود من خيلي ازآبروريزي مي ترسيدم!

توهمين فكرابودم كه ديدم جلوپنجره اتاق گندم واستادم ودارم بهش نگاه مي كنم !جلوي آينه واستاده بودوپشتش به من بود داشت موهاشوشونه مي كرد وآواز مي خوند تازگي موهاشوكوتاه كرده بود ازاين مدلاي جديد كه دخترا موهاشونو تاسر شونه هاشون مي زنن!خوشبختانه لباس تنش بود .يه شلوارجين با يه تي شرت خوشرنگ.

برعكس عمه وشوهرعمه م كه قدشون نسبتا كوتاه بود گندم قدبلندي داشت وخيلي م خوش اندام بود.يعني هميشه ورزش مي كرد .بيشترم شنا.هفته اي سه روز مي رفت استخر.شناش خيلي عالي بود.گاه گداري م كه تابستون آب استخر وسط باغ روعوض مي كرديم وتاچندروزي تميز بود وماها همگي مي رفتيم توش شنا ازهمه مون بهتر شنامي كرد تازه كلاس ژيمناستيک م مي رفت براي همين م اندام خيلي قشنگي داشت.تااون لحظه اصلا به اين چيزافكرنكرده بودم.يعني هرو قت گندم رومي ديدم فقط يه دختر عمه رومي ديدم كه ازبچه گي باهم بزرگ شديم امانمي دونم چراامروز ديگه دخترعمه رونمي ديدم فقط گندم روميديدم يه دختربيست ويه ساله به اسم گندم!تاحالا به اسمشم اينجوري دقت نكرده بودم گندم!چه اسم قشنگي!سعي كردم كه چهره ش روتوذهنم مجسم كنم اما انگار همه چيز ازيادم رفته بود!انگارتموم خاطراتم پاک شده بودوبراي اولين بار بودكه داشتم اين دختر رو مي ديدم!

چشم وابروش چه رنگي بود؟صورتش چه جوري بود؟قشنگ بوديانه؟فقط اين يادم اومد كه هرجاكه مادرم اينا جمع مي شدن صحبت ازاين بودكه گندم ازهمه دخترعمه هام ودختراي فاميل خوشگل تره!دلم مي خواست همين الآن برگرده طرف من كه حداقل يه بارصورتش روببينم درست مثل اينكه براي اولين باره كه به اين دختربرخوردم هرچي به ذهنم فشارمي آوردم كه حداقل يه خرده از صورتش يادم بياد نمي شديه دفعه از خودم خجالت كشيدم!واستاده بودم پشت پنجره

ش وداشتم دزدكي نگاهش مي كردم خداخدا كردم كه كسي منو نديده باشه!اومدم همونجوري كه اومده بودم برگردم كه پام رفت رو يه تيكه چوب وقرچي صداداد!درجاخشكم زد!يه دفعه ازصداي چوب گندم برگشت طرف پنجره!ديگه نتونست ازجام تكون بخورم هرلحظه منتظربودم كه ياجيغ بزنه ويابا‌عصبانيت باهام برخوردكنه قدرت هيچ كاري نداشتم حتي نمي تونستم حرف بزنم اونم انگارهمينجوري شده بود!فقط همونجور كه شونه تودستش بود ودستش وسط هوامونده بود داشت منو نگاه مي كرد حتي اونم نتونسته بود كه كاملا به طرف من برگرده فقط صورتش طرف من بود دوتايي مثل مجسمه هاواستاده بوديم وهمديگه رو نگاه مي كرديم نمي دونم چقدرطول كشيد كه يه دفعه ازپشت سرم صداي كاميار اومد!

كاميار-سامان!سامان!

تاصداي كامياربلند شد وبي اختياردوئيدم وازجلودرخونشون اومدم بيرون وخواستم برم طرف خونمون كه رفتم توشيكم كامياراونقدرهول شده بودم كه نمي دونستم بايدچي بگم وچيكاركنم!قلبم مثل چي ميزد تموم تنم داغ شده بود كامياردا شت نگاهم مي كرد كه بيشترهول شدم وزود گفتم:

-اومدم ساكم روبذارم!

كامياريه نگاهي به ساك كه هنوز تودستم بودكرد وآروم گفت:

ساك روبذاري خونه عمه اينا؟

-نه نه ونه خودمون!

كامياراِ...!شماها اسباب كشي كردين واومدين خونه عمه اينا؟كي؟چطوراينقدربي خبر؟حداقل مي گفتين ماهام مي اوديم كمك!

فقط نگاهش كردم كه گفت:

حالا گيرم به سلامتي ومباركي اسباب كشي كردين وتغييرمكان دادين اولا كه منزل نومبارك!ايشاله كه براتون اومد داشته باشه !ولي چراهنوز ساك دستته؟

يه نگاه به ساك كردم وگفتم:

-الآن ميذارمش!

كاميار-ببين مي گم آدرس خونه جديدتونو به منم بده.يه وقت باهات كارداشتم ديگه نرم خونه قبلي تون!راستي ببينم خونه جديد روباوسايل خريدين؟

-گم شو!چي داري ميگي؟

كاميار-مي گم وقتي اين خونه روخريدين وسايل توش روهم باخونه خريدين؟

-كدوم وسايل رو؟اصلا چي ميگي تو؟

كاميار-مي خوام بدونم دختر عمه مونم روخونه بود كه شما معامله ش كردين؟

-بازشروع كردي؟

كاميار-مرتيكه!من شروع كردم ياتو؟ازپيش من رفتي كه سک واموندہ ت روبذاري وبياي نيم ساعته منو كاشتي وسط باغ رفتم دم خونتون مادرت مي گه ازوقتي باتورفته ديگه برنگشته خونه اومدم اينجا كه ميبينم شما هراسون داري مي دوئي وفرار مي كني !حالا من شروع كردم؟كجابودي؟

-هيچي به جون تو!

كاميار-به جون دوتا عمه هات!راستش روبگو اينجا چيكارميكردي؟

راه افتادم طرف خونه خودمون كه كاميار دنبالم دوئيد ودستمو گرفت وگفت:

-اومده بودي اينجاوزده بودي به گندمزار عمه؟بالاخره فصل درووخرمن كوبي رسيد؟!

-چي؟

كاميار-رفته بودي گندم دروكني؟پس داس ت كو؟

-گم شو!شكرخداهمه مي دونن كه من اهل اين چيزا نيستم!

كاميار-پس حتما مادرت فرستاده تت دنبال آرد گندم واسه حلوا!خدابه داد عمه برسه!آن مردآمد!آن مرد باچيز آمد!يعني آن مردباداس آمد!

-اِ...!هيس.

كاميار-چيه؟مي ترسي صدامونو گندم خانم بشنوه؟

-چراداد ميزني پسر؟بيا بريم اين ورتا بهت بگم.

كاميار-آفرين چشم اگه قراره راستش روبهم بگي هرجايي بخواي باهات مي آم بيا بريم بياپسرخوب وراستگوودرستكارو درست كردار وصادق كه الحق به همون بابابزرگت رفتي!حاج ممصادق صداقت پيشه صدوق زاده مصدق نياي صدق كيا!

دوتايي باهم رفتيم بيست متراون طرف تر وروبه نيمكت نشستيم.كمي آروم شده بودم.كامياردوتا سيگارازتوجيبش درآور د وروشن كرد ويكي شوداد به منو گفت:

-ببين!آروم آروم وشمرده هر اتفاقي كه افتاده برام بگو هرچي جزئيات روبهتر بگي بارگناهات سبكتر مي شه ووجدانت آسوده تر بگو پسرعموجان!بگوعزيزم!بگووخودت روخالي كن مي دونم الآن چه حالي داري!تحت فشاري!بريز بيرون وخودتو راحت كن.

-گم شو!

كاميار-نمي خواي بگي؟

-چيزي نيس كه بگم!

كاميار-ببين ميدوني كه من رواين چيزا حساسم تا نفهمم توكجابودي كه انقدررنگ وروت پريده وهول شدي ولكن نيستم!

اگه با زبون خوش گفتي كه هيچي اگه نگفتي همين الان ميرم تحقيقات محل!اونوقت گندش درميآد ها!خودت مثل آدم همه روبرام بگو!

-به جون توكامياراصلا دست خودم نبود!

كاميار-كاملا احساست رودرک مي كنم منو شريک درد خودت بدون اين كاراصلا دست خود آدم نيس!

-به جون تو اصلا نفهميدم چي شد كه اينكاروكردم!

كاميار-اصلا خودتوناراحت نكن من خودم حاضرم برات شهادت بدم كه تودراون لحظه هيچ اختياري از خودت نداشتي!

ديگه هركي ندونه من ميدونم توچه ببويي هستي!احتمالا يكي تحريكت كرده!

-آره بجون تو!ولي توازكجا مي دوني؟

كاميار-دفعه اولم كه نيس.تجربه دارم ديگه!

-ببين انگاريكي بزور منومي كشوند اونجا!

كاميار-خب!خيلي خوبه اين!اگه شكايتي چيزي كردن ميشه گفت كه يه نفر تروبزور وادار به اينكاركرده جرم ميآد پائين

-چه جرمي مي آد پائين؟مگه اينكارجرمه؟

كاميار-بابا حالا كه اينجا خودمونيم وكس ديگه اي نيس.اين كارجرمه ديگه!

-نخيرهيچم جرم نيس ممكنه كار بدي باشه اما جرم نيس!

كاميار-ببينم تومطمئني؟

-آره كه مطمئنم هيچ قانوني نميگه كه اينكارجرمه!

كاميار-جون من راست ميگي!؟

-آره به جون تو!

كاميار-ببينم تو ميتوني دقيقا بگي كه طبق كدوم بند ياتبصره ياماده ازقانونه كه جرم نبودن اينكارو ثابت وتاييدميكنه؟

-اصلا توهيچ قانوني اين مسئله نيومده كه بخواد جرم باشه يا نباشه؟

کامیار-تروخدا؟پس من بیخودي انقدرتاحالا مي ترسیدم!

-اگه فکرمي کني که من دارم بهت دروغ مي گم بروازیه وکیل بپرس!

کامیار-نه!من حرف ترو قبول دارم توآدمي نیستي که بیخودي چیزي رو بگي ازاون گذشته توهم رفیقمي وهم پسرعموم دیگه دلت واسه من ازوکیل که بیشترمي سوزه!مگه نه؟

-خب آره معلومه!

کامیار-اصلا من تاحالاازتو دروغ نشنیدم که این دومیش باشه!

-من اصلا ازدروغ بدم مي آد

کامیار-مي دونم میشناسمت!

-اماکامیاربراي اینکه بهت دروغ نگفته باشم ته دلم یه خرده مي ترسم!

کامیار-ترس واسه چي؟حالام که قانونم پشت مونه!

-آخه مي ترسم یکي دیده باشه تم!

کامیار-اِ..!مگه کسي اونجابود؟

-نه!فکرنکنم!

كاميار-خب اول حواست روجمع مي كردي واين ورواون ور رو نگاه مي كردي بعد!

-نگاه كردم كسي نبود اما...

كاميار-وسواسي شدي به دلت بدنيار!

-اگه كسي ديده باشه چي؟

كاميار-خب اونوقت يه شاهدم هس!كاريه خرده مشكل ميشه البته تواين روز وروزگار ميشه شاهدم باپول خريد پس پول براي چي خوبه!واسه همين وقتا ديگه اما من يه چيزي برام خيلي عجيبه هرچي م ميخوام به خودم بقبولونم نميتونم!

-چي رو؟

فصل سوم

كاميار-اينكه تواين بيست،بيست وپنج دقيقه توچه جوري ازپيش من رفتي وامدي اينجا ومحل روبررسي كردي وكشيک طرف روكشيدي وبي سروصدا كارتو كردي واومدي بيرون!!بجون تو هرچي به خودم فشار مي آرم كه اينو بفهمم نمي تونم!

-خب كاري نداشت كه!

كاميار-واسه من كه خيلي عجيبه!من با تموم زرنگي م توكمترازيكي دو ساعت نمي تونم تموم كارايي كه تودرعرض بيست دقيقه كردي،بكنم!واقعا عجيبه!جداحيرت آوره!اونم ازآدمي مثل تو انقدرشل ووارفته!جداباید بهت تبريک گفت! منو باش تبريک چيه؟بايدبهت نشان افتخارداد!

-گم شوتوام!ديگه اينم كاره كه آدم انقدرطولش بده؟!

كاميار-بابادست مريزاد تو چه طوريه شبه انقدرمتحول شدي؟نكنه راه جديدي پيداكردي؟جون من اگه به سيستم جديدي برخوردي به منم يادبده!

-سيستم جديدچي؟

كاميار-همين كاري كه كردي وتوقانونم نوشته كه جرم نيس ديگه!

-همين كه رفتم دزدكي ازپنجره گندم رونگاه كردم؟!

يه آن ساكت شدويه خرده منو نگاه كرد وبعدگفت:

-توازپيش من اومدي اينجا وفقط دزدكي از پنجره گندم رونگاه كردي؟!

-خب،آره.

كاميار-بروگم شو!داري سربه سرم ميذاري؟

-نه بجون تو!

كاميار-يعني توازوقتي كه ازمن جداشدي فقط انقدررسيدي كه بياي اينجا وبري پشت پنجره و دزدكي گندم رونگاه كني؟

-آره!

كاميار-توكتاب قانونم هي مي گشتي كه بفهمي اين نگاهي كه دزدكي كردي جرمه ياجرم نيس؟!

-آره ديگه!

كاميار-پس انقدر ترست واسه چي بود؟!

-براي همين كه يه نفر يه دفعه منو نديده باشه!

همينطوري مات منو نگاه كرد ويه خرده بعد گفت:

-خاک برسرت كنن سامان!تودوساعته وقت منو تلف كردي واسه يه نگاه دزدكي؟

-يه نگاه كه نبود!

يه دفعه خنديد وگفت:

كاميار-خب اينو بگوديگه!پس يه نگاه كوچولونبوده؟!اي شيطون!!حالا زودتر بگو ديگه چي بوده؟

-يكي دودقيقه همينجوري واستاده بودم ونگاهش مي كردم!

خنده ازرولبش رفت ودوباره مات شدبهم ويه خرده بعدگفت:

-يكي دودقيقه فقط نگاهش مي كردي؟

-آره!

كاميار-چيزعجيبي توش ديده بودي كه بهش مات شده بودي؟

-يعني چه چيز عجيبي؟

كاميار-مثلا لباس تنش نبود واين چيزا!

-نه!لباس تنش بود!يه شلوارجين ويه تي شرت!خيلي م بهش مي اومد!

كاميار-خب توپس چي روواستاده بودي ونگاه مي كردي؟

-خودگندم روديگه!

کامیار-بذاربببینم خوب حالیم شده یانه!تویکي دودقیقه پشت پنجره عمه اینا واستاده بودي وفقط گندم رونگاه مي کردي درسته؟

-آره!

کامیار-فقط م همین؟

-آره.

کامیار-بعدگندم چیکارمي کرد؟

-اولش متوجه نبود.بعدمن ازخودم خجالت کشیدم واومدم برم که یه چوب خشک زیر پام صداکرد ومتوجه شد!سرشو بر گردوند طرف منوواونم نگاهم کرد!بعدهمینجوري دوتایي همدیگرونگاه مي کردیم!بعدیه دفعه صداي توبلند شد!و منم ترسیدم وفرار کردم!

کامیار-یعني درواقع من بي موقع سررسیدم!

-آره بابادیگه!

کامیار-یعني درواقع میشه گفت که من مزاحم نگاه کردنتون شدم؟!

-آره!نمي شدیه خرده دیرترمي اومدي؟!

کامیار-چرا،میشد.الآنم که طوري نشده میشه جبران کرد.

-جون من؟چه طوري؟

كاميار-تويه دقيقه همين جا بشين تامن برگردم!

-باشه اما زود بيا!

كاميار-يه دقيقه اي مي آم!

ازرونيمكت بلند شدورفت يه خرده جلوتر وازپاي يه درخت يه قلوه سنگ ورداشت واومد طرف من كه فهميدم چه خيا لي داره ودررفتم طرف خونمون اونم دنبالم كرد حالا من هي ميدوئيدم واونم پشت سرم!

-چراهمچين مي كني ديوونه؟!

كاميار-صبركن وقتي بااين قلوه سنگ زدم سرتوشيكوندم مي فهمي چراهمچين مي كنم دوساعته منو نشوندي اونجاود لمو خوش كردي كه چي؟كه رفتي دزدكي يه نگاه به گندم كردي؟من تاسرترو نشكونم اين جيگرم خنک نمي شه واستا

وگرنه بگيرمت زنده ت نميذارم!

همونجور كه مي خنديدم ومي دوئيدم گفتم:

-سنگ روبذارتا واستم.

كاميار-واستا پدرسگ ديوونه خل شل وول!مي گم واستا!

به خداداشت جدي مي گفت انقدرازدستم عصباني بود كه اگه بهم مي رسيد يه بلايي سرم مي آورد.

-كامياربه جون تو يه اتفاق بدي مي افته ها!ازاين شوخيانكن!

كاميار-يه اتفاق بدمي افته؟بدبخت اگه دستم بهت برسه كه زنده ت نميذارم !واستا مي گم!

مي خنديدم ومي دوئيدم رسيدم وسط باغ كه ازسروصداي ماآفرين ودلارام دوتا دختراي اون يكي عمه م پيداشون شد و همونطوري واستادن ومات به مادوتا نگاه كردن!زودرفتم طرفشون وواستادم!تاكاميراونا روديدسنگ رواندا خت زمين

واونم واستاد وازهمونجا گفت:

-سامان جون بسه ديگه!خسته شدم.اصلا توبردي!

بعدآروم اومد جلو وتابه آفرين ودلارام رسيد گفت:

-به به اين غنچه هاي گل سرخ كي واشدن كه من نفهميدم؟!

هردوخنديدن وبهش سلام كردن.

كاميار-سلام به روي ماهتون كجااين وقت صبحي؟

آفرين-داريم ميريم يه گوشه باغ درس بخونيم.

کامیار-آفرین به شماها من همیشه گفتم که توزندگي هیچي مثل درس نیس آفرین!حالا مي خواین چي بخونین؟

دلارام-ادبیات

کامیار-به به فصل بهار وباغ پرازگل ودرس ادبیات!چقدرشاعرانه!

آفرین-شماها داشتین چیکارمي کردین؟

کامیار-داشتیم هفت سنگ بازي مي کردیم یعني فعلا داشتیم بایه سنگش بازي مي کردیم حالا دیگه ولش کن!

آفرین-نه بیاین باهم بازي کنیم ماهام هفت سنگ خیلي دوست داریم.

کامیار-اِ...!بازي چیه؟گم شه هفت سنگ!

دلارام-خیلي خوبه که!

کامیار-اصلا م خوب نیس! چیه اون بازي پرسروصدا!

آفرین-پس چي کارکنیم؟

کامیارهمونجورکه وسط آفرین ودلارام واستاده بود دستشونو گرفت وآروم آروم باخودشون برد وبهشون گفت:

-مي ريم زيردرختاي گوجه يه پتوپهن مي كنيم ومي شينيم بعدش يه خرده ادبيات مي خونيم ويه خرده گوجه مي خوريم يه گوجه هايي به درختاس انقدر!

بادستش يه چيزي اندازه يه پرتغال رونشون دادوگفت:

-بعدش خودم براتون هم ازادبيات معاصر مي گم وهم ازادبيات كلاسيک!

آفرين-مگه بلدي؟

كاميار-آره كه بلدم همچين ازادبيات انگليس مي آم توادبيات فرانسه كه اصلا خودتونم حاليتون نشه!

دلارام –ادبيات عربم بلدي كاميار؟

كاميار-اونو كه فوت آبم!ازكجاش مي خواي برات بگم؟ادبيات عراق روميخواي يا شام رو؟عرب روبگم ياعجم رو؟

اصلا براتون ازهمون عربستان شروع مي كنم مي گم تانزديكياي لبنان!خوبه؟

آفرين ودلارام همونجور كه مي خنديدن باهاش مي رفتن كه كامياربرگشت طرف منو گفت:

-شازده پسراگه نميدوني بدون ازپنجره دزدكي نگاه كردن توخونه مردم خودش يه نوع جرمه.برويه فكرديگه واسه خودت بكن!

بعددوباره راه افتادن كه دلارام گفت:

-مگه سامان نمي آد؟

كاميار-نه!اون فقط ادبيات كهن روبلده!هنوز داره نثر هفتصدهشتصد سال پيش روبررسي مي كنه!حالا خيلي مونده تا به درس مابرسه!بعدشم اون تاچند دقيقه ديگه بايد يه درس ديگه روشروع كنه!

آفرين ودلارام زدن زيرخنده ورفتن.واستاده بودم ونگاهشون مي كردم كه كم كم رفتن طرف آخرباغ وپشت درختا گم شدن !اومدم دوتا فحش به اون كامياربدم كه منو تنها گذاشت كه ازپشت صداي پاشنيدم!تابرگشتم ديدم گندم داره مي آد طرفم نفسم بند اومد!اومدم ازاين ور برم طرف خونمون كه ديدم خيلي بدميشه!همه ش مي ترسيدم كه جريان نيم ساعت پيش روبه روم بياره!نمي دونستم چي جوابشوبدم!ازش خجالت مي كشيدم!

يه خرده بعد رسيدبهم وسلام كرد

-سلام

گندم-كامياراياكجارفتن؟چراصبرنكردن منم بيام؟منوكه ديد!

تازه فهميدم منظوركامياركه گفت تاچنددقيقه ديگه بايد يه درس ديگه روشروع كنه چيه!

-رفتن درس بخونن.

گندم-درس بخونن؟

-نه گوجه بخورن!

گندم-گوجه بخورن؟اين وقت صبح؟

-نمي دونمم رفتن هم درس بخونن هم گوجه بخورن!

گندم-چراتوباهاشون نرفتي؟

شونه هامواندا‌ختم بالا كه پشتش روبهم كرد ورفت طرف يه بوته گل رز.همون لباس تنش بودكه ديدم موهاش خرمايي خوشرنگ بود تانزديک شونه ش.حركاتش خيلي ظريف بود وقتي ازكنارم ردشد يه عطرخوشبويي به مشامم خورد كه يه حال عجيبي بهم دست داد!

دولاشدويه گل سرخ كند وبرگشت طرف منو وگفت:

انگارامشب خونه كاميارا‌ينا دعوت شديم.مامانش همين الآن تلفن كرد خونمون.

سرموتكون دادم.

گندم-خيلي پسر بانمک وبامزه ايه نه؟

-آره،خيلي.

گندم-تمام دوستام عاشقشن همش به من ميگن كه يه روز باهاش آشناشون كنم!

يه دفعه تودلم نسبت به كاميار احساس حسادت كردم.

گندم-هرجايي پاميذاره همه روشاد مي كنه ومي خندونه آفرين ودلارامم عاشق شن البته آفرين بيشتر يعني يه خيالاييم براش داره!

سرمودوباره تكون دادم .احساسي كه توم ايجادشده بود قوي ترشد!ازخودم بدم اومد!داشتم به كاميارحسادت مي كردم!و قتي متوجه اين حس شدم ازخودم متنفرشدم!يه دفعه صورت كاميارروتوذهنم مجسم كردم تا چهره ش جلونظرم اومد همه اون احساس از بين رفت.يه حال خوبي توخودم ديدم كاميارازبرادر براي من برادرتر بود براي همينم گفتم:

-كاميارواقعا خوش تيپ وخوش قيافه س!تاحالا دختري رونديدم كه كاميارروديده باشه وعاشقش نشده باشه!

گندم-امايه خرده شيطونه!

-نه!كاميار خيلي پسرخوبيه!اگه بشناسيش مي فهمي من چي ميگم دلي كه كامياريداره هيچكس نداره اين پسر انقدربامعر فت وخوبه كه من افتخارمي كنم كه باهاش فاميلم!

گندم-انگارخيلي دوسش داري؟

-خيلي!تونمي دوني اون چه جورآدميه يه انسان واقعي نگاه به اين شوخي هاش نكن توتموم زندگي م كسي رومثل كاميار نديدم واقعا باگذشت وفداكاره !

گندم-يعني انقدردوسش داري كه توام براش همينجوري باشي؟

-آره

يه خرده نگاهم كردوگفت:

-خوش به حالتون!چقدرخوبه كه دونفرباهم اينجوري باشن!

-مرسي.

گندم-راستي حال آقابزرگه چطوره؟

-خوبه.

گندم-شماها هرروز مي بينينش؟

-تقريبا

رفت نشست رويه نيمكت كه يه خرده اون طرف تربود منم همونجا واستاده بودم ونگاهش مي كردم چطورتاحالا متوجه نشده بودم كه گندم انقدر خوشگل وقشنگه!

گندم-چراواستادي؟!

-چيكاركنم؟

گندم-خب بيابشين!

-كاردارم بايدبرم.

شونه هاشوانداخت بالا منم زيرلب يه خداحافظي كردم وازاون ور رفتم طرف خونمون يه خرده كه راه رفتم برگشتم ونگاهش كردم اون بلندشده بود وداشت مي رفت طرف خونشون سرم روانداختم پائين ورفتم وتارسيدم به خونه ديگه در نزدم كه ازتوراهرو وارد خونه بشم ازهمون پنجره اتاقم پريدم تووخودمو انداختم روتخت نميدونستم بايد چيكاركنم

احساس كردم كه گندمم ازكاميار خوشش مياد كاشكي امروز كاميارمنو دم خونه گندم اينا نديده بود!حالا اگه اونم از گندم خوشش اومده باشه چي؟؟!اگراينطوري باشه حتما به خاطرمن صداشودرنمي آره وهيچي نميگه حتما همينطوره!

من كاميارو مي شناسم اگه بفهمه من ازچيزي خوشم ميآد امكان نداره طرف اون چيز بره!هميشه همين كارروكرده!

بلندشدم ويه نوارگذاشتم ودوباره دراز كشيدم روتخت.انقدر ازخودم بدم اومده بودكه نگو!چرابايد حتي براي يه ثانيه م كه شده يه همچين احساسي نسبت به كاميارپيداكنم ديگه اصلا نمي خواستم به گندم فكركنم !كاميارابرام خيلي عزيز بود درتموم مدت عمرم برام مثل يه پناهگاه بود چندين باربه خاطر اشتباهاتي كه من كرده بودم،اون تنبيه شده بود!وقتي خيلي كوچيک بوديم ومن با توپ يه شيشه روشيكونده بودم وفرار كرده بودم،اون جريان روبه گردن گرفته بود وكتک خورده بود!وقتي ازدرخت زردآلو رفته بودم بالا وشاخه ش شيكسته بود اون گردن گرفته بودوتنبيه شده بود!حالا ممكنه كه اين خاطرات خيلي بي اهميت باشه اما درزمان خودش وقتي كوچيک بوديم وهركدوم ازاي كارارو مي كرديم وقرارمي شد كه تنبيه مون كنن واقعا برامون وحشتناک بود!

يه دفعه انگار كه توخواب ازيه جاي بلند افتاده باشم پائين دلم يه جوري شد ويه احساس خيلي خيلي عجيب توم ايجادشد

يادم افتاد كه كلاس دوم راهنمايي بوديم يه روز كه برف اومده بود كامياراباگوله برف زده بود توصورت دخترهمسايمونو وفرار كرده بود پدرومادرش اومدن درخونمون شكايت!كاميارکه اصلا گم شده بود!آقابزرگه وقتي جريان روشنيد خيلي عصباني شد وبراي اينكه كامياردیگه ازاين كارانكنه ومثلا تربيتش كرده باشه يه تركه ازدرخت كند وگذاشت لاي برف!مي خواست وقتي كامياربرگشت حسابي كتكش بزنه!اون روزوقتي فهميدم كه قراره چه بلايي سر اون بيچاره بياد براش خيلي نگران شدم!آخه آقابزرگه هيچ وقت كسي روتنبيه نمي كرد اماوقتي مي كردبد جوري مي كرد!

يادمه خيلي محكم رفتم وجلوآقابزرگه واستادم وگفتم:آقابزرگ!گلوله برف رومن زدم!حالا كه يادش مي افتم چه قدرخند ه م مي گيره !

اون روز يه نگاهي به من كردكه هيچ وقت يادم نميره!نگاهي همراه با تعجب وناباوري!

تركه روازلاي برف درآورد و به من گفت ه دستامو بيارم بالا منم همين كارروكردم!اما چقدرترسيده بودم خدامي دونه خلاصه همونجوركه دستام بالابود آقابزرگه توچشما وصورتش هم مهربوني بود وهم عصبانيت!آروم بهم گفت مي دونم كارتونبوده اماحالا كه به خاطررفيقت مي خواي فداكاري كني مردونه فداكاري كن!

چهارتاتركه گذاشت كف دست من هركدوم روكه مي زد وبلندمي كرد جاش خون ازكف دستم مي زد بيرون!

تركه هارو خوردم وبااينكه ازترس بغض توگلوم جمع شده بود وازدرد مي خواستم نعره بزنم نه گريه كردم ونه نعره زدم ونه دستمو كشيدم عقب!

وقتي تنبيه تموم شد آقابزرگه كه اشک توچشماش جمع شده بود يه نگاهي به من كرد ويه لبخندي بهم زدورفت!حالا چقدرسرزنش ازهمه شنيدم بماند يه ساعت بعدش كه كاميار برگشت خونه وجريان روفهميد دوئيد خونه ما پيش من!

دستاموگرفت ونگاه كرد وگفت:چرااينكاروكردي؟چرانگفتي كه كارمن بوده!؟بهش گفتم:به خاطر گلوله برف كه نبود!

سرچيز ديگه بود!وقتي اينو بهش گفتم يه خنده اي كرد ويه دفعه اشک ازچشماش اومد پائين وگفت:پيه!توهيچ وقت نمي توني يه دروغ حسابي بگي.بعد يه دفعه دولا شدو كف دستاموماچ كرد!

اون لحظه چنان احساسي داشتم كه حاضرنبودم با دنيا عوضش كنم حاضربودم صدتا تركه ديگه بخورم امااين احساس رو داشته باشم!

يادآوري اين خاطرات برام خيلي قشنگ بود!يه دفعه دلم براي كاميارتنگ شد!اومدم بلندشم برم ته باغ كه ديدم گندم پشت پنجره واستاده وداره منو نگاه مي كنه !درجا خشكم زد!

فصل چهارم

-اينجا چيكارميكني؟

بدون حرف يه پاكت روگرفت جلوم

-اين چيه؟

گندم-توفرزانه روميشناسي؟

-نه!

گندم-همون دوستم كه باباش دكتره!

-نه،نمي شناسم!

گندم-همونکه اکثرامي اومد اينجا خونه ما!

-آهان!خب!

گندم-اين نامه رواون داده.

-براي چي؟

گندم-بگيربخونش خودت مي فهمي.

نامه روازش گرفتم وگفتم:

توش چي نوشته؟

گندم-يه شعر!

-شعر؟؟

سرشوتکون داد

-براي چي شعر؟

گندم-باشعرراحت تر ميشه حرف زد.

-چه حرفي؟

گندم-حرفاي قشنگ اززندگي،عشق!

-عشق؟!به من؟!

گندم-آره...اولش نمي خواستم بهت بدمش اماديدم اينکاردرست نيس!اگه ازش گرفتم بايدبدمش به تو!خيلي وقته که ازم اينو خواسته يعني قبلش شماره تلفنت روازم گرفت اماچندبارکه بهت زنگ زده روش نشده باهات حرف بزنه وتلفن رو قطع کرده اينه که اين دفعه برات نامه نوشته!

-پس خجالتي م هس!

گندم-شايد!

نامه روبرگردوندم بهش وگفتم:

-من ازاينکارا خوشم نمي آد توام اشتباه کردي که اينکارو قبول کردي بگير!

يه نگاهي بهم کرد و نامه روگرفت وگفت:

-برام خيلي عجيبه!

-چي؟!

گندم-تواين دوروزمونه ويه همچين پسري!

-خب هركسي يه جوره ديگه!تازه فرزانه م مثل دختراي ديگه نيس!مگه نگفتي كه خجالت كشيده كه تلفني باهام حرف بزنه؟پس اونم باجوخودش همراه نيس!

يه دفعه زدزيرخنده

-خنده ت براي چيه؟

گندم-هيچي!

-اگه نگي جداناراحت ميشم!

گندم-ناراحت نشو بهت مي گم ميدوني چرااينكاروكرده؟

نگاهش كردم

گندم-آخه خبرداره كه توچه جوراخلاقي داري!براي همينم اين كلک روزدكه مثلا توفكركني كه اون يه دخترمحجوب و خجالتيه !

اينوگفت ودوباره شروع كرد به خنديدن وقتي مي خنديد وسرش رو مي گرفت بالا وموهاش مي ريخت عقب به قدري خوشگل ترمي شد كه اصلا دلم نمي خواست چشم ازش وردارم امايه دفعه به خودم اومدم واخمهاموكردم توهم وگفتم:

-خب،ديگه برو.

يه دفعه خنده ش قطع شد وصورتش گل انداخت وگفت:

-خداحافظ.

تابرگشت که بره گفتم:

-ازاين به بعدم اينجوري نياپشت پنجره اتاقم!

واستاد ويه نگاهي بهم کردوگفت:

-اين به اون در.

بعدخنديدورفت.

دوباره رفتم روتختم ودراز کشيدم.نوارتموم شده بود ااحوصله نداشتم بلند شم برم واون طرفش روبذارم.چشماموبستم و به جيک جيک گنجيشکا گوش کردم اماوقتي کاميارنبود اگارهيچي قشنگ نبود گاهي آدم طوري ازکسي مهربوني و صفا ودوستي ومحبت مي بينه که ديگه نمي تونه دل ازش بکنه!تموم بدي هاي دنيارو به خوبي اون ميبخشه!تموم زشتي هاي دنيارو به قشنگي اون درمي کنه!ازتموم دورنگي آدما به خاطر يکرنگي اون ميگذره!به خاطرهمينم ميشه که اون آدم براش ديگه فقط يه دوست يايه فاميل نيس!براش ميشه ايده آل!براش ميشه يه سمبل!

چشماموبسته بودم وداشتم به اين چيزافکر ميکردم ولذت مي بردم که احساس کردم يه سايه افتادروصورتم تاچشماموا کردم ديدم کاميارجلوپنجره واستاده وداره منو نگاه ميکنه!بهش خنديدم که گفت:

-مادربرات بميره!كسي نبود يه دقيقه بياد پيش توبخوابه كه تنها نباشي!؟

-گم شو يكي مي شنوه زشته!

كاميار-غصه نخوري آ!الآن خودم مي آم پيشت مي خوابم!

باخنده ازجام بلندشدم وازپنجره پريدم بيرون وگفتم:

-گوجه هاتونو خوردين؟!

كاميار-نه بجون تو اصلاوقت نشد!انقدراين دوتا طفل معصوم توادبيات ضعف داشتن كه وقت نشد طرف گوجه م بريم همه ش داشتم روضعف شون كارمي كردم كه يه خرده تقويت بشه!يعني ميدوني پايه ضعيفه!اصلابه ادبيات انگليس وفرانسه نرسيديم كه!توهمون ادبيات عرب موندیم انقدرپدرسگ گسترده س كه نميشه ردش كرد!

-حالا بالاخره ضعف شون جبران شد؟

كاميار-كمترازپنج جلسه امكان نداره بشه كاري براشون كرد!اگه يكي بودن،بايكي دوجلسه سروته قضيه روهم مي آوردم اماواموندە دوتان وهردوشونم تشنه فراگيري!همون پنج جلسه خوب گفتم!

خنده م گرفت ويه دفعه صورتش روماچ كردم كه گفت:

-بي شرف رذل بي حيا اين چه كاري بودكه كردي؟!وحشي!حداقل اول ازم اجازه بگير!

-خب حالااجازه ميدي؟

كاميار-گم شوبروته صف !مرتيكه تاتار!حالااين ماچ واسه چي بود؟

-واسه دلتنگي!

كاميار-خداعوضش روبرات توبهشت حواله حوري ها بكنه!خيلي ممنون راستي كلاس توچه جوري گذشت؟راندمان شد؟

-آره،يعني نه!ولش كن اصلا!

كاميار-چه كلاس مبهمي روگذروندي!آره نه ولش كن اين ديگه چه جور جوابيه؟

-آخه منكه خيالي ندارم براش!

كاميار-پس دوساعت پيش پشت پنجره ش چيكارميكردي؟داشتي ميزان جرم دزدكي نگاه كردن روطبق قانون اساسي مي سنجيدي؟

-نه خودمم نمي دونم همين جوري رفتم اونجا.

كاميار-بچه جون همين گندم روبچسب كه ازهرنظربراي توخوبه.بالاخره كه بايدسروسامون بگيري چه كسي بهتراز گندم ؟هم خوشگله وهم ديده شناخته!تروهم كه دوست داره!ديگه چي مي خواي؟

-توازكجامي دوني؟

كاميار-خبراتواين باغ زودپخش مي شه اينادردودل شون پيش همديگه س!

-راست مي گي؟

كاميار-بجون توامروزداشت دلارام مي گفت.

خنديدم وگفتم:

-حتماوقتي داشتي زندگينامه هشام عرب روبراشون مي گفتي!

كاميار-نه!موقعي كه داشتم زندگينامه قطام عرب روبراشون بازسازي مي كردم!بيابريم واستادي چرت وپرت مي گي!

دوتايي باخنده وشوخي راه افتاديم طرف گاراژكه ماشينامون اون توبود ديگه دلم راحت شده بود.همهش ازكامياردرمو رد گندم مي پرسيدم.دلم مي خواست مطمئن مطمئن بشم كه چشم كامياردنبالش نيس!

وقتي دوتايي سوارماشين كامياشديم ازش پرسيدم:

-كامياتوهيچ كدوم ازدخترعمه هارودوست نداري؟

كاميار-نه.

-پس توكي رودوست داري؟

كاميار-من ترودوست داارم كه فكرنمي كنم بابات بذاره باهم عروسي كنيم.

-گم شوحالاوقت شوخي كردنه؟

كاميار-پس وقت شوخي كردن كي يه؟تويه ساعتي واسه من معلوم كن كه من شوخي كنم ساعت 2تا4خوبه؟

-دارم جدي باهات حرف مي زنم!

كاميار-اصلا من آدمم كه توبخواي باهام جدي صحبت كني؟!توتاحالا يه كلمه حرف حسابي ازدهن من شنيدي؟!

-بروبابا نخواستيم روشن كن بريم!حالا كجا ميخواي بريم؟

كاميار-وقتي جايي قراره بامن بياي سوال نكن بذاربريم!اگه بدبود اون وقت اعتراض كن.

ماشين رووروشن كردوازگاراژاومديم بيرون وقتي مش صفرداشت درگاراژروپشت سرمون مي بست كامياربهش گفت:

-هاي مش صفر!

مش صفر-بله آقا!

كاميار-اگه كسي پرسيد اين دوتا كجارفتن چي ميگي؟

مش صفركه مي خنديد گفت:

-چي بايدبگم آقا؟

كاميار-ميگي آقاكاميار و آقاسامان تاازگاراژاومدن بيرون يه پيرزن روديدن كه يه عالمه باردستشه اونام سوارش كردن وبردنش برسوننش خونه ش ملتفت شدي؟

مش صفر-بله آقا!

كاميار-آفرين يادت نره كه جاسوسي بي جاسوسي!

مش صفر-آخه آقا ما سختمونه كه دروغ بگيم!

كاميار-چطورموقعي كه زنبيل كلفت اين خونه بغلي روبراش تاتوي خونه شون ميبري وبه كوكب خانم ميگي پاهام درد ميكنه وجون دوتا قدم راه رفتن روندارم سختت نيست كه دروغ بگي!

مش صفركه يه دفعه رنگش پريد گفت:

-اِ..!چراداد ميزني آقاكاميار!

كاميار-خب جوابم روبده ديگه!

مش صفر-تروخدا دادنزن الآن اين ضعيفه ميشنوه ويه الم شنگه به پاميكنه!چشم چشم هرچي شمابگين منم همونو ميگم خوبه؟!

كاميار-آفرين حالا ديدي دروغ گفتن زيادم سخت نيست!!!

اينوگفت وپاش روگذاشت روگاز وحركت كرديم.

-كاميارتواين چيزاروازكجا مي فهمي؟!

كاميار-تو اين باغ اگه يه نفر آب بخوره آني خبرش به من ميرسه!

-غلط كردي خيلي چيزا م هس كه ازش بي خبري!

كاميار-چه چيزايي؟مثلااون نامه كه گندم دادبهت!

-اِ...!توازكجا ميدوني؟

كاميار-حالا خودت مثل آدم جريان روبرام تعريف كن!ببينم جريان اون نامه چي بود!!!!!!

خنديدم وجريان نامه رو بهش گفتم كه گفت:

-خب خره چرا نامه رو بهش پس دادي؟!

-ازاينكارا بدم ميآد!

كاميار-جدي؟؟؟؟يعني ازاينكارا ازطريق نامه بدت مي آد؟ازطريق ديگه بي ميل نيستي؟؟

-گم شو!بالاخره كجاداري ميري؟

كاميار-بشين و حرف نزن!الآن ديگه ميرسيم!

تقريبا نزديک ساعت8بود که برگشتيم خونه ومستقيم رفتيم خونه ي کامياراينا نزديک خونشون که رسيديم صداي نوار وکف زدن رو شنيديم معلوم شدکه همه ي مهمونا اونجاجمن!درووا‌کرديم ورفتيم تو وازراهرو که ردشديم ورسيديم به مهمونخونه که مادرکاميار اومد جلوويه خرده باهامون دعواکرد وبعد هولمون داد طرف مهمونخونه تادرمهمونخونه رو واکرديم يه دفعه همه ساکت شدن وبرگشتن طرف ما!وچپ چپ بهمون نگاه کردن که کاميار ومن سلام کرديم همه يه سري بهمون تکون دادن که کاملیا خواهر کاميار ازجاش بلند شد واومد طرف ما وتارسيد يه سلامي کرد وآروم گفت:

-داداش حواست باشه اوضاع خرابه !

اينوگفت ورفت اروم به کاميارگفتم:

-هي بهت مي گم بلند شوکاميار هي ميگي زوده!ديدي حالا الآن يه چيزي بهمون ميگن اينا!

کامياريه نگاهي به من کرد وگفت:

-بيابريم نترس!

دوتايي راه افتاديم وسط مهمونخونه که تابه مبل ها رسيديم پدرکاميار که خيلي عصباني بود گفت:

-معلوم هس تاحالا کجايي؟

کاميارهمونجور که روي مبل مي نشست خيلي آروم گفت:

-معلوميش که معلومه بايد مواظب مهموني يه شما باشم که لونره!

يه دفعه گوشاي همه تيز شد عباس آقا شوهر عمه ي بزرگم كه دبيرباز نشسته بودگفت:

-كاميارخان لونره يعني چي؟

كاميار-يعني اين كه دايي جان ناپلئون خبردار نشه !كه اينجا مهموني گرفتن واونو دعوت نكردن!

يک دفعه همه باهم گفتن:

-دايي جان ناپلئون؟

كاميارخيلي آروم يه خيار ورداشت بايه زيردستي وگذاشت روپاش وگفت:

-حاج ممصادق خان روميگم آقابزرگ روكه ميشناسين !

تااينوگفت همه ازجاشون نيم خيز شدن كه بلندشن.

كاميار-نترسين بشينين درسته ديراومديم اما باهربدبختي بود درستش كرديم !

همه يه نفسي كشيدن ودوباره نشستن وعباس آقادرحالي كه يه چاقوگرفته بودجلوي كاميار باخنده گفت:

-بگير كاميارجون پوست بكن گلوت تازه بشه!ببينم جريان آقابزرگ چيه عزيزم!

كاميارچاقوروازش گرفت وگفت:

-ماتقريبا يه ساعت پيش رسيديم خونه تاپامونو گذاشتيم توباغ كه حاج ممصادق خان صدامون كرد

اينو گفت وشروع كرد به پوست كندن خيار حالا ايناكه دورتادور كاميارنشسته بودن دل تودلشون نبود وكاميارم داشت آروم آروم خيارپوست مي كند خونه هاي ماها همه دوطبقه ي آجري بود وخيلي خيلي قديمي اتاقاي بزرگ باسقف هاي بلند وگچ كاري شده!مهمونخونه يه سالن خيلي بزرگ بود كه ازدوقسمت تشكيل شده بود يه قسمت اين طرف ويه قسمت اون طرف ووسطش مثل يه پارتيشن نرده هاي آهني خيلي قشنگي بود كه تقريبا دوقسمت روازهم جدامي كرد اما ازهر طرف ميشد طرف ديگرو ديد بين اين نرده ها روهم ازاين گياه هاي رونده پيچيده بودن كه سالن روخيلي قشنگ كرده بود خونه ي اوناي ديگه م همينطور بود همه دوطبقه مثل هم واقعا قشنگ بودن هركدوم يه گوشه ي اين باغ بزرگ وباصفا وپرگل وگياه ودرخت امامن نمي دونستم كه اينا چرا ميخوان يه كاري بكنن كه آقابزرگ همه رو بفروشه خلاصه همونجور كه كاميار خيارش روپوست مي كند وهمه منتظربودن كه بقيه ي ماجرارو بفهمن پدرم بلند شد ويه نمک دون اززروميز ورداشت ورفت طرف كاميار وداد بهش وبعد باخنده گفت:

-عموجون آقابزرگه چيكارتون داشتن؟؟؟

كاميارنمكدون رو ازپدرم گرفت وباخنده گفت:

-باماكارنداشتن باشماها كارداشتن !!!

يک دفعه رنگ از صورت پدرم پريد وآروم برگشت سرجاش .

اونجايي كه ماها بوديم اين قسمت مهمونخونه بود كه مثلا بزرگترها نشسته بودن وجوون هاي فاميلم رفته بودن اون يكي قسمت!هميشه همين طوربود وقتي يه مهموني مي گرفتن بزرگترا اين طرف ميشستن وماهام ميرفتيم اون طرف نرده ها!

عموم كه پدركاميارباشه وقتي اينو شنيد گفت:

-باماكارداشتن؟يعني چي درست حرف بزن ببينم.

كاميار-درست درست نمي تونم حرف بزنم يعني همه چي رونمي تونم بگم.

پدركاميار-يعني چي؟

كاميار-يعني بعضي چيزارونمي تونم بگم.

كاميار-بايدكلمه به كلمه شوبگي.

كاممياركه خياررو درست گذاشته بودتودهنش برگشت يه نگاهي به پدرش كرد وبعديه نگاهي به پدرمن كه پدرم بهش گفت:

-آره عموجون هر چي آقابزرگه گفتن بايدشمام به مابگي.

كاميارخياررروازتودهنش درآوردوگفت:

-آخه اينكارزشته!

يه دفعه همه شروع كردن باهم حرف زدن وهركدوم يه چيزي مي گفتن وكاميارم مرتب سرش رومي چرخوند طرف كسي كه حرف ميزد!

عمه بزرگم-بگوعمه!چي ش زشته!!

عمه كوچيكم-زشت اون كه به مانگي!

عباس آقا-بگو كاميار جون!مطمئن باش حرف ازاينجابيرون نميره!

مادرم-بگوكاميارجون ازهيچي م نترس!

پدرگندم كه اونم بازنشسته بود گفت:

-بابابذارين بچه حرفشوبزنه آخه!

كامياركه خياردرسته هنوز دستش بود برگشت طرف يه خانم وآقا كه ماها تاحالا نديده بوديمشونو ودفعه اولي بود كه تومهموني شركت ميكردن البته بي سابقه نبود!هركدوم ازماها گاهي يه فاميل يه يه دوست روباخودمون به مهموني اون يكي مي برديم خلاصه كامياريه اشاره اي به اونا كرد وگفت:

-جلومهمونا بگم زشت نيس؟!

عباس آقا-نه كاميارجون!ايناكه غريبه نيستن!آقاي فتحي ن با خانم شون!ازاقوام منن!راحت حرفت روبزن!

كاميارخيارش رودوباره نمک زد ودرسته گذاشت تودهنش وشروع كرد به خوردن!صداازصدادرنمي اومد ازهمونجا كه واستاده بودم گندم وآفرين ودلارام وكامليا وكتايون ويه دختريگه روكه هم سن وسال گندم اينا بود مي ديدم كه اونام ساكت وبي صداداشتن ازپشت نرده ها اين طرف رونگاه مي كردن يعني چشم همه شون به به كامياربود كه پشت به اونا نشسته بود.

بالاخره كاميار همونجوركه داشت بقيه رونگاه ميكرد خيارش روقورت دادكه پدرش گفت:

-بالاخره ميگي آقابزرگ چي گفتن يانه؟!

كاميارسرشو تكون داد وگفت:

-حاج ممصادق توايوون خونه ش واستاده بودكه مارسيديم اشاره كردبه ما كه بريم خونه ش !من وسامانم رفتيم طرف خونه ش!ازپله هارفتيم بالا توايوون!بعدرفتيم توخونه!ديديم سرجاي هميشگي ش نشسته!

كاميارابنارو آروم آروم مي گفت واوناي ديگه م هي سرشون روتكون تكون مي دادن ومي گفتن خب!!!

كاميار-رفتيم جلوش نشستيم!يه نگاهي به مادونفر كرد وگفت:اين كره خرا كجان؟!

يه لحظه سكوت كامل برقرار شد ويه دفعه گندم اينا ازاون طرف مهمونخونه زدن زير خنده!حالا نخند كي بخند!خود من كه اين طرف داشتم ازخنده مي تركيدم!امابه زور جلوخودمو گرفته بودم.كامياركه جدي جدي داشت به عمو وبابا وعمه هام نگاه مي كرد اونام يه خرده خودشونو جمع وجور كردن وبعد شروع كردن به زور خنديدن كه عموم گفت:

-آقابزرگ حتما شمادوتا رومي گفتن!

كاميار-نه اتفاقا شماچهار تارومي گفتن يعني شما وعمو وعمه جون بزرگه وعمه جون كوچيكه!ببخشين ها!

پدركاميار-اِ...!كره خر معلوم هس چي داري ميگي ؟!

كاميار-من چيكاركنم باباجون؟!

پدركاميار-آخه اين چه حرفيه كه توميزني ؟!

كاميار-به من چه مربوطه ؟!حاج ممصادق اينو گفت!

پدركاميار-هرحرفي روكه نبايد گفت!

كاميار-منم كه نمي خواستم بگم!شما به زور مجبورم كردين!

يه دفعه همه شروع كردن به رفع ورجوع كردن وهركي يه چيزي مي گفت.

عباس آقا-عيبي نداره بابا!آقابزرگ شوخي مي فرماين!

عمه كوچيكه-الهي قربون آقابزرگ برم من !چقدربانمكن!

پدرم-آقابزرگ گاهي ازاين شوخي ها ميكنن!

عمه بزرگه-خدا نگهدارش باشه آقابزرگ رو!ازبس كه دوست مون داره باهامون اينطوري شوخي مي كنه!

اينا همينطوري داشتن هركدوم يه چيزي مي گفتن كه پدركاميارگفت:

-بالاخره تو چي گفتي؟؟

كاميار-هيچي!واسه هركدوم يه بهانه آوردم.يكي روگفتم رفته خريد،اون يكي روگفتم رفته گردش،اون يكي روگفتم توخونه س!خلاصه يه جوري درستش كردم ديگه!

دوباره همه شروع كردن به حرف زدن وشكرخداروكردن!

پدرم-خب،شکرخدابه خیر گذشته!

عمه کوچیکه-الحمدالله!

عمه بزرگه-آفرین به این بچه!

عباس آقا-واقعا آفرین به موقع به دادمون رسیده!

کامیار-حالا تا گندش درنیومده زودتر بحث روشروع کنیم بره پي کارش!

پدرگندم-راست میگه!

عموم دوسه تاسرفه کرد وهمه ساکت شدن ویه خرده بعد گفت:

-شماها چه نظري درمورد این باغ دارین؟هرکي نظر خودشوبگه!

اول همه ساکت شدن که پدرم گفت:

-خان داداش شما خودتون چي میگین؟

پدرکامیار-واله چي بگم؟بالاخره یه سرمایه اي اینجا افتاده که خیلي م زیاده بایدیه فکري براش کرد دیگه!شما چي میگین؟

پدرم-به نظر منم همينطوره! مي شه اين سرمايه بلااستفاده،تبديل بشه به يه چيزي كه بشه ازش استفاده كرد!

عمه بزرگه-آره بابا آخه اين همه زمين به چه درد مي خوره؟

عمه كوچيكه – اونم اين همه درخت!ازصبح بايد جارو دستم باشه واين برگ هارو جارو كنم!ازاين ور جارو ميكني يه ساعت ديگه يه كوت برگ ميريزه زمين!

پدركاميار- پس شماها همه موافقين؟

همه شروع كردن به تصديق كردن.

عباس آقا-فقط بايد عجله كرد اگه شهرداري بوببره كه قراره يه درخت قطع بشه جلو كارو ميگيره!

پدرگندم-اونم راه داره اين همه باغ روچه جوري ساختن باپول ديگه!پول باشه همه چي جور ميشه!مگه نه جناب فتحي؟

آقاي فتحي كه داشت هندونه ميذاشت دهنش گفت:

-پول بي زبون رو روي مرده بذاري بلندميشه برات آواز ميخونه ديگه چهارتا درخت كه جاي خودداره!

پدركاميار-پس فقط ميمونه ترتيب تقسيم!

پدرم-اونم كه مسئله اي نيس.طبق قانون وراثت پسردوتا دختر يكي.

عمه هام یک دفعه ساکت شدن که عباس آقاگفت:

-خب بعله دیگه ازقدیم همینطوري بوده.

عمه هامم مجبوري تاییدکردن که پدرکامیارگفت:

-سرمایه،سرمایه چي میشه؟؟؟؟؟

آقاي فتحي-اون بامن !

پدرم-شمانقشه رو آماده کردین؟؟؟

آقاي فتحي-نقشه کاري نداره که،

پدرگندم-بابایه اتاق کاهگلي که نمیخوایم بسازیم صحبت یه برج سي چهل طبقه س!

آقاي فتحي-اونش بامن!اصلا نگران نباشین

پدرم-پس دیگه مشکلي نمي مونه که!

پدرکامیار-بهتره شبونه اره بذاریم پاي درختا آفتاب نزده کارتمومه!

کامیارکه تاحالا ساکت نشسته بود واونارونگاه میکرد یه دفعه گفت:

-چي چي اره بذاريم پاي درختا؟مگه حاج ممصادق كره؟صدا اره تواين باغ بلندبشه باتفنگ دولولش اره و اره كش رو يكي ميكنه!!!!!!!

يه دفعه همه ساكت شدن كه عباس آقاگفت:

-اين بچه راست ميگه انگار عقل اين ازهمه ي ما بيشتره !

كاميار-شماهمچين اينجا نشستين ودارين اموال رو تقسيم مي كنين كه انگارحاج ممصادق مرده طرف حي وحاضره دست به يه شاخه ي درختش بزنين ازارث محرومتون ميكنه .

تااينو گفت رنگ همه پريد يه خرده بعدعمه بزرگم گفت:

-كاميارجون توخودت چه نظري داري؟؟؟

كاميار-آخه شماها براي چي ميخواين اينكارو بكنين؟چي تون تواين زندگي كمه؟؟؟خونه ي خوب،جاي خوب،باغ به اين بزرگي وقشنگي،درآمد خوب،ماشين خوب،چي لازم دارين كه نداريين؟؟؟

همه دوباره ساكت شدن كه عمه كوچيكم گفت:

-يعني توبااين كارمخالفي؟

كاميار-معلومه كه مخالفم آخه شماحيفتون نمياد دست به اين باغ بزنيد ميدونين چه عمري تلف شده تااين باغ باغ شده؟

مي دونين هركدوم از اين درختا چه سن وسالي دارن؟ناسلامتي زادگاه شماس،شماها وماهمه اينجا تواين باغ به دنيا اومديم حالا چه جور ي دلتون راضي ميشه كه زادگاهتون رو بادست هاي خودتون خراب كنيد.

اينا روگفت وناراحت وعصباني تكيه ش روداد به مبل وساكت نشست منم ازاونجايي كه واستاده بودم رفتم پيش كاميار رومبل بغل دستيش نشستم وآروم گفتم:

-منم مخالفم!

يه آن همه برگشتن به من نگاه كردن كه عمه بزرگم گفت:

-چراعزيزم؟مي دوني اگه اينجا ساخته بشه چه قدرپول گيرمون مياد ميدوني فقط چقدر سهم تووبابات ميشه؟

يه نگاه بهش كردم وگفتم:

-عمه جون همه چيز پول نيست اولا كه ماهمين الآنشم همه چيز داريم آقابزرگه انقدربهمون داده كه توزندگيمون هيچي كم ندارم!همين الآن ماشيني كه زير پاي منه قيمتش برابر يه آپارتمانه پس ديگه چي ميخوايم؟؟؟چرا بايد خودمون بادست هاي خودمون تاريخمون رونابود كنيم؟آخه اين همه پول رو براي چي مي خوايم؟به خدا تموم اين پولا ارز ش يه خاطره ي قشنگه تواين باغ روندارە!اين كشورهاي خارجي يه خونه قديمي تو يه كوچه شون روصدها سال بهمون صورت حفظ مي كنن!اون وقت ما يه همچين جايي رو ميخوايم نابودكنيم!اونا براي آثارباستاني ما صدها مليون دلار مي دن ويه كاسه شكسته هفتصد هشتصد سال پيشمون روازاين دلال ها ودزدهاي چيزاي عتيقه مي خرن اون وقت ماقدراين چيزامونو نمي دونيم!تواين چند وقته چقدرآثارباستاني مون روازكشور قاچاقي خارج كرديم وفروختيم به اونا درهاي قديمي لوحه هاي قديمي مجسمه هاي قديمي كتاب هاي قديمي ظرف هاي قديمي هر چي آثارباستاني داشتيم ازايران بردن !حواستون كجاس آخه ايناتمدن ماس!اينا تاريخ ماس!اينا گذشته هاي ماس اينا ريشه ها ي ماس !يه عده آدم دزد بي شرف تموم ايناروبردن وفروختن براي چي براي پول؟؟؟؟؟؟؟هيچكدوم فكر نكردن كه دارن شرف وآبروي خودشون رو مي دزدن وبه خارجيا مي فروشن يعني اگه شرف داشتن كه اينكارا رو نمي كردن شما ببينين كه تمدن ما ايراني ها چقدرارزش داشته كه اين خارجيا براي يه كوزه ي قديمي ش انقدر دلار مي دن دزدن اينا وفروختنشون بافروختن خاک ايران چه فرقي داره!!!!!!!باخيانت به وطن چه فرقي داره!

خيلي عصباني شده بودم ونتونستم حرف بزنم وساكت شدم كه پدرم گفت:

-مگه اينايي روكه گفتي مابرديم فروختيم بروببين كدوم بي شرفه بي ناموسي فروخته!

-باشه حداقل بذارين اون چيزايي روكه برامون مونده حفظ كنيم يكيش همين باغ وساختموناش تواين باغ چند نسل زندگي كردن به دنياومدن ومردن اينم يه چيز تاريخي شده ديگه!

دوباره ساكت شدم يه آن احساس كردم كه يه نفربغل دستم واستاده!برگشتم طرفش كه ديدم گندمه!كنارم واستاده بودو داشت بايه حالت عجيب نگاهم ميكرد!اصلايادم رفت كه داشتم چي مي گفتم!فقط چشمم به گندم بود!چطور تاحالا انقدر قشنگي رو توگندم نديده بودم!همونجور كه سرم طرف گندم بود كاميار باپاش زدبه پام !تابرگشتم طرفش گفت:

-داشتيددرمورد ميراث فرهنگي مي فرموديد!ادامه بديد لطفا!

-هان؟!

كاميار-مرض مي گم اول بحث ميراث فرهنگي روتموم كن،بعدبرس به طبيعت زنده!

نگاهش كردم كه يه چيز ديگه زير لبي گفت وبعد روش روكرد به بقيه وگفت:

-ببينين!اين درختا شناسنامه ماهاس!اين گل وگياه شجره نامه ماهاس.اين خاک شرف ماهاس.مابايد باچنگ ودندون ازاينا محافظت كنيم!نبايداجازه بديم كه حتي يه وجب شم دست بخوره!دارم بهتون مي گم!من يكي كه صد در صد با قطع كردن يه شاخه ازاين درختا مخالفم چه برسه به اينكه بخواين تموم درختا ي اينجاروشبونه قطع كنين!به خداگه دست يكي اره ياتيشه ببينم من ميدونم واون!اصلا ازهمين امشب شروع ميكنم تواين باغ نگهباني دادن اصلااين دختر عمه هامم صدامي كنم كه باهم تاصبح لاي اين درختا كشيک بديم!كشيک مام ازنصفه شب شروع ميشه تاسرآفتاب! واي به حال اون كسي كه كه نصفه شب به بعد توباغ پيداش بشه!خونش پاي خودشه!ازهمين الآن من واين پسره سامان واين دخترعمه هام حامي اين باغ ودرختاشيم!تاآخرين قطره خون مونم پاش واستاديم! دارم بهتون ميگم آ!هيچ شوخي يم دركارنيس!حواس تونو جمع كنين!ديگه صحبت،صحبت خون خونريزيه!

ايناروگفت وساكت شد كه ازپشت سرمون يكي شروع كرد نچ نچ كردنتا من وكامياربرگشتيم وپشت سرمون رونگاه كرديم ديديم آفرين ودلارام واون دختره پشت سرمون واستادن واون دختره نچ نچ مي كنه وسرشون تكون ميده!وقتي ديد ماهمداريم بهش نگاه مي كنيم به كامياركفت:

-شما واقعا مي خواين به خاطر چندتا درخت آدم بكشين؟!

كامياركمن گه مي خورم بذارم بخاطر تموم درختاي دنيام يه قطره خون از دماغ كسي بياد!

دختره باتعجب به كامياركنگاه كرد وگفت:

-مگه نگفتين اگه اره دست كسي ببينم ....

كامياركنه نه نه!من درختاي جوون ونهال هاروگفتم!اين درختا كه ديگه همه پير شدن وامروز فرداس كه ريشه شون كرم بذاره اصلا مي دونين چيه؟بايد ازهمين امشب هركدوم ازماها يه تبروورداريم وبيفتيم به جون اين درختا!صبح نشده بايد اين باغ روصاف ومسطح تحويل بديم!اصلا وظيفه هر ايراني اصيله كه درختاي كهن رواز بيخ وبن دربياره شما اگه كمي دقت بفرمائين تواين چندساله شكرخداشكرخدا ماايراني ها وظيفه مونو به خوبي انجام داديم! باحداكثر قدرت وتوانمون افتاديم به جون اين مملكت وباسعي وكوشش رسونديمش به اينجا!ببخشين اسم شماچيه؟ چطور من تاحالا افتخارزيارت شماروناداشتم!

-من نگين هستم!

فصل پنجم

كاميار-به به چه اسم قشنگي!خوش به سعادت اون انگشتري كه شما نگين ش باشين!اجازه بدين من الآن مي آم خدمتتون وتز كلي م رو درمورد طبيعت براتون شرح مي دم!

اينو گفت واومد بلندبشه بره كه دستش روگرفتم ونذاشتم بلندشه وبهش چپ چپ نگاه كردم كه گفت:

- اصلا چرا شماپشت من واستادين؟زشته به خدا!تشريف بياريد اينجا بشينين تامن تكليف اين باغ رومعلوم كنم سامان بلند شو برويه جاي ديگه بشين ببينم!

همه ساكت شده بودن وكامياررو نگاه مي كردن!نگين همونطور كه ازپشت مبل كاميار مي اومد جلوگفت:

-پس تكليف آقابزرگ چي ميشه؟!

كامياراونش بامن شمااينجا بشين تابهت بگم!خودم هرجوري شده راضي ش مي كنم به شرطي كه شمامرتب بامن ارتباط داشته باشين وبه كمک همديگه مشكل روحل كنيم پاشوسامان!مگه نمي بيني خانم سرپاواستادن؟

مجبوري ازجام بلندشدم ونگين يه تشكرازم كرد ونشست رومبل وگفت:

-اگه راضي نشدن چي؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

كاميار-خب مي كشيمش!اصلا باهمون اره ها وتبرا تيكه تيكه ش مي كنيم!يعني ميدونين چيه؟عمر واسه پيرمرد 70سال واسه پيرزن 60سال كافيه!اين حاج ممصادق نزديک ده سالم اضافه براستاندارد جهان عمل كرده!تازگي هام چند تا گردوته باغ كاشته واون دفعه به من ميگفت منتظرم گردوي اينارونوبركنم!شماغافلين كه گردو چندسال طول مي كشه تابه بار بشينه!حداقل هفت سال!ببخشين فضولي مي كنم آ!اما شمام دراين معامله ذينفع ين؟يعني اگه اين درختا قطع بشه واسه شما استفاده اي داره؟

نگين كه مي خنديد وچشم ازكامياروورنمي داشت گفت :

-من دختر آقاي فتحي هستم!

كاميار-اِ...!شما دختر عمرو عاصين؟

نگين-بله؟!

كاميار-مگه همون آقاي فتحي رونمي گين كه نقش عمروعاص روداشت؟

نگين-نخير ماباايشون نسبتي نداريم پدرمن توكار برج سازي هستن!

كاميار-آهان!كه اينطور!حتما قراره ايشون اين برج روبسازن؟

نگين-اگه مشكل اينجا حل بشه.

كاميار-حتما حل ميشه چراحل نشه اصلا بهتره ماجوونا كاري به كاراين چيزانداشته باشيم من ميگم اصلا چطوره

تموم درختاي اين باغ رو حواله بدين به باباي شما!يعني بسپريمش دست ايشون!ايشون خودش مي دونه با اين درختا بايد چيكاركرد بهتره ماجوونابلندشيم بريم اون طرف سالن وبقيه بحث طبيعت زنده رودنبال كنيم چطوره؟پاشين!پاشين بريم كه اصلانبايد توكاربزرگترادخالت كرد پاشين ديگه!

اينوكه گفت اول خودش بلند شد وبعددست نگين روگرفت وبلندكرد وبه منم يه اشاره كردكه بلندشم وخلاصه همگي روراه انداخت طرف اون قسمت سالن ولحظه آخرخودش برگشت طرف عمواينواوآقاي فتحي وگفت:

-اين درختا دست شما سپرده خودتون يه كاريش بكنين!

بعدبرگشت طرف ما وگفت:

تاشمابرين پشت اون نرده ها منم به اين مش صفربگم برامون چهارتا چايي بياره كه گلومون تازه بشه،باشه؟

اينوگفت ودرحالي كه بلندبلند مش صفرروصدامي كرد ازدرمهمونخونه رفت بيرون .آفرين ودلارام ونگين وكامليا راه افتادن كه برن اون قسمت مهمونخونه منم رفتم بغل گندم وبهش گفتم:

-مگه تونمي آي؟

همونجور كه راه افتادوشروع كرد به خنديدن .

-چرامي خندي؟

گندم-ازحرفاوكاراي اين كاميار.ميگه درختا روحواله بديم به آقاي فتحي!

منم شروع كردم به خنديدن كه چندقدم اون طرف ترواستادوبرگشت توچشماي من نگاه كردوگفت:

-امروز براي چي اومده بودي پشت پنجره اتاقم؟

سرموانداختم پائين وگفتم:

-ببخشين كاربدي كردم خيلي ناراحت شدي؟

گندم-نه

-خب بيا بريم پيش بقيه.

گندم-مي خوام جوابموبدي.

-نمي دونم چي بگم!

دوباره بهم نگاه كردوراه افتاد ودوتايي رفتيم پيش بقيه تارسيديم پشت نرده ها وخواستيم بشينيم كه كاميارپيداش شد وگفت:

-چرااومدين اينجا؟

-خودت گفتي بيايم اينجا!

كاميار-نه بابا اينجا چيه آدم خفه خون ميگيره!بريم بيرون تو هواي آزاد!حيف نيس يه همچين هوايي روآدم ول كنه وبچپه توخونه؟بلندشين ياله!

تااومدم يه چيزي بهش بگم كه يه چشمک بهم زدوهيچي نگفتم.دوباره همگي راه افتاديم طرف درمهمونخونه كه كتايون خواهر كوچيكه كاميارم دنبالمون راه افتاد تاكاميارکتايون روديدگفت:

-توديگه كجا ميآي بچه؟

كتايون-داداش من به طبيعت خيلي علاقه دارم مي خوام حرفاي شمارو درموردش گوش بدم.

كاميار-اِ...!توام به طبيعت علاقه مند شدي؟

كتايون-آره داداش خيلي!

كاميار-بيا بريم كه خداآخروعاقبت ماروباتوبه خيركنه كه ماشاله هزار ماشاله علاقه به فراگيريت خيلي زياده!

خلاصه همگي باخنده ازمهمونخونه اومديم بيرون وازجلوخونه رد شديم ورفتيم طرف باغ كه آروم به كاميارگفتم:

-جريان چيه؟

كاميار-هيچي نگو كه مش صفررو فرستادم دنبال آقابزرگ!

-راست ميگي؟؟؟؟؟؟

كاميار-آره اما صداشودرنيار!

همگي بدون حرف شروع كرديم لاي درختا قدم زدن.هواعالي بودمش صفريكي دوساعت قبلش باغ روآبپاشي كرده بود وبوي خاک نمزده بلندشده بود وهوا تاريک شده بود وچراغاي باغ روشن بود يواش يواش رفتيم طرف وسط باغ ويه جايي رو دوتا نيمكت روبروي هم نشستيم كه نگين يه نفس عميق كشيد وگفت:

-واقعا حيفه يه همچين جايي ازبين بره!

كامياررفت كنارش واستادوگفت:

-ازاول تاريخ تاهمين الآن آدما به خاطر زمين وآب وخاكشون باهم ديگه جنگ كردن وكشتن وكشته شدن!

نگين-شمام ميخواين همينكاروبكنين؟

كاميارفقط نگاهش كرد.

كتايون-داداش منم اين باغ رو خيلي دوست دارم.

كامياربهش خنديد ورفت بغلش كرد ودست كشيد به موهاش وگفت:

كتي!فكرميكني روچندتا ازاين درختا عكس قلب تير خورده س.وروچندتاشون عكس دوتا قلب كنار هم؟

كتايون-ده تاداداش.

كامياردوباره بهش خنديد وگفت:

-نه بیشتر.

کتایون-بیست تا!

کامیاردوباره سرشو تکون داد.

کتایون-خودت بگوداداش!

کامیار-روهمه شون!

کتایون روهمه شون؟؟؟؟؟

کامیار-آره روهمه شون!

کتایون-مگه میشه داداش!

کامیار-چرانمیشه؟

کتایون-آخه خیلي زیادن!کي میتونه این همه قلب رودرختا بکشه؟؟؟؟

کامیار-خودم!نصف بیشترش روخودم کشیدم بقیه شم کساي دیگه!

تااینوگفت آفرین ودلارام وگندم وکاملیا باخنده همدیگرو نگاه کردن وکاملیاگفت:

-من تاحالا نكشيدم داداش!

كاميار-توام يه روزي مي كشي!يعني همه مون يه روزي رويه تنهي درخت ميكشيم گاهي دوتا قلب پيش هم گاهي يه دونه تنها وتيرخورده من كه اين طوري بودم!

كتايون-داداش تعريف كن ببينم!چندتاقلب تاحالا كشيدي؟

كاميار-دخترتوچقدركنجكاوي؟؟

كتايون-تروخداداداش بگو

كامياربرگشت وبه بقيه نگاه كردكه همه فقط داشتن تودهنش رونگاه ميكردن يه خرده صبركرد وبعدگفت:

-همه ش روكه نمي شه گفت اما اوليش روبرات ميگم.

بعدبلندشدوراه افتاد و ماهام همگي دنبالش راه افتاديم يه بيست متري كه رفتيم لاي درختا جلوي يه درخت بزرگ وقديمي واستادوازتوجيبش فندكش رودرآورد وروشن كرد ودستش روگرفت بالا ويه جايي ازتنه درخت رووروشن كرد وبه همه نشون داد وگفت:

-اين دوتا قلب رونگاه كنين!

همه سرهامونو بلندكرديم ورفتيم جلوتر ودوتا قلبي رو كه كاميارنشون ميداد نگاه كرديم مثل اين بود كه يه جا زخم شده باشه ودوباره گوشت نوآورده باشن!فقط رنگش فرق ميكرد مثل اينكه باماژيک سياه وكج ومعوج دوتا قلب توهم كشيده باشن .

كاميار-تازه كلاس پنجم رو تموم كرده بودم همين روبروي درباغ يه خرده بالاتر يه خونه اي بود كه الآن ديگه نيس چند سال پيش خرابش كردن وجاش اين ساختمون جديده روساختن ولي قبل ازاينكه خرابش كنن توش يه خونواده اي زندگي ميكردن كه يه دختر كوچولوداشتن اون دختر كوچولواسمش مريم بود وقتي من كلاس دوم بودم اون كلاس اول بود وقتي من رفتم كلاس سوم اون رفت كلاس دوم وهمينجوري تامن رفتم كلاس پنجم واون رفت چهارم !

بعدبرگشت طرف من .

كاميار-يادت اومد سامان؟

بهش خنديدم وسرمو تكون دادم كه گفت:

-آره خلاصه من واين سامان هميشه تابستونا بااين مريم بازي مي كرديم لي لي بازي هفت سنگ بالا بلندي وسطي خلاصه وقتي بچه ها جمع مي شدن يه گردان ميشديم وباهم بازي ميكرديم راه مدرسه هامونم يكي بود وقت مدرسه باهم ازتوي خيابون ردمي شديم وموقع برگشتنم باهم ازيه خيابون تابستونام كه صبح وظهروعصر بازي به راه بود يا دمه آخراي همون تابستون بود يه روز صبح كه ازخواب بلند شدم نمي دونم چرا يه دفعه دلم براي مريم تنگ شد زود دست وصورتم رو شستم و صبحونه خورده نخورده ازباغ زدم بيرون نكته ي جالب قضيه اين بود كه تارسيدم بيرون ديدم بچه هادارن توخيابون بازي ميكنن امامريم جلودرخونشون واستاده وداره به درباغ نگاه ميكنه تاچشمم بهش افتاد ويه جوري شدم رفتم جلوواونم اومد جلو تابهش رسيدم گفتم:چرابابچه ها بازي نمي كني؟اونم خيلي راحت گفت:توكه نباشي دوست ندارم بابقيه بازي كنم!

همين دوتاجمله كه اززبون يه دختروپسر باسادگي دراومد كافي بود كه مهر ومحبت وعشق رو تودلمون روشن كنه!

بعدازبازي وقتي برگشتم خونه اولين كاري كه كردم اين بودكه باچاقودوتاقلب اينجاكندم !البته اون موقع قدمن شايد يه مترونيم بيشترنبود.حالا اين درخته اينقدررشد كرده ورفته بالا !اون موقع همون پائينش قلبا روكندم!

خلاصه،روزاي آخرتابستون مثل برق وباد مي اومدن ومي رفتن كه يه روز صبح كه رفتم باهاش بازي كنم ديدم چشماش گريه ايه ازش پرسيدم چي شده؟فكرمي كردم كسي اذيتش كرده امافهميدم كه تاچندروز ديگه قراره ازاونجا اسباب كشي كنن وبرن!براي اولين بارمعني جدايي رو اون موقع فهميدم!

چه نقشه ها كه نكشيدم!يه تخته درست كردم كه توش چندتا ميخ كوبيده بودم كه وقتي كاميون اومد بذارم زير لاستيک ش كه پنچر بشه!ونتونه اثاث مريم اينا روببره!يه قوطي رنگ ازتوگاراژورداشته بودم كه بپاشم روشيشه كاميون كه راننده هه نتونه جلوشو ببينه!يه سگ ازتوخيابون گير آورده بودم وباطناب بسته بودمش جلوخونه مريم اينا!كه وقتي كاميون اسباب كشي اومد بندازم به جون راننده هه!خلاصه هزارويک نقشه كشيده بودم كه جلوي رفتن مريم روبگيرم

اونم بهم اعتماد كرده بود ودلش قرص شده بودكه من مي تونم جلورفتنش روبگيرم منم مرتب بهش قول ميدادم وازاين چيزا!

هربارکه مي اومدم وبه اين دوتا قلب نگاه مي كردم اراده م قوي تر ميشد تااينكه يه روز مونده به اسباب كشي شون بازوروكتک وپس گردني منو ووورداشتن وبردن شمال!اصلا وقت نشدكه براي آخرين بار مريم روببينم چه برسه به اينكه جلورفتن اونو بگيرم!

اينجاي حرفاش كه رسيد يه نفس بلند كشيد ويه نگاهي به دوتا قلب كرد وگفت:

-وقتي ازشمال برگشتيم خونه مريم اينا خالي بود.ازبچه هاكه پرسيدم معلوم شد فرداي همون روز ازاون خونه رفتن فقط مريم يه چيزي برام باقي گذاشته بود يه يادگاري!يه پيغام!يه سرزنش!

بچه ها دستم روگرفتن وبردن جلوخونه مريم اينا روتنه يه درخت يه چيزي بهم نشون دادن مي دونين چي بود؟عكس يه قلب!يه قلب تيرخورده!يادمه همون موقع پريدم وازديوارشون رفتم بالا وپريدم توحياط خونه شون!خونه خالي خالي بود وهمه چيز به هم ريخته پشت درحياط شون نشستم وگريه كردم!

وقتي برگشتم توباغ خودمون اومدم زير همين درخت وزير اين دوتا قلب يه قلب تيرخورده كشيدم!

ديگه ازاون به بعد يادم نمي آد كه چندتا قلب صحيح وسالم كشيدم وچندتا تيرخورده!

اين آخريا انقدردستم رووون شده بود كه تا چاقورو ميذاشتم وخود چاقو برام دوسه تا قلب مي كشيد!

اينو گفت وبرگشت باخنده منو نگاه كرد كه داشتم بهش مي خنديدم!

كتايون-داداش منم مي تونم يه روزي رواين درختا قلب بكشم؟

كامياريباخنده نشست جلوكتايون و گفت:

-آره عزيزم اما به شرطي كه نه اون قلبا ونه اين درختا رو به گند نكشي!اين چيزا تازماني قشنگن كه به كثافت كشيده نشده باشن!

وبعد صورتش روماچ كردوبلندشد وبه نگين كه ساكت داشت نگاهش مي كرد گفت:

-فكركنم وقت رفتن شماس نگين خانم!

نگين-چطورمگه؟

كاميار-آخه يه آدم پست بي شرف به آقابزرگه خبرداده كه عليه باغش دارن توطئه مي كنن!اوناهاش!اونم آقابزرگ كه داره ميره به كانون فتنه!

همگي برگشتيم طرف جايي روكه كاميارنشون ميداد نگاه كرديم آقابزرگه داشت باعصاش جلوميرفت ومش صفرم دنبالش!يه دفعه همه به طرف خونه كاميارا اينا دوئيدن فقط من وكاميار وگندم همونجاواستاديم!برگشتم طرف درختي كه كامياريروش قلب كشيده بود وگفتم:

چقدرخوبه که خاطرات روتنه اين درختا مي مونن!

کاميار-اينا که خاطرات اين ارتفاع از درختاس اگه بتوني ازهرکدوم ازاين درختا بالا بري خيلي قلباي ديگه روهم مي بيني که توش خاطرات نسل هاي قديمي ما خونه کرده!

دوتا قلب باخط عمو!يه قلب بايه تير باخط بابا!دوتا قلب ديگه که خيلي م ظريف کنده شده باسنجاق سرعمه!

باتعجب بهش نگاه کردم وخنديدم وگفتم:

-راست ميگي کاميار؟!

کاميار-اينا که چيزي نيس!من مطمئنم که اگه بتونيم يه خرده بيشترازدرختا بريم بالا قلباي خيلي پيري روهم ميبينيم که ياباچاقوي آقابزرگ تودرخت کنده شدن يابا سنجاق سر خانم بزرگ خدابيامرز عشقه ديگه!هميشه بوده وهميشه م هس!

اينو گفت ويه خنده اي به من وگندم کرد وراه افتاد طرف خونشون!

دوتايي واستاديم ورفتن کامياررو نگاه کرديم که گندم گفت:

-تواون دختر يادت هس؟

-آره يادمه!

گندم-چه شکلي بود؟خوشگل بود؟

-تواون سن وسال معلوم نمي شه يه دختر قشنگ هست يانه!

گندم-چرامعلوم ميشه!

-منكه متوجه نمي شم!

برگشت طرف من وروبروم واستاد وتوچشمام نگاه كردوگفت:

-توام تاحالا رودرختا قلب كشيدي؟

-نه!

گندم-جدي ميگي؟!

سرمو تكون دادم وگفتم:

-آره.

گندم-يعني تاحالا يه دونه م نكشيدي؟

-نه يعني ميدوني اين كارا به نظرم بچه بازيه مسخره س!

گندم-هيچم بچه بازي نيس!

-يعني هركه عاشق شدبايد يه چاقوورداره بره درختاروزخمي كنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

گندم-اين زخمي كردن درختا نيس!به ثبت رسوندن يه احساسه،يه خاطره س،يه هيجانه،يه بلوغه!

-خب آدم مي تونه اينارو يه جوردیگه درذهن وروحش ثبت كنه!

گندم-توبي احساسي تو هر چيزي رو فقط از جنبه منطقي ش نگاه مي كني!

-نه اصلا اينطوري نيس.فقط شايد...

گندم-شايدچي؟

-نمي دونم!

گندم-اصلا توتاحالا عاشق شدي؟

-نمي دونم شايد!

گندم-پس شدي!

-مي دوني دبيرستان كه بودم يه دختره بود كه مسيرش بامن يكي بود.هميشه توراه مدرسه مي ديدمش!صبحاكه با كاميارمي رفتيم مدرسه اونم ازهمون مسير مي اومد وهي به من نگاه مي كرد منم نگاهش مي كردم بعدازچند وقت متوجه شدم كه بهش يه احساسي دارم.حالا نمي دونم عادت بودياعشق!آخه دخترخيلي قشنگي بود وقتي به آدم نگاه مي كرد يه جور خاصي بود كه انگار...

گندم-خيلي خب!كافيه!نمي خواد انقدرمفصل برام توضيح بدي.

-ولي خودت ازم پرسيدي!

گندم-من فقط پرسيدم كه تاحالا عاشق شدي يا نه؟همين!

-خب منم داشتم مي گفتم ديگه!

گندم-تو ميتونستي يک كلمه بگي آره يانه!

-آخه خودمم نمي دونم آره يانه!

گندم-ديگه بدتر!حتما براي عشق تون دوتا قلبم رودرختا كندي؟

-نه من اصلا بلد نيستم روكاغذ سفيد بامداديه قلب درست حسابي بكشم چه برسه روتنه درخت اونم باچاقو!

گندم-واقعاكه سامان بهتره هرچه زودتربري وكندن قلب رودرخت روباچاقويادبگيري!اينطوري حداقل ميشه باهات حرف زد!

-چراعصباني ميشي؟

گندم-من اصلاعصباني نيستم!

-پس چراداري دادميزني؟

گندم-توام داري دادميزني!

-خيلي خب!بهتره منطقي باشيم!ببين گندم!به نظرمن اگه يه پسربلدنباشه روي تنه درخت باچاقو قلب بكنه،اين دليل هيچي نمي تونه باشه ازنظرمنطقم درست نيس!

گندم-گوش كن سامان!من اصلاازهرچي منطق و آدم منطقيه بدم مي آد!فهميدي؟

اينوگفت وباعصبانيت برگشت ورفت!دوسه قدم كه ازم دورشد برگشت وگفت:

-پسره شيربرنج شل!

يه دفعه زدزير گريه ودوئيد ورفت!مونده بودم چراهمچين كرد خيلي عصباني شدم!دفعه اولي نبودكه ماها ازاين حرفابهم مي زديم توجمع تومهموني ها توباغ وسط بازي ها خلاصه گاه گداري سربه سرهم مي گذاشتيم وازاين حرفابهم ميزديم!اما ازامروز صبح به بعد كه ديد واحساسم نسبت به گندم،عوض شده بود اين حرفش خيلي ناراحتم كرد خودشم اين دفعه اين حرفارويه جور ديگه زد!هميشه وقتي ازاين چيزا بهمديگه مي گفتيم بعدش مي خنديديم وشوخي مي كرديم امااين دفعه باگريه گذاشت ورفت!

يه دفعه متوجه شدم كه سروصداازطرف خونه كامياراينا بالا گرفت خواستم برم اونجا ببينم چه خبره اما حوصله شونداشتم راه افتادم طرف خونه خودمون وتارسيدم ازپنجره پريدم تو اتاقم ورفتم تورختخوابم!

ازدست گندم خيلي عصباني بودم كه اون حرفاروبهم زده امايه احساس خوبي بهش داشتم كه ازاحساس امروز صبح بهتروبيشتربود!

يه دفعه نمي دونم چراخنديدم وتودلم يه حال عجيبي حس كردم شايدعشق همين بود!يعني عاشق شده بودم؟! عاشق گندم چه اسم قشنگي!

كم كم برگشتم به خاطراتم!ياده موقع هايي افتادم كه من وكامياراباگندم وآفرين ودلارام وكاملیا بازي مي كرديم يادمه موقع ياركشي هميشه گندم مي اومدبامن!يادمه هميشه وقتي گرگم به هوابازي مي كرديم وگندم مثلا گرگ مي شد بااينكه مي تونست منو بزنه اينكارونميكردوبقيه روميزد!

تواين فكرابودم كه صداي پدرم ومادرم روشنيدم كه داشتن مي اومدن خونه وباعصبانيت باهمديگه حرف مي زدن!

تارسيدن به پنجره اتاق من پدرم صداكرد:

-سامان!

-بله.

پدرم-خوابيدي؟

-نه بيدارم...

پدرم-پس چراچراغ اتاقت خاموشه؟!

-همينطوري دراز كشيدم!

پدرم-تونفهميدي آقابزرگ روكي خبركرده؟

-نه!مگه چي شده؟

پدرم-شماها كجابودين؟

-باكاميارا اينا توباغ بوديم طوري شده؟

پدرم-نه بگير بخواب.

اينوگفت وبامادرم اومدن تو خونه.حوصله نداشتم درمورد اين چيزا فكر كنم دوباره برگشتم به خاطراتم وهرلحظه روكه باگندم بودم آوردم تومغزم!

به هركدوم كه فكرميكردم يه چيز تازه دستگيرم ميشد!هميشه گندم يه جوري خواسته بود كه خودشوبه من نزديک كنه امامن متوجه نشده بودم!عجب آدمي م من!انگارحرفهايي كه بهم زدهمش درست بوده.

دوباره خنده م گرفت!يه خنده اي كه يه حالت ذوق توش بود!واقعا گندم حق داشت كه بهم بگه شيربرنج شل!ازحرصش اين حرف روبهم زد!حتمابعدازاين همه سال وقتي امروز صبح ديده كه يواشكي رفتم جلوپنجره ش ونگاهش مي كنم باخودش گفته كه اخلاقم عوض شده وبه قول معروف مرد شدم وحتماميرم جلووباهاش صحبت مي كنم.بعدشم وقتي امروز چندبارخواست سر حرف روباهام واكنه من احمق صحبت روعوض كردم عجب خري م من!

تواين فكرا بودم كه انگاريه دفعه چشمام گرم شد وخوابم برد!يه وقت بايه صداازخواب پريدم!

فصل ششم

کامیار-اهالي باغ آسوده بخوابید،باغ درامن وامان است آهاي جونورا!نجنبیننانلولینا!داروغه بیداراست!آهاي دخترخانما

آقاپسرا آهسته بیائید!پدرومادر هنوز هشیاراست!

ساعتم رونگاه کردم یه خرده ازدوازده نصفه شب گذشته بود!نفهمیدم چطورخوابم برده!

کامیار-آهاي!دخترعمه هاپسرعمه ها!دخترخاله ها!پسرخاله ها!دختر دایي آ!پسردایي آپاورچین وآهسته بیائید باغ هنوز

نسبتا بیداراست!

رسیددم در پنجره اتاق من که پدرم سرشو ازطبقه بالا کردبیرون وگفت:

-پسرمگه توخواب نداري؟نصفه شبي ول کن برودیگه!

کامیار-سلام عمو جون.

پدرم-تواين وقت شب اينجا چيكارميكني؟!

كاميار-امشب نوبت كيشيک منه !حاج ممصادق بهم گفته امشب توباغ كيشيک بكشم!بعدازنصفه شب هركي روتوباغ ديدم اسمش روبنويسم وصبح بدم بهش كه تنبيه ش كنه!شمام زودتر بروبگير بخواب تااسمتو ننوشتم آ!

پدرم يه چيزي زيرلب گفت وسرشو كرد تو وپنجره رو بست!

پريدم وازاتاق رفتم بيرون.

كاميار-كجايي تو؟

-خوابيده بودم.

كاميار-پس چرانيومدي خونه ما!نمي دوني چه خبربود!

-حوصله نداشتم.

كاميار-گندم كجارفت؟

-رفت خونشون.

كاميار-خب،چه خبر؟

-هيچي.

كاميار-چشمات ميگن داري دروغ ميگي!بگو ببينم چي شده!

-بيابريم وسط درختا تابهت بگم.

كاميار-نكنه باز يه جاواستادي ودزدكي گندم رو ديدزدي وحالا دنبال مفاد قانوني ش ميگردي؟!

-گم شو!بيابريم يكي مي شنوه!

دوتايي باهم رفتيم وسطاي باغ ويه جاكه تاريک تربود واستاديم وباخنده گفتم:

-كاميارمن الآن واقعا احتياج به كمک دارم!

كاميار-پسرجون توكي كمک خواستي ومن دريغ كردم؟!فقط جون مادرت دنبال ماده وتبصره وبندو اين چيزانگرد وبي خودي ترس تودل مانانداز!

-نه به جون تو!اين دفعه ديگه ازاين خبرا نيس!

كاميار-آفرين!حالا بگوببينم چه كمكي لازم داري تادراسرع وقت انواع واقسام خدمات رو ارائه بدم!

-مي خوام يكي روپيداكنم كه توعشق وعاشقي واين چيزاوارد باشه!

يه نگاهي به من كردوگفت:

-واقعا خاک برسرت کنن سامان!من اینجا بغل دستت واستادم اون وقت تو دنبال یه نفرمیگردي که تواین چیزا وارد باشه؟حالا اگه بایه پاره آجر بزنم توسرت حق ته یانه؟

-اِ...!مي دونم منظورم به خودته دیگه!امابدون شوخي ولوس بازي آ!

کامیار-خب حالا شد یه حرفي!بگوببینم چي شده!

خندیدم وگفتم:

-امشب میدوني گندم بهم چي گفت؟

کامیار-انگارموضوع جدي یه!

-آره!پس چي؟!!!!!

کامیارکه حسابي شنگول شده بودباخنده گفت:

-انگار دنیا به کامت داره میگرده!بگوببینم چي گفت بهت؟!

-بهم گفت شیربرنج شل!اونقدراز دستم عصباني شده بودکه نگو!

یه نگاهي بهم کرد وخنده رولباش خشک شدوگفت:

-بااین حساب بهتره جاي گشتن دنبال یه متخصص درامورعشق وعاشقي دنبال یه متخصص در امور طناب وریسمان

بگردي كه هرچه زودتر خودتو داربزني بدبخت!

-يعني چي ؟!

كاميار-آخه اينم چيزيه كه انقدرباعث خوشحالي آدم بشه؟!نه!من مي خوام بدون اصلاتوآدمي؟دختره درنخستين مكالمه عاشقانه بهت گفته شيربرنج شل اونوقت توجشن گرفتي؟واله خجالت داره سامان!اگه يه دختربه من يه همچين حرفي بزنه بي معطلي يه گلوله توشقيقه خودم شليک ميكنم اون وقت تواين حرف روشنيدي وداري اينجا پايكوبي مي كني؟

-صبر كن بذار بگم چه جوري گفت آخه!

كاميار-چه جوري گفتنش ديگه چه فرقي داره همون كلمه اولش براي خودكشي كافيه چه برسه به كلمه دومش!

-آخه لحن گفتن فرق مي كنه!

كاميار-حتي اگه بابهترين لحن هاهم اين حرف به يه پسر گفته بشه بازم نتيجه اي جز خودكشي نداره ياله معطل نكن تا آبروي ماپسرارو نبردي حداقل اينقدر همت داشته باش وآبرو وحيثيت همنوع خودت روبخر!ياله!

-باز شروع كردي اصلا برگرد برو خونتون.

كاميار-خيلي خب بابا!بگو ببينم لحن كلام چه جوري بوده.

-گندم چون خيلي عصباني بود اين حرف روبه من زد!

کامیار-حق داره واله!

-يعني ازاين حرفش فهميدم که اونم منو دوست داره!يعني به طور غير مستقيم بهم گفت که منو دوست داره!

کامیار-بهتر نيس که جاي اين همه جون کندن وتفسير هاي مختلف روبررسي کردن وآخرش به يه نتيجه نيم بند غير مستقيم رسيدن اون زبون صاحب مرده ت رويه تکون بدي وحرفت رومستقيم بزني؟!

-اِ...!گوش کن حالا مي دوني ازم چي خواسته؟

کامیار-يه جوعرضه!

-يه قلب يعني دوتاقلب!

کامیار-واسه آدم مريض دنبال قلب ميگرده؟

-نه!بهم گفته تاياد نگيرم روتنه درخت قلب بکشم باهام حرف نمي زنه!

يه نگاهي به من کردوگفت:

-چه شرايط سهلي کاشکي ازاين شرطا ازمن مي خواستن به جون تو،دقيقه اي دوتاقلب منبت کاري شده تحويل شون ميدادم حالا چي شد که يه همچين چيزي ازت خواست؟

-همه ش تقصير توئه ديگه!ازتومهموني همه رو ورداشتي بردي زير يه درخت وخاطرات ده پونزده سال پيشت رو نشون بدي؟!

کامیار-خاطرات من به شماها چیکارداره؟!

-هیچي دیگه!ازم پرسید تاحالا قلب رودرخت کشیدي منم گفتم نه!گفت اصلا تاحالا عاشق شدي؟منم یه فکري کردم وگفتم نمي دونم بعدگفتم یه دختري بود که توراه مدرسه میدیدمش شاید عاشق اون شده باشم تااینو گفتم عصباني شدو گفت حتما براش رو تنه درخت قلبم کندي؟!منم گفتم روکاغذ سفیدم بلد نیستم قلب بکشم چه برسه رودرخت!اونم گفت تایاد نگرفتي نیاطرف من!

کامیار-خب کاربدي کردي این حرف روبهش زدي!

-کدوم حرف رو؟

کامیار-همون که بهش گفتي شاید عاشق شده باشي به دخترا که نباید ازاین چیزا گفت خره!هروقت یه دختر باناز وادا ازت پرسید عزیزم تاحالا عاشق شدي؟باید مثل نوار ضبط شده فقط بگي نه تواولین وآخرین عشق مني !اگه بازم گفت عزیزم واقعا ازهیچ دختري خوشت نیومده؟دوباره باید بگي نه تواولین وآخرین عشق مني اگه یه دختر گفت عزیزم اگه کسي تو زندگیت بوده به من بگو بازم بلا فاصله میگي نه!تواولین وآخرین عشق مني!

-حالا باید چیکارکنم؟

کامیار-چي رو؟

-قلبا رودیگه!

کامیار-چاقوداري؟

-تواتاقم دارم.

كاميار-بپروردار بيار.

رفتم طرف خونمون وازپنجره رفتم تو ويه چاقوي كوچولوورداشتم وبرگشتم پيش كاميار كه گفت:

-بيا. همين درخت خوبه.ياله بكن معطل نكن!

-بي تربيت.

كاميار-قلبا روميگم!

رفتم جلودرخت وباچاقوشروع كردم به كند كاري كه يه خرده بعد كاميار يه نگاه بهش كرد وگفت:

-مرده شور اون عشقت رو بااين قلب كشيدنت روببره!اينم قلبه كشيدي؟!ببينم توتاحالا يه قلب ديدي كه مكعب مستطيل باشه ؟!

يه نگاهي به قلبي كه كشيده بودم كردم وگفتم:

-آخه اين كارا يعني چي ؟!

كاميار-بااحساس بكش الاغ داري اين قلب رو براي دختري كه دوستش داري ميكشي !واسه معلمت كه نمي كشي نمره بهت بده نيگاه كن!خيال ميكنه سرجلسه امتحان علوم نشسته!واسه قلبش بطن ودهليز چپ وراست روكشيده!خب يه بار كي سرخرگ آئورت و سياهرگ ششي روهم بكش كه نمره روكامل بگيري!

-آخه تاحالا ازاين كارا نكردم اونم توتاريكي!

كاميار-بدبخت اينكاراروفقط بايد توتاريكي كرد روز روشن كه نميشه بري وسط باغ،جلوي باباوننه دختر،براش قلب بكشي!

-جون من كاميار بياتوجاي من بكش!

كاميار-به به!تقلب اونم اول عشق وعاشقي بدبخت تقلبت روبگيرن ديگه تجديدي م نداره؟يه ضرب ردي؟

-آخه من بلد نيستم!

كاميار-ميخواستي اون موقع ها جاي درس خوندن بياي ازاين كارا بكني.كه حالا دنبال تقلب واين چيزانباشي.!

-جون سامان يه دونه برام بكش.

كاميار-بده به من اون چاقورو بدبخت خرالاغ گاونفهم!بروكنار ببينم!

چاقوروازم گرفت وگفت:

-اگه يه دفعه فرداخانم معلم گفت بياجلوروي خودم بكش چه غلطي مي كني گيرم اين دفعه من برات كشيدم؟

-بابا آخه من اصلا تواين خط ها نيستم!خودم كه نيستم هيچي بابامم نبوده!

كاميار-باباي تو تواين خط آنبوده؟پس بيا ازدوتا ازاين درختا بريم بالا تا بهت نشون بدم!

-غلط كردي اصلابابام تواين برنامه هانيس!گاهي وقتا كه مثلا سرشام ياناهار نشستيم ومي خواد منو نصيحت كنه ازپاكي دوران جووني ش برام ميگه ومامانمم تصديق ميكنه!

كاميار-همون فقط مامانت بايد تصديق كنه اتفاقا چند وقت پيش بالاي يه درخت دوتا قلب پيداكردم كه مهر وامضاي بابا ي توپاش بود!عجيب اينكه قلبا روهم وارونه كشيده!حالا نمي دونم موقع كشيدن به درخت آويزونش كرده بودن يا خودش انحرافي چيزي داشته!

-اِ...!اين چرت وپرتا چيه ميگي؟دوتا قلب بكش كاروتموم كن ديگه!

كاميار-مگه به اين شلي هاس؟

-خيلي خب شل كه نيس هيچي خيلي م كار سختيه!حالا مي كشي؟

كاميار-اول بگو ببينم چه نوع قلبي مي خواي؟

-ازهمين قلبا ديگه!دوتابكش بره پي كارش ديگه!

كاميار-اولا اگه اين قلبا روبكشي ديگه نمي ره پي كارش!تازه اول شه!يعني به محض اينكه دست صاحب قلب دوم رو بگيري وبياري اينجا وقلبا روبهش نشون بدي تازه بدبختي ت شروع ميشه!عين يه سند محضريه!ديگه نميشه زدزيرش چون به ثبت رسيده ديگه بايد كاروزندگيت روبذاري كنارو برسي به اين دوتا قلب كه خشک نشن آب به موقع،كودبه موقع،وجين به موقع،هرس به موقع!بايد صبح به صبح بياي ورگ هاي منتهي به قلب رو خوب پاک مرتب آمپر خونش روچک كني كه كم نباشه!اگه يه دفعه ديدي خونش كمه وزود بايد ازتوجيگرت خون بريزي توش كه يه دفعه قلبا گيرپاژنكنن!فشار خون ساعت به ساعت!ميزان قندخون نيم ساعت به نيم ساعت!ميزان ضربان دقيقه به دقيقه! شما رش تعداد گلبول قرمز ثانيه به ثانيه!

-بده به من اون چاقورو اصلانمي خواد بكشي!

کامیار-تقصیر منه که دارم راهنماییت میکنم!

-من که فقط مي خوام دوتا قلب بکشم خودتو بگو که چه جوري به اين همه قلب مي رسي؟؟؟؟؟

کامیار-من تموم قلبايي روکه کشيدم کنترات دادم به بيمارستان که خودشون کاراشو بکنن!

-بابابکش بریم ساعت 1بعدازنصفه شبه!

کامیار-خب حالا چه قلبي مي خواي؟

-مگه چند نوع قلب داریم؟

کامیار-خيلي!قلب بادیواره نازک!قلب بادیواره کلفت!قلب با دریچه میترال گشاد!قلب بادریچه میترال تنگ!قلب چروکیده! قلب صاف واتو خورده!قلب چاک چاک!قلب سالم!

پسر کجاي کاري هرکدوم ازاينا نشون دهنده يه نوعشقه!قلب سنگدل داریم باعشق خاموش شده!قلب نازک باعشق بي دوام!اصلا تونوع عشقت روبگو من خودم اتوماتیک برات میکشم!عشق آتشين مي خواي ياعشق به خاکسترنشسته؟ عشق تند مي خواي ياعشق آروم؟عشق خونين مي خواي ياعشق ملايم؟؟

-بابادیر شد!

کامیار-من که منتظر توام!بگو بکشم دیگه!

-دوتا قلب بکش که مبلغ عشق باشه همین!

كاميار-قلب تبليغاتي مي خواي؟بگيربرادر اين چاقورو من كارتبليغاتي نمي كنم سفارشت روبير جاي ديگه بده!

اومدم يه چيزي بهش بگم كه يه مرتبه ازته باغ ازخونه گندم اينا سروصدابلندشد!

دوتايي يه خرده گوش داديم كه كاميارگفت:

-دارن تئاتر اقتصادي فرهنگي اجتماعي سياسي بازي مي كنن يادعواس؟؟؟

-انگاردعواس!

كاميار-خونه عمه اينا ازاين خبرانبودكه!بيابريم ببينيم چي شده!

-من نمي ام زشته!توام نرو.به ماچه مربوطه!حتما يه اختلاف خونوادگيه!

كاميار-تواين باغ هراتفاقي بيفته به من مربوطه.تومي خواي نيايي نيا من كه رفتم!

-اِ...!صبركن اومدم

دوتايي ازلاي درختا آروم آروم رفتيم طرف خونه گندم اينا وتا رسيديم كه صداي شيكستن يه شيشه بلندشد وپشت سرش يه شيشه ديگه!

دوتايي رفتيم پشت شمشاداي جلو خونشون قايم شديم كه صداي گندم بلندشد:

-دزد!دروغگوها!چطوري دلتون اومد؟چرا؟چرا؟چرا؟

ايناروميِ گفت وجيغ مي كشيد وگريه ميكرد همچين نعره مي كشيد وحرف مي زد كه مايه آن فكر كرديم خونشون دزد اومده!

گندم-چرااينكاروكردين؟چرا؟؟؟؟

گندم اينارو باگريه وداد وجيغ مي گفت وعمه م وشوهرعمه م هي آروم قربون صدقه ش مي رفتن!

گندم-حالا من چيكاركنم ؟تكليف من چيه؟دزد!!!!!!

من وكاميارِيه نگاهي بهم كرديم كه يه دفعه شيشه پنجره شكست ويه صندلي ازتوخونه افتادبيرون!

كاميار-توكه مي خواستي قلب بكشي خب خبرمرگت يه خرده زودتر اقدام ميكردي كه اين دختره رو انقدر نچزونيش!

-حالا وقت شوخيه؟بذارببينم سرچي اينطوري دعواشون شده!

كاميار-اين هر چي هس يه دعواي معمولي نيس!مي گم بيابريم تو!

-آخه يعني درسته كه مادخالت بكنيم؟؟؟؟

كاميار-يعني همينجوري همين گوشه بشينيم؟

-نمي دونم!

يه لحظه صداها قطع شد ويه دفعه صداي شيون وگريه وزاري عمه م وشوهرعمه م بلندشد وبازم صداي شكستن ليوان وبشقاب و اين چيزااومد!

كاميار-تونمي آي نيا منكه رفتم تو!

اينوگفت وپريد وازروشمشادارد‌شد ورفت پشت درخونه گندم اينا وشروع كرد به درزدن وعمه وشوهرعمه م روصداكردن!

كاميار-عمه آقاي منو چهري گندم!

كامياربلند بلند صداشون مي كرد ومحكم مي كوبيد به در كه يه دفعه صداي آقاي منوچهري بلندشد !!!!!!

-كاميار!بياتو!كمك!كمك!

تاكاميارصداي آقاي منوچهري روشنيد ديگه معطل نكرد وازاون طرف پنجره اي كه شيشه ش شكسته بودپريد توخونه ومنم دنبالش!تارسيديم توخونه ديديم تمام اسباب واثاثيه شكسته ودرب و داغون شده وعمه م يه گوشه غش كرده وافتاده!دوئيدم طرف آشپزخونه كه سروصداي گندم وآقاي منوچهري ازاونجامي اومد.تارسيديم ديديم آقاي منوچهري چاقوي آشپزخونه رو ورداشته وانگارمي خواد گندم روبكشه وگندم دستاي آقاي منوچهري روگرفته وداره از خودش دفاع ميكنه!يه آن هردومون خشک مون زد كه بافرياد آقاي منوچهري يه تكون خورديم !

آقاي منوچهري-چراواستادين؟بياين كمک ديگه!

اينوكه گفت دوتايي پريديم طرف شون!كامياررفت طرف آقاي منوچهري ومنم رفتم طرف گندم كه كامياربه حالت فرياد گفت:

-بيايم كمک که دختره روباچاقوبکشي؟!

آقاي منوچهري که هم داشت گريه ميکرد وهم فرياد ميکشيدگفت:

-داره خودشوميکشه!داره خودشوميکشه!

يه آن تازه مامتوجه شديم که چاقودست گندمه!امادیگه دير شده بود چون امياردستاي آقاي منوچهري رو ازدستاي گندم جداکرده بود ومنم حواسم به آقاي منوچهري بود فقط خدارحم کرد که من وکاميار هردوباهم در يک لحظه پريديم طرف گندم که چاقوروبرده بالا وداشت مي آورد پائين طرف شکمش!دقيقا درلحظه اي دستاي مارسيد به گندم که چاقواومد پايين ولبه ش گرفت به بازوي من!

يه دفعه خون مثل فواره پريد روهوا!

کاميار-کشتي سامان روبي انصاف!

اينو گفت وچاقورو ازتودستاي گندم کشيدبيرون واومد طرف من!

کاميار-کجات خورده؟

-مواظب اون باش!

کاميار-ميگم کجات خورده؟

-بازومه چيزي نيس!

برگشتم وبه گندم که مات شده بود به بازوي من نگاه کردم ازبازوم همينجوري داشت خون ميرفت اونم دستاشو گرفته بود جلودهنش وفقط به بازوي من نگاه ميکرد!

کاميارپريد ويه دستمال ورداشت وپيچيد دوربازوي من ومحکم گره زد وبعد برگشت طرف آقاي منوچهري وگندم وبا فريادگفت:

-اين چه بساطي درست کردين؟؟؟؟؟

آقاي منوچهري دستش روگذاشت روقلبش ونشست رويه صندلي وتااومد حرف بزنه که گندم ازتوآشپزخونه فرار کرد بيرون !

آقاي منوچهري م که اينو ديد باحالت نيمه غش فقط گفت:

-بگيرينش!نذارين بره!مي خواد يه بلايي سر خودش بياره!بگيرينش!!!

اينوکه گفت دوئيدم دنبال گندم!يه دستم به بازوم بود ومي دوئيدم دنبالش!کاميارم دنبال من مي دوئيد تارسيد بهم بازوم روگرفت وگفت:

-بيابريم بيمارستان!

-گندم!بريم دنبال گندم!

کاميار-ولش کن پدرسگ چاقوکش رو!الآن بايد به اين زخم برسيم!

-نه!توبياکاريت نباشه!

كاميار-خون ريزي داره الاغ!

-چيزي نيس بيابهت مي گم!

دوتايي زديم ازخونه بيرون!تارفتيم توباغ ديديم همه اهل خونه ها بالباس خواب دارن مي آن طرف خونه گندم اينا تا مار روديدن يعني وضع منو بااون لباس خوني وبازوي بسته ديدن يه جيغ كشيدن!

كامياركه زيربغل منو گرفته بود ودوتايي داشتيم مي دوئيديم تااونا روديد نتونست خودشونگه داره وگفت:

-واي خداي مهربون چقدرآدم بالباس خواب چه صحنه هيجان انگيزي حيف كه وقت ندارم وگرنه...

خنده م گرفته بود ازحرفاش!

-حالام ول نمي كني بدو!

كاميار-وقت روكه تلف نكردم درحال دوئيدن گفتم!حيف بود سرراه يه نگاهي م به اينانكنيم!

دوتايي همونطوركه مي دوئيديدم زديم زير خنده كه يه دفعه ازيه طرف ديگه باغ چشم مادرم افتادبه من وتاديد لباسم خوني غش كرد!

كاميار-چه حادثه شومي!فقط سه تامجروح داشتيم!

-بدوكاميار!كجارفت گندم!

کامیار-اوناهاش داره میره ازباغ بیرون!

-توبدو ماشینوبیار!

کامیاررفت طرف گاراژومنم ازدرباغ رفتم بیرون ودوئیدم دنبال گندم!وسط خیابون رسیدم بهش وچ دستش رو گرفتم وکشیدم!

-واستاببینم!

گندم-ولم کن!

-مي گم واستا!

تا خواست دستشو ازتودستم دربیاره که مچ دستش رویه فشاردادم که ازدرد جیغ کشید ونشست روزمین!

-چراهمچین مي کني دختر؟این چه دیوونه بازیه؟!

گندم که داشت گریه مي کرد آروم گفت:

-ولم کن سامان!بذاربرم!

-آخه چرا؟کجا بري؟

گندم-نمي دونم توفقط بذار برم خواهش مي کنم سامان!

-يعني چي؟آخه چي شده؟

گندم-فقط بذاربرم!

-چراآبروريزي مي كني ؟پاشوببينم!

بلندشد وواستاد ويه نگاهي توچشمام كرد وبعد يه نگاهي به بازوم كردودوباره زد زير گريه توهمين موقع كاميارم با ماشينش رسيد وجلومون ترمز كرد واومد پائين وگفت:

-دختره ديوونه ببين چه بلايي سر اين بچه اوردي؟!

-ولش كن كاميار

كاميار-سوارشين ببينم!

گندم-من نمي آم.

كاميار-ميگم سوارشودختر!الان زخم اين بچه ناسورميشه!

درعقب ماشين روواكرد وگندم رونشوونديم توماشين وكاميارپريد پشت فرمون ومنم اون طرف سوارشدم كه مش صفر رسيد بهمون وگفت:

-چي شده آقا كجاميرين؟؟؟؟

کامیار-مش صفر این دفعه واقعا داریم میریم که کمک کنیم!خداحافظ.

اینوگفت وباسرعت حرکت کرد ده دقیقه بعد جلو بیمارستان زدروترمز وپیاده شد منم ازاون ورپیاده شدم ودرعقب ماشین رووا‌کردم ودست گندم روگرفتم وخواستم پیاده ش کنم که گفت:

-ولم کن سامان!شمابرین من همینجاهستم!

-نمي شه توام باید بیاي.

کامیار-بازبون خوش بیاپایین اگه یه مو ازسر این بچه کم بشه من مي دونم وشماها بیاپایین بهت مي گم!

خلاصه سه تایي راه افتادیم طرف اورژانس بیمارستان ورفتیم تو تایه پرستارچشمش به لباس من افتاد دوئید جلوومنو برد توبخش جراحي وپانسمان ودکتروخبرکرد تادکتربرسه پرستارباکامیار لباس منو درآوردن که پرستار گفت:

-چي شده این؟

کامیار-هیچي بابا بازي مي کردیم سراسباب بازي رفت توبازوي این!

پرستار-بازي این وقت شب؟!

کامیار-بازي وقت و بي وقت نداره که!آدم بازیش که گرفت باید بازي کنه!

پرستارخنده اي کرد وشروع کرد به شستن بازوم کامیاریه نگاهي به من کرد ویه دستي به موهام کشید وگفت:

-درد داره؟

-نه

كاميار-بميرم برات كه چقدرخرمظلومي!

بعد يه سلقمه زد به گندم كه پهلوي ماواستاده بود وداشت به من نگاه مي كرد وگفت:

-بازي بچه قلوه كن شده!مي بيني؟

گندم دوباره زدزير گريه به كامياراشاره كردم كه كاريش نداشته باشه توهمين موقع دكتراومدوسلام كرد وماهام جوابش روداديم ويه نگاهي به زخم من كردوگفت:

-پرستارگفت بازي مي كردين سراسباب بازي رفته توبازوي اين ا قا!درسته؟

كاميار-آره دكترجون سرش واموندە خيلي تيز بود!

دكتر خنده اي كرد وگفت:

-حتما اسباب بازي خطرناكي بوده؟

كاميار-بعله.

دكتر-حالا اسباب بازي چي بوده؟

کامیار-کاردآشپزخونه!

دکتر-کي باهاش بازي ميکرده؟

کامیار-یه لات چاقوکش بي تجربه تازه کار.

دکتر-امان ازاین تازه کارا.

کامیار-که هرچي مي کشیم ازدست اینا میکشیم دکترجون کارت روبکن!بچه ازدست رفت!

دکتر-نگران نباشین چیز مهمي نیس!

کامیار-مي خوام جاش روبازوش نمونه دکترجون!

دکتر-نمي مونه عمقي فرورفته.خودزخم کوچیکه.

کامیاربرگشت یه نگاه به گندم کردوگفت:

-پس دکترجون انگارخدارحم کرده اگه این زخم طرف سینه بود!

دکتر-اگه بود دیگه کاري ازدست کسي برنمي اومد.

کامیار-تف به گور پدرهرچي چاقوکش ناشي!

خلاصه دکترشروع کرد به بخیه زدن بازوم ووقتي تموم شد پانسمان کرد وبرام یه نسخه نوشت وداد دست کامیارو رفت اومدم ازتخت بیام پایین که نذاشت وگفت:

-یه دقیقه صبرکن من این دستورالعمل دواهارو ازاین خانم پرستاربگیرم وبیام.

-دستورش روکه دکترتونسخه نوشته حتما!

کامیار-باشه،یه باردیگه بپرسیم ضررنداره که!

-خب برو ازخوددکتربپرس.

کامیار-دکترسرش شلوغه مزاحمش نشم بهتره همین خانم پرستارمیگه مي ره پي کارش دیگه!تویه دقیقه بخواب تا من برگردم.

داشت ایناروميگفت که همون خانم پرستار اومد طرف ما وتارسید گفت:

-شکرخدابه خیرگذشت!

کامیار-آره الحمدالله خداخیلي بهش رحم کرد ببخشین خانم پرستار این نسخه رو کجاباید بپیچم؟

پرستار-هرداروخانه که باشه!

کامیار-آخه ماتواین محله غریبیم نمي شه شمایه تک پا لطف کنین وبیاین به مادواخونه رونشون بدین؟

پرستار-آخه من الان شيفتم!

كاميار-خب ماها صبرمي كنيم هروقت شيفتتون تموم شد تشريف بيارين.

پرستار-پس مريضتون چي ميشه؟

كاميار-گورباباي مريضمونم كرده،فعلاكه حالش خوبه!

خنده م گرفت خانم پرستارم خنديد وگفت:

-آخه شيفت من صبح ساعت 9تموم ميشه!

كاميار-خب بشه ديگه چيزي به صبح نمونده كه الان ساعت2بعداز نصفه شبه تاچشم بهم بزنيم شده 9صبح اين يه خرده روهم صبرميكنيم چه عيبي داره؟

اومدم يه چيزي بهش بگم وازجام بلندبشم كه به زورمنوخوابوند روتخت وگفت:

-بخواب!تومجروحي مثلا!

-بذاربريم خونه اخه!

كاميار-مي دوني چقدرخون ازت رفته؟بخوا ب بذار مغز استخونت حداقل نيم ليتر خون توليدكنه بچه!

-مغز استخون من توليدكنه يامال تو؟

كاميار-ببخشين خانم پرستار اين بچه جراحتش عفوني شده داره هذيون ميگه مي دونين حالا كه فكر ميكنم مي بينم يه نفربايدتاچندوقت ازاين مجروح پرستاري كنه!چه كسي م بهترازشما؟!اجازه ميدين ادرس بدم خدمت تون تشريف بيارين منزل وزير بال وپرماروبگيرين؟

توهمين موقع نگهبان بيمارستان اومد توقسمت اورژانس وبلندگفت:

-ببخشين آقا اين بنز جديده مال شماس؟

كاميار-بااجازه تون امري بود؟

نگهبان-لطفا تشريف بيارين جابجاش كنين ماشين مي خواداز‌توپارک بياد بيرون.

تااينو گفت ازجام بلندشدم وگفتم:

-بروحساب بيمارستان روبكن بريم خونه ديرشد!

مجبوري رفت طرف صندوق ومنم ازپرستاركه مي خنديد تشكركردم وباگندم راه افتاديم طرف دركه يه خرده بعدم كاميار اومد وسه تايي ازبيمارستان رفتيم بيرون وسوارماشين شديم وراه افتاديم يه خرده بعد كه رفتيم به گندم گفتم:

-چي بودجريان؟

كاميار-چيزي نبود!يه دعواي ساده ي خونوادگي بود كه منجربه يه قتل ويه نقص عضوشد!

-بذارببينم چي شده كاميار!

گندم سرش روبرگردوند طرف شیشه ویه خرده بیرون رونگاه کرد وبعدگفت:

-سیگاردارین؟

من وکامیاریه دفعه برگشتیم طرفش!

کامیار-سیگارنداریم امامنقل بازغال خوب موجوده بیارم خدمت تون؟؟

یه خرده ساکت شد وبعدگفت:

-طرف خونه نرین!من دیگه اونجا نمي آم!

-آخه براي چي؟؟؟؟

بازم هیچي نگفت کامیاربهم اشاره کرد که ولش کنم منم دیگه چیزي نگفتم

چنددقیقه بعدرسیدیم جلودرباغ وواستادیم که یه دفعه گفت:

-حمال مگه بهت نگفتم اینجانیا!

ن وکامیارشوکه شدیم تاحالا سابقه نداشت گندم باکسي اینطوري حرف بزنه!اصلاشخصیت گندم اینطوري نبود!

کامیار-به من میگي حمال؟؟؟؟

گندم-به جفت تون ميگم!

كاميار-توغلط ميكني بروپايين ببينم مرده شورتو واون ننه بابات روببرن بااين بچه تربيت كردنشون!

تااينوگفت گندم درماشين روواكرد وپياده شد منم پياده شدم.تاخواست بره اون طرف خيابون،رسيدم بهش ودستش روگرفتم وگفتم:

-اين چه طرز حرف زدنه گندم؟ازتوبعيده!

گندم-توام بروبمير.

يه نگاهي بهش كردم وگفتم:

-توهمون گندمي؟؟

گندم-من هيچكي نيستم!مي فهمي؟؟

به زور مي خواست دستش روازتودستم دربياره!

گندم-ولم كن!مي گم ولم كن!

-ولت كنم كجا بري؟

گندم-به تومربوط نيس!

-داري عصبانيم مي كني آ !

گندم-عصباني شي چه غلطي مي كني ؟

-توچرااينطوري شدي؟؟؟

گندم-به توچه؟

-بيابريم خونه زشته آبروجلوهمسايه ها برامون نذاشتي تو!

گندم-من اصلا آبروندارم!

-يه باردیگه اين مزخرفا ازدهنت دربياد هرچي ديدي ازچشم خودت ديدي فهميدي؟

گندم-گم شو كثافت!

تااينوگفت همچين بازوش روفشاردادم كه جيغ كشيد ونشست روزمين!

يه لحظه به خودم اومدم وبهش گفتم:

فصل هفتم

-بلندشوبريم تو اگه مشكلي برات پيش اومده بازبون خوش بگوتا يه فكري براش بكنيم پاشوبريم!

بلندشد وهمونجور كه بادست ديگه ش بازوش روگرفته بود گفت:

-احمق دستم شيكست!

-تقصيرخودته!بيابريم تو!

گندم-اگه نذاري برم جيغ مي كشم!

-داري ديگه ازشوربدرش مي كني بيابريم!

اينوگفتم ودستش روكشيدم ببرم خونهه كه شروع كرد جيغ كشيدن وكمک خواستن منم يه سيلي محكم زدم توصورتش! كاميارم ازماشين پريدپايين اصلامونده بوديم اين گندم گه هيچ وقت كوچكترين حرف بدي ازدهنش بيرون نمي اومدچرا اينطوري شده!

كاميارپه اشاره بهم كرد كه جلوخودموبگيرم اونقدر عصباني بودم كه نفهميدم چيكاركردم اصلادست خودم نبودازدست خودم عصباني بودم !

برگشتم به گندم كه صورتش روتودستاش گرفته بود وآروم گريه ميكرد نگاه كردم ازخودم بدم اومد!

كامياردوتاسيگارروشن كرد ويكي ش روداد به من.تكيه م رودادم به ماشين وچشمام روبستم.نمي دونم چقدربه همون حالت موندم كه كامياربازوم روگرفت چشمامو واكردم بهم اشاره كرد كه برم طرف گندم.

برگشتم وخونه هاي روبرو رونگاه كردم يكي دوتا پنجره واشده بود وچندتا ازهمسايه ها داشتن ماهارونگاه ميكردن سيگارم رواندا‌ختم زمين ورفتم طرف گندم كه همونجوري واستاده بود آروم نازش كردم يه دفعه صورتش روبرگر دو ند اونقدرتوچشماش كينه ونفرت بود كه يه آن جاخوردم!

گندم-چيه؟!بازم ميخواي بزني؟بيابزن!

-معذرت مي خوام گندم اصلادست خودم نبود!

اشک هاشوپاک كرد اومد يه چيزي بهم بگه كه يه دفعه چشمش افتاد به بازوم كه پانسمان شده بود حرفش روخورد وحا لت صورتش عوض شد!ديگه ازاون نفرت وكينه يه خرده پيش توصورتش خبري نبود دستش روگرفتم وگفتم:

-اگه دلت نمي خوادبريم خونه،خب نمي ريم بگوكجامي خواي بريم.

گندم-برام فرقي نمي كنه.

-پس بياسوارماشين شو.

درماشين روبراش واكردم ونشست تو ومنم رفتم جلونشستم.

كامياز-من برم يه سرخونه بزنم وبيام.جايي نرين آ.

ده دقيقه بعدبرگشت وموبايل منو بهم داد ونشست پشت فرمون وگفت:

-كجادلت مي خوادبريم گندم؟

يه نگاهي بهش كردم قيافه ش خيلي عوض شده بود يه اشاره بهش كردم كه سرش روبرام تكون داد وماشين رووروشن كرد وراه افتاد پيچيدتوكوچه پس كوچه وبعدش يه گوشه واستاد وبرگشت طرف گندم وگفت:

-اينوكي بتوگفته؟

گندم سرشوانداخت پايين وهيچي نگفت.

-چي شده كاميار؟چي روكي به گندم گفته؟

كاميار-يه كثافت آشغالي به گندم گفته كه بچه عمه اينانيس!

-يعني چي بچه عمه اينانيس!

كامياريه نگاه چپ چپ به من كردكه تازه متوجه منظورش شدم وبرگشتم وبه گندم نگاه كردم همونجورتو چشماي من نگاه كرد وگلوله گلوله اشک ازچشماش اومدپايين حتي يه مژه م نمي زد فقط تند تند قطره هاي اشک بود كه ازچشماش مي اوريخت روصورتش!داشتم دق مي كردم!

-يعني چي اين حرفا؟اين مسخره بازياچيه؟كدوم كثافتي يه همچين حرفي زده؟توچراباوركردي؟چقدرساده اي تو؟اينا همه ش روغه!كي ايناروبه توگفته؟برگرد خونه ببينم كاميار!اين دري وریاچيه ديگه!

تااينا روگفتم گندم آروم دستش روبرد زير بلوزش ويه كاغذ زرد وكهنه رو درآورد وگرفت جلومن چشمم توچشماش بود امادستم رفت طرف كاغذ ازش گرفتم اماهنوز داشتم به چشماش كه يه برق عجيب غريب توش پيداشده وبود نگاه مي كردم يه حالت عجيبي پيداكرده بود!يه حالت ترسناک!

كاميار كاغذ رو ازدستم گرفت وازماشين پياده شدورفت جلوي چراغاي ماشين ووازش كرد منم پياده شدم ورفتم پيشش.

توكاغذنوشته شده بود:اينجانب قدرت...فرزندخود عزت راواگذاركردم سرپرستي نامبرده ازاين به بعد باخانواده...است واينجانب هيچگونه حقي نسبت به بچه ندارم.

بعدش نوشته بودامضاواثرانگشت!

سرموازروكاغذ بلندكردم وبه كاميار كه داشت ازتوپاكت سيگارش دوتاسيگاردر مي آورد نگاه كردم وگفتم:

-اين يعني چي ؟اينكه دليل...

نذاشت حرفم روتموم كنم وسيگارروروشن كرد وداددست من وگفت:

-شلوغش نكن سامان!

-اين حرفاكه درست نيس كاميار؟مگه نه؟

فندكش روزد وسيگارخودشم روشن كرد ويه پک محكم زدودودش روتوسينه ش نگه داشت.دلم مي خواست همين الان بامنطق هميشگي ش ثابت كنه كه همه ي اين حرفا دروغه!دلم مي خواست بااون آرامش مطمئن ش بهم نشون بده كه اينا همه ش دروغه!دلم مي خواست همين الآن شوخي روشروع كنه وهمه مونو بخندونه وبهمون بگه كه همه اين حرفا دروغه!اما فقط جلوماشين واستاده بود وسيگارش رومي كشيد وقتي ديددارم نگاهش مي كنم گفت:

-سيگارت روبكش!واسه سرطان خوبه!

يه آن احساس كردم كه بازوم درد مي كنه تاالآن متوجه دردش نشده بودم خواستم برم يه گوشه بشينم كه آروم به گفت:

-مواظب رفتارت باش سامان!گندم داره نگاهمون مي كنه عكس العمل بدي نشون ندي

-كاميار!يعني اينا همه راسته؟

كاميار-نمي دونم اماوقتي يه خرده پيش رفتم خونه،عمه وآقاي منوچهري خيلي ترسيده بودن!

-خب يعني چي؟

كاميار-يعني اينكه يه چيزايي حتما هس!

-يعني گند م دختراونا نيس!

كاميار-مگه براي توفرقي مي كنه؟

-نه!

برگشت توماشين رونگاه كرد وگفت:

-امابراي اون طفل معصوم خيلي فرق مي كنه!بي خودنيس كه يه دفعه داغون شده!

-حالا بايد چيكاركنيم؟

كاميار-هيچي!خيلي ازكارا هس كه فقط زمان انجامش مي ده فعلا بيابريم پيشش اون الان خيلي به كمک احتياج داره!

-به كمک ما؟!

كاميار-نه!به كمک خدا!بيابريم تو!

سيگارامونو انداختيم دورورفتيم توماشين.گندم فقط به دهن مانگاه مي كرد يه خرده سكوت كرديم وكاميارگفت:

-ببين گندم جون اين يه ورق كاغذ چيزي رونشون نميده...

گندم-خودشون گفتن!

-خودكياگفتن؟

گندم-مامانم و...!

يه دفعه حرفش روخورد وگفت:

-اونا

كاميار-اونا كي ن؟

گندم-همون دوتا!

-كدوم دوتا؟

گندم-ديگه نمي تون بگم مامان وبابام!چون اونا پدرومادر من نيستن!

من وكاميار يه نگاهي به همديگه كرديم كه كاميارگفت:

-يعني اونا صدات كردن وبهت گفتن توبچه مانيستي وبعدشم اين رودادن دستت؟

يه دفعه زدزير گريه همچين گريه مي كرد كه تموم بدن ماها مي لرزيد يه گريه اي كه آدم فكر نمي كرد اصلا تمومي داشته باشه!امايه دفعه قطع شد!اصلاحالت طبيعي نداشت شروع كرد اشک هاشوپاک كردن وخنديدن وگفت:

-بچه ها ببخشين اگه حرف بدي بهتون زدم!اصلادست خودم نيس!نمي دونم چه جوري برتون بگم!مثل اينكه روهوام!

انگارازيه جاي بلندي ولم كردن پايين!نمي دونم چي بايد بگم!نمي دونم چيكاربايد بكنم!شماها كمكم مي كنيد مگه نه؟؟

هرچند كه ديگه پسردايي هام نيستين امابالاخره يه موقع كه باهمديگه هم بازي بوديم!مگه نه؟اين همه سال باهم بوديم ديگه!وسطي بازي مي كرديم آ باهم استخرمي رفتيم باهم گرگم به هوا بازي مي كرديم يادتونه كه؟آره؟آره؟امروز صبح يادته سامان اومده بودي پشت پنجره اتاقم!داشتي نگاهم ميكردي!يادته؟

يه دفعه جيغ كشيد وگفت:

-يادته كثافت يانه؟؟؟؟؟

ازهمون صندلي كه جلونشسته بودم دستش روگرفتم وگفتم:

معلومه كه يادمه.اين حرفا...

گندم-امشب م يادته؟دوتايي داشتيم حرف مي زديم آره؟آره؟

-اونم يادمه!چرابايد يادم نباشه؟آخرشم بهم گفتي شيربرنج شل!

گندم-غلط كردم!غلط كردم!ديگه نمي گم!ديگه نمي گم!

داشت مثل بيد مي لرزيد!نفساش به شماره افتاده بود!اصلاصدادرست ازتوگلوش درنمي اومد!دست منو وسط دستاش محكم گرفته بود وول نمي كرد!همچين دستش مي لرزيد كه اصلا نمي تونستم نگه ش دارم!بريده بريده حرف مي زد ورنگش شده بود مثل گچ ديوار!انگاركه يه روح ديده باشه داشت ازترس سكته مي كرد!

-چيزي نيس گندم طوري نشده به خدا الان ماميريم...

گندم-نه نرين!تروخدا!تروخدا!من هيچ جايي روندارم برم!كجابرم؟چيكاركنم؟تروخداتنهام نذارين!

-گندم!!گندم!!

يه دفعه كاميارسرم داد كشيد وگفت:

-بلندشوبروپيشش ديگه الاغ!

بعدشم ازماشين پياده شد ودرماشين رومحكم كوبيد به هم منم ازلاي صندلي پريدم ورفتم عقب!

***

فصل دوم

چنددقيقه بعد كامياردرماشين رووا‌كرد وگفت:

-خيلي خب!بسه ديگه!چه خبره بابا؟گفتم فقط يه خرده دلداريش بده!

ديگه گندم نسبتا آروم شده بود تاكاميارسوارماشين شد گفت:

-آروم شدي دختر عمه جون؟

گندم-منكه ديگه دخترعمه شماها نيستم!

كاميار-اين حرفاچيه ناسلامتي ماها آدميم!اينكه نمي شه يه دفعه يه تيكه كاغذ بدن دست آدم وبعدش همه چي باطل بشه!

ويه عده يه مرتبه باهم غريبه ونامحرم بشن!بابااين كاغذارو ماخودمون درست كرديم اين قوانين وقاعده ها روخودمون ساختيم قرار نيس كه همين كاغذا كه درست شده دست خودمونن پدرخودمون رودربيارن ماها به خداهمه مون يكي هستيم!ريشه همه مون ازيه جاس!فقط توبازي روزگار وقتي ياركشي ميكرديم هركدوم افتاديم تو يه دسته!بازي كه تموم بشه دوباره همه مون ميشيم يكي بازياي خودمون كه يادت هس؟!وقتي ياركشي ميكرديم هركدوم ميرفتيم تويه دسته!باهم رقابت ميكرديم همديگرو مي زديم باهمديگه بدمي شديم!امابازي كه تموم ميشد دسته هابهم مي خورد ودوباره همه باهم خوب مي شديم ودوباره مي شديم پسردايي ودختردايي ودخترعمه همديگه!اگه قرار باشه كه يه برگ كاغذ يه دفعه اين طوري همه چيزو خراب كنه كه ديگه سنگ روسنگ بند نمي شه!مثلافردا پس فردا ازتوصندوقچه ي باباي من يه تيكه كاغذ پيدابشه ومعلوم كنه مثلا من مسلمون نبودم ويه دين ديگه داشتم بايد شماها بريزين سرمن و تيكه تيكه م كنين؟!اگه پس فردا مامانم بغچه ش رووا كنه ويه بنچاق دربياره وبه من بگه كه مثلاجاي آقابزرگه استالين بابا بزرگ من بوده وتوشلوغ پلوغي انقلاب روسيه منوآوردن ايران ديگه من ميشم يه روس كمونيست!؟اگه يه هفته ديگه عمه بزرگه منو صدا كنه يه گوشه وبگه عمه جون بگير اين شجره نامه مال توئه منم ببينم كه راست ميگه واسم وفاميل ومشخصات من خورده تويه ورق پاره پوره ونشون مي ده كه من يكي ازنوادگان آتيلام بايد بگيرن منو اعدام كنن؟

گندم-اگه يه همچين چيزي بشه توديگه مي توني بگي يه روس يايه هون هستي!

كاميار-اماواقعا يه روس يايكي ازمردم قبايل هون كه نيستم!يه ايرانيم!هركسي هموني كه پرورش داده شده!بذاربرات بهتربگم اگه همين فردا دانشمندا بخوان اسم موجودات روعوض كنن ومثلا به ادما بگن گاو وبه گاوابگن آدم ماها همه گاومي شيم وازهمون موقع بايد شيرمون روبدوشن؟توالان خبرداري كه بين ماايرانيا چقدرمون ازنوادگان عربائيم؟خود مونم خبرنداريم اون وقتي كه عرباحمله كردن به ايران وزن ها ودختراي ايراني روبه اسارت بردن توعربستان وكنيز شون كردن وازشون بچه دارشدن وبه خاطر آبروريزي زدن زيرش وبچه هارو به امان خداول كردن اون بچه ها چي شدن؟هيچي!اونام رفتن زن گرفتن وشوهركردن وبچه دارشدن وبچه ها شونم همين كاررو كردن تارسيده به امروز! اگه يكي راه بيفته وتحقيق كنه يه دفعه ديدي همين سامان مظلوم وساكت ازخاندان عبيداله بن زياده!پس بگيريم همين الان بكشيمش! قبل ازحمله اعراب به ايران همه اجداد ما زرتشتي بودن ماهام بچه هاي همونائيم اماهمه مون مسلمون شديم خب حالا عربا بيان وبگن نخير شماها هيچكدوم مسلمون نيستين؟اينكه نمي شه!آدماهمونن كه خودشون مي خوان باشن باورآدماس كه مي سازدشون !

گندم سرشو گرفت تودستش ويه خرده بعد گفت:

-بريم بيرون حالت خفگي دارم!

سه تايي ازماشين اومديم پايين ورفتيم توپياده روگندم به يه درخت تكيه داد وگفت:

-خواهش مي كنم يه سيگاربهم بدين!

كاميارپاكت سيگارش رودرآورد وگرفت جلوش ويكي ورداشت وكاميارباراش روشن كرد چندتا پک زد كه به سرفه افتاد وسيگاررو انداخت دور وگفت:

-تاحالا فكر ميكردم كه سيگارآدم رواروم ميكنه!

كاميار-چيزي كه آدم رواروم ميكنه عقل آدمه!

گندم-شماها اگه جاي من بودين چيكارميكردين؟

كاميار- نمي دونم اماحداقل سعي مي كردم كه خوب فكركنم.

گندم-خوب فكر كردن يعني چي ؟يعني اينكه تموم اين اتفاقايي روكه افتاده فراموش كنم واصلاديگه بهش فكر نكنم؟ يعني انگارنه انگاركه چيزي شده؟

كاميار-نه!توديگه نمي توني چيزي روفراموش كني الان ديگه يه سوال پيش اومده يه سوالي كه بايد براش يه جواب پيداكرد حرفي كه نبايد گفته مي شده گفته شده حالا ديگه اگه خودتم بخواي نمي توني دنبالش نباشي!

گندم-پس چيكاربايد بكنم؟

كاميار-بايد وقتي به جواب رسيدي قبولش كني مثل بعضيا نباشي كه وقتي جواب رونفهميدن وبراشون مسلم شد كه جواب درسته بازم قبولش نمي كنن ودنبال يه جوابي مي گردن كه باب طبع شون باشه!حالا مهم نيس كه درست باشه يانه!براشون مهم اينه كه خودشون اونو بپسندن!

گندم-به من بگين الان روبايد چيكاركنم؟من الان نمي دونم بايد چيكاركرد!

كاميار-هيچي!مگه توگناهي كردي كه بايد حتما كاري بكني؟توفعلا بيشتراز هرچيز به استراحت وآرامش احتياج داري!

گندم-استراحت وارامش توكجا؟؟؟

كاميار-خونه خودت!

گندم-اونجاكه ديگه خونه من نيس!

كاميار-اتفاقا توالان بيشتراز هركسي تواون خونه سهم داري!اگه مسئله حقيقت داشته باشه وتوبچه اونا نباشي،اونا بايد جواب خيلي چيزاروبهت پس بدن يه خونواده ازت گرفتن بايد جاش يه خونواده خيلي بهتري بهت داده باشن واين حق توئه!حق تم بايد تمام وكمال بگيري!

يه لحظه به كاميارنگاه كرد وبعدگفت:

-توبه اينا كه ميگي ايمان داري؟يعني دراي بهم راست ميگي!

كاميار-چرابايد بهت دروغ بگم؟

گندم-بهت زياد اعتمادندارم!

برگشت طرف من وتوچشمام نگاه کردوگفت:

-سامان!اینایي که بهم گفت درسته؟

-آره گندم جون همه ش درسته!

گندم-تو!توخودت یادگرفتي رودرخت قلب بکني؟

-نه!

گندم-چرا؟

-چون به این کاراعتقاد نداشتم همین امشب قبل ازدعواي شما ها به کامیارگفته بودم که جاي من دوتاقلب رودرخت بکنه!

گندم-چرا؟

-چون توازم خواسته بودي.بااین که به اینکاراعتقادي نداشتم به خاطر توازکامیارخواستم که اینکارو بکنه.

گندم-مي خواستي براي خودم وخودت قلب بکني؟

-من نه،کامیارقرار بود بکنه!

گندم-بالاخره كند؟

-نه مي خواست بكنه كه ازطرف خونه شماسروصدابلندشد.

كاميار-بابانقدر بكن بكن نكنين الان يكي بشنوه چي فكر ميكنه؟

تاكاميارابنو گفت گندم خنديد وبهم گفت:

-چون دوستم داشتي مي خواستي اينكاروبكني؟

-آره!

گندم-الان چي؟

-الان برام همونطوره مثل قبل ازاين جريان!

گندم-هيچ فرقي برات نكردم من ديگه دخترعمه ت نيستم آ !

-اون وقتشم به چشم يه دخترعمه بهت نگاه نمي كردم من همين امروز صبح بي اختياركشيده شدم طرف خونه شما! اونجا اومدنم به خاطر عمه نبود به خاطر توبود توبراي من همون دختري!گندم!نه عزت يا هرچيز ديگه اي كه باشه!

گندم-چراعزت نه؟

كاميار-به خاطر اين كه سامان ترو بانام گندم باوركرده نه عزت!

نگاهم کرد وخندید یه دفعه چشمش افتاد به بازوم وگفت:

-بازوت چي شده؟؟؟؟؟!

بعديه لحظه مکث کرد ويه دفعه صورتش روگرفت تو دستاش وشروع کرد به گريه کردن رفتم جلوش وروسريش روکه ازسرش افتاده بود درست کردم و بهش گفتم:

-گريه نکن ديگه!چيزي نشده که!

سرش روبلند کرد وگفت:

-به خدادست خودم نبود!اصلا نفهميدم چي شد!

-خودتو ناراحت نکن همه چي درست ميشه!

نازش کردم واشک هاشو ازتوصورتش پاک کردم يه دفعه دستمو گرفت وماچ کرد وگفت:

-بگوبه خدادوستم داري!

-به خدادوستت دارم گندم!

يه دفعه حالتش عوض شد دوباره مثل نيم ساعت پيش شد رنگش پريد ونفس هاش کوتاه کوتاه شد دستاش شروع کرد به لرزيدن ترس دوباره نشست تو چشماش!همچين نفس نفس مي زد که انگار يه کيلومتر راه رودوئيده دستاشو گرفتم تو دستم اما آروم نمي شد!

-گندم!گندم!آروم باش!

گندم-ترخداتنهام نذارين!مي ترسم!كجابرم الان؟كجابرم؟هيچكسوندارم هيچكسوندارم خداياچيكاركنم؟خداياچيكاركنم؟

تندوتند ايناروميِ گفت ومي لرزيد بايه دستش بلوزمنو گرفته بود وبايه دستش بلوز كاميارو!مثل بچه اي كه مثلا مي خوان پدرومادرش مي خوان توتاريكي ولش كنن وبرن،چسبيده بود به من وكاميارووِلمون نمي كرد!

-گندم جون آروم باش!داري خودتو داغون مي كني!

گندم-باشه باشه هركاري بگي مي كنم فقط شماهانرين!

-ماجايي نمي ريم هرجاخواستيم بريم باهم مي ريم!

اصلا آروم نمي شد همچين مي لرزيد كه ازلرزش دستاش من وكاميارم داشتيم مي لرزيديم!

كاميارآروم بلوزش رو ازچنگ گندم درآورد ورفت طرف ماشين!تااينكاروكرد گندم بااون يكي دستش م چنگ زد به بازوي من درست همونجا كه زخمي بود درد تو دلم پيچيد اما به روم نياوردم همچين منو گرفته بود كه تكون نمي تونستم بخورم دودستي چسبيده بود به منو وهي كاميارابه كاميارمي گفت:

-نروكثافت!مگه به تونمي گم نرو!

-گندم!آروم باش!

گندم-داره ميره حمال!

-كاميار!كجاداري ميري آخه؟

كاميار-جايي نمي رم گندم جون!شماهام بياين اينجا!بياين دم ماشين!

يه دفعه گندم همونجور كه چنگ زده بود به بازو ولباساي من حركت كرد به طرف ماشين ومنم باخودش كشوند ازدرد داشتم مي مردم اما صدام درنمي اومد تااومد ازروي جدول لبه ي خيابون رد بشه پاش گرفت به جدول وافتاد منم بايه دست سالم ويه دست زخمي به زور روهوا گرفتمش!نزديک بود جفت مون باسر بخوريم زمين اماهرجوري بود نگه ش داشتم !كاميارپريد طرفمون كه باعصبانيت سرش دادكشيدم وگفتم:

-آخه كجاداري ميري؟

كاميار-بياين شماها بشينين توماشين!

دوتايي برديم ونشوندیمش روصندلي عقب ماشين امامگه منو ول ميكرد!

گندم-توام بشين سامان!توام بشين!

-باشه گندم جون!منم مي شينم نترس!

دوتايي نشستيم توماشين وكامياررفت ودرصندوق عقب ماشين رووا كرد ويه خرده بعدبست وبرگشت ونشست پشت ماشين ويه بطري كوچولوداد به من وگفت:

-يه قلپ بهش بده بخوره!

يه نگاهي به بطري كردم وگفتم:

-اذيت نمي شه؟

كاميار-ازايني كه هس بدتر نمي شه!بده بهش!

دربطري رووا‌كردم وگرفتم جلوگندم وگفتم:

-بيا گندم جون يه خرده بخور.

صورتش روآورد جلو منظورش اين بودكه من با دست خودم بهش بدم بخوره!

دستاشو ازبازو و لباس من ول نمي كرد دودستي منو چسبيده بود طفل معصوم فكر ميكرد اگه يه لحظه منو ول كنه فرار مي كنيم!بغض گلومو گرفته بود!برگشتم ويه نگاهي به كاميار‌كردم كه ديدم وضع اون بدتر ازمنه!بهم اشاره كرد كه منم بطري روبردم جلووگذاشتم به لبش .اونم يه قلپ خورد وتامزهش روفهميد سرشو كشيدكناروگفت:

-اين چيه؟اين چيه؟

-چيزي نيس گندم جون،نترس!

گندم-من نمي خورم.

كاميار-بخور آرومت مي كنه.

گندم-نه نمي خورم!

كاميار- ببين منم مي خورم.

بطري روازمن گرفت ودوتا قلپ خورد ودوباره داد دست من وگفت:

-توام بگير زهرماركن ديگه!

-الآن؟!

كاميار-نخير!اجازه بدين نيم ساعت ديگه ماست وخيارحاضر بشه بعد خب الآن ديگه!

ازش گرفتم ودوتا قلپ م من خوردم راست مي گفت كاميار!واقعا بهش احتياج داشتم!

تاته معده م روسوزوند كامياراز توداشپورت يه بسته شكلات درآورد ووازش كرد ويه دونه داد به من ويه دونم خودش خورد وبقيه ش روگرفت طرف گندم وگفت:

-ديدي ماهام خورديم؟حالا توبخور!

بطري روگرفتم جلو دهنش واونم دوتا قلپ خورد ويه مرتبه سرش روتكون داد!

گندم-خيلي بدمزه س!

كاميار-دواتلخه ديگه!بيا يه دونه شكلات بذاردهنت.

شكلات روگرفت جلوش امابازم دستاشو ازمن ول نمي كرد خودم يه دونه شكلات ورداشتم وگذاشتم دهنش وقتي خورد حالت صورتش كه ازمزه تلخ توهم رفته بود درست شد.

كاميار-يه خرده ديگه م بهش بده.

يه قلپ ديگه م بايه شكلات بهش دادم وكاميارماشين رو روشن كرد.تا صداي ماشين بلند شد گندم منو چسبيد وبه كاميارگفت:

-كجا مي خواي بريم؟!

كاميار-هيچ جا نترس!

-كاميار،بريم يه بيمارستاني چيزي!

گندم-من بيمارستان نمي آم!من بيمارستان نمي آم!

-گندم جون مي خوايم يه قرصي چيزي برات بگيريم كه آروم بشي!

يه دفعه شروع كرد به داد زدن وگفت:

كثافتا مي خواين يه جوري ازشرم راحت بشين؟!

-نه گندم جون!

گندم-من جايي نمي آم!مي فهمين؟

كاميار-باشه!دادنزن!هيچ جانمي ريم آن آن!

اينو گفت وماشين روخاموش كرد تاماشين خاموش شد يه خرده آروم ترشد.

كامياردوتا سيگار درآورد وروشن كرد ويكي ش روداد به من وگفت:

-بگير!وضع توانگارازاينم بدتره!

سيگاررو ازش گرفتم ويه پک زدم ويه خرده آروم شدم وبرگشتم به گندم نگاه كردم كه بااون چشماي ترس خورده ش يه دقيقه منو نگاه مي كرد ويه دقيقه كاميار رو!همچين دودستي منو گرفته بود كه انگار دزد گرفته!

كاميار-گندم جون اون بازوش رووِل كن زخمي اون آخه!

بهش اشاره كردم كه كاريش نداشته باشه هرچند كه گندم به اين چيزا گوش نمي كرد يعني اصلا تويه حال و هواي ديگه بود!

خلاصه انقدرطول كشيد كه سيگارمون تموم شد سيگاركه تموم شد دستاي گندمم شل شد انگاربهش اثر كرده بود لرزش دستاش كم كم افتاد وبازووبلوزم رووِل كرد كه من يه نفس بلند كشيدم وبازوم رونگاه كردم دوباره اززخمم خون زده بود بيرون وازپانسمانم ردشده بود!

تازه انگارگندم به خودش اومده بود!يه نگاهي به دستش كه خون خالي بود كردودوباره زد زير گريه!

كاميار-ببينم زخم تو!حتما بخيه هاش واشده!

-نه،چيزي نيس چندتادستمال بده ،دستش خوني شده!

كاميارچندتا دستال كاغذي ازجلوماشين درآورد وداد به من ومنم دست گندم روگرفتم وشروع كردم به پاک كردن خون كف دستش وآروم آروم بهش گفتم:

-آخه چراداري خودتو داغون مي كني؟آروم باش عزيزم طوري نشده به خدا!

كاميار-ببين گندم جون اگه تواينكارواروبكني به هيچ نتيجه اي نمي رسي هيچكس م به حرفات گوش نمي كنه!بايد خودتو كنترل كني!

بايه دستمال اشک هاشوازتوصورتش پاک كردم برگشت يه نگاه به من وبعدش به كامياركرد وگفت:

-دست خودم نيس به خدا!يه مرتبه اينجوري ميشم!

كاميار-حالا كه آرومي؟

گندم-آره فقط يه خرده ديگه ازاون بده بخورم.

بطري روازرو صندلي ورداشتم ودادم بهش يه خرده ديگه خرد وكاميارم يه شكلات داد بهش وگفت:

-حالا ميذاري ماشين رووروشن كنم؟

گندم-كجامي خواي بري؟

کامیار-خونه!

یه تبسم کردوگفت:

-کدوم خونه؟

کامیار-خونه خودمون!خونه من،خونه تو،خونه سامان!حرفام یادت رفت؟!

برگشت واشین رو روشن کرد وحرکت کردیم وچنددقیقه بعد جلوي گاراژخونه واستاد وتاخواست پیاده بشه که مش صفردر گاراژرو واکرد ودرحالیکه توصورتش غم وغصه معلوم بود اومد جلووسلام کرد ویه نگاهي توماشین انداخت ووقتي دید گندمم توماشینه یه مرتبه دستاشو بلندکرد طرف آسمونو گفت:

فصل هشتم

-الهي شکرت!

کامیار-چي شده مش صفر؟

مش صفر-آقاچرا تلفن تون روخاموش کردین؟!جون به سر شداین پیرمرد!

کامیار-پیرمرد کیه؟؟؟

مش صفر-آقابزرگ رومي گم!

کامیار-اون که همش میگه سي و یکي دوسالم بیشترنیس!

مش صفر-ا...!آقاکامیارسربه سرم نذارحال وحوصله ندارم!

کامیار-اهالي باغ کجان؟

مش صفر-جلوي خونه خانم کوچیک جمع شدن وهرکدوم یه تلفن دست شونه ودارن به شمازنگ مي زنن!

کامیار-هاي مش صفر!شترديدي نديدي آ!من وسامان تنها اومدیم فهمیدي؟

مش صفر-یعني به بقیه نگم که گندم خانم روبرگردوندین خونه؟

کامیار-آفرین!

مش صفر-امابه آقابزرگ نمي تونم دروغ بگم!

كاميار-خودمون داريم مي ريم اونجا فقط فعلا توبه بقيه چيزي نگو بروكناربينم!

حركت كردورفتيم توگاراژوپياده شديم!

كاميار-سامان!يواشكي طوري كه كسي نفهمه گندم رووردار ببر خونه آقابزرگ!

يه دفعه گندم بازوي من ودست كاميارو گرفت وگفت:

-من فقط به شماها اعتماد دارم فقط به خاطر شما ها برگشتم اينجا!

كاميار-خيلي ممنون كه به ماها اعتماد كردي اما جون هركسي كه دوست داري بازوي اين بچه روول كن پاره پاره ش كردي ازبس چنگ زدي به بازوش!

يه دفعه گندم متوجه شد كه بازم بازوي زخمي منو گرفته!تند ول كرد وگفت:

-ببخشيد!ببخشيد!

-چيزي نيس عيبي نداره!حالا فقط زود بيا تاكسي متوجه اومدن مانشده!

كاميار-برين زودتر ازهمين درعقب گاراژبرين!ازلاي شمشادا برين طرف خونه آقابزرگ!كسي نمي بيندتون!

دست گندم روگرفتم وازدر پشتي گاراژرفتيم طرف خونه آقابزرگ وازپله هابالا رفتيم وآروم چندتا تقه زدم به در ورفتيم تو تاچشم اقابزرگ به ماها افتاد وپريد جلو وگندم روبغل كرد وزدزير گريه!تاحالا گريه آقابزرگ روونديده بودم!

گندمم شروع كرد به گريه كردن!زار زار گريه ميكرد!مونده بودم چيكاركنم!همينجوري همديگرو بغل كرده بودن وگريه ميكردن!

پريدم ازتوخونه بيرون وازبالاي ايوون كاميار روكه داشت مي رفت طرف خونه عمه اينا صداكردم وبهش اشاره كردم كه تند بياد

ازوسط راه دوئيد طرف منو تارسيد گفتم:

-كجاداري ميري؟

كاميار-مي رم اين دخترعمه هارويه خرده دلداري بدم!

-عجب ادم وقت نشناسي هستي آ!الان كه گندم اينطوري شده وقت اين كاراس؟

كاميار-خب اينم دخترعمه مه اونام دخترعمه مم!استثناء كه نبايد قائل شد!

-بياتوببين چه خبره!دوتايي همينجوري دارن گريه مي كنن!

كاميار-بريم ببينيم!

دوتايي رفتيم توخونه وتاكاميارآقابزرگ وگندم روديد كه دارن گريه مي كنن بايه حالت دعوا بهشون گفت:

-خبه خبه!اين لوس بازيا چيه درمي آرين؟برين يه گوشه بشينين ببينم!

آقابزرگ تاچشمش به کامیار افتاد گفت:

-کجابودي تاحالا دلم هزار راه رفت!

کامیار-اینم جاي دستت درد نکنه س حاج ممصادق خان؟پدرمون دراومده تااین دختره رو آوردیم اینجا!

آقابزرگ-دست تو چطوره پسر؟؟

-خوبه آقابزرگ!

آقابزرگ-دررو ببندین وبیاین تو به کسي که چیزي نگفتین؟

کامیار-نه به مش صفرم گفتم به کسي چیزي نگه.

آقابزرگ-خوب کردین بیاین بشینین.

همگي رفتیم ونشستیم وکامیار برامون چایي ریخت ویکي یه استکان گذاشت جلومون وگفت:

-بخور دخترعمه جون.این چایي نصیب هرکسي نمي شه.

گندم-کامیارازت خواهش مي کنم دیگه به من نگو دخترعمه.

آقابزرگ-براي چي عزیزم؟

گندم-براي اينكه من دختر عمه اينا نيستم نوه شمام نيستم اصلا هيچكس نيستم!يه دختر سرراهي م!مي فهمين سرراهي يعني چي؟

آقابزرگ-اين حرفاچيه مي زني به خدا...

گندم-ترخداديگه لاپوشوني نكنين!ديگه هركي ندونه شماكه مي دونين يعني شمابهتر از هر كسي مي دونين!اينا بدون اجازه شما آب نمي خورن پس شمابهتر ازهمه اين جريان رومي دونستين!

آقابزرگ لبش روگازگرفت وسرش رواناخت پائين!

كاميار-ترخداآروم باش گندم جون.چشم ديگه بهت دخترعمه نمي گم فقط حالا كه ارومي به مابگو كه جريان چي بود تواين موضوع روازكجا فهميدي ؟

گندم به مخده تكيه داد وچشماشو بست وهيچي نگفت

-ببين گندم جون اگه به مانگي كه موضوع حل نمي شه!

يه دفعه سرم داد كشيد وگفت:

-چه موضوعي قراره حل بشه؟شماها چي رومي خواين حل كنين؟اين يكي ديگه چيزي نيس كه بشه باپول وقدرت وپار تي بازيه آقابزرگ حلش كرد!

كاميار-توفقط بگو چه جوري يه همچين چيزي روفهميدي!عصبانيم نشو!

-اصل شايد همه ش دروغ باشه گندم!

گندم- خواهش مي كنم سامان انقدر دلداري احمقانه به من نده!

-آخه شايدتواشتباه...

گندم-بس كن سامان!احمق خودتي!

-باشه من احمق،اما نبايد مابفهميم كه جريان چيه؟

گندم-خفه شوديگه!

اينو كه گفت ساكت شدم كه كامياراستكان چاييش رو گذاشت تونعلبكي وگفت:

-گندم خانم،حداقل حرمت بازوي زخمي ش رونگه دار.

گندم- توام خفه شو!

كامياز-ازاينكه من وسامان خفه شيم حرفي نيس!باشه خفه ميشيم!امااگه الان دوسه ساعته دنبال شمائيم وهرچي گفتي حرف نزديم وهركاري كردي هيچي نگفتيم فقط به خاطر كمک به توئه ديگه قرار نيس كه هرچي ازدهنت درمي آد بارمون بكني!ناسلامتي تودخترتحصيلكرده اين مملكتي اگه توام چشماتو ببندي ودهنت روواكني چه فرقي بين تو ويه آدم بي سواده؟حداقل دونفر رو براي خودت نگه دار!

تاكاميار ايناروگفت يه دفعه ندم زدزير گريه وهمونجور كه گريه ميكرد گفت:

-منو ازچي مي ترسوني؟ازتنهايي؟ازبي كسي؟فكر مي كني مثلا الان كه داري بهم كمک مي كني مي توني غلطي برام بكني؟فكر مي كني الان كه شمادونفر روبراي خودم نگه داشتم پشتم گرمه وتنها نيستم؟بدبخت من الان ازهربي كسي بي كس ترم شماها براي من غريبه اين!من شماهاروازخودم نمي دونم كه!بلند شو گم شو حمال!اصلا خودم مي رم!

اينو گفت وبلد شدكه بره يه دفعه همه ماريختيم وگرفتيمش وكاميارگفت:

-بابا گه خورديم ما غلط كرديم به خدا!اصلا من وسامان ازتوخواهش مي كنيم كه تعارف روكناربذاري ويه خرده راحت تر باما صحبت كني!چيه مثل اين ادما كه تازه به همديگه رسيدن لفظ قلم حرف مي زني؟حمال واحمق وكثافت چيه؟به خواهرمون يه چيزي بگو به باباموں دوسه تابگو!خلاصه يه كاري بكن كه باهم نداربشيم واحساس غريبگي نكنيم!

يه دفعه آروم شد وتكيه ش روداد به مخده ودستاش روگرفت جلو صورتش وفقط گريه كرد.ماهام ولش كرديم وازدور ورش اومديم كناروگذاشتيم يه خرده گريه كنه تاآروم تر شه.

يه خرده كه گذشت ازتوجيب شلوارش يه كاغذ درآورد وانداخت زمين!من وكامياروآقابزرگ يه نگاهي به همديگه كرديم وتامن خواستم كاغذ رو وردارم كامياربهم اشاره كرد كه بشينم ودست بهش نزنم.

دوسه دقيقه طول كشيد تاخود گندم به حرف اومد وگفت :

-ديشب كه ازسامان جداشدم حوصله اينكه برم خونه روندا‌شتم براي همينم رفتم توباغ قدم زدم نمي دونم چقدرطول كشيد بعدش رفتم طرف خونمون ورو پله هاي جلو ي درنشستم يه نيم ساعتي م اونجا بودم بعدش رفتم خونه.

يه خرده مكث كردوگفت:

-اونا تواتاق خودشون بودن.

آقابزرگ-اونا كي ن؟!

كاميار-به ننه باباش مي گه اونا!اسم جديد براشون گذاشته!

گندم برگشت يه نگاهي به كامياركرد كه زود كاميارگفت:

-گندم جون توزحمت نكش!الان خودم ميگم!حمال شوخي نكن خوبه؟

گندم سرش رواندا‌خت پايين ويه خرده بعدگفت:

-وقتي رفتم تواتا قم ديدم اين كاغذ افتاده كف اتاق.اول فكر كردم سامان برام پيغامي چيزي گذاشته وقتي ورش داشتم وخوندمش يه دفعه اتاق شروع كرد دور سرم چرخيدن! سرم گيج رفت ووسط تاق خوردم زمين!

نمي دونم چقدرگذشت كه يه خرده بهتر شدم اومدم كاغذ روپاره كنم امانتونستم!دلم نمي خواست چيزايي روكه توش نوشته شده بود باورکنم امااز‌شم نمي تونستم بگذرم!

بلندشدم ودوباره خوندمش بعدش يواش ازاتاق رفتم بيرون ورفتم سركمد...!

دوباره مكث كرد ويه خرده بعد گفت:

-وقتي سر كمد اون!مي دونست كه يه چمدون داره كه همه كاغذوسندو چيزاي مهمش روميذاره اون تو.رفتم سركمد وچمدون رودرآوردم ووازش كردم.يكي يكي كاغذارو درآوردم كه چشمم افتاد به يه پاكت كهنه كه درش روچسب زده بود ودورش نخ بسته بود!وازش كردم كه اون كاغذ رو پيداكردم ديگه بقيه ش رونفهميدم چي شد انگار همونجا نشسته بودم وجيغ مي كشيدم!

اينا‌روكه گفت ساكت شد.كاميارآروم كاغذ رووورداشت ويه نگاهي بهش كرد ويه مرتبه ازجاش بلند شد ورفت طرف در!منم بااينكه جاخورده بودم تند بلند شدم ورفتم دنبالش كه يه دفعه گندم مثل برق ازجاش پريد واومد طرف ما!دوقدم كه ورداشت پاش ليز خورد وخورد زمين ودوباره ازجاش بلند شد ورسيد به ما وچنگ زد به بلوزمن وكاميار وهمو نجور كه نفس نفس مي زد تند وتند گفت:

-نرين!نرين!نرين!

-كجا ميري كاميار چي شده؟؟

كاميار-گندم جون توبرو پيش آقابزرگ تاما برگرديم.

گندم كه دوباره حالش بد شده بود محكم تر چسبيد به ما وباگريه وداد وفرياد گفت:

-نمي خوام!نمي خوام!

-خيلي خب!خيلي خب گندم!نمي ريم آروم باش!

دوباره شروع كرد به لرزيدن همچين نفس نفس مي زد ومي لرزيد كه اقابزرگ ترسيد وپريد طرف گندم وبغلش كرد اما گندم اعتنايي بهش نمي كرد وفقط چسبيده بود به من وكاميار!

آقابرگه-يه كاري بكنين زنگ بزنين به يه دكتري چيزي اين الان پس مي افته!

كاميار-نترسين چيزي نيس اين تاحالا دوسه باراينطوري شده.

آقابزرگ-پس چيكار كنيم؟

كاميار-ازاون شيشه دواي خارجي بايد دوتا قاشق بهش بدي بخوره تاآروم شه!

آقابزرگ يه نگاهي به كاميار كرد وبعد انگارخودشم يه چيزايي به عقلش رسيده باشه پريد طرف يه گنجه وازته گنجه يه بطري درآورد ويه استكانم ورداشت وبرگشت طرف ما وتاخواست بريزه تواستكان كه كاميار بطري رواز تو دستش گرفت وگفت:

-زحمت نكش حاج ممصادق اين بابطري مي خوره!

بعد بطري روگرفت جلو دهن گندم كه اونم همونجور كه بلوزمارو توچنگش گرفته بود دوتاقلپ ازش خورد

كاميار-آقابزرگ حداقل يه چيزي بيار كه پشت ش بذاره دهنش!

آقابزرگ دوئيد ورفت ازتوگنجه يه خرده نخودچي وتوت خشک ورداشت اورد وبادستاي خودش ريخت تودهن گندم!

دوباره همگي برگشتيم وسر جامون نشستيم يعني گندم نمي ذاشت كه ازجامون تكون بخوريم!اعتمادش ازهمه قطع شده بود وفقط به مادوتا اعتماداشت!باچشماي ترس خورده ش يه دقيقه به من نگاه مي كرد ويه دقيقه به كاميار!درست مثل اينكه يه نفردوتا دزد رو گرفته باشه اونم من وكاميار رو گرفته بود ونمي ذاشت جايي بريم!ماهام ساكت نشسته بوديم واونم وسط مون يه دستش به بلوز من بود ويه دستش به بلوز كاميار!آقابزرگم اون طرف تر نشسته بود ومات به اين صحنه نگاه مي كرد!آدم گريه ش مي گرفت دختري كه تاچند ساعت پيش يه دختر سر زنده وشادو سالم بود توچند سا عت چقدر داغون شده بود دختري كه شايد صبح همين امروز مثل خودمن عاشق شده بود!

يه ده دقيقه اي گذشت تاحالش كمي بهتر شد ودستاش روازبلوز ماول كرد وتكيه ش روداد به مخده كاميارآروم به آقابزرگه گفت:

-حاج ممصادق دياز پامي چيزي تو خونه داري؟

آقابزرگه-آره،يعني بديم بهش بخوره؟

کامیار-آره دیگه!

آقابزرگه-بهتر نیس صبرکنیم تاصبح دکتري چيزي...

کامیار-این باید الان بگیره بخوابه شمااون قرص روبده کاریت نباشه.

آقابزرگه بلند شد ورفت سر گنجه ش ویه خرده بعد با یه دونه قرص ویه لیوان اب برگشت وبه کامیارگفت:

-ده میلیه نصفش کنیم؟

کامیار-نه بابا همون خوبه.

آقابزرگه یه سري تکون داد ورفت ونشست جلوي گندم وخواست قرص روبذاره دهنش که گندم یه مرتبه سرشو کشید کنارو باعصبانیت گفت:

-این چیه؟

کامیار-چيزي نيس گندم جون قرصه!آرومت مي کنه!

قرص رو از آقابزر گ گرفتم وبردم جلودهنش یه نگاه تو چشماي من کرد وبعد دهنش رووا کرد ومنم گذاشتم روزبو نش ولیوان آب رودادم بهش.خورد ودوباره تکیه ش روداد به مخده وچشماشو بست دیگه ماهام باهم دیگه حرفي نزدیم هرکدوم رفته بودیم توخودمون وفکر مي کردیم منکه دلم مي خواست زودتر گندم خوابش ببره تابتونم با کامیار حرف بزنم وبفهمم شکش به کي رفته که یه مرتبه ازجاش بلند شد و مي خواست بره بیرون مي دونستم که حتما یه چیزایي فهمیده برگشتم به آقابزرگ نگاه کردم اونم داشت به کامیار نگاه مي کرد فکر کنم اون توهمین فکر بود اونم دلش مي خواست

بدونه که کدوم آدم بي رحمي اين کاغذ رواندا‌خته تواتاق گندم!آخه کي دلش مي آد که با يه دختر به اين قشنگي يه همچين عملي بکنه!

برگشتم به صورت گندم نگاه کردم واقعا حيف ازاين دختر!تاقبل ازاين جريان چه فکرايي باخودم مي کردم چقدر خوشحال بودم اون چند دقيقه اي که تورختخوابم دراز کشيده بودم وفکر مي کردم داشتم براي آينده مون نقشه مي کشيدم مي خواستم به کامياربگم که با پدر ومادرم صحبت کنه که اگه بشه بريم خواستگاري گندم!

توورويام خودمو بالباس دامادي مي ديدم واونو بالباس عروس چقدرم بهش مي اومد که عروس بشه چقدر تولباس عروسي خوشگل مي شد حيف!حيف!آخه کدوم بي شرفي يه همچين کار کثيفي کرده ؟آخه چرا؟اين دختر که آزارش به کسي نرسيده اصلا کاري به کار کسي نداشته که يعني کي باهاش انقدر دشمن بوده که حاضر شده بازندگي واحساس و روح اين دختر بازي کنه؟!چه نفعي از اين جريان مي برده؟!اصلا چرا بايد گندم دختر عمه م نباشه؟!يعني خودشون بچه دارنمي شدن تواون کاغذ چي نوشته شده بود خط کي بود؟!

انقدر اين جريان سريع اتفاق افتاده بود که وقت فکر کردن به اين چيزا رو پيدا نکرده بودم وحالا تموم اين سوال ها يه مرتبه اومده بودتو ذهنم!

کامياربه سامان!سامان!

چشمامو واکردم

کامياربه خوابي؟

-چي شده؟

کامياربه هيس !بلند شو!

برگشتم به صورت گندم نگاه کردم آروم خوابیده بود طفل معصوم پاي چشماش کبود شده بود!

-خوابش برده؟

کامیار-آره بلند شودیگه!

-اول بذار گندم رودرست بخوابونیم بعد !

کامیار-نمي خواد!اینوالان دست بهش بزنیم بیدار میشه،ولش کن!

-پس یه پتویي چیزي بندازیم روش!سردش میشه!

کامیار-آقابزرگ میندازه.پاشوبریم.

بلندشدم وباکامیارازتواتاق رفتیم بیرون آقابزرگ بیرون توراهرو واستاده بود تادیدمش گفتم:

-آقابزرگ یه پتوبندازین روگندم.سرمامي خوره!

یه سري تکون دادوبعدبه کامیارگفت:

-حالا مي خواي چیکارکني؟

کامیار-اول بریم به عمه اینا خبر بدیم که دل شون شور نزنه بعدشم خدمت نویسنده این نامه برسم!

-مگه مي دوني كي نامه رونوشته؟اصلا كواون كاغذش؟

كاميار‌كاغذ روداد بهم وازش كردم يه دستخط كج ومعوج بود!توش فقط نوشته بود((تويه بچه سرراهي هستي))همين!

برگشتم به كاميار‌نگاه كردم وگفتم:

-آخه اينوكي نوشته؟

كاميار-نفهميدي؟

-ازكجابفهمم!

كاميار-بوش كن!

-چيكاركنم؟

كاميار-بوكن!كاغذ روبوكن!عطرش برات آشنانيس!

كاغذ رو بوكردم راست مي گفت!ازش بوي عطر مي اومد اماخيلي كم!

-شايد عطر گندم باشه!امانه!گندم يه عطر ديگه مي زنه!نمي دونم!

كاميار‌كاغذ روازم گرفت وگفت:

-من صاحب اين عطر رو مي شناسم بيابريم!

بعد برگشت طرف آقابزرگ وگفت:

-اين چه داستانيه آقابزرگ؟!

آقابزرگ يه مرتبه سرمون داد كشيد وگفت:

-من نمي دونم برين ازخودشون بپرسين!

دوتايي سرمون رواندختيم پايين وازخونه آ قابزرگه اومديم بيرون كه گفت:

-آهاي!جايي نرين!زودترم برگردين!اين بچه اگه بلندشه وشماهارونبينه هول ميكنه!

كاميار يه چشم گفت وبازوي منو گرفت كه يه دادكشيدم!

كاميار-اه توام بااين بازوت همهش وسط دست وپاس!

-كاميار!اين عطر كيه؟

كاميار-فعلا بياتابهت بگم خودمم مطمئن نيستم!

دوتايي راه افتاديم طرف خونه عمه م همونجور كه راه مي رفتيم بهش گفتم:

-توشکت به کي ميره؟

کاميار-همين چندساعت پيش بعدازدعوايي که آقابزرگ باعمه اينا کرد آفرين اومد پيش من مثلا اومده بود باهام حرف بزنه!

-درمورد چي؟

کاميار-باغ!مي خواست خرم کنه که برم توجبهه اونا ويه کاري بکنم که اقابزرگ راضي بشه باغ روبفروشيم.

-خب!

کاميار-مي گفت اگه اين باغ فروش بره پول مي آد دست مامانم ومي تونيم باهاش چندتا آپارتمان شيک و ويلاوچي وچي وچي بخريم!بعدشم تکليف ماها روشن ميشه!

-تکليف چي؟

کاميار-منم ازش همينو پرسيدم که گفت تکليف منو وتو ديگه!

-يعني تکليف تومن؟

واستاد ويه نگاهي به من کرد وگفت:

-سامان،همچين مي زنم تواين بازوت که نعره ت هفت اسمون بره ها!

-واسه چي؟

كاميار-مي گم تكليف من وآفرين معلوم بشه!اونوقت ميگي تكليف تومن؟

-خب آخه جمله ت يه جوري بود!فكركردم يه نقشه هايي براي من وتو كشيدن!

كاميار-بابا اين حرفا چيه ميزني؟الآن همه فكر ميكنن بين من وتو يه خبرايي هس!

-آخه توگفتي تكليف من وتو!منم فكر كردم مي خوان يه كاري براي من وتوبكنن!

كاميار-بابا انقدر من وتو،من وتو نكن!مي ان مي گيرن سنگسارمون مي كنن آ!

-اِ گم شو!

راه افتاديم

كاميار-اره خلاصه مي گفت اگه اينجا فروخته بشه تكليف من وتوام روشن مي شه!

-ببين!بازم همونطوري گفتي!

كاميار-چي رو؟

-گفتي تكليف من وتو روشن مي شه!

دوباره واستاد وگفت:

-ببين سامان جون اگه نظري چيزي به من داري بهت بگه كه هممش خيال خام؟!من ازاوناش نيستم كه تايه گوشه باغ ميون درختا كسي گيرم بياره هول بشم وخودمو ول بدم توبغلش!دارم بهت مي گم كه فكراي بي خود نكني؟

فصل نهم

-گم شوكاميارالان وقت شوخيه!؟

كاميار-حالا اگه چشمت بين اين همه دختر منو گرفته حداقل اول به خودم بگو تازه زوده يه خاكي توسرخودمون بكنيم!

-اصلا باتونمي شه حرف زد بيابريم!

كاميار-خيلي خب قهر نكن بهت مي گم!

-زود بگورسيديم!

كاميار-ببين من الان مي خوام نقل قول كنم ازطرف آفرين اگه وسطش گفتم من وتومنظورم ازتوتو نيستي آ!يعني تكليف من وتواين وسط روشن نخواهدشد كه نخواهدشد!به چندليل!اول اينكه من هنوز سن وسالي ندارم ودهنم هنوز بوي شير ميده بعدشم من ازمرداي دست وپاچلفتي وشير برنج مثل توخوشم نمي آد!رد مورد علاقه ي من ترجيحا بايد يه خرده هيز و يه كمي م بي حيا باشه فهميدي يانه؟پس اگه وسط حرفم گفتم من وتو به دلت صابون نزن!واون دندوناي صاحب مرده تم واسه تن وبدن من تيز نكن مرتيكه كوفتي!

-الان گندم بيدارميشه ها!ترخدازودتر بگو!

كاميار-هيچي بابا بهم گفت كه اگه برم خواستگاريش زنم ميشه!

-همينطوري رک بهت گفت؟

كاميار-نه،مستقيمانگفت ولي منظورش همين بود!

-آخه دقيقا چي گفت؟

كاميار-مي گفت پدرومادرش منتظرن كه تكليف باغ روشن بشه وبعدش دست ماها رو بذارن تودست همديگه!

اصلا حواسم جمع و جور نبود بي اختيار گفتم:

-دست ماهارو؟

كاميار-بي شرف پست،منو تواين تاريكي آوردي زير درختا وهي اين حرفا رو بهم مي زني كه تحريک بشم؟الان جيغ مي كشم كه اهل محل بريزن سرت وتيكه تيكه ت كنن!

-اِكاميارخجالت بكش صدات ميره اون طرف!

كاميار-جلوتربياي جيغ مي كشم!

خنده م گرفته بود رفته بود پشت يه درخت واستاده بود مثل اين دختراي بي پناه وصداشو نازک كرده بود وهي چرت و پرت مي گفت.

-كاميار!به جون توزشته الان صداتو مي شنون!

كاميار-مطمئن باش قبل ازاينكه دستت به من برسه خودمو كشتم!

-واقعا كه لوسي كاميار من كه رفتم!

كاميار-خاک برسر شير برنج ت كنن!وقتي من اين حرفا رو مي زنم تونبايد بترسي ودربري بايد بياي جلو!

-بيام جلوكه داد بزني؟

كاميار-خره،من وانمود مي كنم كه مي خوام داد بزنم،مطمئن باش كه هر قدم كه توبياي جلوترصداي منم مي آد پايين تر!

-توبالاخره بااين شوخي هات يه بلايي سر ما مي آري!من رفتم!

كاميار-اگه بري جيغ مي كشم!

-به درک!هر غلطي مي خواي بکني بکن!

كاميار-خره نرو،شب به اين خوبي ،مهتاب به اين قشنگي درختا به اين گنده گي فصل بهار به اين طراوت حداقل بيا يه فيلم هندي بازي كنيم!

-بيابريم دير شد الان گندم بيدار ميشه ها!خوبه حالا اقابزرگ بهت سفارش كرده ها!

ازپشت درخت اومد بيرون وگفت:

-آخه هرچي من دارم نقل قول ازطرف افرين مي كنم تووصل مي كني به من وخودت!

-آخه توبد حرف مي زني منم كه حواس حسابي برام نمونده!

كاميار-بابامي گفت كه پدر ومادرش مي خوان آفرين روبدن به من ودلارام روبه تو!فهميدي حالا!

-جون من راست ميگي؟

كاميار-آره به جون تو!

-اون وقت توچيكار كردي؟

كاميار-هيچي،ازدستش دررفتم وپريدم پشت يه درخت وبراش ايچي كي دانا ايچي كي دانا رو خوندم!

-اِلوس نشو بگو چي بهش گفتي؟

كاميار-آب پاكي روريختم رودستش بهش گفتم كه سامان عاشق گندم شده ومنم كه خيال زن گرفتن ندارم!

-همينطوري رک بهش گفتي؟

كاميار-همينطوري كه نه!توكه منو ميشناسي!هيچ وقت خانم هارو ازخودم نمي رنجونم!درمورد تووگندم همينطوري بهش گفتم امادرمورد خودم بادست پيش كشيدم وباپاپس زدم!

-مرده شورترو ببرن كاميار!

كاميار-آخه من چه ميدونستم اين دختره ازاين راز باخبره؟اصلا من فكرشم نمي كردم كه مثلا گندم بچه عمه اينانيس!

-حالا بيا زودتر بريم وبرگرديم الان بيدار ميشه ها!

دوتايي راه افتاديم ورفتيم طرف خونه عمه اينا يه خرده كه رفتيم ازدور چراغاشون معلوم شد همه جلوي خونه عمه اينا جمع شده بودن وحرف مي زدن پدرومادرمن وكاميار وخواهرش واون يكي عمه م وعباس آقا وآفرين ودلارام!خلاصه همه اونجابودن همونجور كه ازلاي درختا مي رفتيم جلو يه مرتبه چشم كامليا افتاد به ما!تامارووديد به جيغ كشيد وداد زد ودوئيد طرف ما وتارسيد وگفت:

-داداش!گندم كو!

كاميار-توآسياب!داره آرد ميشه!

كامليا-ترخدا كجاس داداش؟

کامیار-راستش روبهت گفتم کم کم داره آرد میشه!

تقریبا دیگه همه جمع شده بودن دوروورما وفقط چشم شون به دهن مابود!

کامیارراه افتاد طرف خونه عمه اینا ورویه نیمکت نشست چشماي عمه کوچیکم ازگریه باد کرده بود ومثل خون قرمز شده بود،شوهرعمه م حال وروز درستي نداشت!دم به ساعت گریه ش مي گرفت ویه هق هق مي کرد ودوتا مي زد تو پیشونیش وساکت مي شد ودوسه دقیقه بعد دوباره همین کارو مي کرد!

کامیارساکت به همه نگاه مي کرد وهیچي نمي گفت.اونام جرات سوال کردن رو نداشتن یه خرده که گذشت اقاي منو چهري باحالت التماس به کامیار گفت:

-عمو تروخدا بهمون بگو الان کجاس!ببین!دارم پس مي افتم!دلم داره از حلقم مي آد بیرون!

یه دفعه زدزیر گریه وگفت:

-یه عمر جون کندم تابه این سن وسال رسوندمش که اینطوري بشه؟داره جیگرم آتیش میگیره الو گرفتم به خدا!

دوباره زد توپیشونیش وساکت شد.فقط آروم شونه هاش تکون مي خورد.معلوم بود که داره گریه میکنه برگشتم به عمه م نگاه کردم تموم صورتش رو با ناخن هاش خراشیده بود!انگار وقتي مانبودیم انقدر گریه وزاري کرده بود وخودشو زده بود که الان دیگه جون به تنش نمونده بود!اومدم به کامیاراشاره کنم که جریان روبگه ویه خرده خیالشونو راحت کنه که خودش شروع کرد واروم گفت:

-فعلا جاش امنه،اما اگه یه خرده دیرتر رسیده بودیم حتما یه بلایي سر خودش آورده بود دیگه ازاون گندم خبري نیس!

الآن فقط آردش مونده!

مادرم آروم اومد جلوي من واستاد وبه بازوم نگاه کرد!رنگش مثل گچ ديوار شده بود!صورتش روماچ کردم که کاميا رگفت:

-اگه سامان نپريده بود جلو اون کارد آشپزخونه الآن شيکم گندم روپاره پوره کرده بود!جون گندم رواين بچه نجات داد!

چشمم افتاد به چشم پدرم يه احساس افتخاروسربلندي روتو چشماش ديدم!دست مادرم روگرفتم وبردم طرف نيمکت ونشوندمش پيش کامياروخودمم رفتم بغل کامياروا ستادم که خودشو کشيد کنار وجاداد منم بشينم وگفت:

-اون کسي که يه همچين چيزي به اين دختر گفته،بايد خجالت بکشه ازخودش بايد شرم کنه!آدم درحق دشمن شم يه همچين کاري نمي کنه!هرچند که ماديگه ادم نيستيم فقط دلم مي خواد برين ويه نظر اون دختر رو ببينين!تواين چند ساعت داغون شده!شده مثل يه ديوونه!

صداي هق هق شوهر عمه م بلندترشد کاميار برگشت يه نگاهي بهش کرد وگفت:

-مي خوام ازاون کسي که يه همچين چيزي به گندم گفته بپرسم که ازاين جريان چي گيرش اومد؟!چه کينه اي ازاين طفل عصوم تودلش بود که اينطوري ازش انتقام گرفت؟آخه به ماهام مي گن فاميل؟آخه به ماهام مي گن قوم وخويش؟

واله صد رحمت به غريبه!

يه دفعه عمه م بي حال شد وخورد زمين همه پريدن طرفش ويکي شروع کرد شونه هاشو ماليدن ويکي دستاشو ماساژ دادن ويکي مي زد توصورتش ويکي م باليوان به زور مي خواست آب بريزه تودهنش!من وکاميار فقط نگاه مي کرديم هرکي باداد وفرياد يه چيزي مي گفت سرکه بياريم بگيري زير دماغش!يکي مي گفت ابغوره بياريم!يکي مي گفت گلاب بياريم يکي مي گفت دندوناش کليد شده!يکي مي گفت هول کرده!يکي مي گفت شوکه شده!

خلاصه يه ربع بيست دقيقه طول كشيد تاحال عمه جااومد وشروع كرد به گريه كردن.آروم اروم توبغل اون يكي عمه م گريه مي كرد كه شوهرعمه م گفت:

-عمو تروخدا رحم داشته باش ببين چه حال وروزي داريم!ترو به جون پدر ومادرتئ بگو الان كجاس!

كاميار-چشم مي گم اما نبايد چشمش به هيچكدوم ازشماها بيفته!

شوهر عمه م كه گريه مي كرد گفت:

-چشم چشم فقط بگو كجاس!

كاميار-خونه آقابزرگه الانم باهزار مكافات خوابوندیمش.

شوهر عمه م –آخه چش شده؟چيكار مي كرد؟چي مي گفت:

كاميار-هيچي؛شده يه ديوونه كامل!جز من وسامان به هيچكس اعتماد نداره!نمي خواد هيچكس روببينه!

شوهر عمه م-بذار من يه دقيقه برم پيشش!

كاميار-اصلا!شماروكه هيچي!به شماها مي گه بچه دزد!بابدبختي برگردوندیمش اينجا!دقيقه به دقيقه حالت عصبي پيدا مي كنه وحالش بد ميشه!اما به هر جون كندني بودارومش كرديم تافردا ببريمش پيش يه روانپزشكي چيزي كه باقرص ودوا آرومش كنه تابعد ببينيم چي ميشه!هرچي بهتون مي گم انگار حالي تون نميشه!وضعش خيلي خرابه!كل سيستم عصبي ش ريخته به هم!ولش كنين ديگه!پدر

شو دراوردين!اين دختر از خانمي وقشنگي تواين باغ تک بود! داشت واسه خودش زندگي شو مي كرد كاري م به كار كسي نداشت يه دفعه بايد يه ادم ديوونه يه همچين بلايي سرش بياره!

دوباره همه ساكت شدن وفقط عمه وآقاي منوچهري گريه مي كردن.ازگريه اونا مادر كاميارم به گريه افتاد.

يه ده دقيقه اي كه گذشت كاميار به آقاي منو چهري گفت:

-حالا اين جريان واقعيت داره؟

آقاي منو چهري سرشو بلند كرد ويه نگاه به كاميار انداخت ودوباره شروع كرد به گريه كردن كه مادر كاميار گفت:

-بچه فقط اون نيس كه آدم زاييده باشه!بچه اونه كه آدم براش خون دل خورده باشه وبزرگش كرده باشه!آدم نه ماه سختي مي كشه ويه بچه مي زاد اما تابچه به دنيا اومد تازه اول بدبختي وسختي شه!يه بچه تا به سن وسال شماها برسه پدرومادر بيچاره مي شن!اونم تازه تواين روز وروزگار وگرنه هر ننه قمري مي تونه بچه پس بندازه!بچه درست كردن كه كاري نداره اصل كار بزرگ كردن وبه سر انجام رسوندن بچه س !

كاميار-درهرصورت هيچ كس نبايد دور و ور خونه اقابزرگ پيداش بشه اگه چشم گندم به يک كدوم از شماها بيفته ازاين خونه فرار مي كنه!اون وقت ديگه خودتون بايد برين دنبالش!تااينجاشو مارسونديم باهر بدبختي بود آورديمش اينجا وساكتش كرديم اگه طوري بشه خودتون مسئولين!

عباس آقا-آقابزرگ چي فرمودن؟

كاميار-درمورد چي؟

عباس آقا-درمورد اين جريان ديگه!

كاميار-آهان!عرضم به خدمتتون كه آقابزرگ مثل شير زخمي ن!قسم خورده كه اگه بفهمه اين كار،كار كي بوده،كل اون خونواده رواز ارث محروم مي كنه!گفت حاضره تموم ثروتش رو نون بخره بده سگ بخوره اما به اون كسي كه اينكارو كرده يه قرونم نرسه!حالا فعلا پاشين برين سر خونه زندگيتون تا آقابزرگ اين طرفا پيداش نشده!

اينو كه كاميار گفت رنگ از صورت عباس آقا پريد وزود گفت:

-كاميار جون راست مي گه!پاشين بريم كه الان همه مون به استراحت احتياج داريم.

خودشم اول از همه بلند شد وخداحافظي كرد ورفت.پشت سرشم عمه بزرگم بلند شد ورفت پيش مادرگندم وبهش اصرار كرد كه شب پيشش بمونه كه قبول نكرد اونم خداحافظي كرد ويه خرده بهش دلداري داد وباآفرين ودلارام رفتن مادر كاميار اومد پيش عمه كوچيكم وبغلش كرد وماچش كرد وگفت:

-به خداگه دوسه روز صبر كني همه چي درست ميشه فقط يه خرده دندون روجيگر بذار كاري كه نبايد بشه شده! خراب ترش نكن!منم امشب مي آم پيشت كه تنها نباشي آدم تنها همنشين فكر وخياله پاشوبريم.

بعد به مادر منم گفت:

-شمام بيا امشب خيلي حرفا هس كه بايد بهم بگيم.

اينو گفت وزير بغل عمه كوچيكم رو گرفت وبلندش كرد مادرمم رفت كمكش وسه تايي رفتن توخونه آقاي منو چهري م باپدرم وعموم رفتن خونه و ما موندیم من وكاميار و كامليا وكتايون

كتايون-داداش گندم راست راستي سر راهيه؟

كاميار يه نگاهي به كتايون كرد وبعد رفت جلوش ونشست روزمين كه هم قد كتايون بشه!بعد بازوهاي كتايون روگرفت تودستش وگفت:

-توكه دختر به اين خوشگلي هستي چرا لب و دهن به اين قشنگي وزبون به اين قندي روبااين حرفا كثيف مي كني؟

كتايون-آخه اينا مي گفتن!

كاميار-اونا غلط كردن!

كتايون-اصلاداداش يه بچه كه سر راهي يه يعني چي؟

كاميار-يعني يه طفل معصومي به هزار دليل نتونسته به حقش برسه!به همون حقي كه توبهش رسيدي!

كتايون-چه حقي؟

كاميار-حق داشتن پدرومادر.يعني پدرومادرت مال خودتن ولي اين بچه اي كه مي گي پدرومادرش مال خودش نبودن حالا يا مردن يادوستش نداشتن ودادنش به يكي ديگه!

كتايون-حالا گندم چي ميشه؟

كاميار-هيچي!مثل سابق!مگه چيزي فرقي كرده؟گندم همون گندمي كه تاحالا بوده!بايه كلمه حرف مفت كه نبايد زندگي آدم خراب بشه!

كتايون-پس هيچي نمي شه؟

كاميار-نه كه نمي شه!ببين عزيزم مثلا توالان اين زنجير طلاي خوشگل روانداختي گردنت خيلي م دوستش داري حالا اگه بهت بگن اين زنجير اونجايي كه توخريديش ساخته نشده برات فرقي داره؟

كتايون-نه!

كاميار-چرا؟

كتايون-خب چون دوستش دارم!

كاميار-آفرين مهم همينه كه آدما همديگرو دوست داشته باشن ديگه مهم نيس كه كي ن وازكجا اومدن مهم اينه كه آدما آدم باشن همين!

تو همين موقع كتايون پاشو نشون كاميا رداد وگفت:

-ببين داداش يه دونه ازهمون زنجيري ام كه خيلي دوستش دارم به پام بستم!

كاميار-توبه گور پدرت خنديدي!پدر سوخته ازالآن راه قرتي بازي روياد گرفتي؟برو درش بيار ببينم.

كتايون-داداش اين به پام باشه كه طوري نمي شه شما كه انقدر قشنگ قشنگ حرف مي زني چرادهنت روبااين حرفا زشت مي كني؟

كاميار-نگاه كن يه الف بچه چه جوري منو خر مي كنه!كاملیا خانم مچ پاتو نشون بده ببينم شما كه خلخال به پات نيست؟

كامليا خنديد وگفت:

-ازترس شمانه داداش!

كاميار يه نگاهي بهش كرد و بعد دست منو گرفت وهمونجور كه باخودش مي برد طرف باغ گفت:

-حالا اگه دوست داشتي يه زنجيرم توبه پات ببندي ببند!اين چيزا دليل بدي ادما نيس!

يه خرده كه ازشون دور شديم برگشت ودوباره گفت:

-يه دستي م تواون صورتت ببر!اينجوري كه خواستگار برات پيدا نمي شه!

كتايون-داداش كامليا همينجوريشم خوشگله!

كاميار-اره اما آرايش مال زن ودختره ديگه!

كامليا وكتايون زدن زير خنده وكاميارم دست منو كشيد كه دوباره فريادم رفت هوا!!

كاميار-اه بابا جمع كن اين بازوي بيصاحاب مونده ت رو!همش ولوئه اين وسط!

همونجور كه باهم مي رفتيم گفتم:

-چطور يه دفعه ذهنت انقدر روشن شد؟

كاميار-آخه طفل معصوم دانشجوئه ديگه!ازترس منم دست به صورتش نمي زنه!يعني ترس كه نه احترام ميذاره!وگر نه دختراي امروزه ديگه دختر ديروزي نيستن كه باترس وكتک واين چيزا بشه باهاشون رفتار كرد يعني اين چيزا ديگه دوره ش گذشته!همون موقع هام خيلي كار اشتباهي بوده!زنم

مثل مرد حق زندگي داره چطور تودوست داري مثلا فلان لباس روبپوشي وفلان مدل موهاتو درست كني؟خب اونم همين حق روداره ديگه!تازه يه آرايش كردن تو دنياي امروز كه ديگه اين حرفا روناره!اين ابر قدرتا سرمونو بااين چيزا گرم كردن وخودشون دنيارو چاپيدن!

-ولي كار خوبي كردي.

كاميار-آره جلودوستاش خجالت مي كشه بعدشم نجابت يه شاخه ازانسانيته!بااين چيزا انسان نانجيب نمي شه!

-نه،ميگن مثلا مرد تحريک نشه!

كاميار-اولا مرد جلو خودشو بگيره كه بي خودي با هر چيزي تحريک نشه در ثاني مرد اگه مثل تو بي حال وشل وول باشه تموم دخترا بي شوهر مي مونن كه!بالاخره بايد يه جوري تحريكش كرد كه بياد وزن بگيره ديگه!

-حالا كجاداري ميري؟

كاميار-بيا كاريت نباشه.مي دوني به چي فكر مي كردم؟

-به گندم

كاميار-غير ازاون.

-نمي دونم

كاميار-داشتم فكر مي كردم كه تاهمين چند سال پيش وقتي بچه بوديم،يادمه مثلا هركي مي خواست يه لباسشويي يا چرخ گوشت ياهرچي بخره،همه بهش مي گفتن هر ماكي مي خواي بخري بخر ژاپني

نخر!مي دوني چرا؟چون جنس ژاپني دودفعه كه كار مي كرد خراب مي شد!حالا ببين تواين چند ساله ژاپن كجا رسيده تكنولوزيش دنياروداره فتح مي كنه!همين تركيه!تاچند سال پيش ايرانيا كه مي رفتن ازآلمان واون طرفا ماشين مي آوردن به تركيه كه مي رسيدن شيشه هاي ماشين رو مي كشيدن بالا وازلاي شيشه بسته هاي سيگار وشكلات براشون مينداختن بيرون كه كاري به كارشون نداشته باشن يعني ببين چقدر وحشي بودن حالابرو نگاهشون كن!راه دور چرا بايد بريم؟همين دبي تاچند سال پيش چي بود حالا چي شده؟ عربايي كه دست چپ وراستشون رونمي شناختن شدن مركز تجارت جهاني!بروببين دبي چه خبره!

همين مالزي،سنگاپوروهزار تا جاي ديگه!انقدر پيشرفت كردن كه دهن آدم وامي مونه ،مي دوني چرا؟چون خودشون رواسير خرافات نكردن خرافات روگذاشتن كنار!عقيده هاي شخصي رو گذاشتن كنار!سليقه هاشونو كه صد هزار نوع بود گذاشتن كنار وچسبيدن به حقيقت وواقعيت ومنطق!

ماها مي دوني اشكالمون چيه؟اينه كه همهش توگذشته ايم آي وقتي بابامون پاشو ميذاشت توخونه صداازصدا درنمي اومد آي وقتي بابامون كمر بند رو مي كشيد سوراخ موش مي شد يه مليون تومن!آي اگه بابامون مي گفت ماست سياهه ما همه مي گفتيم بعله ماست سياهه!آي اگه بابامون نصفه شب مي گفت الان وسط ظهره همه مي گفتيم بعله شمادرست مي گين آي اگه بابامون...

-بسه بابا سرموبردي!

كاميار-به جون توراست مي گم!همهش توگذشته وقديم وروزگاران سپري شده ايم!بابا زمونه عوض شده يه وقتي يه نامه ازاينجا تاكرج رو يه ماه طول مي كشيد تابره!الان بااينترنت يه نامه رو توچند ثانيه مي فرستيم اون وردنيا!اگه قراره عقايد وايده هامون مال دوره قديم باشه بايد تموم اين چيزا رو ازتومملكت بريزيم بيرون وبعد ايده هامونو پياده كنيم!نمي شه كه مثلا كامپيوتر جلو رومون باشه اما مثلا به مردم بگيم باچرتكه كار بكنن!نمي شه خودمون باهلي كوپتر بريم اين ور اون ور اون وقت به مردم بگيم باشتربرن مسافرت نمي شه تاخودمون يه خرده فشار خونمون افتاد پايين بابهترين قرص ها ودوا هاي خارجي ببريمش بالا وبه مردم بگيم هر وقت مريض شدن شير خشت وترنجبين بخورن!بابا تا يه قرص آنتي بيوتيک كشف بشه يادرست بشه،چندين سال پژوهش لازمه اونايي م كه پژوهش مي كنن خرج دارن شيكم دارن لباس مي خوان حقوق مي خوان!اينارو بايد كي بده؟يارو ده بيست سال خرج ومخارج مي كنه تايه چيزي رو كشف واختراع كنه اون وقت ما مي خوايم از اختراعش براي آسايش خودمون استفاده كنيم و صنار سه شاهي بذاريم كف دستش!هزينه اين پژوهش آ بااين صنار سه شاهي جور نمي شه كه نمي شه !

-چراداد ميزني؟مگه من اينارو گفتم؟!!

-نه!اما مي گم كه تويه وقت ازاين چيزا نگي زشته واله!همين الآن اگه يه بنده خدا واكسن كزاز رو كشف نكرده بود تو نمي تونستي تايه خرده دستت اوخ شد يه آمپول بزني كه كزاز نگيري بعدشم توحق نداري چيزي روكه يكي ديگه اختراع كرده اسمش رو عوض كني!شما حق نداري مثلا به كامپوتر بگي رايانه مگه اين خارجيا اسم حافظ وسعدي مارو عوض مي كنن!تو خوشت مي آد خارجيا مثلا به حافظ ما بگن هاري!؟تو خوشت مي آد به سعدي ما بگن سندي؟

خب اونام خوششون نمي اد مارو چيزايي كه ازكشور اونا اومده بيرون اسم بذاريم!

-سخنراني ت تموم شد؟

كاميار-نه ته ش مونده!

-خب تمومش كن!

كاميار-من ازمسئولين كه اين موقعيت رو براي من فراهم كردن كه بتونم باشما صحبت كنم كمال تشكر رو دارم وفقط خواهش مي كنم كه تواين چندتا شبكه تلويزيوني بيشتر برامون بحث وگفت وگو ومیز گرد ومصاحبه ومباحثه ترتيب بدن كه ما آگاه تر بشيم وانقدرم برنامه هاي متنوع وسرگرم كننده پخش نكنن كه ماازعلم ودانش وآگاهي غافل نشيم چه خبره آخه؟مگه مردم چه قدر خوشي وتفريح وسر گرمي لازم دارن؟واله به كي به كي قسم كه يه دفعه خوشي ميزنه زير دلشونا!درهرصورت من بازم ازمسئولين سپاسگزاري ي كنم اصلا ماها همه از مسئولين ممنون ومتشكر وسپاس گزاريم درواقع مابايد يه وكالت بلاعزل بديم كه مادام العمر سپاسگزار باشيم كه خيال همه راحت بشه!

-اه بابا رسيديم دم خونه آفرين اينا!اومدي اينجا چيكار؟

كاميار-تروخدا بذار من دوتا ديگه تشكر از مسئولين بكنم كه اگه يه وقت يادم رفت كفران نعمت نكرده باشم!

-خودتو لوس نکن!مي دوني ساعت چنده؟نزديک صبحه!

کاميار-چه شب پرماجرايي!بيابريم تا بهت بگم!

دوتايي رفتيم طرف پنجره اتاق دلارام که اين طرف خونه عمه اينا بود.چراغش روشن بود.کامياراروم دلارام رو صدا کرد يه خرده بعد دلارام پنجره رو واکرد وسرشو کرد بيرون که ماها روديد.

دلارام- سلام شماها نرفتين پيش گندم؟

کاميار-نه هنوز آفرين کجاس؟

دلارام-رفت گرفت خوابيد.

کاميار-توچرا نخوابيدي؟

دلارام-خوابم نمي آد.

کاميار-حق داري واله.

يه دفعه دلارام هول شد که کاميار گفت:

-وجدانت عذابت ميده هان؟

دلارام-براي چي؟

كاميار-به خاطر كاري كه كردي!

دلارام-كدوم كار؟

كاميار-پست سريع واكسپرس نامه!

دلارام-كدوم نامه؟به خدا كارمن نبوده!

كامياريه خنده اي كرد وآروم گفت:

-چرا كار خودت بوده.

دلارام-براي چي اين حرف رو ميزني؟

كاميار-براي اينكه مطمئنم كه كار توبوده!

دلارام-نصفه شبي اومدين اينجا كه اين چيزا رو به من بگين؟خداحافظ!

اومد پنجره رو ببنده كه كاميار بازم آروم گفت:

-باشه برو بگير بخواب.منم اين كاغذ رو ميدم به آقابزرگ.ديگه اون خودش ميدونه چيكاركنه!

تاکامیاراینوگفت دلارام خشکش زد!

کامیار-چي شد دلارام خانم؟

دلارام-هیچي!ولي مگه کاغذ پیش توئه؟

کامیار-آره،پیش منه!

دلارام آب دهنش روقورت داد وسات به کامیارنگاه کرد که کامیارگفت:

-اگه به اقابزرگه بگم که کارتوبوده،مي دوني صبح اولین کاري که کاري مي کنه چیه؟

دلارام بازم هیچي نگفت

کامیار-یه تلفن مي زنه به دفتر خونه ومیگه که بادفتر ودستک شون بیان اینجا ودر جا خونواده ي شماروازارث محروم مي کنه!

دلارام-خونواده ي ماروبراي چي؟

کامیار-یعني مي گي این کارتونبوده؟

دلارام-نه به خدا!نه به جون مامان!

کامیار-باشه!حتما توراست میگي.اما من فقط اومده بودم که بپرسم چرا اینکارو کردي؟برام خیلي مهم بودتواین موضوع رواز کجا فهمیدي؟همین!حالامیرم پیش اقابزرگه ونامه رو میدم بهش تاخودش

تکلیف همه رو روشن کنه! ولي بدون که باما دوتا بهتر میشه راه اومد تا آقابزرگه!حالا برو بگیر راحت بخواب.شب بخیر خانم مارپل.

اینو گفت ودست منو گرفت که مثلا بریم.تا حرکت کردیم،یه دفعه دلارام گفت:

-صبرکنین!

کامیار-پشیمون شدي؟

دلارام-نه،یعني کارت دارم!

کامیار-چیکارداري؟بگو که آقابزرگه درانتظاره!

دلارام-نمي شه بیاین توحرف بزنیم؟اینجا خوب نیس.یه دفعه یکي پیداش میشه.

کامیار-نه همینجا خوبه.

دلارام یه خرده ساکت شد ومثل اینکه تصمیمش روگرفته باشه گفت:

-شماها ازمن چي مي خواین؟

کامیار-هیچي!فقط بگو چرااینکارو کردي؟

دلارام-توآخه ازکجا انقدر مطمئني که میگي؟

كاميار-به چنددليل اول اينكه كاغذ بوي عطر ترو ميداد.

دلارام-شايد يكي ديگه م ازاون عطر زده باشه!شايد اصلا بوي عطر خود گندم باشه!

كاميار-ديگه من بعداز چهل سال گدايي كه شب جمعه يادم نميره عطر،عطر توئه!دوم انقدر عجله كردي كه حداقل نامه رو تويه كاغذ معمولي ننوشتي!اين كاغذ مال سالنامه اي كه عمو ازكارخونه آورده!به هر خونواده م يكي داده بودبرو مال خودتو وردار بيار ببينم!

تاكاميارااينو گفت يه مرتبه دلارام زد زير گريه ودست كاميار رو گرفت وباالتماس گفت:

-تروخدابه كسي نگو كاميار!من اشتباه كردم!خودمم مثل سگ پشيمونم!نمي دونم چرااينكارو كردم!اون لحظه انقدر عصباني بودم كه نمي فهميدم دارم چيكار مي كنم!اصلا همه ش تقصير بابام بود بجون مامان انقدر داغونم كه حال خودمو نمي فهمم!جون كتايون به كسي چيزي نگو!

كاميار-آخه توچرااينكارو كردي؟اگه آفرين مي كرد يه چيزي.اماتوچرا؟اصلا چه جوري جريان روفهميدي؟

دلارام كه اشک هاشو پاک مي كرد ويه لحظه ساكت شد وبعدگفت:

-بعدازمهموني ديشب وقتي اقابزرگه اومد وباهمه دعوا كرد وماها اومديم خونه،باباومامان ديرتر برگشتن من ديدم آفرين خيلي ناراحته!پرسيدم چي شده كه گفت سامان عاشق گندم شده.گفتم ازكجا ميدوني؟گفت كاميارگفته!بعدش تموم حرفاي ترو برام گفت.توهمين موقع بابا ومامانم برگشتن خونه بابام خيلي عصباني بود انگار آقابزرگه رو گندم خبر كرده بود!نمي دونم بابام از كجا فهميده بود!تا رسيد خونه پريد به مامان!مامان به زور بردش تواتاق خواب!منم يواشكي رفتم پشت در كه اونا رو شنيدم!

كاميار-چي شنيدي؟

دلارام-مي گفت بچه سرراهي واسه ماآدم شده!

كاميار-خب!

دلارام-مي گفت به اون خواهرت بگو كه اون ورقه روكه توش اسم ننه باباشو نوشتن دربياره بهش نشون بده كه بفهمه كيه!مي گفت حالا واسه ما اسم سانتي مانتال براش گذاشتن!جاشه برم يواشكي برم درگوشش بگم اسمش عزت كچله! به به!چه اسمي!

كاميار-اينارو بابات گفت؟

دلارام سرشو تكون داد

كاميار-مامانت چي گفت؟

دلارام-هي مي خواست ساكتش كنه!همه ش مي گفت يواش عباس!بچه ها مي شنون!

دوباره زدزير گريه وگفت:

-منم اون لحظه به قدري عصباني بودم كه ديگه نفهميدم دارم چيكار مي كنم!

كاميار-توفكر نكردي داري چه بلايي سر اين دختر مي آري؟

دلارام-به خدا اصلا دست خودم نبود!اون لحظه ازش متنفر بودم!اگه همون موقع جلوم بود حتما مي كشتمش!

كاميار-آخه چرا؟

دلارام ساكت شد وفقط گريه مي كرد كاميار دست شو كشيد ودوباره گفت:

-چرا؟

دلارام-چون سامان عاشقش شده بود!

اينو گفت وسرشو انداخت پايين كاميار يه خرده مكث كردو بعد آروم گفت:

-توسامان رودوست داري؟

يه دفعه گريه دلارام بيشتر شد ويه خرده بعد پنجره رو محكم بست من وكاميار همينجوري مات به همديگه نگاه مي كرديم اصلا اين چيزايي روكه اخر گفت انگار انگار ازيه فاصله دور مي شنيدم!برام باور كردني نبود!هيچ فكر نمي كردم كه دلارام عاشق من باشه اونم انقدر زياد كه به خاطر من يه همچين كاري بكنه!اصلا نمي دونستم كه بايد تواون لحظه چه عكس العملي نشون بدم!بايد باهاش صحبت مي كردم وآرومش مي كردم ياباهاش دعوا مي كردم كه چرايه همچين كاري كرده!چطور تاحالا متوجه نشده بودم كه دلارام منو دوست داره؟

برگشتم به كاميار نگاه كردم اونم مات داشت منو نگاه مي كرد دلارامم پنجره رو بسته بود اماهمون پشت تكيه شو داده بود به پنجره وداشت گريه مي كرد كاميار يه خرده صبر كرد وبعد چندتا تقه زد به شيشه كه دلارام زود پنجره روواكرد

كاميار-بيا بگيراين همون نامه س.

دلارام اشک هاشو پاک كرد ونامه رو گرفت وگفت:

-به كسي چيزي نمي گي؟

كاميار-نه برو بسوزونش كه دست كسي نيفته!

دلارام نامه روواكرد ويه نگاهي بهش كردويه لبخندزد وگفت:

-بهم كلک زدي!كاغذش كاغذ معموليه!كاغذسالنامه نيس!

كاميار-توكلک خوردي!چون ترسيده بودي هول ورت داشت كه نكنه حواست پرت شده باشه وواقعا توكاغذ سالنامه نامه رونوشته باشي!

دلارام-چرااينكارو مي كني؟

كاميار-چه كاري رو؟

دلارام-همينكه اين نامه رودادي به من!

كاميار-عشق مقدسه!احترام داره!الانم ديگه فرقي نمي كنه كه كي اينكارو كرده!مهم ضربه اي كه به اون دختر بيچاره خورده!اگرم معلوم بشه كارتو بوده،ديگه چيزي عوض نمي شه!اما فقط اين وسط تومي موني ووجدانت!خداحافظ.

دست منو كشيد ودوتايي راه افتاديم كه بريم لحظه آخر برگشتم وبهش نگاه كردم همونجوري توچارچوب پنجره واستاده بود ومنو نگاه مي كرد برگشتم طرفش وسرمو انداختم پايين وگفتم:

-منو ببخش دلارام.اگه زودتر متوجه مي شدم ياگه خودت زودتر بهم گفته بودي الان وضع فرق مي كرد.

دلارام-چي روبهت مي گفتم؟

-همين مسئله رو.

دلارام-مي اومدم بهت چي مي گفتم؟بهت مي گفتم كه دوستت دارم!

-خب آره!چه عيبي داشت؟

دلارام-هيچ فكر كردي كه يه دختر ايراني بااين تربيت هيچ وقت نمي تونه يه همچين چيزي به يه پسر بگه؟تواصلا مي دوني كه تواين چندساله چه حرفايي بوده كه مي خواستم بهت بگم اما نتونستم!؟مادخترا هميشه بايد احساس روتو قلب مون خفه كنيم تنها جايي كه تونستيم حرف دلمون رو بزنيم تودفتر خاطرات مونه!حتي تو،خودتم يه همچين چيزي رو از يه دختر ايراني نمي توني قبول كني چون تربيت توام همينجوريه!اگه يه روز مي اومدم بهت مي گفتم كه سامان دوستت دارم بلا فاصله ازمن بدت مي اومد پيش خودت مي گفتي چه دختر جلف وبي حيا يي يه!درسته؟

-نمي دونم،شايد!

سرمو بلند كردم وتوچشماش نگاه كردم اونم توچشمام نگاه كرد انگاردلارام روتازه شناختم وديدم!دختر خوشگلي بود! باموهاي مشكي بلند وچشماي سياه ووحشي!ابروهاي قشنگ وبلند!

ديگه صبر نكردم يه خداحافظ زير لب گفتم وراه افتادم طرف كاميار كه دوسه قدم اون طرف تر واستاده بود وداشت ماها رونگاه مي كرد.

دوتايي چند قدم راه رفتيم ورسيديم به درختا ورفتيم وسط شون.اونجاديگه تاريک بودوازدور چيزي معلوم نبود دوباره واستادم وبرگشتم به پنجره اتاق دلارام نگاه كردم هنوز همونطور واستاده بود وتوتاريكي رونگاه مي كرد.كامياردستمو گرفت ويه خرده برد جلو تر ورويه نيمكت نشوند خودشم بغلم نشست وگفت:

-مي دوني امشب به چه نتيجه اي رسيدم؟

-درمورد ماجراهاي امشب؟

كاميار-آره.

-چه نتيجه اي؟

كاميار-اينكه شير برنج تواين فصل چه بازار داغي پيدا مي كنه!

-گم شو!

كاميار-به جون تو راست مي گم!توخودتم اصلا فكرشو مي كردي انقدر كشته ومرده داشته باشي؟ازبس كه جلوي اينا ادا واطوار درميآري دختراي مردم روهوايي كردي!

-من ادا اطوار در ميارم ياتو؟

كاميار-اگه من درميارم پس چرااينا عاشق توشدن؟

-به جون تو خودمم نمي دونم امروز چراهمچين شدم!همه رو يه جور ديگه مي بينم همين الان كه داشتم به دلارام نگاه مي كردم انگار براي اولين باره كه ديدمش چه چشماي قشنگي داره؟موهاش چقدر قشنگه!گندمم همينطور!امروز صبح كه رفتم دم خونشون وازپنجره نگاهش كردم انگار دفعه اول بود كه چشمم بهش مي افتاد!اونم خيلي خوشگله!چه اندام قشنگي داره!چه موهاي...

كاميار-بي شرف توامروز صبح چي خوردي كه يهويي انقدر چشمات واشده؟

-به جون تو خودمم مونده م!

كاميار-فهميدم!يابلوغ دير رسه يادريه خلسه عرفاني چشم بصيرتت وا شده!

-شوخي نكن دارم جدي ميگم!

كاميار-پاشم تازوده برم كه داري به منم با يه چشم ديگه نگاه مي كني!فقط جون مادرت اگه چشم زيبا شناس ت منم يه جور ديگه مي بينه زودتر به خودم بگو كه تايه گند ديگه درنيومده ويه شر ديگه به پانشده دوتايي دست همديگرو بگيريم ومثل دوتا پرنده پرواز كنيم واين باغ وادماش رووول كنيم وبريم!اتفاقا بايدخودم زودتر يه فكري به حال خودم بكنم بااين بازار داغي كه توپيداكردي دير بجنبم اين دختراي ورپريده ترو از چنگم درمي آرن!پاشو پرواز كنيم بريم كه الان سروكله آفرين م پيدااميشه!

-باز شوخيت شروع شد؟

توهمين موقع سروكله مش صفر ازلاي درختا پيداشد يه چوب كلفت وبلند دستش گرفته بود وداشت مي اومد طرف ما! آروم به كاميارگفتم:

-ساعت چنده؟

كاميار-چطور مگه؟تازه اول شبه!

-چنده ساعت؟

كاميار-سه ونيم بعد از نصفه شب!

-همونه که مش صفر داره باچماق مي آد سراغ مون!فکر کده دزد اومده توباغ!

کامیارهمونور که نشسته بود برگشت طرف مش صفر ویه نگاهي بهش کرد وگفت:

-مش صفر سحرخیز شدي؟

مش صفر-اِ شمائین آقا؟فکر کردم دورازجون،ذور از جون دزد اومده توباغ !

کامیار-خالي نبند مش صفر!اگه فکر میکردي ماها دزدیم پاتواین طرفا نمیذاشتي ازدور ماهارودیدي وگفتي برم یه خودي نشون بدم.

مش صفر-آقا شماچرا امروز پیله کردي به ما؟

کامیار-بیا حالا بشین یه سیگاربکش وبعدش برو به همه بگو دوتا دزد توباغ بود تامنو دیدن فرار کردن!

مش صفر همونجا جلوي نیمکت مانشست وروزمین وکامیار سه تا سیگاردرآورد وروشن کردویکي یه دونه دادبه ما!

مش صفر-اگه آقابزرگ بفهمن شما سیگار مي کشین محشر به پا میکنن!

کامیار-باز مارو تهدید کردي مش صفر؟مي رم وافور ومنقل وتریاکت روازگوشه باغ درمیآرم ومیبرم میذارم جلوي حاج ممصادق آ!

مش صفر یه نگاهي به کامیار کرد وگفت:

-آقاشما اينارو ازكجا مي فهمي؟

كاميار-كلاغه برام خبر مي آره.

مش صفر-آقا يه دفعه كلاغه نره چيزي به آقابزرگ بگه!

كاميار-نترس نمي گه!حالا توبگو ببينم توازاين جريان چي ميدوني؟

مش صفر- من روحمم ازاين جريان خبر نداشته!

كاميار-چاخان نكن مش صفر!يه عمره تواينجايي مگه ميشه اين چيزا رو ندوني؟

مش صفر-به كي قسم بخورم كه باور كنين؟ماآقا فقط به كاراي آقابزرگ وباغ مي رسيم به اين چيزا كاري نداريم.

-مش صفر شما چند سالتونه؟

مش صفر-آقا سامان چطور ياد سن وسال ماافتادي؟

كاميار-مش صفر زود بلند شو دررو اين از جمعه صبح چشماش واشده وزيبائي هاي دروني آدما رو مي بينه!توام كه معلومه جووني هات برورويي داشتي فكر كنم چشمش ترو گرفته!پاشو تاگند بالا نيومده برو خونه!

مش صفر-استغفرله آقا!

-گم شو كاميار!

مش صفر-آقاشصت بالا داريم.

-پس زياد پير وشكسته نشدي؟

كاميار-مش صفر تا فرصت هس فرار كن!اداره ديگه دير مي شه ها!

-كاميارخجالت بكش!

كاميار-توخجالت بكش!اين پيرمرد شصت وخورده اي سالشه!ازاين يكي دست وردار!تويه روزه چه ت شده؟سوپر من شم به پيرزنا كار نداره چه برسه به يه پيرمرد قاعده سن وسال مش صفر!

-ميذاري يه چيزي ازاين مش صفر بپرسم يانه؟

كاميار-نه كه نميذارم!اين پير مرد حكم پدري براي من داره؟ازاين يكي دست وردار!

من ومش صفر زديم زير خنده كه گفتم:

-به جون توكارش دارم.

كاميار-بي خودكردي!حداقل اينو ول كن برو سراغ عباس آقا.هم جوون تره وهم بروورودارتر!

مش صفر-آقاكاميار باز گذاشته به شوخي پاشم برم كه دوسه ساعت ديگه آفتاب مي اد بالا!

اینو گفت وسیگارش رو خاموش کرد وازجاش بلند شد وگفت:

-شمام پاشین برین بخوابین!اینن وقته شب ادم خوب نیس زیر درختا بشینه!

کامیار-اتفاقا این وقته شب بهترین وقته که ادم زیر درخت بشینه!منتها نه باتو واین سامان!برو بگیر بخواب!

مش صفر خندید وخداحافظي کرد ورفت که کامیار به من گفت:

-پاشیم ماهام بریم دیگه.

-مي دوني چي دلم مي خواد؟

کامیار-نه.

-دلم مي خواد بدونم الان دلارام چیکارداره میکنه!

کامیار-به توچه مربوطه؟

-آخه دلم براش سوخت کاشکي زودتر بهم گفته بود!

کامیار-ببینم!مگه دل توهواپیماس که هر کي زودتر رزروش کنه مي تونه بیاد توش بشینه!؟

-نه یعني این که اگه زودتر گفته بود کار به اینجاها نمي کشید

كاميار-پاشو بريم كه ديگه داري چرت وپرت مي گي.

-كاميار يعني اين جريان بالاخره چي ميشه؟

كاميار-ببين حالا خودت كرم داري!من هي مي خوام بلند شم برم بخوابم تونميذاري!

-كجا بري بخوابي؟بايد دوتايي بريم خونه اقابزرگه!

كاميار-من سي سال نمي آم اونجا!اون چه شبي؟شبي كه توچشمات واشده؟

-لوس نشو پاشو بريم!

كاميار-برو گم شو!من بيست وخرده اي سال باآبرو زندگي كردم!امكان نداره يه شبه تموم اين سابقه رو خراب كنم!

-باز شروع كردي؟

كاميار-برادر چه توقع بي جايي ازمن داري؟من اهلش نيستم!يكي ديگه روورودار برو!

-پاشو بريم به جون توصبح بيدار نمي شيم آ!

كاميار-مي ام اما به شرطي كه من پيش آقابزرگ بخوابم وتوام بري تويه اتاق ديگه بخوابي!

-من رفتم خداحافظ!

كاميارِا خره باز جازدي؟توالان بايد باخشونت مچ دستاي منو بگيري وبا خودت ببري صبركن ببينم!

***

فصل سوم

اون شب من وكاميار رفتيم خونه اقابزرگ خوابيديم گندم همونجا كه بود هنوز خواب بود.آقابزرگه يه پتوكشيده بود روش ويه متكام گذاشته بود زير سرش من وكامياركه رسيديم آقابزرگه هنوز بيدار بود وداشت فكر مي كرد ماهام رفتيم طبقه بالا وخوابيديم.

ساعت حدود 7صبح بود كه ديدم يكي داره تكونم ميده!چشمامو كه واكردم كامياررو ديدم

كاميار-پاشو

-چي شده؟

كاميار-چيزي نشده!

-پس چي؟

كاميار-مي گم پاشو ديگه دير ميشه!

ازجام بلندشدم وگفتم:

-گندم هنوز خوابه؟

کامیار-هول نکن اما گندم گذاشته رفته!

-رفته؟!کجا؟!

کامیار-نمي دونیم.

ازجام پریدم ورفتم طرف پله ها ورفتم طبقه پایین.آقابزرگه تواتاقش نشسته بود ورفته بود توفکر.جاي گندم خالي بود!!

-رفته؟!

فصل دهم

آقابزرگ-صبح زود انگار بلند شده ورفته!

-ببخشين سلام ،حواسم پرت بود!

آقابزرگه-سلام باباجون.حالا خودتو ناراحت نکن.

-شمامتوجه نشدين!؟

آقابزرگه-من ديشب تانزديک 5صبح بيدار بودم چشمم که گرم شد يه وقت فهميدم که رفته!واموندہ نمي دونم چرا هيچي نفهميدم!خوابه ومرگ ديگه!

کاميار-حالا شمام خودتونو ناراحت نکنين.اتفاقي يه که افتاده!

آقابزرگه-پيري و هزار ويک درد بي درمون!

-آخه کجا رفته؟حالا چه جوري پيداش کنيم؟

کاميار-بالاخره يه جوري ميشه ديگه!

-آخه يه دختر،تک وتنها،بي پول!

يه مرتبه کاميار يه فکري کرد ودوئيد طبقه بالا ويه خرده بعد برگشت وگفت:

-زيادم بي پول نيس!

-چطور؟؟

کامیار-عابرکارت وموبایل مو باخودش برده.

آقابزرگه-خب،خداروشکر.یه زنگ زود بهش بزن.

کامیارتلفن آقابزرگه رو ورداشت و شماره موبایلش روگرفت ویه خرده بعد انگار موبایلش جواب داد که شروع کرد به حرف زدن.

مافقط صداي کامیاررو مي شنیدیم.

-الوگندم!

-توکجایي الآن؟

-مگه قرار نشد که باهمدیگه بریم دنبالشون؟ماکه گفتیم باهات مي آئیم!

-خب باید صبح مي شد که بریم یانه؟نصف شبي که پدرومادر توخیابونا نریخته بریم پیداشون کنیم!

-باشه باشه شماره کارتم روبهت میدم اما اون موبایل روچراورداشتي؟

-گوش کن اون موبایل عصاي دستمه!روزي ده بیست نفر بامن کار دارن آخه!

-دِ اوناییکه به من زنگ میزن اگه صداي یه دختر رو بشنون باهام قهر مي کنن!حداقل بیا موبایل این مرتیکه سامان رو ببر که ازوقتي که ازمخابرات بهش دادنش یه دونه صداي ظریف توش ثبت نشده!همه ش صداهاي کلفت کلفت توش پخش شده!موبایلش ازاون موبایلاي خرکي اندازه یه پاره آجر!موبایل من کوچولووظریفه مثل همون صداها که توش پخش میشه!

-آره اينجاس!مواظب باش عابركارتم روگم نكني!رمزش چهار تاصفره.

-گوشي رونيگه دار.

تلفن روداد به من وگفت:

-مي خواد باتو حرف بزنه تروخدا يه كاري بكن اون موبايل رو پس بده!

-اِ...!

گوشي رو ازش گرفتم

-الو گندم!

گندم-سلام

-سلام حالت خوبه؟

گندم-خوبم!

-چرااينكارو كردي؟چراصبر نكردي؟

گندم-بايد مي رفتم سامان!

-خب باهم مي رفتيم!

گندم-نه اين مسئله مربوط به شماها نيس كه باهاش درگير بشين.

-توالآن كجايي؟؟

گندم-يه جا تواين شهر غبار گرفته!

-بگو كجايي تاده دقيقه ديگه خودمو بهت مي رسونم.

گندم-برو دنبال زندگي ت سامان.

-اين حرفاچيه؟

گندم-خيلي حرفا داشتم كه بهت بزنم فكر مي كردم كه باهمديگه خوشبخت مي شيم!

-حالا كه طوري نشده.!

گندم-ديگه مي خواستي چطور بشه؟

-ازت خواهش مي كنم گندم!برگرد!

گندم-نمي تونم سامان بفهم!

-من پيدات مي كنم!شده تموم اين شهر رو بگردم مي گردم وپيدات مي كنم!

گندم-اين موبايل يه شارژبيشترنداره سامان!وقت رو تلف نكن!

-من پيدات مي كنم!

گندم-مي خوام ازت بشنوم!هر چند كه فكر نكنم بتوني بگي!

-توهنوز منو نشناختي!

گندم-سخت تر ازقلب كندن رو درخته!اونجا حداقل تنهايي اما الآن آقابزرگم حتما اونجاس!

-دوستت دارم گندم!پيدات م مي كنم حالا هر جوري كه باشه!

وقتي اينو بهش گفتم يه لحظه ساكت شد وبعد گفت:

-بايدثابت كني كه دوستم داري!فقط م يه شارژموبايل فرصت داري!

-دنبال دلم مي آم!حتمام پيدات مي كنم!مهم نيس چقدر بگردم!

يه لحظه دوباره ساكت شد وبعدگفت:

توبه من خنديدي

ونمي دانستي

من به چه دلهره ازباغچه همسايه

سيب رادزديدم.

باغبان ازپي من تند دويد

سيب را دست توديد

غضب آلوده به من كرد نگاه

سيب دندانزده ازدست توافتاد به خاک

سالها هست كه درگوش من ارام آرام

خش خش گام توتكرار كنان

مي دهد آزارم

ومن انديشه كنان

غرق اين پندارم

که چرا

خانه کوچک ما

سیب نداشت

ديگه صدايي نشنيدم!

-الو!گندم!گندم!

تلفن روقطع کرده بود يه خرده ديگه صبر کردم وبعد گوشي تلفن روآروم گذاشتم سرجاش.سرموانداختم پائين.آقابزرگه وکاميارم،نه چيزي گفتن ونه چيزي پرسيدن منم آروم ازخونه رفتم بيرون وروپله هاي توايوون نشستم.

يه خرده بعد کاميارم اومد وپيشم نشست وآروم گفت:

-واقعا دوستش داري؟

-آره.

کاميار-يعني مطمئني تحت تاثير جوبه وجودآمده قرار نگرفتي؟

-آره.ازهمون لحظه که بي اختيار کشيده شدم طرف اتاقش،عاشقش شدم!الآنم هرجوري باشه برش مي گردونم خونه!

كاميارخنديدوگفت:

-كوه ميذارم رودوشم-رخت هرجنگ مي پوشم-موج ازدريا ميگيرم-شيره سنگ مي دوشم.

مي آرم ماه توخونه-مي گيرم باد نشونه-همه خاک زمين-ميشمرم دونه به دونه-اگه چشمات بگن آره-هيچكدوم كاري نداره.

برگشتم بهش نگاه كردم وگفتم:

-اما چه جوري؟

دستش رواندا‌خت دور گردنم وصورتم روماچ كردوگفت:

-بريز بيرون ازچشمات اين همه غصه رو.اميرارسلان كه حاضره!شمس وزيرم كه بغل دستشه!مونده دودست كفش ولباس آهني كه اونم ميريم پاساژگلستان مي خريم!

-آخه ازكجا بايد شروع كنيم؟

كاميار-آخرش چي بهت گفت كه ساكت شدي؟

-برام يه شعر خوند.

كاميار-پس چراساكت واستاده بودي؟يه بشكني يه قري دوتاابرويي!

-حوصله ندارم كاميار.

كاميار-حالا چه شعري خوند؟

-ازحميد مصدق بود.

كاميار-كدومش؟

-توبه من خنديدي!

كاميار-خب خره ازرو همين شعر مي تونيم پيداش كنيم ديگه!بخون ببينم!

-توبه من خنديدي

ونمي دانستي

من به چه دلهره از باغچه همسايه

سيب رادزديدم

كاميار-خب تاهمينجابسه!بايد تفسير بشه!بقيه شو خودم بلدم!طبق اين شعر معلومه كه خيال داره بره دزدي كنه يعني مابايد بريم دم يه باغ كه سيب داره!تااومد وخواست سيب بدزده دستگيرش كنيم!

پاشو بايد بريم كه اتفاقا قراره بياد همين نزديكي ها الآن نزديک ترين سيب بهش سيب شمرونيه!پاشو معطل نكن!

بهش خنديدم.

كاميار-ولي خدابه دادش برسه تموم اين باغاي بزرگ رو كله گنده ها دست گذاشتن روش واسه قطع كردن درختاوبرج سازي!اگه بفهمن يكي يه دونه سيب ازتوباغشون دزديده تااعدامش نكنن راحت نمي شينن!

-بايد دنبال دلم برم!حتما پيداش مي كنم!

كاميار-ولي به نظر من دنبال عقلت بري بهتره ها!

-نه،دنبال دلم ميرم واحساسم!

كاميار-منم دنبال عقلم ميرم وپولم!فكر كنم من زودتر به نتيجه برسم!

-مي دوني گندم اين شعرو كي خوند؟

كاميار-آره،ده دقيقه پيش!

-الآن رونمي گم كه!دفعه قبل رو مي گم!يادته باافرين اينا يه شب جمع شده بوديم توباغ؟

كاميار-آره!چه شبايي م بود!

-يادته گندم يه مرتبه شروع كرديه شعروخوندن؟

كاميار-نه.من وقتي باآفرين اينا جمع مي شديم توباغ به شعرواين چيزا توجه نمي كردم!حواسم جاي ديگه بود.

-گم شو!همون موقع كه دلارام سربسرش گذاشت!

كاميار-حالا توبگو شايد يادم اومد!

-اون شب گندم يه شعري خوند.

كاميار-همين شعر بود؟

-نه،انگاريه شعر ديگه خوند!

كاميار-خب،چه ربطي داره؟

-نمي دونم.

كاميار-اون شعرارو ولش كن.هرچي هس منظورش توهمين شعره!

-منظورش ازسيب را دزديدم چيه؟

كاميار-حتما مي خواد بگه كه دستش كجه!

-شوخي نكن ديگه!

كاميار-سيب مظهر چيه؟

-عشق زندگي وخيلي چيزاي ديگه.

كاميار-نه يه چيز ديگه م هس اگه گفتي؟

-حوا!آره!آره!رفته پيش دوستش حتما اسمش حواس!

كاميار-آدرسش روداري؟

-نه.

كاميار-آدرس دوستاي ديگه ش روداري؟

-يكي شونو اره يه بار گندم رورسوندم دم خونه دوستش!انگاراسمش ژاكلين بود!

كاميار-پاشو بريم درخونه شون!آدرس حواروا‌ز ژاكلين مي گيريم!

-پاشو معطل نكن!

كاميار-بذار اول دست وصورت مونو بشوريم ويه لباس عوض كنيم بعد!

دوتايي رفتيم خونه هاي خودمون ويه آب به صورتمون زديم ولباسامونو عوض كرديم وزود برگشتيم!كاميارماشينش رو‌روشن كرد وحركت كرديم.

يه ربع بيست دقيقه بعد جلوي خونه ي دوست گندم بوديم.من رفتم وزنگ خونشونو روزدم.اتفاقا خودژاكلين آيفن روجواب داد واومد دم در.

تامن وكاميارو ديد شناخت وسلام كردوگفت:

-اتفاقي افتاده؟

كاميار-چيز مهمي نيس!گندم يه خرده باپدرومادرش اختلاف پيداكرده وازخونه قهركرده!احتمالا رفته خونه ي دوستش حواخانم!

ژاكلين-شمااين اسم روازكجافهميدين؟!

كاميار-همينجوري ديگه!يعني يه بار خيلي وقت پيش خودش به سامان گفته!انگار باهم خيلي صميمي ن!

ژاكلين يه خرده فكر كرد وبعد گفت:

-گندم دوستي به اين اسم نداره!

تااينو ژاكلين گفت يه مرتبه من وكاميار واداديم!تااون لحظه خيلي خوشحال بوديم كه تونستيم رد گندم رو پيداكنيم اما وقتي ژاكلين گفت كه يه همچين كسي وجود نداره دوباره غم وغصه ريخت تودلم!

كاميار-پس چرا گندم يه همچين چيزي به سامان گفته؟

ژاكلين سرشو تكون داد كه كاميارگفت:

-ببينين ژاكلين خانم شايد اين يه رازه بين شا وگندم ودوستاش!اما فهميدنش براي ما خيلي مهمه!گندم باروحيه خيلي خيلي بد ازخونه رفته بيرون!ممكنه براش اتفاق بدي م بيفته!خواهش مي كنم اگه مي تونين كمک كنين!

ژاكلين يه نگاهي به هردوي ماكرد وبعد گفت:

-متاسفم،مااصلا يه همچين دوستي نداريم!يعني يه همچين كسي وجود خارجي نداره!

كاميار-اما ممكنه يه رمز يايه نشونه باشه!

ژاكلين سرشو انداخت پائين كامياردست منو گرفت ودرحاليكه مي برد طرف ماشين به ژاكلين گفت:

-يادتون باشه اگه اتفاق بدي براش بيفته،شمامسئولين،خداحافظ!

دوتايي آروم رفتيم طرف ماشين وسوار شديم وتاكاميارخواست كه ماشين رو روشن كنه ژاكلين دوئيد طرف ماشين من وكاميار زود پياده شديم!

كاميار-مي دونم براتون گفتنش سخته امااين تنها راه كمک كردن به گندمه!

ژاكلين-گندم خودش گفت كه حوادوستشه؟

-نه ژاكلين خانم،ماازمفهوم يه شعربه اين نتيجه رسيديم!

يه لحظه ساكت شدوداشت فكر مي كرد بعدش گفت:

-بفرمائين توخونه تابراتون بگم!

كاميار-خيلي ممنون ديگه مزاحم نمي شيم همين جاخوبه!

دوتايي ازبغل ماشين اومديم توپياده رو،جلوي خونه ي ژاكلين ايناكه يه خونه شيک وبزرگ بودواستاديم.انگار هنوز دودل بود كه چيزي بگه يانگه !من وكاميارم هيچي نگفتيم وگذاشتيم فكراشو بكنه!يه خرده كه گذشت گفت:

-آره حق باشماهاس!ممكنه مسئله خيلي مهم باشه!

كاميار-چطورمگه؟

ژاكلين-اختلافش باپدرومادرش خيلي زياد بوده؟

كاميار-تقريبا!

ژاكلين-خداكنه من اشتباه كرده باشم!

-ژاكلين خانم خواهش مي كنم اگه چيزي مي دونين زودتر بگين مابايد زودتر خودمونو به گندم برسونيم ممكنه هرلحظه ازاونجايي كه هس بره!

ژاكلين-ببينين حوا فرد خاصي نيس!يه ايده س!

-ايده؟

ژاكلين-ماها يعني من وگندم ودوستامون خيلي درمورد اين مسائل صحبت مي كرديم!

كاميار-چه مسئله اي؟

ژاكلين-آدم وحوا!مردوزن!معتقدبوديم كه حوايه مظهره!يعني اين ايده گندم بود!

-مظهرچي؟

ژاكلين-تكامل!تكامل آدم!

من وكاميارفقط نگاهش كرديم كه گفت:

-مي دونم شايد براتون خنده داريباشه اما موضوع اصلي اينه كه گندم معتقد بود آدم بدون حوايه چيز ناقص بوده وبااومدن حواكامل شده!گندم معتقد بود كه هرچيزي بانيمه ديگه ش كامل ميشه حوام يه نيمه دوم بوده!نمي دونم ميفهمين يانه؟

كاميار-مثل شب وروز خوبي وبدي!زشتي وزيبايي!

ژاكلين-پروخالي!تاريک وروشن!

-زنده بودن ومردن!

يه مرتبه تامن اينو گفتم كامياروژاكلين ساكت شدن يه خرده بعد ژاكلين گفت:

-منم ازهمين مي ترسم!چون هميشه آخر بحث ها به همين مسئله مي رسيديم!گندم هميشه مي گفت آخرين مرحله تواين دنيا بامردن آدم ها كامل ميشه!يعني حواكامل كننده ي آدمه!حالاتوهر مورد!

-پس اين شعري كه برام خوند معنيش يه پيام براي مردن بوده؟

كاميار-بااون روحيه واعصاب خرابي كه داره ممكنه خودكشي كنه!

ژاكلين-آخه چي شده؟

كاميار-خود ماهام درست نمي دونيم فقط مي دونيم باپدرومادرش دعواي سختي كرده وازخونه زده بيرون!بايد هرچي زودتر پيداش كنيم!

ژاكلين-مي خواين منم باهاتون بيام؟

كاميار-نه ممنون يعني نمي دونيم كجابايد بريم!

ژاكلين-شماره منو يادداشت كنين اگه مسئله اي بود شايد بتونم بهتون كمک كنم!

كاميارشماره ژاكلين روياددداشت كرد وشماره خودشم بهش داد وخداحافظي وتشكر كرديم وسوار ماشين شديم وحركت كرديم يه خرده كه رفتيم كاميار ماشين رو يه گوشه نگه داشت ودوتا سيگارازتوپاكت دراورد وروشن شون كرد ويكي شودادبه من وگفت:

-خب،اين ازاين!فعلا هيچ آدرسي ازگندم نداريم!

-يعني فقط مي خواسته به من بگه كه خيال خودكشي داره؟

كاميار-شايد!

-حالا چيكاركنيم؟

كاميار-توبادل واحساست كه نتونستي كاري كني،حالابذار من باعقل وپول شايد يه كارايي كردم!

-باپول چي كار مي خواي بكني؟

كاميار-تواين روز وروزگار همه به عشق واحساس پاک واين چيزا احترام ميذارن!امافقط احترام!اونم فقط زبوني وگرنه اين چيزاالان يه قرونم ارزش نداره

-تواشتباه مي كني!

كاميار-شعارنده،ثابت كن!همين الان راه بيفت بروازرواون كاغذي كه مشخصات پدرومادر گندم روتوش نوشته پيداش شون كن ببينم!

-خب يه خرده سخته اما...

كاميار-سخته؟بنده خداغير ممكنه!هرجابري همون دربون دم درش تابفهمه جاي پول توجيبت احساس توقلبت داري يه لقد مي زنه اونجات وازدرميندازتت بيرون!الان يه كاركوچيک بخواي توهرجاانجام بدي يابايد يه پارتي كت وكلفت داشته باشي ياپول فراوون توجيبت!چندوقت پيش كه همين ماشينامون رو گرفته بوديم يادته؟

-چي شو؟

كاميار-اسم منو اشتباه نوشته بودن ديگه!

-آهان!

كاميار-رفتم پيش ياروتابهش گفتم آقااينجااسم من اشتباه شده يه آه جگرسوز ازته دلش كشيد كه نزديک بودازگرماش تموم ماشينايي كه اونجابودن آتيش بگيرن!

وقتي چشمش به اسم من كه تواون كاغذ غلط نوشته شده بود افتاد يه سري برام تكون داد كه انگار جواب آزمايش سرطان عمه شوديده وديگه م نمي شه براش كاري كرد!

وقتي برگشت توچشماي من نگاه كرد يه غصه اي توچشماش بود كه انگاريه ساعت ديگه قراره خودشو وخونواده شو دسته جمعي زنده زنده بذارن توقبر!

يه نچ نچي براي من كردكه...

-اِ سرم رفت!بگو بالاخره چي شد؟

كاميار-هيچي!تااومد ياس ونااميدي وناكامي رومنتقل كنه به من،من پنج تاهزاري زودتر منتقل كردم بهش!انگار يه دفعه يه دريچه تازه اي روبه زندگي جلوچشماش واشد!ديگه ازاون ياس ونااميدي چندثانيه قبل هيچ اثري نبود!كار تو دودقيقه انجام شد واسم من تصحيح شد!

اومدم بهش بگم بابا بجاي اين حرفا يه كاري بكن كه حواسش پرت شد ودستش روباسيگارآورد طرف منووسيگارش چسبيد به همون بازوم كه زخم بود وپايين ترش روسوزوند!

-آخ سوختم بابا!حواست كجاس؟

كاميار-الهي من بميرم!همونجام سوخت كه قبلا اوخ شده بود حالا بايد بريم بيمارستان سوانح سوختگي!

-سوانح سوختگي!

كاميار-نه!اين الان هم اوخ شده هم سوخته!مي شه اوختگي!

خنديدم وگفتم:

-بابا يه كاري بكن آخه!اينهمه درفوايد پول گفتي حالا چيكار مي توني بكني؟

كاميار-سخته اما ميشه يه كارايي كرد.اما حواست باشه يه كلمه درمورد كارايي كه مي كنيم بهش چيزي نگو!اسم پدرومادرش چي بود؟قدرت وزيور؟

-آره اماچراچيزي بهش نگيم؟

كاميار-باباشايد فهميديم كه مثلا ادرش فلان بوده!نبايد كه بريم بهش بگيم!

-خب اگه بگيم چي ميشه؟

كاميار-ببينم اگه توخودت جاي اون بودي ومثلا مي فهميدي كه مادرت كلفت خونه حاج اقافلان بوده خوشحال ميشدي؟

-نمي دونم.يعني اصلا هيچي بهش نگيم!!!!!

كاميار-اين يكي م من نمي دونم فقط دعاكن معلوم بشه كه مادرش جينا لولوبريجيدا بوده كه زيور صداش مي كردن وبا باشم كرک داگلاس بوده كه تو خونه بهش مي گفتن قدرت!

دوتايي زديم زير خنده وكاميارماشين رووروشن كرد وحركت كرديم.

-كسي رو ميشناسي كه بتونه كاري برامون بكنه؟

كاميار-آره

-اينجاكه داريم ميريم كجاس؟

كاميار-صبركن ميفهمي.

يه بيست دقيقه اي رانندگي كرد وبعدطرفاي جردن يه گوشه پارک كرد ودوتايي پياده شديم ورفتيم طرف يه ساختمون خيلي شيک وباآسانسور رفتيم بالا،طبقه دهم ورفتيم طرف يه شركت.كاميارزنگ زد ويه دختر خانم كه انگارمنشي شركت بود درروواكرد وتاكامياررووديد سلام كرد

كاميار-خانم سلام ازبنده س چطوره احوال شما؟

خانم منشي جوابشوداد وتعارف مون كرد توكه كاميارگفت:

-ايشون پسرعموي من هستن،ايشونم مينوخانم منشي شركت هستن

من سلام كردم كه مينوخانم گفت:

-فراموش كردين اسم ايشون روبه من بگين!

كاميار-آخ ببخشين ايشون بصير هستن!يعني ازديشب تاحالا بصير شدن آقاي بصير باصري!

زدم توپهلوش وگفتم:

-من سامان هستم خانم خيلي خوشبختم!

مينو-كاميارخان باهمه شوخي دارن!

كاميار-ليداخانم كجا تشريف دارن؟

مينو-تودفترشون هستن!

كاميار-بي زحمت يه خبربهشون بده وبگو من اومدم!

مينو ايفون روزد وتاليداجواب داد گفت:

-كاميارخان تشريف آوردن.

ليدا-چه عجب؟!

كاميار-عجب جمال شماس!

ليدا-بفرمائين توجناب ستاره سهيل!

مينوخنديد وگفت:

-بفرمائين سهيل خان!

كاميار-ستاره جون دنبالم بيا!

يه چپ چپ بهش نگاه كردم ودنبالش رفتم كه يه در رو واكرد ورفتيم تو.دفتر ليداخانم يه اتاق خيلي بزرگ وشيک وقشنگ بود بامبل واثاث خيلي مدرن يه ميز بالاي اتاق بود كه ليداخانم داشت ازپشتش مي اومد طرف ما چندتاگلدون خيلي قشنگم دور و ور دفتر گذاشته بودن

ليدا-سلام معلوم هس كجايي؟

كاميار-دنبال مشكلات مردم!

ليدا-گم شو به منم دورغ مي گي؟

كاميار-اين چه طرز حرف زدن جلو پسر عمومه آخه دختر؟

ليدا-اِ ببخشين تروخدا!شماحتما سامان خان هستين؟

-سلام حال شماچطوره؟

ليدا-ممنون بفرمائين بشينين خواهش مي كنم.

دوتايي رفتيم رومبل نشستيم وليدام اومد رويه مبل ديگه جلومون نشست وگفت:

-ديروز سه دفعه بهت تلفن كردم نبودي.دفعه سومم مادرت باهام دعواكرد!

كاميار-راست مي گي؟خدامنو بكشه ازدست اين ننه وراحتم كنه!اصلا نمي دونم چرااين ننه من انقدركفران نعمت مي كنه!توخونه م همينطوره ها!هر چي م بابام بهش ميگه زن انقدرحيف وميل نكن گوش نمي ده!ديگه به خدا نعمت داره ازخونه مون ميره وجاشو نكبت مي گيره!شمابه بزرگي خودتون ببخشين!

ليداكه مي خنديدگفت:

-موبايلتم كه جواب نمي داد!معلوم نيس كجا بودي وچيكار مي كردي!

كاميار-بي باتري بمونه اين موبايلم ايشاله شماخون خودتو كثيف نكن!ايندفعه كاري مي كنم كه هروقت كارم داشتي درعرض دودقيقه بهم دسترسي پيداكني!

ليدا-موبايل ماهواره اي گرفتي؟

كاميار-گرفتم اما اونم به درد نمي خوره! اصلا كارمخابرات كه مي دوني چيه؟ازاين موبايل م اون موبايلم رومي گيرم ويه خانمه زود جواب ميده وميگه مشترک مورد نظر دستش بنده!لطفا شماره گيري نفرمائين!

ليدا-پس چه جوري ميشه باهات تماس گرفت؟

كاميار-خيلي ساده!ببيا!

اينو گفت وازلاي موهاي سرش يه دونه موكند وداد به ليدا وگفت:

-بگير.هروقت كارم داشتي اينو اتيش بزن درجاجلوت ظاهر ميشم!

ليداشروع كرد به خنديدن.

كاميار-هيچي چيزاي قديمي نمي شه ما كه فعلا همينطوري داريم ميريم عقب چه بهتر كه در ارتباطاتم ازوسايل وطرق قديمي استفاده كنيم!فقط ازت خواهش مي كنم كه وقتي كارواجبي باهام د اشتي تماس بگير.زيادي احضارم كني كچل ميشم!

ليدا-بذار بابامو صداكنم خيلي دلش برات تنگ شده!

كاميار-بگير بشين ببينم بابامو صداكنم يعني چي؟

ليدا-آخه خيلي دلش مي خواست ببيندت الان تودفترشه!

كاميار-حالا بعدامي بينمش اول بگو توباهام چيكارداشتي كه زنگ زدي؟

ليدا-امشب خونمون مهمونيه جشن تولدمه!

كاميار-راست مي گي مباركه ايشاله!

ليدا-اگه گفتي چند ساله ميشم؟

كاميار-سيزده ساله!

ليدا-گم شو!

کامیار-خب چهارده ساله!

لیدا-بیست وپنج ساله میشم!

کامیار-داري دروغ میگي مثل سگ!توخیلي بهت بخوره هفده ساله!

لیدادیگه مرده بود ازخنده!برگشت به من گفت:

--سامان خان خوش بحالتون که همیشه پیش کامیارهستین!

یه نگاهي به کامیارکردم وبعد گفتم:

-بله واقعا!مرتب ازوجودش توخونه لذت مي برم!یعني همه اقوام لذت مي برن!بنده،آفرین خانم...

تااینو گفتم کامیار زود اومد توحرفم وگفت:

-یعني آفرین خانم به شماکه امشب تولدتونه!یه کادوي شیک وخوشگل برات مي خرم که حظ کني!

بعد برگشت یه چپ چپ به من نگاه کرد وگفت:

-تونمي دوني لیدا چه خونواده ي خوبي داره!باباش که یه تیکه جواهره!مامانش خانم وکدبانو!ازخواهرش دیگه چي برات بگم؟بذار ببینم آره!خواهرش درست سایز توئه!امشب که رفتیم اونجا مي دمش بتو،مال توباشه!

لیدا-گم شو کامیار!

کامیار-یعني مي گم مثلا باهم آشناشون مي کنم!آخه اين طفلک سامان داره دربه دنبال يه دختر مي گرده که خودشو بيچاره کنه!

ليدا-چه جالب!جدامي خوان ازدواج کنن؟

کامیار-آره!گول قيافه ش رونخور!اين عقلش اندازه يه نخود چيه!

ليدا-تو ياد بگير کاميارخان!

کامیار-ديوونگي توخونواده ي اينا ژنتيکه،من چرا ياد بگيرم؟

ليدا-پس امشب حتما بايد سامان خانم تشريف بيارن!

-خيلي ممنون

ليدا-نه نه!جدي مي گم!امشب حتما منتظرتون هستم!يادتون نره!

کامیار-مي آييم بابا!انقدر قسم ايه نخور!

ليدا-نذاري ساعت نه ده شب بياي ها!

کامیار-نه،ساعت2بعدازظهر اونجام!

بعدبرگشت طرف من وگفت:

-پاشوبریم که انگار نرسیده خونه باید برگردیم خدمت لیداخانم!پاشو بریم که حداقل وقت داشته باشیم یه لیف صابون به خودمون بزنیم!

اینوگفت وازجاش بلندشد که بهش گفتم:

-کامیارجون مابراي چي اومده بودیم اینجا؟

یه فکري کرد وگفت:

-نمي دونم!

-گندم!

لیدا-گندم؟؟

کامیار-آهان!یادم اومد!

لیدا-گندم چیه؟

کامیار-هیچي بابا ننه م مي خواد حلوادرست کنه به ماگفت که سرراه یه خرده ارد گندم براش بخرم حالا این سامان اصرار مي کنه که خود گندم روبخریم وخومون توخونه آردش کنیم که مطمئن ترباشه!

چپ چپ نگاهش کردم که نشست وگفت:

-راستي يه كاري باهات داشتم يعني يه كاري بايد برام بكني!

ليدا-چه كاري؟

كاميار-دنبال دونفر مي گرديم!

ليدا-به بابام بگم؟

كاميار-آره جريان مال حدود بيست سال پيشه!يكي ازاقوام بهمون رواندا‌خته كه دونفر رو براش پيدا بكنيم!

ليدا-كي هستن اين دونفر؟

كاميار-ننه باباشن!

ليدا-مگه گم شدن؟

كاميار-آره،يعني نه!چه جوري برات بگم؟اين يارو يه دختر بدبخت وبيچاره س!هيچ كس روتواين دنيا نداره طفل معصوم خيلي م زشته وهيچ كي نمياد درخونه شو بزنه واسه خواستگاري!اينه كه ياد پدر ومادرش افتاده و مي خواد پيداشون كنه كه شايد اونا براش يه خواستگاري چيزي جور كنن!خيلي دختر بدبختيه!

ليدا-توچرادنبال كارشي؟

كاميار-چه جوري بگم بابا؟اين دختره بدبخت توخونه ما كار مي كنه!ثواب داره!

ليدا-خب مشخصاتش رو بده من بدم به بابام.

كاميار-پير شي ايشاله!يادداشت كن نام پدر قدرت نام مادر زيور نام خانوادگي ...نوشتي؟

ليدا-آره

كاميار-صادره ازبخش 3شهرستان ...شماره شناسنامه پدر...مادر...

ليدا-سخته اما يه كاريش مي كنم!

توهمين موقع مينو برامون نسكافه آورد وبهمون تعارف كرد ورفت

كاميار-اين مينو چند سالشه؟

ليدا-چطور مگه؟

كاميار-مي خوام بگيرمش واسه بابا بزرگم!

ليدا-براي پدر بزرگت؟پدر بزرگت چند سالشونه؟

كاميار-سن وسالي نداره!فقط تازه گي ها سرافتاده وهي ميگه تنهام.مي ترسم ازراه بدر بشه!تويه ننه بزرگ خوب وسالم نداري كه هيفده هيجده سالش بيشتر نباشه؟

ليدا-گم شوكاميار!

كاميار-اگه داشته باشي ما عمده مي آييم خواستگاري آ!

ليدا-مادربزرگ هيفده هيجده ساله؟

كاميار-حالا تا بيست ودو سه م بود عيبي نداره.من بابابزرگمو راضي مي كنم!

ليدا-چه خوش اشتها!

كاميار- پس چي فكر كردي؟الان انقدر وضع خرابه كه دختر هيفده هيجده ساله رو ميدن به مرد چهل پنجاه ساله!

ليدا-توام كه ازاين وضع بدت نمياد؟

كاميار-چرامن خوشم بياد؟اونا كه چهل پنجاه سالشونه بايد خوششون بيادكه مي تونن يه دختر بيست وخرده اي سال كوچيكتر ازخودشونو بگيرن من اگه بخوام طبق اين فرمول عمل كنم بايد برم دم زايشگاه واستم وتا يه دختر بچه رو دكتر سزارين كرد وبه دنيا اورد درجاعقدش كنم!

ليداكه همه ش مي خنديد گفت:

-واي كه چقدر عالي ميشه!

كاميار-آره،فقط بچه داري ميفته گردنم!

ليدا-عوضش بيست سال بعد كيف مي كني!

کامیار-ازشانس من تاپنجاه سالم بشه یه سکته ناقص مي کنم ومي افتم گوشه خونه!

ليدا-بازم خوبه چون يه پرستار خوشگل داري!

کامیار-به چه دردم مي خوره اون پرستار خوشگل؟من پرستارخوشگل رو الان که سالمم لازم دارم نه وقتي افليج شدم!

ليدا-خب حالا که اينطوريه بيا بامن عروسي کن!

کامیاریه نگاهي بهش کرد وگفت:

-دوساعته منو به حرف کشوندي که صحبت روبرسوني به اينجا؟خب ازهمون اول اينو مي گفتي؟

ليدا-خب حالا گفتم!توچي ميگي؟

کامیار-نه قربونت!همون برم دم زايشگاه واستم انگار بهتره!

ليدا-خيلي دلت بخواد!

کامیار-دلم که مي خواد عقلم مي گه نه!

ليدا-تواصلا عقلت کجابود؟؟

کامیار-حالا اگه امروز اومده بودم اينجا واسه خواستگاريت شده بودم انيشتن آ!

ليدا-اگه مي اومدي!

كاميار-حالا يه دفعه م ديدي خرشدم واومدم!

ليدا-گم شو اگه بياي علومه كه عاقلي !

كاميار-اگه من شوهرت بشم منو باچي ميزني؟

ليدا-ترو فقط بايد باچماق زد كه دل همه دخترا خنک بشه!

اينو گفت وقاشقي رو كه واسه نسكافه آورده بودن،پرت كرد طرف كاميار!كاميارم بلند شد در رفت كه من قاه قاه زدم زير خنده!

كاميار-زهر مار!اين خنده چه وقتي بود؟پاشو بريم دير ميشه!

ازجام بلند شدم وازليدا خداحافظي كردم وتاخواستيم ازدر بيايم بيرون ليدا گفت:

-كاميار شب دير نياي ها!بابام ناراحت ميشه!

كاميار-مگه امشب بابات خيالايي واسه من داره؟

ليدا-شايد!

كاميار-كورشه اون باباي هيزت كه تاباون چشماش به آدم نگاه مي كنه تن وبدن آدم مي لرزه!

تااينو گفت باباي ليدادراتاق بغلي كه دفترش بود واكرد وهمونجور كه داشت مي اومد بيرون گفت:

-صداي آشنا مي آد!

كاميار-واي!ديوه اومد!بوي آدميزاد شنيده!

اول كاميار وبعدشم من سلام كرديم كه باخنده گفت:

-به به باد امد وبوي عنبرآورد.

كاميار-دست شما دردنكنه حالا باد اومد بوي...برآورد؟

پدرليدا-اِاِا دورازجون!زبونم لال!منظورم اينه كه بوي مشک اومد!چطوري شما؟چه عجب چشم ما به جمال شما روشن شد بابا چطورن؟مامان،خواهرا؟

كاميار-خيلي ممنون سلام دارن خدمتتون

پدرليدا-كجايي شما؟چندوقته پيدات نيس!

كاميار-گرفتارم بجون شما!

پدرليدا-خير انشاله!گرفتاريت چيه؟

كاميار-هيچي!افتادم دنبال دختراي مردم!يعني افتادم دنبال كار وگرفتاري دختراي مردم!

پدرليدا زد زري خنده وبه ليدا كه اونم ازدفترش اومده بود بيرون وپيش كاميار واستاده بود گفت:

-كاميارجونو واسه امشب دعوت كردي؟

ليدا-بعله

پدرليدا-كاميار جون اين دوست تون روبهم معرفي نمي كني؟

كاميار-ايشون پسر عموم هستن سامان!

فصل يازدهم

دوباره باهم يه سلام واحوالپرسي كرديم كه پدرليداگفت:

-به به چه جوون شادابي!يعني چه جووناي شادابي!نمي دونستم پسر عمويي به اين خوبي وبرازندگي داري شما!نكنه بازم ازاين پسرعموها وپسرخاله ها داري وبه مانمي گي؟

کامیار-نه به جون شما!یعني اگه فابریک وآکبند مي خواین بیني وبین الله همین یه جفت روداریم!دست دوم سوم کار کرده اگه بخواین بابام وعموم وشوهرعمه هام وبابابزرگم هستن!

پدرلیداخندید وزد پشت کامیاروگفت:

-اي شیطون!امشب باید حتما ایشونم بیاري خونه ما!

کامیارکه مي خندید گفت:

-آوردنش بامن اما دختر بهش انداختن باشما!

پدرلیداقاه قاه شروع کرد به خندیدن وگفت:

-حالا کجا داري میري؟

کامیار-بااجازه تون یه خرده کار داریم که باید بهش برسیم.

پدرلیدا-ناهار بمون پیش ما!

کامیار-خیلي ممنون دیگه شب خدمت مي رسیم!

پدرلیدا-پس زود زود بیاین.منتظرم!

يه خرده ديگه تعارف كرديم وبعد از شركت شون اومديم بيرون وسوار ماشين شديم كه به كاميار گفتم:

-پدرليداتوثبت كار مي كنه؟

كاميار-نه.

-پس چرااومدي پيشش؟

كاميار-خيلي جاها آشناهاي كت و كلفت داره دستش تودست خيلي هاس!وضعشون خيلي خوبه!همين ساختمون روكه مي بيني مال ايناس!تازه اين يه ساختمون شه!چهارده پونزده طبقه س وتوهرطبقه ده دوازده تا شركته!فقط ماهي شصت هفتاد مليون تومن ازاين ساختمون ميگيره!حالا برو سربقيه ش!

-ازكجااين پولارومياركن؟

كاميار-ازهمونجا كه بقيه آوردن!

-اونوقت توام بااين جور آدما نشست وبرخاست داري؟؟مي دوني يه لقمه نون چندتا آدم بدبخت تو سفره ايناس؟

همونجور كه ماشين رو روشن مي كرد گفت:

-آره مي دونم.

-پس چراباهاشون رفت وآمد مي كني؟

كاميار-براي اينكه اندازه يه سرسوزن ازاين لقمه نون ها رو برگردونم توسفره همون آدماي بدبخت!

اينوگفت وحركت كرد

-يعني چي؟

كاميار-يعني اينكه وقتي توزورت نمي رسه مال مردم روازحلقوم اين جور آدما بكشي بيرون بهتره باسياست اينكارو بكني!

-چه جوري؟

كاميار-هرچند وقت به چندوقت ميرم پيش شونو باسياست روبند شون مي كنم ويه پول قلنبه ازشون ميگيرم واسه يه عده آدم بدبخت!فعلا كه اينا اينجا همه كارن!بازورم كه پس شون برنمي آيم!بهتره ازاين راه يه خرده ازحق مردم رو ازشون بگيرم!امشب كه رفتيم اونجا بهت مي گم كه چه كسايي تومهموني شون دعوت مي شن!اسم شون روبشنوي عقل ازسرت مي پره!

-مگه كي ن كه عقل ازسر ادم بپره؟آخرش اينه كه پولدارن ديگه!

كاميار-پولداريش كه پولدارن اما خيلي هاشون روتودورراردور مي شناسي!

-خب چه عيبي داره؟

كاميار-عيب ش اينه كه اين جماعت جملات وسخنان وحرفاشون همه ش درمذمت اسراف وريخت وپاش وتجمل گرايي ودرفوايد ساده زيستن وقناعت وحجب وحياوخويشتن داري ودوري ازدزدي ومال مردم خوري واين چيزاس!

-مگه اين مهموني چه جور مهموني يه؟

كاميار-وقتي اومدي خودت مي فهمي يعني اگه اينا روبعداتوخيابون ببيني،وبتوني تشخيص شون بدي كه همون مهموناي تو مهموني ن!هرچند كه اينا رو توخيابون واين جور جاها نمي شه ديد!اصلااينا رو مردم نمي تونن ببينن!ازمابهترونن!

-يعني چي؟

كاميار-يعني اينا وقتي باهمديگه ن يه جورن ووقتاي ديگه يه جور!تومهمونيا هركدوم لباساتن خودشونو زناشونو وپسرا شونه كه عقل از كله ت مي پره اما بيرون يه لباس ساده مي پوشن ونشون مي دن كه مثلا خيلي به ساده زيستن اعتقاد د ارن!تومهموني گيلاس شون يه دقيقه خالي روميز نمي مونه وبيرون اگه دست به دستشون بخوره سه بارآبش ميكشن! حالا مي آي وميبيني!

-خيال داري اين ليدا خانم روخواستگاري كني؟

-همين ليداخانم كه مي بيني يه ويلا داره جنوب فرانسه!

-راستي باباش امروز يادش رفته بود صورتش رواصلاح كنه؟ته ريش داشت!

كامياريه نگاهي به من كرد وخنديد!

وقتي رسيديم خونه،باغ خيلي ساكت بود.ماشين روزديم توگاراژودوتايي رفتيم طرف خونه آقابزرگه!

كاميار-انگار شهردرامن وامان است!

-آره،خيلي ساكته!حتما بچه هارفتن دانشگاه.

كاميار-خداكنه كه وقتي مانبوديم خبري نشده باشه.

رسيديم دم خونه اقابزرگه كه كامياريداد زد.

-حاج ممصادق خان!ماامديم.

-اول دربزن كاميار

كاميار-آي به چشم

تارسيد ودرووا‌كرد ورفت تو!منم پشت سرش رفتم وداشتم كفشامو درمي آوردم كه يه مرتبه كامياريداد زد وگفت:

-بيخودي مدرک جرمو مخفي نكن كه خودم ديدم!

سرموبرگردوندم كه ديدم آقابزرگه ازجلوي چهارچوب دراتاقش معلومه!بيچاره يه بطري دستش بود وهمونجا خشكش زده بود وداشت به كاميارنگاه مي كرد.

كاميار-

گر عمر سرآيد چه بغدادوچه بلخ

پيمانه چوپرشود چه شيرين وچه تلخ

مي نوش كه بعد ازمن وتو ماه بسي

ازبلخ به غره آيد ازغره به بلخ

اقابزرگه-لااله الاالله!پسر اين شيشه دوامه!

كاميار-اون شيشه ي دواي خيلي هاس!

آقابزرگه يه چپ چپ به كاميارنگاه كرد ورفت بطري روگذاشت توگنجه وبرگشت من وكاميارم رفتيم تواتاقش كه گفت:

-چه كردين؟!

كاميار-فعلا كه هيچي!

آقابزرگه-هيچ نشونه اي چيزي ازش پيدانكردين؟

كاميار-فعلا نه.

آقابزرگه-خداذليل كنه اوني روكه اين آتيش روبه پاكرد اگه بفهمم كي بوده دودمانشو به باد مي دم!

كاميار-هركي بوده الا خودش ازسگ پشيمون تره!ولش كنين.

آقابزرگه-مي گم زنگ بزنيم كلانتري خبر بديم.

كاميار-نه،لازم نيس!خودمون پيداش مي كنيم فقط من مي خوام يه چيزي ازشما بپرسم!

اقابزرگه-چي؟

كاميار-عمه اينا براي چي گندم روآوردن؟

آقابزرگه-چون بچه دارنمي شدن!

كاميار-دوادرمون نكردن؟

آقابزرگه-چرا!چندسال ازاي دكتر به اون دكتر مي كردن امانشد.هرچي م من بهشون مي گفتم كه بچه آوردن هزار ويک مكافات داره گوش نكردن!

كاميار-عيب ازكي بود؟

آقابزرگه-چه فرقي داره!ايناهمديگه رودوست داشتن وهيچكدوم راضي نمي شدن كه ازاون يكي جداشن!اين بود كه يه همچين كاري كردن!

كاميار-ازكجا گندم روآوردن؟شماهيچ نشونه اي چيزي نداريں به مابدين؟

آقابزرگه-من چون ازاولش مخالف بودم هيچ دخالتي نكردم!

كاميار-مابايد بريم ازعمه اينا پرس وجوكنيم شايد...

آقابزرگه-بيخودي زحمت نكشين!اونا خودشونم نمي دونن!

کامیار-مگه میشه؟

آقابزرگه-قدیم یه کارگر داشتیم اسمش فاطمه بود گندم رواون براشون آورد

کامیار-حالا اون فاطمه خانم کجاس؟

آقابزرگه-مرده بیچاره.

بعداقابزرگ برگشت طرف من وگفت:

-به توچي گفت گندم؟

-مي گفت ديگه دنبالم نگردين!

آقابزرگه-خدایا این دیگه چه مصیبتي بود سرمون اومد؟

کامیار-درست میشه به امید خدا شماکه سرد وگرم چشیدین!

آقابزرگه-آدم که پیرمیشه بي طاقتم میشه وقتي ادم جوونه یه خاطره اززندگیش روکه مي خواد مرورکنه شاید یه ساعت براش طول بکشه!اماهمین که ادم پیرشد تموم هفتاد هشتاد سال زندگي ش براش میشه مثل یه کارتون نیم ساعته!مثل این کارتوناچیه که نشون میدن؟پلنگ صورتي؟اون موش وگربه هه اسمشون چیه؟

-تام وجري آقابزرگ.

آقابزرگه-آهان،همون!

كاميار-اون كارتونا به درد نمي خورن!كارتون فقط يه كارتون!اونم كارتون سيندرلا!من ازبچگي فقط اين كارتون رودوست داشتم ونگاه مي كردم.

-آره،خيلي كارتون بااحساسيه!

كاميار-احساس محساس رووِلش كن!اون كارتونم فقط يه جاشودوست داشتم!

-حتما همون جاكه فرشته هه مي آد كمک سيندرلا

كاميار-نه خره!اونجا كه اول كارتون پرنده ها مي رن سيندرلا روازخواب بيدار مي كنن واونم مي خوادوش بگيره وبره سر نظافت خونه!

-واقعا كه كاميار!

كاميار-خب علاقه س ديگه!

آقابزرگه يه نگاهي به كاميار كرد وگفت:

-بلند شين برين به كارتون برسين!

كاميار-وقت دواخوردنتون شده؟

آقابزرگه-برو پسر اين قدر سربه سر من نذار!

من وكاميارخنده مونو خورديم وبلند شديم كه آقابزرگه گفت:

--سامان اگه دوباره گندم زنگ زد زود خودتوبرسون به من!مي خوام دوكلمه باهاش حرف بزنم!

-چشم آقابزرگ

آقابزرگ-بسلامت

دوتايي ازخونه آقابزرگه اومديم بيرون ورفتيم يه جاي خلون باغ نشستيم وبه كاميار گفتم:

-اگه يه دفعه خداي نكرده يه كاري بكنه چي؟

كاميار-كي؟آقابزرگه؟

-گندم رومي گم!

كاميار-اونفعلا كاري نمي كنه!

-ازكجا مي دوني؟

كاميار-چون منتظر توئه!اون الآن دلش مي خواد يكي واقعا دوستش داشته باشه اون يكي م تويي!

-منم كه خيلي دوستش دارم.

كاميار-مي دونم الاغ!يعني ميدونم عزيزم!چقدر خوبه كه توانقدر بااحساسي!

يه چپ چپ بهش نگاه كردم وگفتم:

-مي دوني داشتم به چي فكر مي كردم؟

كاميار-به چي؟

-مي گم بريم مخابرات ازاونجا يه زنگ بزنيم به گندم.شايد بتونن ردش روپيدابكنن!

كاميار-فعلا زوده!

-بذار يه زنگ بهش بزنم شايد جواب بده.

كاميار-خب بزن

موبايلمودرآوردم وشماره موبايل كاميارو گرفتم وتادوتا زنگ زد گندم جوابداد

-الو!گندم!

گندم-سلام زود دلت برام تنگ شد!

-دل من همیشه تنگه!

کامیار-خب بده یه شماره گشادتر شوبگیر!

برگشتم یه چپ چپ نگاهش کردم

گندم-کامیاره؟

-آره

گندم-بهش بگو لیداومیتراوهستي به موبایلش زنگ زدن.

-کامیارگندم میگه لیداومیتراوهستي بهت زنگ زدن!

کامیار-اِاااا !چیز بدي که بهشون نگفته؟

گندم-بهش بگو بهشون گفتم خودش باهاشون تماس میگیره.

-بهشون گفته باهاتون تماس میگیره

کامیار-اِ!بیخود گفته!بده من اون تلفن روببینم!

-اِچراهمچین مي کني؟

کامیار-بابااین ننه باباشوگم کرده من که نباید این دختراروگم کنم!

-خب بهشون زنگ بزن!

کامیار-میذاري یه دقیقه من حرف بزنم یانه؟

کامیار-بابا بگو اون موبایل وامونده روبده به یه آژانسي چیزي بیاره بده به من!زندگیم داره ازدستم میره ها!اون وقت منم سر میذارم به بیابون آ!

راه افتادم رفتم اون طرف تر.

گندم-چي میگه کامیار؟

-نگران ایناس که بهش زنگ میزنن!

گندم-حق داره پنج دقیقه به پنج دقیقه یکي زنگ میزنه وکامیارومیخواد!

-سیرموني نداره دیوونه

گندم-سامان،من موبایل روخاموش مي کنم!

-نه!نکن!تروخدانکن!

گندم-پس دیگه بهم زنگ نزن!

-آخه چه جوري پيدات كنم؟

يه لحظه ساكت شد وبعدگفت:

-عشق كوتاهي بود!به كوتاهي يه صبح تاشب!

-ميشه طولاني تربشه!

گندم-كه چي بشه؟يه عشق ترحم زده؟

-نه به خدا،اينطوري نيس!توبايد به من فرصت بدي!

گندم-كه چيكاركني؟

-كه نشون بدم چقدر دوستت دارم

كاميار-باباموبايل منو بهم بدين بعدش هرچي خواستين به همديگه نشون بدين

-اِ!كامياربذاربببينم چي ميگه

گندم-چي مي گه كاميار؟

-موبايلش رومي خواد

گندم-گاهي وقتا حتي يه جمله مي تونه زندگي آدم روازاين روبه اون روكنه!

-گندم!خواهش مي كنم برگرد!

گندم-حيف بوداينطوري بشه!

-حداقل بگو كجايي؟!

گندم-دل من مي سوزد

كه قناري ها پربستند

كه پرپاک پرستوها رابشكستند

وكبوترهارا

آه كبوترهارا...

دل من دردل شب

خواب پروانه شدن مي بيند

مهر درصبح دمان داس بدست

خرمن خواب مرامي چيند

-گندم!بخدااين زندگي فقط يه بازيه!مثل يه شوخي لوس!

گندم-واي باران،باران،

شيشه پنجره را باران شست!

ازدل من اما

چه كسي نقش توراخواهد شست؟

آسمان سر بي رنگ...

من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ

مي پرد مرغ نگاهم تادور

واي باران،

باران،

پرمرغان نگاهم راشست!

-گندم!گندم!

تلفن روقطع کرده بود یه خرده مکث کردم وبعد موبایلموگذاشتم سرجاش که کامیارگفت:

-به جون توهمش خداخدامي کنم که زودترپیداش کنیم!

-توام دلت براش مي سوزه؟

کامیار-نه،دلم واسه وبایلم میسوزه!مي خوام زودترپیداش کنیم وموبایلموازش بگیرم وبعدش هرجاخواست بره،بره!

-تومثلاآدمي!

کامیار-نمي دونم اماموبایلمولازم دارم به خدا!

-واقعا که کامیار!

کامیار-حالا چي میگفت؟

-بازم شعرخوند.

کامیار-تروخداشانس منوببین!این دختره تاوقتي ننه باباش معلوم بودن یه خط شعرم بلدنبودآ!تاازخونه قهرکرد ورفت شدحافظ تمام اشعار!بیخودنیس که میگن هرکي ازخونه ننه باباش قهرکنه استعدادش شکوفامیشه!اي خداکجابرم دنبال این گیس بریده بگردم؟واي که الان چندنفر بهم زنگ مي زنن وتاصداي این دختره رو مي شنون ناراحت مي شن ودیگه بهم زنگ نمي زنن!

-كاميارجدانااميدم كردي ازت بيشترازاينااانتظار داشتم!

كاميار-چه انتظاري داشتي؟

-اينكه كمک كني گندم روپيداش كنيم.

كاميار-مگه اينكه من اين گندم روپيدانكنم!به جون تو اگه دست به يه خوشش برسه دونه دونه مي كنم شونومي دم آسيا بان آردشون كنه!

-ديگه باهام حرف نزن!

كاميار-اي بابا حالابايد نازاين يكي روبكشيم!خب بگوببينم چه شعري خوند؟

-ازبس حرف زدي يادم رفت!

كاميار-به به!عاشق روببين تروخدا!دوخط شعر نمي تونه حفظ كنه!

-آخه توحواس نميذاري واسه ادم!

كاميار-توعاشقي بايد حواستوجمع كني،به من چه مربوطه؟

-حالا چيكاركنم؟

كاميار-حالا خودتو ناراحت نكن!من چندتاشعر مي خونم شايد فهميدم كدوم شعر بوده!

-آخه بين اين همه شعر؟

كاميار-بالاخره بايد يه كاري كرد ديگه!ببين اين نبود؟

دخترمحلمون توي شهر ماتكه

مهربون وشيرينه اماسراپا كلكه

-نه،ازاين شعرانبود.

كاميار-ببين اين يكي نبود؟

بلا شيطون خودم-دشمن جون خودم-قربون خوشگليات-دل داغون خودم-

-اِآهنگ كه برام نمي خوند!ازاين شعراي شاعرا مي خوند!

كايار-آهان ببين اين نبود؟

چنين است رسم سراي درشت

گهي پشت به زين وگهي زين به پشت

-نه بابا،نه!

کامیار-این چي؟

چوفردابراید بلندآفتاب

من وگرز ومیدان وافراسیاب

-مگه مي خواد بره جنگ که این شعراروبخونه!

کامیار-خب خب!ببین این یکي نبود؟

نابرده رنج گنج میسر نمي شود

مزد ان گرفت جان برادر که کار کرد

-گم شو!حالا وقت شوخي یه؟

کامیار-دارم جدي میگم اینو گوش کن!

دستم بگرفت وپابه پابرد تاشیوه راه رفتن آموخت

لبخند نهاد برلب...

-اِبذارداره یادم مي آد!

کامیار-خب خب!

-آهان گوش کن!

دل من مي سوزد

که قناري ها پربستند

همینو فقط یادم مونده!

کامیار-بدبخت!اگه عاشقي حداقل برو چهار خط شعرحفظ کن که اینطوري مثل خرتوگل نموني!

-بي تربیت!

کامیار-این شعرمال حمید مصدقه!

که پرپاک پرستوهارابشکستند

وکبوترهارا

آه کبوتر هارا...

وچه امید عظیمي به عبث انجامید

-آره آره!خودشه!

کامیاررفت توفکر ویه خرده بعد گفت:

-غلط نکرده باشم این رفته ویلاي کرج!

-باغ کرج؟

کامیار-آره یادته یه پرنده هه روپیداکردیم که بالش شیکسته بود؟

-اي واي!چرابه عقل خودم نرسید؟

کامیار-توعقل داري که چیزي بهش برسه؟

-تواین شعرارو ازکجابلدي؟

کامیار-خره،اینا ابزار کارمنه!

-بدوسوارشیم بریم تاازاونجانرفته!

دوتایي دوئیدیم طرف گاراژوسوارماشین شدیم وحرکت کردیم.راه شلوغ بود ویه ساعت ونیم طول کشید که رسیدیم توجاده ي کرج وجلوي باغ آقابزرگ واستادیم!کامیارچندتا بوق زد ویه خرده بعد نگهبان باغ اومد دم در وتامن وکامیا ر رودید باتعجب درروواکرد.ماهام پیاده شدیم ورفتیم جلووسلام علیک کردیم که گفت:

-آقاامروز تشریف میارن؟

کامیار-چطور مگه عباس آقا؟

عباس آقا-آخه گندم خانمم اینجابودن.

-گندم؟کي؟

کامیارآروم دستمو فشارداد که یعني مواظب باشم وچیزي به عباس آقانگم بعدخودش آروم گفت:

-عباس اقا گندم الآن اینجاس؟

عباس اقا-نه اقا یه ربع بیست دقیقه پیش رفتن!

کامیار-باچي اومده بود؟

عباس آقا-انگارآژانس بود!

-کامیاربیا بریم شاید توراه بهش برسیم!

کامیار-فایده نداره

بعدبرگشت طرف عباس اقاوگفت:

-واقعا يه ربع بيست دقيقه س كه رفته؟

عباس آقا-شايد نيم ساعت!دررو واكنم آقا؟

كاميار-نه عباس آقا كارداريم راستي گندم خانم اينجااومده بود چيكار؟يعني چيكارمي كرد اينجا؟

عباس آقا-واله تقريبا دوساعت پيش رسيد اينجا.بوق زدن ومن دررو واكردم آژانسه دم در واستاد وگندم خانم اومد تو.

خواستم در ويلا رو واكنم كه نذاشت رفت دم رودخونه روصندلي نشست.تاچايي حاضر شد وبراش بردم يه بيست دقيقه اي طول كشيد راستش خودمم يه خرده اي ترسيدم!

كاميار-واسه چي؟

عباس آقا-آخه گندم خانم يه جورايي بود!

كاميار-چه جوري؟

عباس اقا-واله چي بگم آقا!

كاميار-راحت باش!راحت حرفت روبزن!

عباس اقا-خيلي ناراحت بودن آقا!منم خود به خدائي ش ترسيدم!آخه همينجوري نشسته بود ورودخونه رونيگاه مي كرد منم چايي روكه واسشون بردم رفتم يه چند متر اون طرف تر نشستم گفتم نكنه دورازجون دورازجون خيالاتي به سرش باشه آدمه ديگه!جووني وهزار تاخيال!گفتم نكنه يه مرتبه خودشونو پرت كنن تورودخونه!

كاميار-خب،بعدش!

عباس آقا-هيچي ديگه اقا چايي روكه اصلا دست نزد فقط وقتي ديد من اونجاها مي پلكم بهم گفت برم سر كارم!منم رفتم اون طرف تر وبيل رووورداشتم والكي شروع كردم پاي درختا رو بيل زدن!مي خواستم نزديكش باشم كه اگه خانم خدانكرده خواست كاري بكنه بتونم خودمو بهش برسونم خلاصه هي من بيل مي زدم ويه نيگاه به خانم مي كردم!

هي يه بيل مي زدم ويه نيگاه به خانم مي كردم!

گندم خانمم همونجوري زل زده بود به رودخونه چشم ازآب ورنمي داشت حالا من هي بيل مي زنم وحواسم به خانمه!

يه هفت هشت ده تابيل كه پاي درختا زدم يه مرتبهئ گندم خانم ازجاش بلند شد ويه نيگاه به من كرد!منم تند تند شروع كردم به بيل زدن!

وقتي ديد من حواسم به كارخودمه ودارم تندتند بيل مي زنم دوباره نشست سرجاش!منم يه خرده اومدم جلوتر بيل زدم!

گفتم نزديكش باشم كه اگه زبونم لال خيالاتي داشت بتونم بهش برسم!

يه ده دقيقه اي مادوباره بيل زديم خانم همينطور چشمش به رودخونه بود يه خرده كمر راست كردم وگفتم خانم چايي تون يخ كرد!يه نيگاه به من كرد ويه نيگاه به چايي!منم براي اينكه نشون بدم سرم به كارخودمه دوباره شروع كردم پاي درختا روبيل زدن انگار نه انگار كه حواسم به خانمه!يه ده دقيقه اي كه بيل زدم...

كاميار-اِ عباس اقا!بااين بيلايي كه توزدي باغ آقابزرگ روكه زير ورو كردي!

عباس اقا-آقا من مثلا داشتم بيل مي زدم راست راستكي كه بيل نمي زدم!اين نک بيل روميناختم زير خاک ودوباره درش مي آوردم!يعني باتک بيل خاک رومالش مي دادم!ورز مي دادم خاک رو!آقابزرگ مي دونن.مااينجا گاه گاهي خاک رو ورزمي ديم که خاک نفس بکشه اين بيل رو که مي مالوني به خاکفخستگي خاک درميره ونفس مي کشه و...

کاميار-به نظر شمامامي تونيم ازهورمون براي بهره وري بيشتر استفاده کنيم؟

عباس آقا مات به کاميار نگاه کرد که کاميار گفت:

-بابا من گفتم جريان گندم خانم روتعريف کن!داري واسه من اصول ومباني کشاورزي وخاکشناسي رو بيان مي کني؟

بگوببينم گندم بالاخره چيکارکرد؟حتمايه بيلم دادي دست گندم خانم که دم بده به خاک!؟

عباس اقا-نه آقا دور ازجون!اصلا گندم خانم کجابتونه يه بيل بزنه؟اين بيل جون فيل مي خواد تايه کوت خاک روزير و رو بکنه!اونم اين بيل!

کاميار-عباس آقا،الهي دردوبلاي اين بيلت بخوره توکاسه سرمن!اصلا امسال اين بيل ترومي بريم توجشنواره وبه عموم مردم معرفي ش مي کنيم تا همه ببينن که اين بيل بااين قدوقواره ش چه بيل ارزشي ايه!اصلا اين بيلت کجاس ما همين الان بريم يه نشان لياقت بزنيم به سينه ش!؟بابا ولمون مي کني بااين بيلت يانه؟

عباس آقا-چشم اقا

کاميار-حالا بگوببينم بالاخره چي شد؟

عباس اقا-خانمو بگم ديگه؟

کامیار-نه!سرگذشت بیل ت رو اول برامون تموم کن بعدبرس به خانم!

عباس آقازد زیر خنده منم خندیدم که عباس اقا گفت:

-واله خانم که دید ماداریم همینجوري بیل...

یه مرتبه حرفشو خورد بیچاره که کامیارگفت:

-بخدااگه یه بار دیگه اسم این وامونده روببري،درجامصادره ش مي کنم ومیذارمش توماشین ومي برمش تهران!اون وقت دیگه به جشنواره م نمي رسه که بتوني عرضه ش کني!

دوباره عباس آقا خندید وگفت:

-چشم اقا عرضم به حضورتون که خانم گوشیش روازتوکیفش درآورد ویه تیلیفون کرد منم منم آروم آروم خودموکشید م طرفش وگوشاموتیز کردم فقط اینوشنیدم که حرف حرفِ بارون ومرغ وقفس وشستن واین چیزاس!حالا چي بود جر یان من نفهمیدم!

کامیار-اونا روخودمون مي دونیم داشت باسامان صحبت مي کرد!

عباس آقا-سامان خان چیز شستني دارین بدین مامي شوریم براتون!به خانم چیکار دارین؟طفلک خیلي ناراحت بود آخه دختر شهري که جون شست وشو ورفت وروب روندارہ!اینا کار دختر دهاتي یه!

من وکامیارخندیدیم وبهش نگه کردیم که گفت:

-عرضم خدمتتون که بعدش خانم ازتوکیفش یه چیزي درآورد که مثل چاقو بود!یه خرده بهش نیگاه کرد و بعدبرگشت به من نیگاه کرد!منم شروع کردم تند تند چیززدن!

کامیار-تند تند چي زدن؟

عباس آقا-همون چیز دیگه!

کامیار-چي؟

عباس اقا-همون که شماگفتین اسمشو نبرم.

کامیار-آهان بیل؟

عباس آقا-آقا،شما که خودتون اسمشو بردین!

کامیار-آخه من اسمشو بدون تعصب وعرق ملي مي برم اماتوهمچین ازاین بیلت یادمیکني که انگار تاحالا سه تا اسکار گرفته!

عباس اقا-آقا اسکار گرفتن بااین بیل که کاري نداره مثل آب خوردنه!ماتاحالا بااین بیل چهار پنج تامار کشتیم که این اسکارا پیششون مثل بچه مارمولک مي مونن!

کامیار-عباس اقا مگه تواین باغم اسکارم رفت وامد داره؟

عباس اقا-آره آقا ولي کمن زبون بسته ها بي ازارم هستن ازتوسوراخ راه اب مي آن توباغ.

من وكاميارزديم زير خنده كه كاميارگفت:

-عباس اقااسكاراي اينجا چه رنگي ن؟

عباس اقا-حنايي ن اقا.يعني پشتشون حنايي وزير شكم شون خال خال قهوه اي.خيلي هوشيارن پدرسگا!اما ازار به درختا نمي رسونن

كاميار-برواين بيلت روبيار مايه نظر ديگه ببينيمش يعني بااين چيزا كه گفتي نظرم درموردش عوض شد بروبيارش شايد بتونيم سال ديگه بااين تيزهوشان بفرستيمش المپيادرياضي!حالا چندمتري هس؟

عباس اقا-نزديک دومتري ميشه!

كاميار-قدوقامتش كه خوبه استقامتش چه طوره؟

-باباكاميار كارداريم انگارآ؟ببين گندم چي شد بالاخره.

كاميار-گندم روولش كن!فعلا سرنوشت اين بيل واجب تره!يادم باشه برگشتيم تهران درمورد اين بيل استثنايي بااقابزر گ صحبت كنم نبايد انقدر راحت ازش بگذريم!

-واقعا كه لوسي كاميار.

كاميار-مگه نمي بيني عباس اقادرموردش چه چيزايي تعريف مي كنه ببينم عباس اقا تاحالا توجشنواره انتخاب ملكه زيبايي شركتش دادي؟

عباس اقاگيج ومات كامياررو نگاه مي كرد

کامیار-یه جشنواره دیگه م هس که همزمان باانتخاب دختر شایسته برگزار میشه اسمش انتخاب بیل شایسته دردستان پرقدرت وهنرمند ایرانیه!مي گم ببر اسمشو بنویس به امید خداکه اول میشه ویه بورسیه بهش میدن ومي فرستنش خارج واسه ادامه تحصیل چشم به هم بزني مدرکش روگرفته وبرگشته ایران ومي شه عصاي روزگار پیریت!

-کامیارول مي کني یانه؟

کامیار-خب خب

-عباس اقااون چیزي که گندم ازتوکیفش دراورد چي بود؟

عباس اقا-واله انگارسنجاق سر بود امانه!قلم تراش بود!ولي نه خدایا !انگارپیچ گوشتي بود!

کامیار-نه خدایا نه خدایا!انگارگزلیک بود!امانه!انگاراره برقي بود!

-کامیاربذار حرف بزنه آخه!

کامیار-بالاخره چي بود عباس اقا؟

عباس اقا-نمي دونم واله چي بگم!

کامیار-خب حالا هرچي بود باهاش چیکار کرد؟

عباس اقا-هیچي گذاشت توکیفش!

كاميار‌يه نگاه به عباس اقاكرد وگفت:

-عباس اقاشوخي ت گرفته؟نيم ساعته تمام وسايل جعبه ابزارروا‌سم بردي وبعدش مي گي گذاشت توكيفش؟

عباس اقا-آخه يه خرده بعد دوباره ازتوكيفش درآورد !

كاميار-خب!

عباس اقا-بعدش رفت ته باغ وشروع كرد تنه درخت روزخمي كردن !

من وكاميار نگاهي به همديگه كرديم وبعد كاميار درحالي كه دست عباس اقاروگرفت ودنبال خودش كشيد بهش گفت:

-زود اون درخت رونشون بده كه بستگي مستقيم باادامه حيات بيل هوشمندت داره!

دوتايي باعباس اقاكه حسابي گيج شده بود رفتيم توباغ وعباس اقا بردمون دم يه درخت ويه جاشو بهمون نشون داد راست مي گفت گندم سعي كرده بود يه قلب تير خورده رو تنه درخت بكنه!

عباس اقا-اقااين يعني چي؟گندم خانم چه ش شده؟

كاميار-چيزي نيس عباس اقا داره واسه دانشگاهش تحقيق مي كنه!

بعدبهش گفت:

-عباس اقاچايي ت تياره؟

عباس اقا-الان حاضر ش مي كنم اقا كاري نداره كه!

اينو گفت ورفت طرف خونه ش وقتي دوتايي تنها شديم به كاميار گفتم:

-يعني اين همه راه اومده اين قلب رورودرخت بكنه؟

كاميار-داره دنبال خاطراتش مي گرده!

-يعني چي؟

كاميار-يعني اززماني كه فهميده اينا پدر ومادر واقعي ش نيستن دلش نمي خواد زمان براش جلوبره!مي خوادتو گذشته بمونه براي همين دنبال خاطراتش مي گرده شايدم به پيداكردنش چيزي نمونده باشه!

-چطور؟

كاميار-آخه تواكثر خاطره هاش ماهام شركت داشتيم مثل همون روزي كه اينجابوديم وپرنده هه روپيداكرديم!فعلابيا بر يم تا ببينيم خدا چي مي خواد

دوتايي رفتيم طرف باغ كه عباس اقارسيد بهمون وگفت:

-كجااقا؟چايي گذاشتم!

كامياراز توجيبش چندتا اسكناس هزار تومني دراورد وگذاشت تودست عباس اقا وگفت:

-عجله داريم عباس اقا،باشه براي دفعه بعد.جون تووجون اون بيل هوشمند!دفعه ديگه كه اومديم يه عكس يادگاري با هاش ميندازيم فقط تروخدا زياد ازش كار نكشين!

رفتيم سوار ماشين بشيم كه عباس اقا اومد جلوتر وگفت:

-آقاكاميار اگه ميشه به اقانگين اينجاازسوراخ راه اب،ازاين اسكارا مي ان توباغ ماخودمون مي كشيمشون!

كاميار خنديد ودرحالي كه ماشين رو روشن مي كرد گفت:

-عباس اقا اونايي روكه ميگي موش ن!اسكاريه جايزه س!

اينو گفت وپاشو گذاشت روگاز وحركت كرديم.

***

اون روز وقتي رسيديم خونه انقدر دوتايي خسته بوديم كه يه راست رفتيم توخونه هامونو خوابيديم.منكه براي ناهارم بيدارنشدم!

ساعت حدود شیش ونیم هفت بود که کامیاراومد پشت پنجره م وصدام کرد.

فصل دوازدهم

کامیار-ازحال رفتي؟

بلندشدم توجام نشستم

-آره خیلي خسته بودم

کامیار-پاشوبریم

-کجا؟

کامیار-جشن تولد لیدادیگه!

-اصلا حوصله شو ندارم

کامیار-پاشوبریم حوصله ت مي آد سرجاش

-نه،توبرو

کامیار-بیازود برمي گردیم

-نه ممکنه گندم زنگ بزنه

کامیار-حالا گیرم گندم زنگ بزنه!به توچه مربوطه؟مگه توآسیاباني؟برن ننه وباباش فکر باشن!

-تروخدا سربه سرم نذار حوصله ندارم

کامیار-جدي نمي آي خوش مي گذره ها!

-نه،توبرو

کامیار-ناهار خوردي؟

-نه

كاميار-حداقل بلند شو برويه چيزي بخور آهاي زن عمو!زن عمو!

شروع كرد مادرم روصداكردن كه دراتاقم واشد ومادرم اومد تووننرسيده شروع كرد به غرغر كردن

كاميار-اين ضعف مي كنه ها!صبحونه م نخورده!

مادرم همونجور كه غرغر مي كرد رفت طرف آشپزخونه كه كامياربهم گفت:

-حواست باشه به كسي نگفتيم گندم فرار كرده!آقابزرگ گفت به همه بگيم گندم اونجاس ولي نمي خواد كسي روببينه حالا پاشوبرو يه چيزي بخور منم شب زود برمي گردم فعلا خداحافظ

اينو گفت ورفت منم بلند شدم ويه آبي به صورتم زدم ورفتم توآشپزخونه مادرم هنوز داشت غر مي زد يه غرمي زد و يه سوال درمورد بازوم مي كرد ويه سوال درمورد گندم!

تند ناهارم كه ازظهر برام كنار گذاشته بود خوردم وبرگشتم تواتاقم وموبايلم رووورداشتم وشماره موبايل كاميار روكه دست گندم بود گرفتم خاموش بود چند بار گرفتم ولي هردفعه گفت كه موبايل خاموشه

گرفتم نشستم رومبل م ورفتم توفكر هرچي فكر مي كردم كمتر مي فهميدم بالاخره بلندشدم ورفتم يه دوش بگيرم كه اعصابم كمي آروم بشه.

يه بيست دقيقه اي توحموم بودم وبعدش اومدم بيرون ولباساموپوشيدم ورفتم توباغ يه خرده اي تنهايي قدم زدم كه يه مرتبه افرين ازپشت شمشادا پيچيد جلوم جاخوردم!

آفرين-سلام

-سلام

آفرين-تنهايي؟

-آره...

آفرين-كاميار كجاس؟

-رفته بيرون

آفرين-كجا؟

-هميشه كجا ميره؟

يه لحظه مكث كرد وبعد گفت:

-گندم چطوره؟

-همونجوري

آفرين-آروم ترنشده؟

-آروم شده اما خيلي غمگين

آفرين-حق داره.دلارام كار خيلي بدي كرد اما بايد بدوني كه همه ش ازعشق بود

فقط بهش نگاه كردم

آفرين-توميدوني عشق چيه؟

-نمي دونم

آفرين-من ميدونم خيلي دردناكه

-تاحالا فكر مي كردم كه شيرين وباشكوهه

آفرين-آره اما اگه دوطرفه باشه مي تونم يه سوالي ازت بكنم؟

-آره اما خواهش مي كنم سوالي نكن كه نتونم جواب بدم.

يه نگاهي به من كرد وبعد بازوم روگرفت وگفت:

-قدم بزنيم؟

دوتايي آروم راه افتاديم

آفرين-توتاحالا عاشق شدي؟

دوباره نگاهش كردم وگفتم:

-خودت حتما بهتر ميدوني؟

آفرين-مطمئني كه اين عشقه؟

-نه!

آفرين-پس چي؟

-ببين آفرين من شايد فقط احساس عشق كرده باشم!

آفرين-يعني...؟

-يعني اينكه براي به وجود اومدن اين كلمه وبه وقوع پيوستن ش خيلي ازمسائل منطقي وغيرمنطقي بايددخالت داشته باشن!

آفرين-مثل ساخته شدن يه ماشين!

بعدخنديد

-آره!يه ماشين م باعشق ساخته ميشه عشق سازنده ش!

آفرين-توهمه چيزو بافرمول هاي رياضي وفيزيک وشيمي مي سنجي؟

-هرچيزي فرمول خودشوداره!

آفرين-عشق م فرمول داره؟

-آره،امافرمول خودشه!

آفرين-مسئله جالب شد!مي شه بگي فرمولش چيه؟شايددركار كمک كنه!

رسيديم زير يه درخت بيد همونجا واستادم ونگاهش كردم هنوز بازوم تودستش بود

-ببين آفرين اين چيزي نيس كه من بگم وتوام ياد بگيري ودرمورد خودت اجراش كني

آفرين-خب نگو فقط روتخته سياه بنويسش!

-تخته سياه اين كلاس چشماي كسي يه كه دوستش داري!

يه نگاه باتعجب به من كرد وگفت:

-اصلا فكر نمي كردم كه اين پسر ساكت ومحبوب يه همچين احساساتي داشته باشه بايد ترو بهتر شناخت!

اينو گفت وبازومو كمي محكمتر تودستش گرفت آروم خودمو كمي كشيدم كنار!

-توخودت چي؟توچه جوري عشق روفهميدي؟

آفرين-باحس كردنش!حسي ازميون صدهزار تاحس!

-باچه رنگي؟

آفرين-سرخ!مثل يه گل رز!

-چه عطري؟

آفرين-عطر غم!

-حتمام باطم گس تنهايي!

آفرين-شايد!

-وحتما تموم اينام توكاميارجمع شده؟

هيچي نگفت وفقط نگاهم كرد

-ترديدداري؟

آفرين-كاميارچي مي گه؟

-قرار شد سوالي نكني كه نتونم جوابشو بدم!

آفرين-توام يه همچين سوالي ازمن كردي

-ولي توخودتي كه ازت پرسيدم ومي توني جواب بدي!

آفرين-اين بستگي داره به كاميار.

-يعني اگه كاميار ترو دوست داشته باشه توام دوستش داري!

آروم دستش روازبازوم جداكردم وگفتم:

-اين عشق نيس!يه معادله س!يه موازنه!تودنبال يه عشق نيستي،تودنبال يه شوهري اين منطق عشقه!

اينوگفتم وراه افتادم برم كه گفت:

-خارج ازمنطق ش چيه؟

برگشتم ونگاهش كردم

-حسي باتمام حس ها!رنگي باتمام رنگ ها!عطري باتمام عطرها!وطعمي باتمامي طعم ها!نه گس،نه شيرين،نه تلخ،نه ترش!همه باهم ودركنار هم!اگه اينطوري بهش نگاه كني وبفهمي ش هيچ موقع،هيچ كدومش دلت رو نمي زنه!هر لحظه يه كدومش رودرک كني!

آفرين-تمام اينا باهم وهميشه شاد؟

-تمامش باهم!شادي وغم جزء ايناس!

آفرين-واقعا فكر مي كني اينطوريه؟

-من اينطوري ديدمش!

اينو گفتم وراه افتادم طرف خونه مون كه وسط راه موبايلم زنگ زد.زود روشنش كردم

-الو!

گندم-همه عمر دير بوديم-دير ديديم-دير شنيديم-دير گفتيم و دير فهميديم!

-وامروز دير امديم

گندم-شايد هرگز نيامديم!

-براي توام قلب كشيدن رودرخت سخته؟

يه لحظه مكث كرد وبعدگفت:

-پس دير امديم

-جواب ندادي؟

گندم-شايد.دستام تمرين ندارن!

-دلت چي؟

گندم-اونم داره تمرين مي كنه!

-تنهايي؟

گندم-اگه بتونه!

يه خرده ساكت شد وبعدگفت:

-زود باش سامان داره زمان ميگذره!

-چه جوري؟باكدوم انصاف تو؟اگه خودت جاي من بودي مي تونستي؟

گندم-اين فرياد هاازعشقه؟

-نه ازعصبانيته!

گندم-فقط؟

-وچيزهاي ديگه!

گندم-كه عشقم يكي ازاون چيز هاس؟

-آره!آره!آره!

گندم-پس زودتر بيا نذاربه دير هابرسيم

-به كدوم نشوني؟به نشوني يه عشقه يه روزه؟

ساكت شد

-توبايد برگردي گندم

گندم-به كجا؟

-پيش آدمايي كه دوستت دارن!آدمايي كه ميونشون جات خاليه!آدمايي كه تورو مي خوان!

دوباره يه خرده ساكت شد وبعدگفت:

-توبايد برم گردوني!امانه پيش اون آدما!

-مگه اين آدما چي ن؟ايناكه همه ترودوست دارن تونمي دوني مادروپدرت چه حالي دارن تو...

نذاشت حرفم تموم بشه وگفت:

وقتي كه سيم حكم كند،زرخداشود

وقتي دروغ،داورهرماجرا شود

وقتي هوا،هواي تنفس،هواي زيست

سرپوش مرگ برسر صدهاصداشود

وقتي درانتظار يكي پاره استخوان

هنگامه زجنبش دم ها به پاشود

وقتي به بوي سفره همسايه،مغزوعقل

بي اختيارمعده شود،اشتها شود

وقتي كه سوسمارصفت پيش آفتاب

يک رنگ،رنگها شود ورنگها شود

وقتي كه دامن شرف ونطفه گير شوم

رجاله خيز گردد وپيتاره زاشود

بگذاردربزرگي اين منجلاب ياس

دنياي من به كوچكي انزوا شود!!

يه لحظه ديگه ساكت شد وبعد گفت:

نذاردير ها،دير هاشود!

-الو!گندم!الو!

ديگه صدايي نيومد دلم مي خواست اين موبايلمو بكوبم زمين!اعصابم ريخته بود بهم!

راه افتادم طرف خونمون وازپنجره پريدم تو اتاقمو يه نوار گذاشتم ورفتم توفكر.توفكر اين شعر.

مي دونستم شعرمال سيمين بهبهاني يه امانمي فهميدم چه ربطي به گندم داره!

چندين بار تودلم خوندمش هر چي بيشتر مي خوندمش كمتر ربطش رومي فهميدم نمي دونستم اين بار بايدكجابرم! كاشكي الان كامياراينجابود!اون حتما مي فهميد منظور گندم چي بوده!

بلندشدم ويه ورق كاغذ بزرگ ورداشتم وشعررو باخط درشت روش نوشتم وباپونز زدمش به ديوار جلوي تختخوابم

وبعدرفتم رروتختم دراز كشيدم وبهش نگاه كردم صداي كامياركه توگوشم بود داشت بهم مي گفت كه منطقي باشم بدون دخالت دادن احساساتم فكركنم !

خودموگذاشتم جاي كامياروسعي كردم باديد واحساس ومنطق وآرامش اون كاركنم.

شعرجلوي چشمم بود ومرتب مي خوندمش.ازاول تاآخر!دوباره ازاول تاآخر!دوباره ازاول تاآخر!شايد صدبار خوندمش!

به ادما فكر كردم!به درويي ها!چاپلوسي ها!

به آدمايي فكر كردم كه تواين چند وقته همه چيزشونو به پول فروختن!

به ادمايي كه تواين چندوقته،هرلحظه يه رنگ عوض كردن!به آدمايي كه دل و زبونشون يكي نبوده!به ادمايي كه براي گرفتن يه پست ومقام تملق صدنفرازخودشون بدتر روگفتن!

دوباره خوندمش!صدباردیگه!ازاول تاآخر!دوباره ازاول تاآخر!انگار داشت يه پرده ازجلوچشمام كنارمي رفت وهمه چيز جلوچشمم روشن مي شد!

داشت درمورد اين آدما حرف مي زد!اما اين آدما كه توزندگيش نقشي نداشتن!يعني داشت ماهارو مي گفت؟ياعمه و شوهرعمه رو؟اما اگه ماهارومي گفت يعني مي خواست بياد اينجا؟

نه،ماهارونمي گفت.پس منظورش ازاين آدما كدوما بودن؟درسته كه اين روزا خيلي هااينطوري شدن اماچه دخالتي توزندگي گندم داشتن!؟حداقل به طور مستقيم دخالت نداشتن!

بلندشدم ويه سيگارروشن كردم ورفتم جلو كاغذي كه كه شعرروروش نوشته بودم،واستادم!يعني منظورش به كي بود؟

مغزم داشت ديگه مي تركيد!اومدم كاغذ روازرو ديوار پاره كنم كه يه مرتبه يادم افتاد كه سال اول دانشگاه كه بود يه بار سريه جرياني اسم گندم وچندتا دانشجوي ديگر رو رد كرده بودن بالا!يه نفرلوشون داده بود!چيزي نمونده بود كه اخراجشون كنن وداشت كار به زندان واين چيزا مي كشيد كه اقابزرگ دخالت كرد وچندنفرروديد ومسئله حل شد!

يادم اومد كه گندم اينا مي دونستن اون كسي كه خودشيريني كرده ولوشون داده كيه!هميشه گندم مي گفت كه يه روزخدمتش مي رسه!

زود يه تلفن زدم به كاميار موبايلش خاموش بود يادم افتاد كه موبايلش دست گندمه!شماره اون يكي موبايلش روگرفتم چندتا زنگ زد تا ورداشت!

كاميار-الو،بفرمائين!

-الوكاميار!

كاميار-زود بگوكه گرفتارم پشيمون شدي مي خواي بياي؟آدرس روياددداشت كن سه راه امين حضور،نرسيده به پل امير بهادر،كوچه اعتماد السلطنه،منزل آقاي جي جي باجي الممالک!ياددداشت كردي؟

-لوس نشوكارت دارم!

كاميار-بيااينجاكارت روبگو!آدرس صحيح روياددداشت كن فرمانيه...

-كاميار كله ت گرمه؟

كاميار-اين چيزايي كه اينجامن ديدم وشنيدم وخوردم اگه توام مي خوردي ومي ديدي ومي شنيدي خيلي جاهات آتيش مي گرفت گوشي گوشي!

بعدانگار بايكي ديگه داشت حرف مي زد!

كاميار-نه حاجي جون،ديگه بسه مه!تركيدم ازبس كه خوردم!مثل زهرارم مي مونه وامونده چي هس اين؟

-كاميار!كاميار!

كاميار-اِ زهرمار وكاميار!مگه ني بيني داريم تعارف تيكه پاره مي كنيم؟

-حواست به من هس؟

كاميار-گوشي گوشي

دوباره بايكي ديگه شروع كرد حرف زدن!

كاميار-بابا مي آم الآن!توبرو توايوون الآن منم مي آم!ببين!ازاين يكي درشون برو اونور بابات اينا واستادن آ!

بلندداد زدم

-كاميار!!!!!!

كاميار-مرض!پرده گوشم پاره شد!چي مي گي تو؟

-چه خبره اونجا؟صدا به صدا نمي رسه!

كاميار-چيزي نيس موزيک آوردن!بگوببينم چي شده؟

-شماره ژاكلين رومي خواستم!

كاميار-ژاكلين رومي خواي چيكار!پشوخودت تنها بيا!اينجاانقدرهس كه به ژاكلين نمي رسه!فقط بيا!

-ژاكلين روكاردارم ديوونه!

كاميار-معدنش اينجاس آ بيا ازعمده فروشي خريد كن كه تک فروشي اصلا به صرفه نيس!

-مي گي يانه!

كاميار-به درک يادداشت كن!تقصير منه كه مي خوام دستت روبذارم تودست وارد كننده ش!بنويس بدبخت گداي يه دونه يه دونه خر!آدم اگه چيزي مي خواد بخره مي ره ازيه فروشگاه عمده فروش!مصرف يه سالش روتهيه...

-مي گي يااون روسگم دربياد؟

كاميار-يادداشت كن بابا!گوشي گوشي!

دوباره شروع كرد بايكي حرف زدن!

كاميار-پسر عمومه!بجون تو!اسمش سامانه ليدا مي شناستش!نه بابا اهل اين جور جاها نيس!مرتاضه!الانم يه بادوم خرده وچله نشسته!روزي يه خرما مي خوره ويه بادوم!بازوش اندازه اين انگشت كوچيكه منه!آره،اهل دهلي نوئه!تو خود خود هند به دنيا اومده وتحصيلاتش رو تويكي ازمعابد چين به اتمام رسونده وبرگشته دوباره هند!الان سه سال ونيمه كه تويه معبد گوشه نشيني اختيار كرده!اما اراده اي داره ها!هزار تا دختر يه گوشه واستاده باشن،نگاشون نمي كنه!يه الاغ تارک دنيايي كه نگو!

-كاميار

كاميار-اِ داشتم بيوگرافي توواسه اين خانما مي گفتم!

-خجالت نمي كشي؟

كاميار-بده بهشون معرفيت كردم الان همه شون دارن راه مي افتن بيان زيارتت!مي گن آدم بااين خصوصيات اخلاقي حتما معجزه م ميكنه!

-مي گي يانه؟

كاميار-بنويست بابا!دويست و...

يادداشت كردم كه گفت:

-مي گم بلندشوبيااينجا هم بادوم هس هم مغز بادوم وهم...

تلفن روقطع كردم وشماره ژاكلين رو گرفتم خدايي شد كه خودش تلفن روجواب داد

-الو سلام

ژاكلين-سلام بفرمائين

-من سامان هستم پسر دايي...

ژاكلين-حالتون چه طوره؟اتفاقا الان توفكرتون بودم!مي خواستم يه زنگ بزنم خونه گندم اينا كه...

-تلفن كه نزدين؟

ژاكلين-هنوز نه چه طور مگه؟

-خواهش مي كنم فعلا تلفن نكنين!پدرومادرش نمي دونن كه ازخونه رفته!

ژاكلين-متوجه نمي شم!

-آخه گندم اومده بود خونه پدربزرگم ازاونجا گذاشته ورفته ماهام فعلا به پدرومادرش چيزي نگفتيم كه نگران نشن!

ژاكلين-پس هنوز برنگشته؟

-هنوز نه!

ژاكلين-شمام پيداش نكردين؟

-نه تاحالا نتونستيم!

ژاكلين-ازش خبرندارين شايد پليس...

-نه نه فعلا لزومي نداره تاحالا چندبار تلفني باهاش حرف زدم

ژاكلين-چي ميگه ؟چرابرنميگرده؟

-فعلا ناراحت وعصبانيه ببخشين مزاحمتون شدم يه سوالي ازتون داشتم

ژاكلين-بفرمائين خواهش مي كنم

-شمايادتون مي آد سال اول دانشگاه رو؟

ژاكلين-چي ش رو؟

-همون مسئله اخراج واون چيزا!

ژاكلين-آره چطور مگه؟

-يادتونه يه نفر گندم اينا رولوداده بود؟

يه كمي مكث كرد وبعد گفت:

-يادمه!

-كي بود اون؟

ژاكلين-يه دختر بود يه دانشجو

-چرااينكاروكرد؟

ژاکلين-يه دختري بود که بدون کنکور وارد دانشگاه شده بود!هرخبري تودانشگاه مي شد گزارش مي داد ماهام بعدا فهميديم

-چه جور دختري بود؟

ژاکلين-ازهمين دختراديگه،مي دونين که؟ظاهرش يه جور بود باطنش يه جور ديگه!آشناي تمام پسراي دانشگاه!!!

-متوجه م اسمش چي بود؟

ژاکلين-چطور مگه؟

-فکر مي کنم،البته اين فقط يه فکره!شايد رفته باشه سراغ اون!

ژاکلين-سراغ اون براي چي؟

-شايد براي انتقام!

يه کمي سکوت کرد وبعدگفت:

-مي دونين،پشت اون تودانشگاه خيلي گرم بود!خبرچين بوددیگه!

-الان کجاس هنوزم همونطوره؟

ژاكلين-آره فكر كنم البته يه خرده خودشو جمع وجور كرده

-مي تونين اسم وادرسش روبهم بدين؟

ژاكلين-خودم ندارم اماسعي مي كنم براتون پيداش كنم!

-خيلي خيلي ممنون ژاكلين خانم

ژاكلين-پيداش كه كردم بهتون زنگ مي زنم

-شماره مودارين؟

ژاكلين-دارم اما اگه دوباره بگين بهتره.

شماره موبايلم روبهش دادم وازش خداحافظي كردم دوباره روتخت دراز كشيدم وهمونجور كه چشمم به شعررورديوار بود رفتم توفكر.

برام خيلي عجيب بود كه چرا همه چي يه مرتبه اينجوري شد؟دلم مي خواست مي دونستم كه الان گندم كجاس وداره چيكار مي كنه؟دلم مي خواست كه اين مسئله زودتر حل بشه وگندم برگرده خونه ولي چه جوري حل بشه؟وقتي پدروما درش پدرومادرش نيستن چه جوري حل بشه؟مگه اينكه گندم بتونه باوضع فعلي ش خودشو وفق بده!خداكنه ژاكلين زو دتر زنگ بزنه!اگه بتونم به موقع خودمو برسونم بهش چه قدر خوب ميشه!اما ازكجا معلوم كه درست حدس زده باشم؟

شايد اشتباه كرده باشم!اگه يه همچين فكري توكله ش نباشه چي؟

توهمين فكرا بودم كه ازبيرون پنجره صداشنيدم بلندشدم وتوباغد رونگاه كردم كه ديدم عمه وشوهر عمه م دارن مي آن طرف خونه ما!خودمو زود كشيدم كنار!دلم نمي خواست باهاشون روبرو بشم ازيه طرف دلم براشون مي سوخت وازطرف ديگه جرات روبرو شدن باهاشونونداشتم

يه خرده كه گذشت صداي زنگ خونه مون اومد مادرم دررو براشون واكرد ويه كمي بعدمنو صداكرد بلندشدم وازاتا قم رفتم بيرون بيچاره ها تا منوديدن انگار خدادنيارو بهشون داده!يه خرده ازدست گندم عصباني شدم كه درمورد اين پدرومادر اونجوري قضاوت مي كنه درسته كه پدرومادر واقعيش نبودن،اما شايد بيشتراز پدرومادر واقعي ش دوستش داشتن!

سلام كردم ورفتم جلو كه يه مرتبه عمه م اومد جلو ومنو بغل كرد وزدزير گريه!همچين گريه مي كرد كه منم گريه م گرفت!چشماي شوهر عمه م كه سرخ سرخ بود اون بيچاره م انگارهمش درحال گريه بود!

خلاصه يه خرده كه آرومتر شدن همگي نشستيم ومادرم برامون چايي آورد وعمه م گفت:

-چطوره بچه م؟

-چي بگم عمه جون؟حال جسمانيش خوبه اما روحي ش...

دوباره دوتايي شروع به گريه كردن مادرمم گريه ش گرفت!آروم بهش اشاره كردم كه جلوي اينا خودشونگه داره!

دوباره يه خرده كه گذشت عمه م گفت:

-عمه جون ترو جون مادرت يه كاري بكن كه ماها يه دقيقه ببينيمش!فقط يه دقيقه!

-عمه جون اگه اينكارو نكنين بهتره چشمش به شماها كه مي افته حالش بدتر ميشه!

عمه-آخه چرا؟آخه چرا؟

-خب فعلا که اینطوریه!

عمه-يعني اگه مارونبينه خوشه؟

فقط نگاهش کردم که گفت:

-عيبي نداره،اون خوب وخوش باشه ماراضي هستيم اما فقط دلم ازاين مي سوزه که...

شوهر عمه م رفت توحرفش گفت:

-خانم صبر داشته باش به اميد خدا همه چي درست ميشه!

-راست مي گن عمه جون!شما فقط يه کمي صبر کنين وتنهاش بذارين خودش بامسئله کنار مي آد!

عمه م درحاليکه همينجور اشک ازچشماش مي اومد پايين گفت:

-آخه تونمي دوني ماها داريم چي مي کشيم!تواين يکي دوروزه مردم وزنده شدم!آخه برم به کي بگم؟به کي بگم که چي مي کشم ؟به کي بگم که بفهمه!

سرمو انداختم پايين ومادرم بلندشد رفت بغلش وشروع کرد باهاش حرف زدن وآرومش کردن ديگه نتونستم اونجا بمو نم بلند شدم واز خونه مون اومدم بيرون!هواي توباغ عالي بود!چقدر دلم مي خواست که همين الآن توباغ به اين قشنگي وهواي به اين لطيفي باگندم قدم مي زدم!کاشکي اينطوري نشده بود!

يه نيم ساعتي قدم زدم وفكر كردم كه موبايلم زنگ زد!زود جواب دادم

-الو!بفرمائين!

ژاكلين-سلام سامان خان منم ژاكلين.

-سلام حالتون چه طوره؟شمارو هم انداختيم توزحمت!

ژاكلين-اين حرفا چيه؟خوشحال مي شم اگه بتونم كمكي بكنم!گندم بهترين دوست منه نمي دونم چرااصلا نيومده اينجا پيش من؟!!

-روحيه ش اصلا مناسب نيس!

ژاكلين-خداكنه همه چي زودتر درست بشه!

-اون دختر خانم روپيداكردين؟

ژاكلين-آره.اگه جاشو عوض نكرده باشه آدرسش روياددداشت كنين ولنجک...

-يعني ممكنه كه ازاينجا رفته باشه؟

ژاكلين-تاپارسال كه همين جابود

-چه جور دختريه؟

خنديدوگفت:

-حالا خودتون برين مي فهمين!به ظاهرش نگاه نكنين!باپسرا ملايم تراز دختراس!

-خداكنه به موقع برسم البته اگه درست حدس زده باشم!

ژاكلين-منو بي خبر نذارين!اصلا مي خواين منم باهاتون بيام؟

-نه خيلي ممنون تاهمينجاشم خيلي كمک كردين وخيلي بهتون زحمت داديم!ممنونم اگه تنهايي برم فكر كنم بهتر باشه!

ژاكلين-درهرصورت هرلحظه كه به من احتياجي بود خوشحال مي شم كه بتونم كاري انجام بدم!

-ممنون فعلا خدانگهدار

ژاكلين-خداحافظ،موفق باشين!

-ممنون

تلفن روقطع كردم ورفتم طرف گاراژوماشين م رورو‌شن كردم وراه افتادم

نيم ساعت طول كشيد تارسيدم به خونه شون تاماشين روپارک كردم وپياده شدم متوجه شدم كه جلوي همون خونه كه ژاكلين آدرسش روبهم داده بود شلوغه!كمي رفتم جلوتر يه عده زن ومرد جلوي درخونه واستاده بودن وباهمديگه حرف مي زدن انگار اتفاقي افتاده بود!كمي ترسيدم!

بالاخره رفتم جلو وسلام كردم همه برگشتن وزل زدن به من ازيكي شون پرسيدم:

-ببخشيد منزل خانم سميه...همينجاس؟

تااينو گفتم يه دختر بيست ويكي دوساله كه چادرمشكي سرش بود يه قدم اومد جلو وگفت:

-چيكارشون دارين؟

-باخودشون كاردارم

يه نگاه به من كرد وكمي رفت توفكر وبعد بااحتياط پرسيد:

-مي شه بپرسم باايشون چيكاردارين؟

-مسئله خصوصيه!بايد به خودشون بگم!

احساس كردم كه شک كرده يا شايدم ترسيده ترس وعصبانيت توچشماش معلوم بود باحالت ترديد گفت:

-شماروبجا نمي آرم!

-خودتون هستين؟خانم سميه...؟

برگشت طرف همسايه هاش وانگار كمي دلش قرص شد وبعد دوباره منو نگاه كرد وگفت:

-بله خودمم

آروم بهش گفتم:

-من پسر دائي گندم هستم!

تااينو گفتم يه آن احساس كردم كه خيلي عصباني شد اما يه لحظه بعد دوباره حالت صورتش عوض شد ديگه ازاون عصبانيت يه لحظه پيش خبري نبود يه مرتبه طوري كه من جاخوردم بلند گفت:

-آهان ازانجمن تشريف اوردين؟بفرمائين توخواهش مي كنم همه جزوه ها ومقالات تايپ شده حاضره بفرمائين!

فهميدم كه داره جلو همسايه هاش نقش بازي مي كنه!هيچي نگفتم كه ازهمسايه هاش عذرخواهي كرد ويه تعارف به من كرد وخودش جلوجلو رفت توخونه ومنم دنبالش راه افتادم

ازحياط گذشتيم وازپله ها رفتيم بالا وجلويه آپارتمان واستاديم باكليدش درآپارتمان رو واكرد وبعد برگشت طرف من وگفت:

-ازچيزاي عجيب وغريب كه شوكه نمي شين؟

فقط نگاهش كردم كه خنديد ودرآپارتمان روواكرد ورفت تووكنار درواستاد وبه من تعارف كرد.

آروم رفتم توآپارتمانش راستش يه لحظه ترسيدم فكر كردم نكنه يه مرتبه يه وصله اي چيزي به من بچسبونه!

توهمين فكر بودم كه گفت:

-انگارانتظار يه همچين چيزي رو داشتين؟

بازم باتعجب بهش نگاه كردم كه باچشماش ديواراي آپارتمانش روبهم نشون داد تازه متوجه وضع توخونه شدم بارنگ قرمز روتموم ديوار چيز نوشته بودن!خائن!آدم فروش!خيانتكار!چاپلوس!...!!

يه آن ماتم برد برگشتم بهش نگاه كردم كه خنديد وچادرش روازسرش ورداشت وانداخت رو يه مبل وگفت:

-بفرمائين بشينين الان چايي براتون دم مي كنم!

باتعجب نگاهش كردم همونجور كه مي خنديد رفت طرف آشپزخونه منم دوباره مشغول خوندن نوشته هاي روديوار شدم ((اينجا خونه يه دختر...است!اينجاآرامگاه يه...است!اينجا...!))

اصلا نمي تونستم اين چيزايي روكه مي بينم باور كنم كه ازتوآشپزخونه گفت:

-شاهكار دختر عمه تونه!

-گندم؟

سميه-آره گندم!

-اومده بوداينجا؟

سميه-درست نيم ساعت قبل ازشما!

-الان كجاس؟

سميه-نقاشيش كه تموم شد رفت!چايي م نخورد!

بايه سبد كوچيک ميوه ازتوآشپزخونه اومد بيرون برگشتم طرفش كه يه چيزي بهش بگم كه گفت:

فصل سيزدهم

-شما كدوم پسر دائي ش هستين؟شنيده بودم دوتا پسر دائي خوش تيپ وخوش قيافه داره!

-من سامان هستم اينا چيه روديوار؟

سميه-گندم اومد اينجا واومدتو.خيلي خونسرد وراحت.اول يه خنده تحويل من داد وبعد ازتوكيفش يه اسپري درآورد وبا همون لبخند ايناروروديوارا نوشت ودوباره يه لبخند ديگه بهم زد وگفت كه روديوار توكوچه م چندتا يادگاري برام نوشته بعدشم يه باي باي باهام كردورفت!

-به همين سادگي؟

سميه-ازاينم ساده تر!

-وشمام هيچي بهش نگفتين؟

رفت رويه مبل نشست وبه منم اشاره كرد كه كنارش بشينم منم رويه مبل اون طرف تر نشستم خنديدوگفت:

-يه چيزي روي وجدانم سنگيني مي كرد بااين كارش هم خودشو راحت كرد هم منو!

-پس قبول دارين كه تواون جريان...

نذاشت حرفم تموم بشه وگفت:

-ازاون جريان خيلي گذشته!

-چرااون كاروكردين؟

سميه-به يه همچين كاري احتياج داشتم تامشكلم حل بشه.

-حل شد؟

سميه-شد

-به چه قيمت؟

سميه-به هرقيمت!هدف وسيله رو توجيه مي كنه!

فقط نگاهش كردم كه بازم بهم خنديد وازجاش بلندشد وگفت:

-برم براتون چايي بيارم.

-زحمت نكشين.

سميه-راستي نسكافه م هس،ميل دارين.

-نه همون چايي خوبه

رفت طرف آشپزخونه منم شروع كردم به خوندن نوشته ها كه درشت وبزرگ روي ديوار نوشته شده بود

((مرگ برخودفروش!ازبوي گندتون همه جا متعفن شده!shits boo

از اشپزخونه بايه سيني چايي اومد بيرون ووقتي ديد من دارم نوشته هارو مي خونم گفت:

-خيلي باذوق وسليقه م هس!

اومد جلوم وبهم چايي تعارف كرد وبعد رومبل كنار من نشست وفنجون ديگه چايي رووورداشت وسيني روگذاشت روميز وگفت:

-سامان؟

نگاهش کردم که گفت:

-یه بارجلوي دانشگاه دیدمتون!اومده بودین دنبال گندم.

-احتمالا

سمیه-شماباهاش نبودین؟

-کي؟

سمیه-وقتي اومد اینجا؟

-نه

سمیه-پس ازکجا فهمیدین که اومده اینجا؟

-حدس زدم

سمیه-براش اتفاق بدي افتاده؟

-تقریبا

سميه-آدرس منو ازكجا پيداكردين؟

-ازيكي ازدوستاش

يه خرده ازفنجونش خورد كه پرسيدم:

-شمااينجا تنها زندگي مي كنين؟

سميه-آره خونواده م شهرستانن

-آپارتمان شيكي دارين مال خودتونه؟

سميه-نه،اجاره س.

-حتما بايد خيلي اجاره ش زياد باشه

سميه-شمامجردين؟

سرموتكون دادم كه خنديد

-شما چي؟

سميه-تنهاي تنها!

-چراازدواج نمي كنين؟

يه چنگ توموهاش زد وتكيه ش روداد به مبل وگفت:

-تحصيل!

-فقط همين؟

خنديدوگفت:

-شايد تحصيل يه بهانه باشه راستش هنوز موقعيت براي ازدواج ندارم يعني بالاخره يه دختر براي ازدواج احتياج به چيزايي داره!

دور و ورم رونگاه كردم وگفتم:

-اگه منظورتون جهيزيه س شما كه دارين!

سميه-اما يه پسر درحالت نرمال ودراين شرايط نمي تونه اقدام به ازدواج كنه!

-چرا؟

سميه-خب هزينه زندگي،مسكن،تحصيل وخيلي چيزاي ديگه.

-شماكه ظاهرا مشكل مادي نداريد براتون ازشهرستان پول مي فرستن؟

سميه-نه وضع اقتصادي خونواده زياد خوب نيس.

-خودتون شاغل هستين؟

خنديدإيه نگاه بهش كردم كه گفت:

-شماچي؟

-توكارخونه پدرم كار مي كنم

سميه-پدرتون كارخونه دارن؟

-نه كارخونه مال پدر بزرگمه

سميه-همونكه تواون جريان پارتي بازي كرد؟

سرموتكون دادم وچايي م روخوردم وازجام بلندشدم وگفتم:

-شما متوجه نشدين گندم كجا رفت؟

سميه-نه چيزي نگفت.

يه اشاره به ديوارا كردم وگفتم:

-به خاطر اينا ازتون معذرت مي خوام اگه اجازه بدين هزينه رنگ و...

سميه-اصلا!حق م بود!

نگاهش كردم وگفتم:

-بااين ايده وطرز فكر،اصلا باورم نمي شه كه يه روزي شما يه همچين كاري كرده باشين!

خنديدوگفت:

-هدف وسيله روتوجيه مي كنه!

بازم نگاهش كردم دختر عجيبي بود!تازه متوجه صورتش شدم يه چهره ظريف باچشمايي كنجكاو!سرمو براش تكون دادم وگفتم:

-ازپذيرايي تون ممنون.اگه اجازه بدين مرخص مي شم؟

سميه-هنوز ميوه نخوردين!

-باشه دفعه ديگه!

خنديد واز روي ميز بغل تلفن يه كاغذ ورداشت ويه چيزي روش نوشت وگرفت طرف من وگفت:

-شما ره موبايلمه اگه كاري داشتين راحت مي تونين پيدام كنين.

يه نگاه به كاغذ ويه نگاه به خودش كردم دوباره خنديد وباحركت سرش موهاش روريخت عقب وگفت:

-وقتش مهم نيس.كاراي زيادي ازمن برمي آد!

شماره رو ازش گرفتم ويه خداحافظي زير لب كردم وازخونه ش اومدم بيرون.

حياط رورد كردم ورفتم توكوچه وبه ديوار نگاه كردم نيم ساعت پيش كه رسيدم اينجا متوجه نوشته ها نشده بودم يعني نخوندمشون فكر كردم ازاين شعارهاس كه به درورديوار مي نويسن!

دنبال بوي گند روبگيرين وبياين پايين------>

علامت فلش تا بغل درخونه كشيده شده بود!

رفتم طرف ماشين م ووقتي داشتم سوار مي شدم برگشتم طرف خونه سميه رونگاه كردم دوباره اومده بود دم درورداشت باهمسايه ها حرف مي زد چادرش رو دوباره سرش كرده بود داشت ازدوتا خانم ديگه مي پرسيد كه اونا ديدن كي اين چيزا رورو ديوارنوشته يانه!

نگاهش كردم كه برگشت طرف من وبهم خنديد ويه دستي يواش برام تكون داد بهش خنديدم وسوار ماشين شدم حركت كردم

***

اون شب تا ساعت 1بعداز نصفه شب بيدارموندم امانه گندم تلفن زد ونه كاميار برگشت خونه.موبايل هردوشونم خاموش بود.جراتک نكردم كه برم پيش آقابزرگ ني دونستم چي بايد بهش بگم!

فرداصبح اقابزرگ مش صفرروفرستاد دنبالم بلند شدم ودست وصورتم روشستم ورفتم خونه ش.خيلي عصباني وناراحت بود همه ش سراغ كامياروگندم رومي گرفت يه ساعت براش حرف زدم تاآروم شد فكر مي كرد كاميار داره دنبال گندم مي گرده!

ازخونه اقابزرگ اومدم بيرون ورفتم توكوچه يه نيم ساعتي اونجا قدم زدم ويه سيگاركشيدم وچندبار شماره موبايل هر دوشونو گرفتم اما بازم هيچكدوم جواب ندادن!ازدست كاميار حسابي عصباني بودم تواين موقعيت م دست ازكاراش ور نمي داشت!

تابرگشتم توباغ كامليا روديدم كه برام دست تكون داد واومد طرفم صبركردم تارسيد

كامليا-سلام سامان

-سلام چطوري؟چرادانشگاه نرفتي؟

كامليا-امروز كلاس ندارم

-كاميارهنوز برنگشته؟

كامليا-نه بابام تاحالا 3مرتبه ازكارخونه تلفن كرده وسراغش روگرفته خودمونم خيلي نگرانيم!

-دل تون شور نزنه جاش راحته.

كامليا-توميدوني كجاس؟

-رفته بود يه پارتي آنچناني!

کاملیا-پس چرابرنمي گرده؟

-داداشت روهنوز نشناختي؟نمي دوني چه جونوريه؟

خندیدوگفت:

-به خداماهه داداشم!

-مگه این که دستم به این ماه نرسه!

تااینوگفتم صداي بوق ماشینش ازبیرون اومد!من وکاملیا دوئیدیم طرف درباغ!شاید من بیشتر ازکاملیا ازاومدن کامیار خوشحال شده بودم!

تارفتیم بیرون دیدیم که باماشینش اومده جلو گاراژوداره بوغ مي زنه که مش صفر دروبراش واکنه رفتیم جلووتا چشمش به ماافتاد اشاره کرد که درگاراژ روبراش واکنیم کاملیا اومد بره که دستش روگرفتم ورفتم جلو ماشین وبهش اشاره کردم که بیاد پائین وخودش در رووا‌کنه.سرشو ازپنجره کرد بیرون وگفت:

-دررو واکن دیگه!

-کجابودي تاحالا؟خجالت نمي کشي؟ازدیشب تاحالا منتظرتم صدبار بهت زنگ زدم!

کامیار-حالادررو واکن!

-بیا پائین خودت واکن!

تااينوگفتم گفت:

-ديشب ازچه ساعتي منتظر من بودي؟

-ازهفت هشت!

كاميار-خب پس دوران انتظارت هنوز سرنيومده!من رفتم جاي ديشبي م!

اينوگفت وسرشو كردتوماشين وگذاشت دنده عقب!فكر كردم شوخي مي كنه اماديدم راستي راستي داره مي ره!

-اِصبركن خودتو لوس نكن!

دوباره سرشو ازماشين بيرون كرد وگفت:

-درگاراژروومي كني يابرم؟

-خيلي خب،بياتو!

كاميار-آفرين!معلومه انتظارت سر اومده!

رفتم در روبراش واكردم كامليا واستاده بود وبهمون مي خنديد ماشين رواورد توگاراژوپياده شد ودستاشو واكرد وگفت:

-اين منم كه دوران انتظار روبه پايان رسوندم!بيائين ماچم كنين كه اومدم!

-زهرمار!مرده شور خودت واومدنت روببرن!

كامليا خنديدودوئيد طرفش وماچش كرد وگفت:

-آخه داداش يه خبري چيزي،دل مون هزار راه رفت!

كاميار-ازديشب تاحالا يه لنگه پا دنبال كار اين دختره بودم!

-غلط كردي!

كاميار-مي گم به جون تو يه لنگه پا...

-آره يه لنگه پا دنبال كثافتكاريت بودي!

كاميار-به مرگ تو اگه ديشب يه چيز كثيف اونجا بوده باشه فقط من يه لنگه پادنبال كارا بودم!

كامليا-داداش بابا تاحالا سه بار زنگ زده!مامان خيلي دلواپسه همه ش مي گن كامياربي خبر جايي نمي مونه!

كاميار-آره ولي ديشب يه لنگه پا بودم!

-خب حداقل موبايلت رووروشن ميذاشتي!

كاميار-آره اما ديشب كارم فرق مي كرد گفتم كه يه لنگه پا دنبال كاراين دختره بودم!

-آقابزرگ انقدرازدستت عصبانيه که نگو!

کاميار-چي بهش گفتي؟

-چي بگم آخه؟بگم رفته دنبال الواطي ش؟

کاميار-خب مي گفتي يه لنگه پا...

-اِ زهر مارويه لنگه پا!

کاميار-توکه باور نمي کني منم ديگه هيچي نمي گم!

-حالا بيا بريم پيش آقابزرگ!

کاميار-بريم بابا!

دوتايي ازکاملیا خداحافظي کرديم ورفتيم طرف خونه اقابزرگه تادرخونه ش رو واکرديم وچشمش به کاميارافتاد شروع کردباهاش دعواکردن که کاميار معطل نکردوگفت:

-واقعا که حاج ممصادق !الهي اين جفت قلماي پام بشکنه که ديگه دنبال کارمردم نرم الهي اين زبونم روماربگزه که ديگه نتونه واسه کمک به مردم تکون بخوره!تقصير خودمه!دل نيس که واموندە!اگه يه ساعت طاقت مي اورد الان اين همه دعوا مرافعه رونمي شنيدم!

آقابزرگه که يه خرده اروم شده بود گفت:

-كجابودي ديشب تاحالا؟؟

كاميار-هيچي!يه لنگه پادنبال كاراين دخترا!

آقابزرگه-دخترا؟

كاميار-چه مي دونم!دختره!گندم رومي گم!

آقابزرگه-پيداش كردي؟

كاميار-نه اما نزديكش شدم!

آقابزرگه-ديشب كجا بوده؟پيش كي بوده؟

كاميار-جاش امن وامان بوده!پيش يكي ازدوستاش.

آقابزرگه-حالا كجاس؟چرانمي رين دنبالش؟

كاميار-بابا دندون روجيگر بذارين!الان كه ديگه اونجا نيس!ورپريده عين ملخ جاعوض مي كنه!تا به دومتري ش مي رسيم مي جه يه وردیگه!حالا شماخودتونو ناراحت نكنين.امروز فردا ديگه كت بسته تحويلش مي ديم!

خلاصه يه نيم ساعت ديگه باآقابزرگه حرف زديم تاآروم شدومن وكاميار ازش خداحافظي كرديم واومديم بيرون وتارسيديم توباغ بهش گفتم:

-راست گفتي جاي گندم روپيداكردي؟

كاميار-من توراست توخنديدم!من ديشب كجابودم گندم ديشب كجابوده؟حالا توبگوببينم چيكاركردي؟

جريان روبراش گفتم كه گفت:

-چه ياغي اي شده!دختره چه شكلي بود؟اسمش چي بود؟سميه؟؟

-آره توديشب چيكارا كردي؟

كاميار-واله جات خالي،ميوه وشيريني ودسروچايي ومايي وبقيه مخلفات خلاصه بابروبچه ها خيلي خوش گذشت حيف شد نيومدي!

-اينارونمي گم كه!

كاميار-آخه اونايي روكه تومي خواي بدوني نمي تونم بگم!زشته!

-زهر مار مي گم درمورد خونواده گندم چيكاركردي؟

كاميار-آهان !هيچي يه ادرس ازشون پيداكردم يه پسردارن هم سن وسال ما شايد يه خرده بزرگتر.آدرسش روپيداكردم.

-خب!!كجاس؟؟

كاميار-تويه تئاترطرف...كارمي كنه.هم تئاتر اونجاهم سينما!

-توتئاتر چيكار مي كنه؟

كاميار-تئاتر بازي مي كنه!

-آخه پسره كي هس؟

كاميار-به احتمال قوي برادر گندمه!

-راست ميگي؟

كاميار-آره ببينم گندم چيا روديوار دختره نوشته بود؟

-هرچي دلت بخواد.

كاميار-دختره همينطوري گفت كه هروقت خواستي بهش زنگ بزني؟

-آره!

كاميار-منم مي شناخت؟

-آره

كاميار-بده من يه زنگ بهش بزنم!

-لوس نشو گندم رو چيكاركنيم؟

كاميار-چيكارمي تونيم بكنيم ؟ولش كن فعلا تاخودش باخودش كناربياد.

اينو كه گفت خيلي ناراحت شدم رفتم رويه نيمكت باغ نشستم وسرموگرفتم تودستم نمي دونستم ديگه چيكارباید بكنم خيلي دلم گرفته بود يه دفعه زدم زير گريه !اصلا دست خودم نبود!نمي دونستم ازعشق گندم بود ياااز فشارهايي كه چند وقته بهم اومده!نمي دونم چراگريه كردم اما دلم مي خواست كه گريه كنم!

كاميار-ولي به جون تو چه شبي بود!چه آدم خوش مشربي يه اين باباي ليدا!كاشكي توام مي اومدي چقدر سراغتو گرفتن !نپرسيدي چراهي مي گم يه لنگه پا؟

سرمو بلند نكردم وهمونجور نشستم دلم مي خواست تنها باشم كاميار اومد بغلم نشست وگفت:

-چه خونه وزندگي اي دارن!تموم ظرف وظروف شون نقره وطلاس!دختراشونو كه نگاه مي كني انگارتواروپايي!گو ش مي دي چي ميگم؟

سرموتكون دادم

كاميار-چته؟سرت دردمي كنه؟

باسرم جواب منفي دادم

كاميار-پس چته؟سرتوبلندكن ببينم!

به زور سرمو بلندکرد وتادید گریه مي کنم یه مرتبه هول شدوگفت:

-چي شده؟مي گم چته؟

-هیچي بابا

کامیار-واسه چي گریه مي کني؟

-خودمم نمي دونم

کامیار-واسه گندم گریه مي کني؟

-نمي دونم!شاید واسه گندم،شاید واسه شانس خودم،شایدم واسه تو!

کامیار-براي من؟

سرموتکون دادم

کامیار-چرابراي من؟نکنه قراره بلا ملایي سرمن بیاد؟

-نه دیشب خیلي دلم برات تنگ شده بود!دلم مي خواست پیش م بودي وباهم مي رفتیم خونه اون دختره!

كاميار-الهي جيگرم تخته مرده شور خونه بيادپائين!به جون تواگه مي دونستم ديشب همه شونو ول مي كردم مي اومدم

يعني به جون بابام مي خواستم بيام اما اين ذليل مرده ها يه لنگه كفش م رووورداشتن قايم كردن!واسه همين مي گفتم ديشب تاحالا يه لنگه پابودم!تازه صبحي م به زور ازشون گرفتم واومدم!الهي كامياربميره كه تودلت براش تنگ شده! كاشكي خبرمرگم اين وامونده موبايلمو قايم كرده بودم آ!جونم مرگ شده ها ورش داشتن قايمش كردن كه كسي بهم زنگ نزنه!

شروع كرد تندتند بادستاش اشک هامو پاک كردن!همونجورم حرف مي زد!

كاميار-اين يكي دوشبه زيادي بهت فشاراومده!هي بهت گفتم بيابريم نيومدي!حداقل يه بادي به كله ت مي خورد!حالا ديگه گريه نكن!منم غصه مي خورم آ!ول كن!بالاخره هرچي بخواد بشه ميشه!تقصيرمن وتو كه نبوده آخه!

-دلم ازاين مي سوزه كه يه روزم ازعاشق شدنم نگذشته بود كه اينطوري شد!حتي نتونستم باهاش حرف بزنم!

كاميار-همينه ديگه!آدميزاد اينطوريه!اگه اون چيزايي روكه دوست داره ازجلودستش وردارن،بدترميشه!اون وقته كه حرص آدمو مي گيره!

-يعني ديشب كجا بوده؟كجا خوابيده؟

كاميار-بچه كه نيس!دفعه اولشم كه نبوده ازخونه رفته بيرون!ناسلامتي دانشجوي اين مملكته!حتما خونه يكي ازدوستاش بوده!

-آخه كدوم دوستش؟

كاميار-صدتا دوست ورفيق داره!

-شانس روببين تروخدا!درست بايد اتفاق براي اون دختري بيفته كه من عاشقش شدم!

كاميار-تقصير خودته!

-من چه تقصيري دارم؟

كاميار-باباجون اين همه دختر تواين باغ بود!مي رفتي جلوپنجره يكي ديگه شون دزدكي ديد مي زدي!حالا گندم نشد جو!جو نشد بلغور!بلغورنشد ماش!شكرخدا همه شون خاصيت دارن!

-ول كن حوصله ندارم!

كاميار-اگه ديشب بامن مي اومدي بهت مي گفتم!بيست تادختر اونجا بود،يكي ازيكي خوشگل تر!هركدوم روكه انتخاب مي كردي بابانته شون ازخدا مي خواستن!

-من توعشق معامله نمي كنم!

كاميار-پاشوبرو گم شو!اين حرفا ديگه تواين دوره وزمونه خريدار نداره!الآن دارن روجون مردم معامله مي كنن!

-اوني كه اين كارا رومي كنه آدم نيس!

كاميار-آره آدم نيس امافعلا هس وخيلي كارام مي كنه!ما مردمم كمكش مي كنيم!

-هيچكس به يه همچين آدمي كمک نمي كنه!

كاميار-چرا،مي كنه!گوشت گرون ميشه،همه هول مي زنيم وبيشتر مي خريم!مرغ گرون ميشه،همينطور!شير گرون ميشه همينطور!ميوه گرون ميشه همينطور!

-اينا چه ربطي به عشق داره؟

كاميار-چراربط نداره؟خب معشوقم بايد گوشت ومرغ وشير وميوه بخوره كه جون بگيره وخوشگل وترگل ورگل بشه ديگه!

-بروبابا

كاميار-عجب خريه ها!توتاحالا ديدي مثلا يه دختر شيش ماه گوشت ومرغ ميوه وشير واين چيزا رونخوره وخوشگل باشه؟صورتش مي شه عين كاغذ مچاله شده!اون فكر مي كني تاازدرخونه ش اومد بيرون صدتا عاشق دل خسته پيدا مي كنه!؟عشق مستقيما باگوشت ومرغ ولبنيات نسبت داره!اين گرسنه هاي آفريقا روببين!تاحالا شنيدي يه دخترازاين آفريقائي هاي گرسنه بره توهاليوود؟اين دخترائي گرسنه آفريقايي رواگه بخواي تبديل شون كني به يه چيز به دردبخور كه مثلا بشه عاشق شون شد اول بايد بادشون كني!بعد يه اتوبخار حسابي بهشون بزني وبعد پنجاه شصت كيلو گوشت ومرغ وماهي وميوه بخوردشون بدي تابتونن روپاشون واستن!

-خيلي خب بابا خيلي خب!

كاميار-پس به اين قرار ميشه يه دختر رو كيلويي حساب كرد حالا كيلو چند بستگي به بازار داره!ازكيلو يه مليون بگير برو بالا!هر چي تغديه ش خوب بوده باشه يعني باباش پولدارتره!دختري م كه باباش پولدارباشه مي كنه به عبارتي كيلويي هفت هشت مليون تومن!

-پس بااين حساب وقتي ميريم خواستگاري يه دختر بايد يه ترازوام باخودمون ببريم؟

كاميار-نه احتياجي نداره !باباهه هرروز چشمي دخترشو باسكول مي كنه ومضنه دستش مي آد!توهمين كامليايي خودمون درنظر بگير مي دوني تاحالا كيلو چند واسه خودمون تموم شده؟كمترازمايه كه نمي تونيم بديمش!همين خرج ومخارج دانشگاش هفت هشت مليون تومن شده تاحالا!خب بايد بكشيم روجنس ديگه!ماكه ديگه نبايد ضرر بديم!

باباي بيچاره م مرتب ميگه توليدكننده هميشه ضرر مي كنه!همين عمه اينا!تاحالا گندم براشون كيلو چند افتاده؟تازه حالا كه وقت بهره برداري يه جنس گذاشته رفته!واموندە يه جنسي م هس كه نمي شه زياد احتكارش كرد!يه خرده از وقتش بگذره مي شه كيلو دوزار!بعدش فقط به دردترشي مي خوره!اما ترشي ش خوب درمي آد!

-آدم درمورد دختر اينطوري صحبت مي كنه؟

كاميار-من غلط بكنم اينطوري حرف بزنم!پدرومادرا اينطوري فكر مي كنن!وگرنه منكه كيلوهرچند باشه بي چونه خريدارم!اين پدر ومادران كه نرخ تعيين مي كنن!طفلک يه پسر جوون گويا پيداشده براي كامليا!حيووني دستش خاليه! بابام پاتويه كفش كرده الا وبلا كمتر ازكيلو ده ميليون نمي دم!پسره بدبختم رفته وام بگيره بياد چهار كيلو كامليا بخره ورداره بره!

-راست مي گي ياچاخان مي كني؟

كاميار-راست مي گم جون تو!يه پسري پيداشده مي خواد بياد خواستگاري كامليا تازه مدركش روگرفته ورفته سركار. وضع مالي شم خوب نيس بابام گفته اصلا حرفشونزنين!مي گم آ!توبيا اين كامليا رووردار برو!پنجاه ودو كيلوئه! باتو چهل وهشت حساب مي كنيم خورد وخوراک يه سالشم واسه ش گرفتيم!يعني تااخر زمستون هيچي خرج نداره!

-مگه گوسفنده؟

كاميار-خاک برسرت!درمورد دختر خانما اينطوري صحبت مي كنن؟

-آخه تواينطوري ميگي!

كاميار-بابا من نمي گم كه!بابام اينا رو ميگه واينطوري فكر مي كنه!

-توچي مي گي؟

كاميار-تازه به من گفته!حالا يه كاري براش مي كنم اگه پسره خوب وسالم باشه جورش مي كنم!

توهمين موقع ازدور آفرين پيداش شد وتاكاميار چشمش بهش افتاد گفت:

-موشالا هزار موشالا!فكر مي كني اين چند كيلو باشه؟

-گم شو كاميار!

كاميار-خب بايد حساب جيب مم بكنم آخه!اگه ننه باباش همراهي كنن ويه خرده باما راه بيان شايد معامله جوش بخوره

-اونا كه از خدا مي خوان!

كاميار-خب يعني اينكه ترازو رودست كاري نكن!قبل ازقپون كردن بهش آب ندن بخوره!وزن لباس وكفش واين چيزا رو كم كنن!

توهمين موقع آفرين رسيد جلوما وماهام جلوش بلند شديم

آفرين-سلام

كاميار-توچند كيلويي آفرين؟

آفرين-چي؟

كاميار-مي گم چند كيلويي؟

آفرين-براي چي؟

كاميار-داريم حساب پول مونو مي كنيم!

آفرين- وزن من چيكار به پول شماداره؟

كاميار-پول ما بستگي به وزن شماداره!

آفرين-يعني چي؟

-هيچي بابا شوخي مي كنه!

آفرين-ازگندم چه خبر؟حالش چطوره؟

كاميار-اي بد نيس يعني همونطوره!

آفرين- دلارام كه خيلي ناراحته.

كاميار-اي برپدر اون دلارام!ببين چه شري به پاكرد!

آفرين-مي گم چطوره ببريمش پيش يه روان شناس!

كاميار-اگه دستمون هش برسه كه صاف تحويل ديوونه خونه ش مي ديم!

زودبهش اشاره كردم كه يعني حواست كجاس!

آفرين-يعني چي دستمون بهش برسه؟

كاميار-فعلا تحت حمايت آقابزرگه!رفته اونجابست نشسته!

آفرين-من مي تونم باهاش چند دقيقه حرف بزنم!؟

كاميار-فعلا كه نهتا بعدببينيم چي ميشه!

آفرين-ديشب كجا بودي؟

كاميار-يه درويشي يه صاحب نفس!رفته بودم پابوسش شايديه دمي بده وگره ازكارمون وابشه!

آفرين-اِ راست مي گي؟كاشكي به منم مي گفتي مي اومدم!انقدردوست دارم يكي ازاين درويشاروببينم!

كاميار-نمي شه اين درويش فقط به مردادم مي ده!

آفرين-كاميار مي تونم چند دقيقه باهات حرف بزنم؟

كاميار-توالان ده دقيقه س داري باهام حرف مي زني!

آفرين-منظورم تنهايي يه!

كاميار-آره اما به شرطي كه درمورد ازدواج و عروسي وزندگي تشكيل دادن وبچه دارشدن واين چيزا نباشه كه پنجاه نفر قبل ازتو تونوبت ن واسه صحبت كردن!

آفرين-واقعا كه كامياراز اين سامان ياد بگير!

كاميار-چي روازاين ياد بگيرم؟

آفرين-عشق ودوست داشتن رو!

كاميار-اين نتونست بيست وچهار ساعت يه دونه عشق رونيگه داره!من چي ازش ياد بگيرم؟

آفرين-يعني توخيلي بلدي نگهبان عشق باشي؟

كاميار-به شهادت پنجاه شصت نفر آره!اصلا من جد اندر جد نگهبان بودم!الانم سي چهل تا عشق رو تروتازه تويخچال نگهداري مي كنم!

آفرين-توآدم نمي شي اينايي روكه گفتي يادت باشه تاجوابشو بهت بدم!

کامیار-حتما مي خواي یه پرونده م براي من درست کني!خواهرت واسه گندم بدبخت پرونده سازي کردبس نبود!

آفرین-ایشاله یه روز که مشغول عیاشي هستي بگیرنت وپدرت رودربیارن این دل من خنک بشه!

کامیار-تاحالا صدبار گرفتنم فوقش بشه صدویه بار چه فرقي داره؟

آفرین-خاک برسرت کنن!

اینو گفت وباعصبانیت گذاشت رفت

کامیار-آفرین!آفرین!

یه لحظه واستاد وبرگشت طرف کامیار

کامیار-نگفتي چند کیلویي تو؟

آفرین-مگه مي خواي کولم کني که وزن مو مي خواي؟؟

کامیار-نه داریم دختر شایسته انتخاب مي کنیم

آفرین-بروازبین همونا انتخاب کن!

کامیار-خره توصدر جدولي ها!لگد به بخت خودت نزن!

آفرين يه نگاه به كاميار كردوخنديد وهمونجور كه داشت مي رفت گفت:

-چهل وهفت!

كاميار-باظرف يابدون ظرف!

دوباره برگشت وخنديد ورفت

-واقعا چه حوصله اي داري كاميار خيالي كه براش نداري؟؟

فصل چهاردهم

كاميار-براي ازدواج؟

-آره

اميار-نه بابا اين ازاوناس كه براش فرقي نمي كنه كه من باهاش عروسي كنم يابابام!اين فقط مي خوا د شوهر كنه!

-اتفاقا مي خواستم همينو بهت بگم!همين چند ساعت پيش اگه من ازش تقاضاي ازدواج كرده بودم نه نمي گفت!

كاميار-توبه من چيز ياد نده بچه جون!بيافعلا بريم پيش آقابزرگه كاردارم!

-چيكارداري؟

كاميار-بابا بايد به عمه اينا بگيم كه گندم گذاشته رفته!شايد اونا بتونن كاري بكنن!پس فردا نگن چرا به ماها نگفتين!

-يعني كار درستيه ؟

كاميار-آره درسته بيا بريم

راه افتاديم طرف خونه آقابزرگه توراه بهش گفتم:

-اين پسره رو چيكار كنيم؟

كاميار-كدومو؟

-همينكه مي گي شايد برادر گندم باشه!

كاميار-شب!شب بايد بريم تئاتر سراغش!

-يعني ممكنه واقعا همون باشه؟

كاميار-كسي كه اين اطلاعات روبه من داد،مي تونه تويه ساعت فک وفاميل يه مرغابي روازوسط مرداب انزلي بين هزار تا مرغابي شناسايي كنه!

-مي گم پس نبايد خونواده ش بدباشن؟

كاميار-خونواده كي؟

-گندم

كاميار-چطورمگه؟

-خب وقتي برادرش اهل هنره،احتمالا خونواده روشني هستن ديگه!

كاميار-خدامي دونه تاببينيم شب چي ميشه شايدم اين پسره برادر گندم نباشه؟

-توكه گفتي هس؟

كاميار-به احتمال نود درصد هس بپر توكه رسيديم

رسيديم دم درخونه اقابزرگه وكاميارطبق معمول دوتاتقه زد به در ورفت توكه صداي اقابزرگه دراومد!

آقابزرگه-باز سرزده اومدي تو؟ازدست توبايد هميشه دروقفل وكلون كرد؟؟

کامیار-بابا یه کارمهم دارم آخه!

آقابزرگه-چي شده؟پیداش کردین؟

کامیار-نه بابا!اومدم بگم بهتره که به عمه اینا جریان رفتن گندم روبگیم!

آقابزرگه یه نگاهي به کامیارکرد وبعد رفت طرف پنجره واستاد وتوباغ رونگاه کرد

کامیار-اگه خدانکرده اتفاقي بیفته...

آقابزرگه-نفوس بدنزن بچه!

کامیار-مي خواین من برم بهشون بگم؟

آقابزرگه-نه،تاامشبم دست نیگه مي داریم ببینیم چي میشه اگه ازش خبري نشد خودم یه جوري بهشون مي گم!

کامیار-مي خواین به پلیس خبربدیم؟

آقابزرگه-نه،صورت خوبي نداره گم که نشده!کسي م که ندزدیدتش!حالا بذار ببینم چي میشه!

من وکامیارم چیزي دیگه نگفتیم وخداحافظي کردیم واومدیم بیرون!

-کامیار توخیلي بي خیالي!

كاميار-يعني چي؟

-توانگارنه انگار دختر عمه ت اينطوري شده!

كاميار-چطوري شده؟

-همينجوري ديگه!

كاميار-واله دختر عمه م اينطوركه من خبردارم ازهروقتي سرحال تروقبراق تره!

-واقعا كه كاميار!

كاميار-مگه دروغ مي گم؟تازه داره خودشو پيدا مي كنه!تاقبل ازاين جريان يه دختر پخمه بي سر وزبون بود!حالا الحمدالله داره مي شه عين شيرايادت رفت چه بلايي سرسميه خانم آورده؟تاقبل ازاين مي تونست ازاين كارابكنه؟اصلا يه همچين روحيه اي دشت؟

-نه،اما...

كاميار-امابي اما!شايد اين جريان براش خيلي م خوب باشه!باباتواين مملكت يه وقتي زن ودختر شير بودن!اسب سواري مي كردن!تير اندازي مي كردن!اونم باتير وكمون!بابازن ايراني يه وقتي تواين مملكت پادشاه بوده!بذار اين دختر خودشوپيداكنه!تاحالا شايد خيلي چيزا داشته كه ممكن بوده ازدست بده!براي همين م مي ترسيده!حالا فكر مي كنه ديگه چيزي نداره كه ازدست بده!براي همين م كم كم داره به خودش مي رسه!

-من اين حرفا حالي م نيس!مي آي بريم دنبالش ياخودم برم!

كاميار-آخه كجابريم؟

-چه مي دونم!هتل آ!مسافرخونه ها!پارک آ!هرجا!

كاميار-دنبال يه سوزن توانباركاه بگرديم؟

-اون كه نمي تونه شب توخيابونا بخوابه حتما مي ره خونه يكي!

كاميار-مثلا كي؟

-مثلادوستاش!بالاخره يه دوست داره كه بره پيشش؟اون دخترا كي بودن؟ناهيد،سابرينا،مهسا!

يه فكري كرد وبعد خنديدوگفت:

-نيلوفر!پريسا!شقايق!واي خدا منو مرگ بده كه چقدر كوتاهي كردم!

-منم همينو مي گم ديگه!ماها حداقل مي تونستيم يه خبري ازاينا بگيريم!

كاميار-توحق داري!مامقصريم!يعني منه خاک توسر مقصرم!

-ديدي حالا؟

كاميار-مي پذيرم!كوتاهي وقصورم رو مي پذيرم وهرگونه تنبيه روبه دل وجونم مي خرم!همين الان مي رم كه جبران كنم!بايد به تک تک اين خانما سربزنم وخبر بگيرم!واي خداكه چه قدر كاردارم!بدوبريم جبران!

-ناهاربخوريم بعد!

كاميار-من كوفتم بشه اون ناهار!تامن ازيكي يكي اينا خبرنگيرم لقمه ازگلوم پايين نمي ره كه!

-من گشنه مه!

كاميار-كارد بخوري!دنبال اون دختره گشتن واجب تره ياناهار؟

-چطورتويه مرتبه به صرافت افتادي؟

دست منو گرفت وكشيد وگفت:

-گفتي ناهيد وسابرينا وكي؟

-مهسا!

كاميار-واي خداجون شيش تا!

همونطور كه منو باخودش مي كشيد بهش گفتم:

-همه شونو كه امروز نمي رسيم!

كاميار-توبيا،خداتوفيق ميده!

رفتيم توگاراژ وماشين كاميار رودرآورديم وسوار شديم وحركت كرديم ومن يه تلفن زدم به ژاكلين كه ازش آدرس دوستاي گندم روبپرسم.فقط ادرس دوتاشونو داشت شقايق ونيلوفر قرار شد آدرس بقيه رو ازهمين دوتا بگيريم!

خونه شقايق نزديكتر بود ورفتيم خونه اون تقريبا يه ربع بعد رسيديم وپياده شديم وزنگ زديم يه دختر خانم آيفون رو جواب داد ومعلوم شد كه خودش شقايقه چنددقيقه طول كشيد تااومد دم در.انگاريه دستي به سروصورتش كشيده بود ولباسش روعوض كرده بود تارسيد گفت:

-بفرمائين تو!اينجاكه بده!بفرمائين!

كامياركه چشمش به شقايق كه يه دختر خوشگل بود افتاد انگار اصلا يادش رفت براي چي اومديم اونجا !شروع كرد باهاش احوالپرسي كردن!

كاميار-سلام عرض كردم خانم!حال شماچطوره؟

شقايق-خيلي ممنون حال شماچطوره؟

كاميار-الحمدالله خوب خوب بابا چطورن؟

شقايق-ممنون خوبن

كاميار-الحمدالله مامان چطورن؟

شقايق خنديد وگفت:

-ایشون چند ساله که فوت کردن!

کامیار-الحمدالله!ببخشین ببخشین!یعني ایشاله خاک به قبرشون بباره یعني نور به قبرشون بباره!واله هول شدم!ازبس شما خانم وباوقار تشریف دارین زبونم گل مژه درآورد!

شقایق خندید وگفت:

-گل مژه که مال چشمه!

کامیار-ازبس شما گلین،همه جاي ما گل درآورده!عین این زميناي پارک ملت!خداخیر بده به این شهرداري تهران! هرجا گیرش مي آد یه چیز مي کنه توش!یعني یه شاخه گل مي کنه توش!

شقایق-شما حتما کامیارخان هستین؟

کامیار-غلام شمام!ازکجا فهمیدین؟

شقایق-ازتعریفایي که گندم درمورد بانمکي شما کرده!

کامیارکه چشم ازچشم شقایق ورنمي داشت باخنده گفت:

-ببخشین گندم کیه؟

شقایق زد زیر خنده وگفت:

دختر عمه تون دیگه؟

کامیار-آهان!اونو که آردش کردن تموم شد رفت پي کارش!

باآرنج زدم توپهلوش وبه شقایق گفتم:

--ببخشین مزاحمتون شدیم مي خواستم ببینم شما ازگندم خبري ندارین؟

شقایق-نه!اتفاقي براش افتاده؟

کامیار-نه بابا!داریم براي سازمان سیلوي تهران آمار مي گیریم ببخشین شمام دانشگاه تشریف دارین؟

شقایق-باگندم هستم

کامیار-خداشمارو به خونواده تون ببخشه درساچطوره؟سخته ؟آسونه؟

شقایق-اِي بدنیس،بفرمائین توتروخدا!اینجا که بده!

کامیار-چشم هرچي شما بفرمائین!

اومد حرکت کنه که بازوش روگرفتم وگفتم:

-ببخشین شقایق خانم شماآدرس چندتا ازدوستان صمیمي ش رودارین به مالطف کنین؟

شقایق-کدومشونو مي خواین؟

كاميار-اونايي كه خوشگل ترن!

يه چشم غره بهش رفتم وبه شقايق گفتم:

-اونايي روكه باهاش صميمي ترن!

كاميار-بله بله!يعني اونايي كه صميمي ترن

شقايق-جداتفاقي براش افتاده؟

-كمي باخونواده ش اختلاف پيداكرده وازخونه قهركرده!

شقايق-اي واي چه بد!شايد بياد اينجا!

كاميار-مي گم چطوره ماهام همينجا منتظرش باشيم تابياد!؟

يه چشم غره ديگه بهش رفتم وبه شقايق گفتم:

-اگه همون آدرس هارو بهمون بدين ممنون مي شيم

شقايق-الآن براتون مي نويسم وميارم!

كاميار-اگه دستتون خسته ميشه بذارين من بيام توبراتون بنويسم!آخه من بابام ميرزا بنويس بوده!

شقايق خنديدورفت تو!

كاميار-الهي توخونه شون خودكارومداد وخودنويس پيدانشه،مجبوربشه منو صداكنه كه براش بنويسم!

-كاميارخجالت نمي كشي؟

كاميار-كي ازنوشتن تاحالا خجالت كشيده كه من بكشم!اصلا اگه نوشتن خجالت داشت كه اين همه مدرسه ودبيرستان ودانشگاه نمي رفتن!

-به خدامن جاي توخجالت مي كشم!

كاميار-توچراجاي من خجالت مي كشي!اصلا چراما خجالت بكشيم؟اونايي كه الف ب پ ت ث رواختراع كردن بايد خجالت بكشن!

-زهرمار

موبايلمو دراوردم وشماره گندم روگرفتم اماموبايلش خاموش بود!يكي دوبار ديگه گرفتم اما فايده نداشت توهمين موقع شقايق بايه ورق كاغذ اومد بيرون وگفت:

-بفرمائين اين چندتا توذهنم بود!

تااومد بگيرم كه كاميار زودتر كاغذ رو گرفت وگفت:

-توخونه خودكارداشتين؟

شقايق باتعجب بهش نگاه كرد وگفت:

-ببخشين،متوجه نمي شم!

كاميار-هيچي هيچي!مي گم شماباسرويس مي رين دانشگاه؟

شقايق-نه خودم ميرم!

كاميار-خودتون تنهايي مي رين؟

شقايق-خب بعله!

كاميار-هزار ماشاله به شماباشه!مي گم حوصلتون سرنمي ره تنهايي مي رين؟

كاغذ رو ازدستش گرفتم وبه شقايق گفتم:

-خانم خيلي خيلي ازهمراهي تون ممنونم خيلي لطف كردين!

شقايق-خواهش مي كنم لطفا هروقت مسئله حل شد به منم يه خبري بدين!

كاميار-چشم!حتما!اصلا خودم مي آم اينجا كه مژدگوني ام ازتون بگيرم!

شقايق-قدم تون رو چشم!هروقت تشريف بيارين خوشحال مي شم!

کامیار-منم خوشحال میشم!یعني خوشحال که میشم هیچي کلي م ذوق مي کنم!

شقایق زدزیر خنده که دست کامیار رو گرفتم وکشیدم طرف ماشین وهمونجور یه خداحافظي ازشقایق کردم وکامیاررو به زور نشوندم پشت فرمون وخودمم ازاون طرف سوار شدم کامیارهنوز حواسش به شقایق بود که سرش داد زدم وگفتم:

-کامیار!

کامیار-اي مرض وکامیار! اي دردبي دوادرمون وکامیار!دلم ریخت پائین!چرادادمي زني؟

-حواست کجاس؟

کامیار-دارم دنبال ماشین مي گردم دیگه!

-کدوم ماشین؟

هنوز داشت به شقایق نگاه مي کرد وهمونجوري بامن حرف مي زد!

کامیار-همونکه باهاش اومدیم اینجادیگه!

-ماکه الان تو،ماشین نشستیم!

یه مرتبه حواسش جمع شد وباتعجب گفت:

-كي اومديم توماشين ما؟

-اصلا لازم نكرده بريم دنبال گندم!برگرد خونه!

كاميار-مگه من دلم طاقت مي آره اين دختررو تواين شهر به اين گل گشادي تنها ولش كنم؟

-توكه اصلا يه كلمه م درمورد گندم حرف نزدي؟

كاميار-وا!چه حرفا!من همه ش درمورد اين طفل معصوم صحبت كردم!

-خجالت بكش كاميار!

كاميار-من كه ديگه چيزي ننوشتم كه خجالت بكشم؟

-حركن كن بريم خونه!

كاميار-سي سال برنمي گردم خونه!اون دختره الان به مااحتياج داره!

-كدوم دختر؟گندم ياياوناي ديگه؟

كاميار-چه فرقي مي كنه؟تونيكي مي كن ودردجله انداز كه ايزد درشميرانت دهد بازآدرس بعدي روبخون ببينم!

-گرسنه مه بابا!

کامیار-دادنزن شقایق خانم هنوز دم در واستاده!

-خب حرکت کن بریم دیگه!

کامیار-مي خوام حرکت کنم اما پاهام ازم فرمون نمي برن!

-پس پاشو من بشینم!

کامیار-مي خواي من همینجا واستم تاتوبري وبرگردي؟

-حرکت مي کني یانه؟

کامیار-پس توماشین رو‌روشن کن منکه دل اینکارو ندارم!

-واقعا که کامیار!

کامیار-حدقل دنده روتوعوض کن!چقدر سنگدل شدي امروز!

دررو واکردم وبه شقایق گفتم:

-خواهش مي کنم شمابفرمائین تو!خجالت مون ندین!

شقایق-اختیاردارین!

-ماشين گرم كرده بايد كمي خنک بشه يه خرده طول مي كشه!

شقايق-پس بفرمائين تو يه چايي ميل كنين تااشين خنک بشه!

تااينو گفت دست كاميار رفت براي دستگيره دركه من زود سوئيچ روپيچوندم وماشين روشن شد كاميار يه فحش زير لب بهم داد كه محل ش نذاشتم وبه شقايق گفتم:

-خب روشن شد شماديگه بفرمائين خدانگهدار.

اينو كه گفتم شقايق مجبوري يه خداحافظي كرد ورفت توكه كاميارگفت:

-الهي پسر دست توطلا وجواهركني خاكستردربياري!آخه اين چه كاري بودكردي؟به توچه مربوطه آخه؟دختره مي خواد يه دقيقه دم در واسته هوا بخوره!

-بخداكاميار پياده مي شم آ!

كاميار-خب به درک!پياده شو!

-آدرس آرو هم پاره مي كنم ميريزم دورآ!

يه نگاهي به ورق كاغذي كه دستم بود كردوبعدخنديدوگفت:

-شوخي مي كنم بابا!من اصلا بدون تو جايي نمي رم كه!من وتو يه روحيم تودوتا بدن!مگه مي شه ماهارو ازهم سواكرد!

-اگه آدرس آدستم نبود اينارو مي گفتي؟

كاميار-صدتا ازاين آدرس آ فداي يه تارموت!بخون نشوني بعدي روبريم برسيم به كاراين دختره طفل معصوم بابا!چيه هي نشستيم باهمديگه كل كل مي كنيم!

-خداحافظ ترومي شناسه وبس!فعلا گرسنه مه!

كاميار-غذابهت مي دم!چشمم كور!دنده مم نرم!چي مي خوري عزيزم؟استيک مي خوري؟شنيسل مي خوري؟چلوكباب مي خوري؟چي مي خوري بگو!

-همينجا يه ساندويچي چيزي بگير بخوريم به كارمون برسيم!

كاميار-چشم چشم آن!آن!

اينو گفت وحركت كرد منم حواسم به كاغذ آدرس آبودكه ازم قاپ نزنه!وگرنه اين كاغذ دستش مي افتاد تاشب ديگه پيداش نمي كردم!

بالاخره جلو يه ساندويچ فروشي واستاديم ودوتا ساندويچ گرفتيم وخورديم ورفتيم سراغ بقيه دوستاي گندم!

اون روز تونستيم به سه تاديگه شون سربزنيم وبرگرديم خونه يعني كاميار روبه زور برگردوندم خونه!

خلاصه دست ازپادراز تر رسيديم خونه وديگه رومون نشد بريم پيش آقابزرگ!دوتايي يه راست رفتيم خونه هامون وكه يه استراحتي بكنيم وشب بريم سراغ پسره كه احتمالا برادر گندم بود.

تاپام روگذاشتم توخونه که دادوفریاد مادرم وبابام بلندشد!مادرم تند تند شروع کرد به عوض کردن پانسمان بازوم وبابام هي غرمي زد که چرانرفتم کارخونه!

هیچي جواب شونو ندادم وتا پانسمان دستم کارش تموم شد رفتم تواتاقم وخودمو انداختم روتخت وبلافاصله خوابم برد! انقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم چقدر خوابیدم!فقط یه موقع باصداي مادرم بیدارشدم که ساعت حدود 6بعدازظهر بود !تندوتند یه دوش گرفتم ولباسامو عوض کردم وازخونه اومدم بیرون ورفتم دنبال کامیار که مادرش بهم گفت تو گاراژه رفتم طرف گاراژدیدم اونم حاضر شده وداره به ماشین ش ورمیره تامنو دیدگفت:

-مي خواستم دیگه بیام دنبالت!

-خوابم برد!خیلي خسته بودم!

کامیار-بامحافظت اومدي؟

-باچي م؟

کامیار-بادي گاردت!

-چي مي گي؟

باچشمش گوشه باغ روبهم نشون دادوگفت:

-عاشق دل خسته ت درکمین ته!

برگشتم طرف جایي روکه نشون مي داد نگاه کردم راست مي گفت!دلارام پشت یه درخت به فاصله سي متري واستاده بود وداشت نگاهمون مي کرد!

-كاميار-ازاين دختره حذركن كه خطرناكه!

-چرا؟

كاميار-عشاق برچند دسته ن.يه دسته شون بي بخارن وهر كاري شون بكني صداشون درنمي آد!مثل مجنون خدابيامر ز!يه دسته شونم كه خودآزارن!مثل فرهاد رحمت اله!يه دسته شونم خطرناكن ومردم آزار!مثل اين دلارام!عشقش ازدستش بره وتبديل مي شه به يه انتقام!

-نه بابا اونطوري هام نيس!

كاميار-اگه دلارام همين شبا نيومد تواتاقت وسرتو باچاقو نبريد!

-فيلم جنايي زياد ديدي تو!

كاميار-سوار شو بريم كه دير ميشه!

دوتايي سوار ماشين شديم ورفتيم سراغ برادر احتمالي گندم همينجوركه مي رفتيم به كاميار گفتم:

--كاميار،اگه نتونيم گندم روپيداكنيم چي؟

كاميار-هيچي!مگه ما باعث اين اتفاق بوديم؟

-نه،ازنظر چيز ديگه مي گم!

كاميار-ازنظر اينكه دوستش داري؟

-آره

كاميار-تومطمئني كه دوستش داري؟

-آره

كاميار-من فكر نكنم !

-چرا؟

كاميار-ببين!اگه اين اتفاق پيش نيومده بود اونوقت تومي تونستي باقاطعيت بگي كه دوستش داري يانه!

-چه ربطي داره؟

كاميار-الان دوست داشتن رو دلسوزي و حرص باهم قاطي شده!يه خرده اي دوستش داري!يه خرده دلت براش مي سوزه!بقيه ش ميشه حرص!

-يعني چي؟

كاميار-چون پيشت نبوده!آدميزاد اينطوريه!وقتي چيزي روازجلوش ورميدارن يازش مي گيرن يامنوعش مي كنن حرص ورش ميداره!اگه گندم الآن پيشت بود شايد باهمون نگاه كردن بهش وباهاش حرف زدن وگفتن وخنديدن ارضا مي شدي!جلوي دوتا جنس مخالف رو وقتي گرفتي رابطه شون به محض به هم رسيدن تبديل مي شه به زياده روي! حرص !ولع!يعني آدمي كه هميشه آب دم دستشه فقط تشنگي ش رورفع مي كنه اما آدمي كه چند وقتي آب نديده انقدر مي خوره كه مي رسه به مرز تركيدن!حالام شايد احساس توتنها عشق نباشه!

-بالاخره براي اينكه اين احساس روبفهمم احتياجه كه پيداش كنم!

كاميار-بگو به اميدخدا

-ببينم پسره روكه ديديم مي خواي بهش چي بگي؟

كاميار-توهيچي نگو كه كارا روخراب مي كني!من خودم يه كاريش مي كنم!

نيم ساعت بعدرسيديم بالاي...واونجا كاميار ازچندنفرآدرس روپرسيد ورفتيم پائين ورسيديم به همون تئاتري كه انگار پسره توش كار مي كرد

مشين رويه جا پارک كرديم ورفتيم دوتابليط گرفتيم ورفتيم تو،نمايش هنوز شروع نشده بود كاميار ازيه نفر كه بليط ها رومي گرفت سراغ پسره روگرفت فهميديم كه پسره همونه والانم پشت صحنه داره براي نمايش آماده ميشه راهي م كه مي رفت براي پشت صحنه بسته بود ونميذاشتن كسي بره پيش هنر پيشه ها!

باكاميار واستاده بوديم وموندە بوديم كه چيكاركنيم كه يه مرتبه كامياريه كلكي زد!

دوتا پسر بچه بغل ما واستاده بودن اوني كه كوچيكتر بود دستشويي ش گرفته بود وبزرگتره هي بهش مي گفت بايد صبر كنه تاباباشون بياد.كامياركه اينو شنيد به پسر بزرگه گفت:

-عمو مي خواين برين دستشويي؟

پسره يه نگاهي به كاميار كرد وگفت:

-بعله اما نمي دونيم كجاس!

كاميار-بياين من بهتون نشون مي دم!

بعد خودش دست بچه كوچيكه روگرفت وبه منم اشاره كرد كه دست پسر بزرگه روبگيرم وچهارتايي راه افتاديم طرف جايي كه هم مي خورد به دستشويي وهم راه پشت صحنه بود!تارسيديم به دريه نفر جلومونو گرفت وگفت تا نمايش شروع نشه نمي شه كسي بره دستشويي!كاميارآروم بهش گفت:

-آقا اين بچه ها هله هوله خوردن وخلاف ادب اسهال شدن!اگه نذاري همين الان ببرمشون دستشويي بايد يه سطل ويه خاک انداز ويه جارو ويه نيم كيلو خاكستربياري كه كف سالن انتظار ازنجاست طاهر بشه!حالا خودت مي دوني!

يارو خنديد ودررو واكرد ورفتيم تو.كامياراول بچه هارو برد دستشويي ووقتي كارشون تموم شد آوردشون بالا وفرستا دشون طرف سالن انتظارو دست من روگرفت وبرد طرف اتاق گريم.

تاازچندتاپله رفتيم بالا ورسيديم به يه راهروي كوچيک كه ديديم يه پسر بالباس هنرپيشگي درحاليكه صورتش روسياه كرده واستاده وداره بادوتا مرد ديگه حرف مي زنه!حرف كه چه عرض كنم!اون دوتا داشتن تهديدش مي كردن واونم هي بهشون التماس مي كرد كه آبروريزي نكنن ماهاجامون طوري بود كه پشت پسره بوديم ومارونمي ديد!

كامياريه خرده واستاد وگوش كرد وبعد رفت جلو كه دوتا مردا ساكت شدن ويه اشاره به پسره كردن وگفتن:

-اينباتوان؟

پسره برگشت طرف ما كه كامياربهش گفت:

-آقانصرت شمائين؟

پسره يه نگاهي به ماكردوگفت:

-بله بفرمائين!

كاميار-مارو منصورخان فرستاده!

پسره-منصورخان كيه؟

كاميار-شمانمي شناسيدشون؟

پسره-نخير

كاميار-گفته بهتون بگم نشون به اون نشوني كه ده هزار تومن بهتون بدهكار بوده!

كاميارا ينوگفت اون دوتا مردكه خيلي م گردن كلفت بودن گفتن:

-پس داداش زودتر بدهي ت روبده كه رفيق ت الان سخت بهش نيازمنده!

بعدهردوزدن زير خنده كامياردست كرد توجيبش وده تاهزاري درآورد كه يكي ازمردا اومد جلوكه ازكاميار بگيره تادستش رودراز كرد كاميارپول هارو كشيد عقب وگفت:

-من اين طلب روبايد بدم به آقانصرت!ديگه خودش مي دونه!

بعدرفت جلو اون پسره ده تا اسکناس هزار تومني گذاشت کف دستش که بلافاصله اونا ازش گرفتن وبايه لحن بد بهش گفت:

-بقيه ش!

پسره باالتماس گفت:

-به مولا اگه الان يه قرون داشته باشم!تاآخرنمايش صبرکنين يه خرده ش روبهتون ميدم وتاآخرهفته بقيه ش روصاف مي کنيم!

تااينوگفت يکي ازمردايقه ش روگرفت ويه چک زد توگوشش وگفت:

-نانجيب،بهت مي گم وقت نداري ديگه ياهمين الآن جنس روبده ياپولش رو!

پسره-به جون هرسه تامون الآن پول ندارم!

يارو يه چک ديگه زد توصورتش وگفت:

-پول ت مي کنم الآن!جنساروبه کي فروختي؟

پسره-واله دادم به چندنفر امروز فردام پولش رومي گيرم!

دست يارو رفت بالا که يکي ديگه بزنه که پسره دستاشو گرفت جلوصورتش وباحالت گريه گفت:

-نزن تروخداآقاسيد!مي دونم گردن كلفتي وپهلوون!منم كه ديگه زدن ندارم!سروصورتم زخمي مي شه نمي تونم برم روصحنه اون وقت اين چندر غازم نمي تونم بهتون بدم!

من يه مرتبه حالم بد شد وبه يارو گفتم:

-واسه چي مي زني ش؟مگه مملكت قانون نداره؟

تااينوگفتم يارو يه صدايي ازدهنش درآورد وگفت:

-به توچه جوجو؟

-اگه يه بار ديگه بزني ش بامن طرفي!

دوباره همونجور كه مي اومد طرف من گفت:

-اول خودتو مي زنم كه ديگه بلبل زبوني يادت بره!

تادوقدم ورداشت كه كامياربهش گفت:

-اگه دستت رواين بلند بشه به بابا ننه ت سفارش كن كه يه بچه ديگه واسه خودشون درست كنن كه عصاي پيري شون باشه!

اينوكه كاميارگفت يارو واستاد ويه لحظه به كاميار نگاه كرد وبعد برگشت طرف پسره وگفت:

-ياهمين الان بقيه حسابت روميدي يايه آبروريزي ازت بكنم كه ازاين جابندازنت بيرون!

پسره فقط نگاهش کرد که یاروگفت:

-ميدي يانه؟

پسره-من که پول ندارم آخرش م اينه که ازاينجابيرونم کنن!اما مي خوام ببينم به اينم مي گن مردونگي؟

ياروگفت:

-زرزرنکن!پول نداري،برووازرفقات قرض بگير!

پسره-اونام وضع شون ازمن خرابتره!

کاميار-حسابش چه قدره؟

يارو برگشت طرف کاميار وگفت:

-تومي خواي جورش رو بکشي؟

کاميار-شايد!

يارو-ده دادي پنج چوق ديگه م روش!

كامياردست كرد توجيب ش وكيفش رودرآورد وپنج هزار تومن شمرد وداد به يارو ياروام يه خنده اي كرد وبرگشت طرف پسره وگفت:

-ديدي گفتم پول ت مي كنم؟

بعد دوباره يه خنده اي كرد وبارفيق ش گذاشت رفت موندیم من وكامياروپسره.

فصل پانزدهم

پسره يه خرده صبر كرد تااون دوتا رفتن وبعدش به ماگفت:

-دست تون دردنكنه!ايناخيلي آشغالن!اگه شماها نبودين واقعا پول م مي كردن!

كامیار-ازلبت داره خون مي آد!

باآستين ش خون رولبش روپاک کرد وگفت:

-من منصورخان نمي شناسم!کيه ايني که ميگين؟

کاميارخنديد پسره م خنديدوگفت:

-رکب بود؟

کاميار-اِي همچين!

پسره دستش رودراز کرد طرف کاميارو‌گفت:

-هرچي که بود به موقع به دادم رسيدين!

باکاميار‌دست داد وبعدش بامنم دست دادوگفت:

-حتمايه کاري بامن دارين هنر پيشه معروفي نيستم که خواسته باشين ازم امضا ممضائي چيزي بگيرين حتما کار ديگه باهام دارين!

کاميار-تقريبا

پسره-فعلا نمايش داره شروع ميشه وهنر پيشه زن مونم بايه سياهي لشکر نيومده!بياين بريم صورتخونه تاشمايه چايي بخورين ماهام يه خاکي توسرمون بريزيم!

من برگشتم به کاميارنگاه کردم که گفت:

-اتاق گريم روميگه!

پسره-ماها بهش مي گيم صورتخونه اسم قديمي يه فعلا بياين تابعدا باهم حرف بزنيم

سه تايي رفتيم پشت صحنه اونجا يكي دوتا مرد داشتن گريم مي كردن وباهم حرف مي زدن يكي شون كه انگار رئس شون بودخيلي ناراحت وعصباني بود وتاچشمش به پسره افتاد شروع كرد باهاش دعواكردن وگفت:

-همه ش تقصير توئه!اين پسره ودختره رو توضامن شدي وگرنه بهشون كارنمي دادم كه الان دستمو بذارم توپوست گردو!

پسره-باباحتماالان پيداشون ميشه!يه يه ربعي هنوز وقت هس!

يارو كه داشت تندوتند يه تاج سرش مي ذاشت گفت:

-اگه پيداشون نشه چه خاكي توسرم كنم؟جواب مردم روچي بدم؟جواب صاحب تئاتر روچي بدم؟

پسره كه خودش حسابي كوك بود گفت:

-حالا شماانقدرخودتو ناراحت نكن رجب خان!بالاخره جور ميشه ديگه!

رجب خان-چي جور ميشه؟ازروهوا هنرپيشه واسم مي باره؟دارم بهت مي گم نصرت اگه اينا امشب پيداشون نشه ونمايش خراب بشه ازفرداشب خودتم اين طرفا آفتابي نشو!والسلام!

نصرت-آخه آدم شمام كه نيومده!

رجب خان-اگه آدم من نيومده كنترل چي تئاتر رو گذاشتم جاش نقش اونم كه يه ربع بيشترنيس!مردم روكه بشونه روصندلي هاشون ومي آد لباس مي پوشه!اون دوتا روچيكاركنيم؟

نصرت رفت توفكر كه رجب خان كه گريمش ولباس پوشيدنش تموم شده بود بهش گفت:

-اين دوتا رفيقاتن؟

نصرت-نه،يعني آره!

رجب خان-بالاخره اره يانه؟

نصرت-آره باباآره

رجب-خوب لباس تن شون كن بفرست شون توديگه!يه چرخ بزنن نمايش تمومه!

نصرت-آخه اينا...!

رجب خان نذاشت حرفش تموم بشه وگفت:

-آخه نداره ديگه!پسره كه سياهي لشكره كه اصلا حرف نمي زنه!دختره م كه دوتاآه مي كشه ويه آره ونه مي گه وچهار قدم راه مي ره!حتما اين رفيقات راه رفتين روبلدن ديگه!نمايش م كه روخودت مي چرخه!چهارتا كلوم چرت وپرت بگو ودوتا ادا دربيار ومردم روبخندون وپرده افتاده!

بعدبرگشت طرف من وكاميا روگفت:

-چي ميگين شما؟

كاميار-يعني مابريم نمايش بازي كنيم؟

رجب خان-بعله!

كاميار-يعني ازاين لباسا بپوشيم وگريم كنيم وبريم روصحنه جلومردم؟

رجب خان-آره ديگه!

كاميار-يعني من واين نرسيده بشيم هنرپيشه تئاتر؟

رجب خان-تئاتر هملت روكه نمي خواين اجراكنين!نقشي م كه نداريناين تون يه نيزه دستش مي گيره ويه گوشه عين مجسمه وايميسته!اون يكي تونم يه كلاه گيس سرش مي كنه ويه دامن پاشو ويه شنل م ميندازه رودوشش ومي شه دختر سلطان!سه چهارتا جمله م نبايد بيشتر بگه!تازه اونم نگفت نگفت اين رفيق تون نمايش رومي چرخونه!اصلا نمايش رو سياه مي گرده واون همه ش مزه مي آد!شماها چهار دفعه مي رين روسن وبرمي گردين همين!

كاميار-يعني من كلاه گيس سرم كنم واينم يه نيزه دستش بگيره بريم جلو مردم؟؟

رجب خان-خب آره ديگه!

كايار-من صدسال اگه ازاين كارا بكنم!شما نمي گين اگه يه آشنايي چيزي مارو بااين شكل وقيافه ببينه وبشناسه چه آبرويي ازماميره!؟

رجب خان-اگه اين اقانصرت ين حتما به خاطر رفاقت يه كاري براش مي كنين اگرهم نه كه امشب اين اقا ازتئاتر مرخصه!

كاميار-مرخصه كه مرخصه به ماچه مربوطه؟

يه نفس راحتي كشيدم وقتي كاميار اينو گفت !همه ش مي ترسيدم بااخلاقي كه كامياريداره وهمه ش دنبال ماجراواين چيزاس يه مرتبه قبول كنه وآبرومون جلومردم بره!اينارو كه گفت خيالم راحت شد!

كاميار-خب سناريوتونو عوض كنين

رجب خان-نمي شه

كاميار-سناريو چي هس حالا؟

رجب خان-يه دختر پادشاهه كه عاشق يه شاگرد تاجرميشه تاجرجواهر!يه عرب پولدارم خواستگاره دختر پادشاهه! دخترم نمي خواد زنش بشه!

كاميار-زمان نمايش مال قديمه؟

رجب خان-آره بابا مگه شنل وشمشير ونيزه وشسپر اينا رونمي بيني؟

كاميار-اون وقت دختره روسن نبايد حرف بزنه!؟

رجب خان-چرادوتاآه مي كشه ودو دفعه مي گه بلايت به جانم/بي تونمانم/ازفراغت روزم چوشام تارگشته.همين!تازه اون روهم نصرت يواش درگوشش مي گه واونم تكرار مي كنه كاري نداره كه!

كاميار-بيخود نگوكاري نداره!آدمي كه تاحالا روصحنه نرفته ممكنه تاپاش برسه روصحنه جلومردم يه دفعه غش كنه!

كارسخته!به اين شلي هام نيس!هنرپيشه هاي بزرگشم دفعه اول گند مي زنن!حالا شما انتظار داريـن مادوتا اين لباسارو بپوشيم وگريه كنيم وكلاه گيس سرمون بذاريم بريم روصحنه جلوسيصدچهار صدنفرآدم؟اونم براي اولين بار؟واقعاكه چه توقع آازادم داريـن؟

اومدم منم درتاييد حرفاش يه چيزي بگم كه روكرد به نصرت وگفت:

-حجاب مجابم دختر پادشاه داره؟

رجب خان-يه تورميندازه روسرش ديگه!

كاميار-من تور موري نيستم!مي خواين بي حجاب برم بسم اله!بده به من اون كلاه گيس روببينم موهاش چه رنگي يه؟

من همونجوريمات فقط به كاميار نگاه كردم كه نصرت تند يه كلاه گيس روكه موهاي سياه داشت داددست كاميار!

كاميار-اين چرا موهاش سياهه؟من بلوند دوست دارم!نداريـن ديگه!

-كاميار!چيكارداري مي كني؟

كاميار-مي خوام گريم كنم!

-چي كاركني؟؟؟؟؟؟

کامیار-گریم بابا!گریم!توام بدو لباس بپوش آقاقربونت یه نیزه خوب بده دست این فامیل ما!

بعد کلاه گیس روگذاشت روسرش ورفت جلوآینه ویه دستي به موهاي کلاه گیس کشید وگفت:

-رجب خان این کلاه گیس تون مال چه دوره ایه؟قاجار؟الان دیگه رنگ موي خانمها همه هاي لایته!چه کبره اي م بسته موها؟بابایه خرده شامپوبریزین روراین کلاه گیس ویه چنگي بهش بزنین بوگند گرفته!

بعد برگشت به نصرت گفت:

-گل سري چیزي ندارین؟

نصرت-یه نیم تاج میذاریم سرت!

کامیار-حالا خوبه صورتم روسه تیغه کردم آ!اصلا امروز انگار به دلم برات شده بود که باید برم روصحنه!

کشیدمش کنار وبهش گفتم:

-دیوونه مي خواي جدي جدي بري روصحنه؟

کامیار-خب اره

-من نمي آم

كاميار-به درک!خودم تنهايي مشهور مي شم!

-دارم جدي باهات حرف مي زنم!

كاميار-مگه عاشق گندم نيستي؟

-چرااما چه ربطي داره؟

كاميار-ربطش اينه كه اگه ماالان به اين نصرت كمک كنيم اونم به وقتش بهمون كمک مي كنه!اگه حقيقت روبهمون بگه ومعلوم بشه اون واقعا برادر گندمه وبه گندم خبر بديم كه برادرش پيداشده حتما برمي گرده خونه!حالا فهميدي؟

ديدم راست مي گه اما برام خيلي سخت بود كه برم جلو اين همه آدم!

-آخه چه جوري بريم روصحنه؟

كاميار-كاري نداره كه!قرار نيس كه كاري بكنيم

-آخه مي ترسم!

كاميار-ترس نداره اصلا وقتي رفتيم روصحنه به مردم نيگاه نكن همه ش منو نيگاه كن منم ترو نيگاه مي كنم!

-من نمي تونم آخه!

كاميار-ببين سامان!من فقط به خاطرتودارم اينكارارومي كنم وگرنه گندم براي من يه دختر عمه س همين!اگه نياي رو صحنه منم ول مي كنم وباهمديگه ازاينجا مي ريم اما اگه ازاينجا رفتيم ديگه نبايد حرف گندم روبزني!قبوله؟

-اخه اگه يكي ماروبشناسه چي؟

كاميار-اولا كه دزدي نمي كنيم ويه كارهنري داريم مي كنيم بعدشم مي گم يه ريشي چيزي بچسبونن روصورتت كه قيا فت عوض بشه!وقتي تواينو مي گي پس من چي بگم كه دارن تبديل م مي كنن به معشوقه يه شاگرد تاجر!

-خب اگه ناراحتي توبيا بشو سرباز من بشم دختر پادشاه!

رچب خان-ياله بابا دير شد!

كاميار-رجب خان قربون دستت يه ريش بچسبون به صورت اين فاميل ما!

رجب خان-بياينجا زود!بدو!

رفتم پيش رجب خان جلوآيينه واونم يه ريش بلند سياه ويه سبيل كلفت چسبوند به صورتم ويه لباسم داد بهم كه پوشيدم رولباسم ويه نيزه م دادن بهم بايه سپر.تابرگشتم كه كاميار بگم ديگه سپر مي خوايم چيكاركه ديدم داره باوسواس يه لبا س زنونه تن ش مي كنه وهمه ش ازش ايراد مي گيره!

كاميار-اين چه لباسي يه آخه!بااين لباس كه هيچ شاهزاده اي خواستگاريم نمي آد!دختر سلطان ديدين مثل گداگشنه ها لباس بپوشه؟بگرد تواون صندوق روشايد يه چيز ديگه پيدا كني!

نصرت-بابا فقط همينو داريم كه مدل زمان قديمي يه!

کامیار-مرده شور این تئاتر تونو ببرن!شنل م کو؟

نصرت-بیا ایناهاش!

کامیار-اینکه پائینش قلوه کن شده!این پادشاه کدوم مملکته؟پادشاه زیمبابوه س یاآنگولا که انقدرسر ووضع دخترش باید فلاکت زده باشه؟

نصرت-بابااین معلوم نمي شه توهمه ش پشتت به مردمه!

کامیار-حداقل یه گوشواره اي سینه ریزي النگویي چیزي بدین وصل کنم به خودم!صدرحمت به تئاتراي پائین شهر!

رجب خان-بابا تویه ربع م روصحنه نیستي آخه!

کامیار-کفش چي؟باهمین اورسي هاي مردونه برم روصحنه؟مردم نمي گن دختر پادشاه یه جفت کفش نداشته بپوشه؟

رجب خان-اون کفش پاشنه بلنداکو؟مال اون دختره بود!

نصرت دوئید ویه جفت کفش پاشنه بلند ازیه جاآورد وداد به کامیار

کامیار-خداکنه اندازه پام باشه!جوراب چي؟جوراب نایلون دارین؟

رجب خان-جوراب نمي خواد که!

کامیار-پس زیر این دامن شلوار بپوشم؟آخه دختر پادشاه زیر دامنش شلوار گاباردین پاش مي کنه؟

نصرت-جوراب نداریم آخه!

کامیار-پس قبلا این دختره چي پاش مي کرده؟

نصرت-خوب شلوار دیگه!

کامیار-من نمي تونم زیر این دامن شلوار پام کنم!دامن هي مي چسبه به شلواره تموم جونم معلوم مي شه!

همه زدیم زیر خنده که کامیار اززیر دامن شروع کرد شلوارش رودرآوردن وگفت:

-روتونو بکنین اونور ببینم!

این رجب خان دیگه مرده بود ازخنده!

کامیار-خیلي روصحنه رفتن آسون بود حالا باید باگریه برم روصحنه اونم دفعه اول!

شلوارش رودرآورد وتاکرد وگذاشت یه گوشه وگفت:

-بلوز چي؟حتما باید بااین پیراهن مردونه ودامن برم جلومردم؟

نصرت که ازخنده اشک ازچشماش مي اومد يه بلوز زنونه داد بهش که کامیار گرفت ویه نگاهي بهش کرد وگفت:

-اینوبپوشم؟باباحداقل مي گفتين بلوز يکي ازدختر عمه هامو باخودم مي اوردم اين که پارچه ش متقاله حداقل ديگه کم کم ش دختر پادشاه بايد يه پارچه حرير تن ش باشه يانه؟الان ديگه توخيابون فقير بيچاره هاش کرپ وژرژت تنشونه واي خداياگير چه باباي سلطان بدبخت بيچاره اي افتادم!

انقدر ماها اونجا خنديديم که صدامون رفت بيرون وصاحب تئاتر اومد ببينه اونجا چه خبره وقتي کامياررو بالباس زنونه ديد تعجب کرد وگفت:

-اون دختر خانم نيومده؟

رجب خان-الان مي رسه تاما شروع کنيم واومده!

صاحب تئاتر يه نگاه ديگه به کامیارکردوگفت:

-زودباشين!صداي مردم الان درمي اد!

اینو گفت ورفت که کامیار گفت:

-کرم پودرتون کجاس؟

نصرت ازتو يه قوطي يه خورده پودر زد به صورتش

کامیار-رژ!رژلب چي؟

نصرت-باباممنوعه!اين دختره م بدون آرايش مي رفت روصحنه!

كاميار-بابااون دختر بوده منكه مردم!حداقل بذار يه خرده شبيه دخترا بشم كه گند كار درنياد.

نصرت باخنده يه خرده رژرولبش ماليد كه صداي كامياربلند شد!

-مگه داري پنجره رنگ مي كني؟خط لبم روبپا!تاتو دماغم رفت اين ماتيک!بده خودم بمالم!

خلاصه باخنده وشوخي كاميارگلاه گيس ونيم تاجش روهم گذاشت سرش ويه تورم انداخت روسرش وهمگي آماده شديم كه بريم روصحنه من داشتم سرووضع خودم رونگاه مي كردم كه كاميار گفت:

-رجب خان!

رجب خان-ديگه چيه؟

كاميار-من مي ترسم!

رجب خان-ازمردم؟

كاميار-نه ازاين عربه نكنه راست راستي منو بدين به اون؟

يه مرتبه صداي خنده ماها بلند شد كه دوباره مدير تئاتر اومد تو ودعوامون كرد ماهام ساكت شديم وراه افتاديم طرف صحنه ورفتيم روسن!هنوز پرده نمايش پائين بود كه كامياردست رجب خان روكه نقش پادشاه روبازي مي كرد گرفت وگفت:

-رجب خان نكنه يه مرتبه همه چي خراب بشه؟

رجب خان آروم بهش اشاره كردوگفت:

-هيس!مردم مي شنون!توخيالت راحت باشه هيچي نمي شه!توفعلا اون پشت واستا.وقتي اعلام شد دختر سلطان وارد بارگاه مي شوند توآروم بيا وبشين روصندلي پيش من.ديگه كاري ت نباشه!

كاميار-من بايد چي بگم؟

رجب خان-تواصلا نمي خواد حرفي بزني!

كاميار-خب بگين چي بايد بگم يه جوري مي گم!

رجب خان-نه توالان ترسيدي وهول شدي ممكنه تپق بزني وخراب كني!ماخودمون جورش مي كنيم!

كاميار-پس من الان كجابرم؟

رجب خان-بابا نترس چراانقدرهول شدي!؟

ديدم راست مي گه كاميارحسابي هول شده بود آروم بهش گفتم:

-كاميارجون توفقط برو يه گوشه بشين چيكارداري اينا چيكار مي كنن خودشون حتما مي دونن چي كار بايد بكنن ديگه!

كاميار-آخه مي ترسم كار اين بيچاره هام خراب بشه!نمي دونم چراانقدر هول شدم!

نصرت-باباالان پرده مي ره بالاها!

كاميار-يه دقيقه صبر كنين بابا چه خبره آخه!

رجب خان-عزيزم هول نشو!توبيا پشت درواستا!تابلند گفتن دختر پادشاه وارد مي شود توآروم بيا طرف من!من خودم دستت رو مي گيرم مي شونم بغل خودم!همين!ديگه تواصلا هيچكاري نمي كني تاپرده اول تموم بشه فهميدي؟

كاميارسرش تكون داد

رجب خان-هي چي نگي آ!برواون پشت در

كاميار رفت اون پشت ورجب خان منو برد پشت تخت خودش و گفت:

-توام اين نيزه وسپررونگردار تااخر نمايش!همين!

خلاصه وقتي همه سر جاشون واستادن رجب خان به مديرتئاتر اشاره كرد وپرده رفت بالا كه دل من هري ريخت پائين!دهنم شد عين چوب خشك!زانوهام شروع كرد به لرزيدن كم كم لرزش رسيد به دستام همچين مي لرزيد كه نيزه وسپر داشت ازدستم مي افتاد!جرات نداشتم برگردم وتوسالن رونگاه كنم!مي ترسيدم اگه چشمم به مردم بيفته ازترس همونجا غش كنم دلم براي كاميار مي سوخت نمي دونستم چه طوري مي خواد ازاون پشت بياد اينجا!!اونم بااون كفشاي پاشنه بلند هم خنده م گرفته بود هم گريه م!

توهمين موقع مردم شروع كردن كف زدن ورجب خان شروع كرد به بازي وگفت:

-چه روز باشكوهيست امروز!دخترمان شاه دخت كجايند؟

نصرت که صداشو عوض کرده بود ومثل کسايي حرف مي زد که مثلا لکنت زبون داره گفت:

-دخترتون بيرانن قربان!

پادشاه-بيران کجاست؟

نصرت-بيران پشت در!

پادشاه-آهان!مي خواهي بگويي بيرون هستند؟

نصرت-بعره قربان

پادشاه-بعره نه بعله بگو داخل شوند

تااينو گفت نصرت بلند داد زد:

-بانوي بانوان تخم چشم پادشاه!تاج سرهمه مملکت!شاهدخت وارد مي شوند!

ماها همه ش چشم مون به اونجا بود ودل تودل مون نبود که کامیار بدبخت چه جوري مي آد روصحنه اماهر چي صبر کرديم ازکامیار خبري نبود رنگ نصرت ورجب خان پرید من که گفتم یاکامیارفرار کرده یاهمونجا غش کرده!دوباره نصرت همونا رو باصداي بلند گفت که دیدیم یه دقیقه بعد درواشد و کامیاردرحالیکه داره باموبایلش حرف مي زنه وتوري که قرار بود روسرش باشه تودست شه ویه آدامس م گوشه لبش بااون کفشاي پاشنه بلند تلق وتلق اومد وصحنه!

نصرت ورجب خان واوناي ديگه فقط مات بهش نگاه مي كردن كه ازهمون جاي يه باي باي باپادشاه كرد وبعددستش روگرفت جلو موبايل كه مثلا صدانره توتلفن وبه پادشاه گفت:

-هاي ددي!

تااينو گفت وصداي خنده مردم بلندشد!ماها فقط به كاميار نگاه مي كرديم!

صداشو عين زن ها نازک كرده بود وباعشوه حرف مي زد وبااون كفشاي پاشنه بلند هي مي رفت اين وروبرمي گشت اون ور ويه نازي توراه رفتن مي كرد كه مردم مرده بودن ازخنده!

دوباره دستش روگذاشت روتلفن وبه پادشاه كه همون رجب خان بود وبيچاره زبونش بند اومده بود گفت:

--ازخارج ازكشوره دد!الان تموم ميشه!

بعد شروع كر د باتلفن حرف زدن!

-الو!بگو ديگه جونت دربياد!مي گم نمي تونم بيام!

-عجب خريه ها مي تونستم كه يه بليط هواپيما مي گرفتم وخودمو مي رسوندم بهت!

-بارعام مي دوني يعني چي؟بابام بارعام داده!

مردم زدن زير خنده آروم اومد جلو صحنه ويه مرتبه پاش روگذاشت رودسته صندلي ودامنش روزد بالا وشروع كرد به پاي لخت وپشمالوش روخاروندن كه ديگه سالن مثل توپ تركيد زن ومرد وبچه داشتن ازخنده مي مردن كاميار يه نگاه بهشون كرد وگفت:

-ساق پانديدين؟خوبه حالا وقت نكردم مومک بندازم!

دوباره صداي خنده رفت هوا !چرخيد اومد اين طرف وتوتلفن گفت:

-گم شو كنِه!چه سمجي!مي گم بابام سرازتنت جداكنه ها!برو ديگه خسته م كردي!خداحافظ باي باي

تلفن روقطع كرد وتلق تلق اومد جلو پادشاه وگفت:

-امروز چه خبره دد؟

نصرت دوئيد جلووگفت:

-بانوي بزرگ!تور ازسرمباركتان فرود آمده است!

كاميار‌يه نيگاه بهش كرد وباصداي زنونه وعشوه گفت:

-خودمان فرودش آورديم دختر پادشاه فرنگ كه حجاب نداره داهاتي!خودتم انقدر به من نمال رنگ مي گيرم!

مردم زدن زير خنده كه به پادشاه گفت:

-دد!حواست كجاس؟مي گم امروز چه خبره؟

تازه رجب خان متوجه شد وگفت:

-دخترم امروز چه قدر شادي!

كاميار‌يه عشوه ديگه اومدوگفت:

-دوست پسرمو عوض كردم!يعني رنگ موهامو عوض كردم پدر جون!

دوباره مردم زدن زير خنده كه برگشت طرف شونو گفت:

-اي زهر ماروهر هر هرهر!چه خبرتونه نقشم يادم رفت!بلند شين برين بيرون بذارين كارمو بكنم!

دوباره مردم زدن زير خنده بعضي ها كه ازخنده دل شونو گرفته بودن

رجب خان ونصرت بدبخت انقدر هول شده بودن كه نمي دونستن چي بايد بگن!رجب خان اب دهانش روقورت دادوگفت:

-دخترم امروز ازسرزميني بيگانه شاهزاده اي والا به قصد خواستگاري تو بدينجا خواهد امد

كاميارتااينو رجب خان گفت يه خرده خودشو لوس كرد ومثلا خجالت كشيد وآروم اومد جلومن كه پشت پادشاه استاده بودم وگفت:

-راست ميگي پاپا؟

پادشاه-آري

كاميار-خواستگارم به خوشگلي اين بادي گاردت هس؟

رجب خان ديگه نفهميد چي بايد بگه وفقط نگاهش كرد كه كاميار دستي به ريش من كشيد وگفت:

-واي چه ريش پرشتي!باچه شامپواي مي شوريشون عزيزم كه انقدر براقه؟

دوباره مردم زدن زير خنده كه نصرت آروم به كاميار گفت:

-بابا قرار بود توساكت باشي ومن نمايش رواجرا كنم توكه امون به من نمي دي!

كامياربلند گفت:

-ساكت شو!انقدردرگوش دختر پادشاه وزوز نكن سياه!

بعد به پادشاه گفت:

-باباجون منفعلا قصد ازدواج ندارم!اگرم بخوام ازدواج كنم بايد با اون كسي كه دوستش دارم بكنم!

پادشاه يه مرتبه باتحكم گفت:

-چه بكني؟

كاميار-همون كاري كه همه مي كنن!

دوباره مردم زدن زير خنده اين دفعه رجب خانم شروع كرد به خنديدن كه زود نصرت براي اينكه نمايش خراب نشه گفت:

-بانوي من خواستگار شما مرديست از خاندان سلطنتي!

كاميار‌يه ناز ديگر كردوگفت:

-سلطان كجا هس حالا اين اكبيري؟

نصرت دستش روبلند كرد ويه طرف رونشون داد ومحكم گفت:

-سلطان عرب ازكشور همسايه بانوي من!

كاميار‌يه نگاه به دستش كرد وگفت:

-توچرارنگ دستات سفيده وصورتت سياه؟دورگه اي؟مال كدوم قبيله اي؟

ديگه مردم غش وريسه مي رفتن نصرت بدبخت تازه يادش افتاد كه دستاشو سياه نكرده

كاميار-عيبي نداره بلاكي!من ازنژاد ابلق خوشم مي اد گفتي خواستگاره كجائيه؟

نصرت دوباره دستش روبلند كرد ويه طرف رونشون دادو گفت:

-سلطان عرب ازكشور همسايه!

كاميار-پدرسوخته اين طرفي روكه تونشون مي دي روسيه س!ولاديمير پوتين مي خواد بياد خواستگاريم؟

ديگه اين مردم سرجاشون هي بلند مي شدن وهي مينشستن مي خنديدن نصرت بدبخت زود جهت دستش روعوض كرد وگفت:

-سلطان عرب ازكشورهمسايه!

كاميار-همونكه تاچندوقت چيش جوونامونو مي كشت وسر مردم بمب مي ريخت؟نميره الهي اسلحه روزمين نذاشته داره مي اد خواستگاري؟

يه مرتبه مردم ازجاشون بلند شدن وهمونجور كه مي خنديدن شروع كردن به كف زدن كه كاميار با همون صداي زنونه وعشوه گفت:

-الهي بميرم براتون كه چه دل پر خوني دارين!

مردم محكمتر براش كف زدن كه يه تعظيم جلوشون كرد وگفت:

-خب بسه ديگه لوسم نكنين بشينين بقيه شو براتون بگم!

فصل شانزدهم

توهمين موقع رجب خان كه ازحرف كاميارترسيده بود آروم به كاميارگفت:

-اينا چيه مي گي؟مي آن مي گيرن مونا!

كامياراباهمون صداي زنونه بلند گفت:

-شما مگه تواين مملكت زندگي نمي كنين رجب خان ببخشين سلطان بزرگ؟اينا مكالمات روزمره مردمه!تازه كلي چيزاي ديگه م قاطي ش داره كه خوب نيس اينجا بگم!

دوباره مردم ازجاشون بلند شدن وهمونجور كه مي خنديدن براش كف زدن!نصرت كه ديد داره گند كاردرمي اد بلند گفت:

-وزير اعظم تشريف فرما مي شوند

اينو كه گفت يه هنرپيشه كه نقش وزير رو بازي مي كرد اومد روصحنه وچند تاتعظيم به پادشاه ودخترش كه كامياراباشه كرد واومد جلووگفت:

-قبله عالم به سلامت!

پادشاه-هان وزير اعظم ازكشور چه خبر؟

تااومد وزير حرف بزنه كه كامياربهش گفت:

-تووزيري؟

وزير-آري بانوي من!

كامیار-الان كه ديگه وزير نداريم گوگولي مگولي!

اينو گفت ولپ وزير روگرفت وكشيد وگفت:

-توحتما معاون اول بابامي!

وزير بيچاره خودشو جمع وجور كرد كه پادشاه دوباره گفت:

-ازاوضاع مملكت چه خبر؟

وزير-قربانت گردم مردم دركوي وبرزن مجلس كرده اند وشعار سر داده اند!

كامياراباهمون صداي زنونه زود گفت:

-خيلي غلط كردن!پس تواينجا چيكاره اي؟

وزير كه اين چيزا تونقشش نبود بيچاره هول شد وگفت:

-چه بايد كرد بانوي بزرگ؟

كاميار-هيچي!فعلا برو دوتا جارو افتتحاح كن وسه تانمايشگاه بذار سرشون گرم ميشه ديگه!

مردم زدن زير خنده كه وزير تندوتند گفت:

-قربان مي ترسم بلوايي برپاشود!

كاميار-نترس!دوتاشونو كه بگيري وبندازي زندون آدم مي شن!

وزير-مجلس شان را چه كنيم؟

كاميار-مجلس بي خطره!غصه اونو نخور!

تااينو گفت وصداي خنده تو سالن بلند شد كه كاميارگفت:

-ببين وزير!تااسم مجلس اومد مردم به خنده افتادن!

اين دفعه مردم بلند شدن وشروع كردن به كف زدن وسوت كشيدن!رجب خان تند اومد بغل كاميار واروم بهش گفت:

-ترو خدابرو سر يه موضوع ديگه!پدرمون رو درمي آري آ!

من همونجور که نیزه وسپر دستم بود داشتم ازخنده مي مردم که کامیار تلق وتلق اومد جلومن وگفت:

-سرباز!آدامسP.K داري؟

سرمو انداختم پائین که مردم خنده م رونبینن!

کامیار-سرباز باتوام!مي گم آدامس داري؟

جلوخودمو به زور گرفتم وگفتم:

-خیر بانوي بزرگ!

کامیارباهمون صداي زنونه گفت:

-خیر نبیني اگه دروغ بگي!همین یه ساعت پیش دم دردوتا بسته خریدیم همه شو لمبوندي؟بده من یه دونه شو!

دوباره مردم زدن زیر خنده منم باخجالت نیزه رودادم اون دستم وازتوجیب شلوارم دوتا بسته آدامس رو درآوردم دادم به کامیار حالا مردم فقط مي خندن جریان طوري شده بودکه دیگه رجب خان ونصرت واون یارو وزیر اعظمم فقط مي خندیدن کامیاریه بسته رو واکرد ویه دونه گذاشت دهن خودشو ویه دونه آورد جلو وگذاشت دهن من وگفت:

-آفرین برتوسرباز!فقط این نیزه هه رو محکم تر بگیر که داره نمایش روتومي چرخه!وبعد برگشت طرف رجب خان گفت:

-پاپا P.Kمي خوري؟

رجب خان بيچاره اصلا نمي دونست چي بايد بگه تموم نقشش يادش رفته بود كه نصرت اومد جلووگفت:

-بانوي بزرگ اجازه ي شرفيابي به سلطان عرب راصادر مي فرمايند!؟

كاميارم يه دستي تكون دادوگفت:

-بگو خاک برسر وارد شود!

تااينو گفت ويكي ديگه ازهنر پيشه ها ازدر وارد صحنه شد ودوتا تعظيم كردواومد جلوكاميار ويه تعظيم ديگه كرد و گفت:

-انا اميرالعرب!انا مشتاق الزيارتک!

تااينو گفت كاميار دستش روگرفت جلودماغش وگفت:

-مرده شور اون بوگند دهن ت روببرن!آخه آدم مي خواد بره خواستگاري سير مي خوره؟برواون ور خفه م كردي!

ديگه اين مردم داشتن ازخنده مي مردن!يارو بدبخت نمي دونست چيكارباید بكنه كه كاميار هولش دادعقب وهمونجور با صداي زنونه وعشوه گفت:

-ازهمون عقب تكلم كن!

يارو بدبخت دوقدم رفت عقب ودوباره شروع كرد مثلا نقشش روگفتن:

-اناامیرالعرب...

کامیار-خب فهمیدم عربي!حالا مال کدوم کشور هستي؟

-من سلطان سلاطین عرب هستم!

کامیار-یعني پادشاه دبي م هستي؟

یارونگاه به رجب خان کردوبعد بلند ومحکم گفت:

-نعم

کامیار-اِوا زهرمار!چرادا دمیزني بند دلم پاره شد؟مثل آدم بگو نعم!

دوباره مردم خندیدن که یارو آروم گفت:

-نعم

کامیار-ببینم اومدي خواستگاري من؟

-نعم

کامیار-اگه من زنت بشم منو مي بري دبي کنسرت این خواننده ها؟

يه مرتبه مردم بلند شدن وشروع كردن به كف زدن يارو بيچاره كه نمي دونست چي بايد بگه گفت:

-نعم!

كاميار يه عشوه ديگه اومد وگفت:

-ببينم توكه بااين دخترا سر وسري نداري؟

يارو بيچاره اصلا اين چيزا تونقشش نبود!داشت بدبخت ازخودش ديگه مي گفت يه نگاه به رجب خان مي كرد ويه چيزي به كاميار مي گفت:

-كدام دختران بانوي زيبا؟

كاميار-همونا كه ازاينجا ميفروشن به دبي ديگه!

-چنين چيزي نيست بانوي من!

كاميار-غلط كردي!همين چند وقت پيش گندش دراومد!

مرد زدن زير خنده !نصرت كه ديد اوضاع داره ناجور ميشه اومد جلووگفت:

-بانوي من آيا اراده بازار وابتياع زروزيور داريد؟

-كاميار-كدوم بازار؟

نصرت-بازار مکاره شهر!

کامیار-ازاینجا بکوبم تواین ترافیک برم سبزه میدون؟توچه خري هستي ديگه!حالا اگه پاساژ گلستان روبگي يه چيزي!

نصرت-هم اکنون دستور مي دهم کجاوه ها را حاضرکنند!

کامیار-مي خواي منو باشتر وکجاوه ببري پاساژ گلستان؟

نصرت-بااسب نيز مي توان رفت!

کامیار-باالاغ چطور؟

مردم زدن زیر خنده!

کامیار-حتما شتراتونم همه هاچ بک وکولر دارن؟

مردم مي خنديدن واين هنر پيشه هاي بيچاره نمي دونستن چي بايد بگن!

کامیار-حداقل بدبخت حالا که تودربار يه ماشين پيدانمي شه زنگ بزن به يه آژانس يه ماشين بفرسته!سلطان به اين بيچارگي و گدايي نوبره والا!

اینو گفت ویه نگاه به دور وورش کردگفت:

-چقدر گرمه اينجا!كولر توبارگاه نداريـن!هلاک شدم سياه سوخته!

اينوگفت وشروع كردكه شنل ش رودربياره كه رجب خان اشاره كرد وپرده تئاتر افتاد پائين!

مردم بلند شدن وشروع كردن به كف زدن ويه نفر توبلند گو اعلام كرد كه ((پايان پرده اول))

ماهام راه افتاديم بريم پشت صحنه وتارسيديم كاميارخودشوانداخت رويه صندلي ويه بادبزن ازروميز ورداشت وهمونجور كه خودشو باد مي زد گفت:

-هيچ نقش هاتونو هنري بازي نمي كنين!اصلا خوشم نيومد!

رجب خان ونصرت ووزير اعظم كه نمي دونم اسمش چي بود،مات واستاده بودن وكامياررونگاه مي كردن كه گفت:

-خدامرگم بده!ديدي بالاخره نتونستم اون چيزايي روكه بايد مي گفتم بگم!چي بايد مي گفتم؟بلايت به جانم وچي چي؟

رجب خان يه نگاه بهش كردوگفت:

-اما تومادرزادهنرپيشه اي آ!

تاكاميار اومد يه چيزي بگه كه درواشد ويه دختر وپسر اومدن توكه رجب خان ونصرت شروع كردن باهاشون دعوا كردن كه چرادير اومدين واين حرفا فهميديم كه اينا همونايي هستن كه ماهاداريم جاشون بازي مي كنيم!تاكاميارفهميد بلند شد وكلاه گيس روازسرش ورداشت وداد به دختره وگفت:

-بگير خانم جون!بااين دير اومدنت پدر مارو دراوردي!نصف گوشت تن مون آب شد جلوي مردم تاآبروي شما روبخريم!

دختره یه نگاه به کامیار کردو خندید وگفت:

-واقعا آفرین!این چیزا روازکجا مي گفتین شما؟

کامیار-یه جوري گفتم دیگه!بگیر خانم جون آماده شو واسه پرده بعدي.

رجب خان-مگه مي شه؟

کامیار-چي مگه مي شه؟

رجب خان-الان که نمي شه جاتونو عوض کنین مرد صداشون در مي اد

کامیار-به من چه مربوطه؟ماقرار بود یه چند دقیقه بیائیم روصحنه تااینا برسن حالا که دیگه اومدن!

رجب خان-بابا نایش خراب مي شه!افت مي کنه!

کامیار-به درک!حالا فکر مي کنه نمایشنامه اتللو روبرده رو صحنه!بگیر بابا این وامونده رو!

بعد اومد جلو ونیزه روازدست من گرفت وگفت:

-بده به من سامان جون!نمایش تموم شده توهنوز چسبیدي به این؟

نیزه روازدستم گرفت وداد به رجب خان وگفت:

-بگير بابا!دست اين بچه پينه بست ازبس اين نيزه رو محكم فشارداد!

رجب خان برگشت به نصرت گفت:

-نصرت اگه اين رفيقت بقيه نمايش روبازي نكنه خراب مي شه همه چيزا!

نصرت يه نگاهي به رجب خان كرد واومد طرف ما وآروم به كاميار گفت:

-ببين من نمي دونم شماها كي هستين!امشب چند بار به من كمک كردين اين كمكم بهم بكنين به خداتا ابد ممنون تون مي شم !

كاميار-آخه بابا من نمي دونم بقيه داستان چيه!من نتونستم همون چند تاجمله روبگم چه برسه به اينكه بقيه نمايش روبازي كنم!برم روصحنه همه چي خراب مي شه ها!

رجب خان- توهميناييي روكه گفتي بگو كاريت نباشه!سالن داشت مي تركيد ازصداي خنده!

توهمين موقع دوباره درواشد ومديرتئاتر اومد توبه رجب خان گفت:

-اين كيه؟

رجب خان-دوست آقا نصرته!

مديرتئاتر-باهاش يه قرار دادبنويس!

كاميار-بروبابا دلت خوشه!ماانجاداريم ازترس مي لرزيم تومي خواي قرار داد باهامون ببندي!

رجب خان- حالا بذار اين پرده روبازي كنيم تابعد!

مديرتئاتر رفت ورجب خان گفت:

-ياله بچه ها لبا عوض كنين كه دكور روعوض كردن!الان بايد بريم روصحنه!

كاميار-لباس چي عوض كنيم؟

رجب خان-يه شنل ديگه بايد بپوشي!

كاميار-شنل م خوبه يه دامن ديگه بهم بدين!

رجب خان-دامن براي چي؟

كاميار-بابا اين خيلي بلنده!حداقل يه چيزي بدين تابالا زانو باشه هنري تره!

همه زدن زير خنده دختره كه اسمش ميترابود اومد جلووگفت:

-بياين من يه شنل ديگه بهتون بدم!

كاميار-جاي شنل بهم يه كفش ديگه بده!اين پاشنه ش خيلي بلنده!دوسه بار نزديک بود پام پيچ بخوره!شما خانما چطور تعادل تونو رواينا حفظ مي كنين؟

رجب خان-دير شدآ!

كاميار-بروبابا!يه چيكه اب ندادي گلومون تازه بشه تونمايش بعدي يابايد رل مقابلمو خانم هديه تهراني بازي كنه يااصلا من بازي نمي كنم!

دوباره همه خنديديم كه مدير تئاتر اومد وصدامون كرد كاميارشنلش روعوض كرد وهمگي راه افتاديم طرف صحنه كه من صداش كردم وگفتم:

-كاميارمن ديگه چرابيام؟اين پسره كه خودش اومده!

كاميار-به!تموم نمايش داره روتو واين نيزه ت مي چرخه!

-لوس نشو جدي مي گم!

كاميار-تموم دلگرمي من به اينه كه توام روصحنه اي!اگه تونباشي منم نمي رم روسن!

رجب خان-بابا شمام بيا ديگه!يه گوشه واستادي واين نيزه رو نيگر داشتي!كاري نداره كه!ماشاله اين دوستت داره جاي تموم ماها نقش بازي مي كنه!

ديگه چيزي نگفتم راستش براي خودمم جالب بود كه يه همچين كاري كرديم!

راه افتاديم كه بريم طرف صحنه كه كاميار يه پسره روكه ارگ مي زد وموسيقي نمايش رواجرامي كرد صداكرد وگفت:

-شما ارگ مي زني؟

پسره باخنده گفت:

-آره بد مي زنم؟

كاميار-نه اصلا اما ايني كه مي زدي چي بود؟

پسره-سنفوني شهرزاد!هزار ويک شب!

كاميار-عمه تون اسمش شهرزاده ياخاله تون؟

پسره زد زير خنده كه كاميار بهش گفت:

-پسر جون شهرزاد به من وتو چه مربوطه؟

پسره-پس چي بزنم؟آخه نمايش تيپ داستان هاي هزارو يک شبه!

كاميار-توفعلا اون هزار شب رووول كن اين يه شب روبچسب!دلم مي خواد يه آهنگ شيش وهشت بزني كه اين ديوارا به قر واطوار دربيان!

پسره-آخه ممنوعه!

كاميار-چي ممنوعه؟قردادن ديوارممنوعه؟

پسره دوباره زد زير خنده وگفت:

-نه بابا آهنگ قري ممنوعه!

کامیار-اون مال قدیم بود الان تومدارس م قبل ازاینکه بچه هابرن سر کلاس ثابت شده اگه یه بابا کرمي چيزي بزنن سطح اموزش بالاتر مي ره!

-آخه چي بزنم؟

-اینو بزن ببینم!

بعد شروع کرد باآنگ شعر خوندن وبشکن زدن!

-شب شب رقصه-یالایالا!میوزیک ودنس بایلا بایلا!

رجب خان-اینا چیه دیگه!مي آن جلوي نمایش رومي گیرن آ!

کامیار-یاباید ازاین آهنگا این بزنه یابازي بي بازي!

پسره-خوب حالا یه چیز دیگه بگو بزنم!

کامیار-چه خوشگل شدي امشب روبلدي؟

پسره-آره بابا بلدم!

کامیار-بزن خب!

پسره-چيزي شد پاي شماها!

كاميار-توبزن،چيزي شد پاي من!اما اگه برم روسن ويه مرتبه نزني برمي گردم بيرون آ!

اينو گفت وراه افتاد طرف صحنه ماهام باخنده دنبالش رفتيم پرده هنوز پائين بود وماها هركدوم سرجامون واستاديم كه كاميار به پسره كه پشت يه چيزي شبيه تور واستاده بود وداشت ارگ ش رواماده مي كرد يه اشاره كرد واونم شروع كرد به زدن!پرده رفت بالا ويه مرتبه مردم شروع كردن باكف موزيک روهمراهي كردن مردم كف مي زدن ومدير تئاترم پشت صحنه مي زد توسر خودش!من حواسم به مديرتئاتر بود كه يه مرتبه متوجه شدم كه كامياربااون دامن وشنل و كفش پاشنه بلند وسط صحنه واستاده ومثلا داره روزمين تندوتند دنبال يه چيزي مي گرده اما حركاتش طوري بود كه درست مثل اين بود كه داره باآهنگ مي رقصه!مردم ديگه سر جاشون بند نبودن!بعضي ها كه همونجا شروع كردن به رقصيدن!

رجب خان بيچاره پريد جلوي كاميار وباالتماس بهش گفت:

-جون مادرت بگو قطع كنه الان همه مونو ازاينجا بيرون مي كنن آ!

كامياريه اشاره به پسره كه ارگ مي زد كرد كه اونم آهنگ روقطع كرد مردم شروع كردن به دست زدن براي كامياركه يه نگاه بهشون كرد وگفت:

-عجب آدماي سوء استفاده چي هستين شما!من دارم روزمين دنبال كليدم مي گردم شمابرام كف مي زنين!

يكي ازتماشاچي ها باخنده گفت:

-پس اين آهنگ چي بود؟

کامیار-این آخرین شب ازسنفوني هزار ویک شب بتهوون بود دیگه!حدود ساعت یازده ونیم اون وقتا!نه دیر وقت بود تا حالا اجراش نکرده بودن!

دیگه این مردم دل شونو گرفته بودن ومي خندیدن توهمین موقع اون پسر کوچیکه که من وکامیار برده بودیمش دستشویي شروع کرد به گریه کردن که کامیار یه نگاه به مادرش کرد وگفت:

-خواهر من یه خرده برس به این بچه ها!دستشویي ش روکه این سرباز برد وسرپاشم که من گرفتم!حداقل غذاش روشما خودت بهش بده تاما بازي مون تموم شه وبیائیم کمکت!

خانمه که غش کرده بود ازخنده گفت:

-اِوا!پس شما زحمتش روکشیدین!

کامیار-اختیاردارین!وظیفه م بود!خیال تون راحت قشنگ طهارتش گرفتم!

مردم دوباره زدن زیر خنده دیگه منم نتونستم خودمو نگه دارم وشروع کردم به خندیدن نصرت زود اومد جلووگفت:

--بانوي بزرگ،بازار درقرق شماست!

صحنه نمایش رو قبلا بازار درست کرده بودن بامقوا وتخته سه لا چندتا حجره درست کرده بودن ورجب خان ووزیر اعظم که لباساشونو عوض کرده بودن مثلا مغازه داربودن ویه مرد که حدود سي وهفت هشت سالش بود شده بود شاگرد مغازه دار ونقش یه پسر جوون روبازي مي کرد.

نصرت اومد جلوودست کامیار روگرفت وبردش جلوحجره طلافروشي وپسره زود اومد جلو وتعظیم کردوگفت:

-اي بانوي زيبا درخدمتم امر بفرمائيد تاجان ناقابل نثارقدوم تان كنم!

كاميار‌يه نگاه بهش كرد وباهمون صداي زنونه وعشوه گري گفت:

-امروز مظنه سكه چنده؟

مردم زدن زير خنده!پسره بيچاره نمي دونست چي جواب بده كه نصرت آروم به كاميارگفت:

-قراره توبه اين پسره اظهار عشق كني!

كاميار-بذار ببينم بازار طلا امروز چه جوري يه!

بعد به پسره گفت:

-طلارو گرمي چندور ميداري؟

پسره-طلا چه ارزشي دارد؟جان من فداي شما باد!

كاميار-اينا كه تعارفه!طلارو چند ورميداري؟

نصرت آروم زد توپهلوي كاميار‌وگفت:

-بابا قراره مثلا توعاشق دلخسته اين پسره بشي!

كاميار-اين پسره كه آه نداره باناله سوداكنه من اگرم قراره عاشق بشم عاشق صاحب مغازه مي شم نه شاگردش!

نصرت-بابا لج نكن سناريو اينطوريه!

كاميار-چه لجي دارم بكنم؟كي گفته من انقدر خرم كه صاحب مغازه رو ول كنم بچسبم به شاگردش!من توزندگيم تاحالا ازاين خريت آ نكردم!

حالا اين دوتا دارن اينارو به همديگه مي گن وماومردمم داريم ازخنده غش مي كنيم!

پسره كه ديد كامياردارە اين چيزا رو ميگه مثلا اومد كاررو درست كنه وگفت:

-اي بانوي زيبا!اي زيباترين!حيف نيس كه عشق ومهر ومحبت رابه بهايي اندک بفروشيم؟

كاميار-اولا بهايي اندک نيس وكل شيش دنگ اين مغازه رو بايد اربابت بندازه پشت قباله م!ثانيا بدبخت برو فكر نون باش كه خربزه آبه!پس فردا كه تواولين اجاره خونه موندي تازه مي فهمي عشق رو بايد به چه بهايي فروخت كه ضرر توش نباشه!حرف بيخودي نزن وبپر اون پيرمرده روكه صاحب مغازه س صداكن بياد جلو!

پيرمرده رجب خان بود كه ته مغازه سرشو انداخته بود پائين ومي خنديد تاكامياراينو گفت زود اومد جلو وآروم بهش گفت:

-تروخداعاشق اين بشو!آبرومون رفت جلو مردم!

كاميار-واسه من فرق نداره عاشق كي بشم!اگه پول شو توميدي من عاشق اين پسره بشم!عشق بي مايه فطيره اين روزا

مردم شروع کردن براش کف زدن که برگشت طرف مردم وگفت:

-شما بگین!کدوم تون دختر به آدم آس وپاس مي دين؟

مردم سوتي براش مي زدن که نگو کامياردست نصرت روگرفت وگفت:

-بيابريم يه مغازه ديگه اينجا معامله مون نميشه!

نصرت-جون مادرت آبرومونو نبر!عاشق همين بشو بره پي کارش!

کامياريه خرده مکث کرد و بعد برگشت طرف پسره وگفت:

-حالا توچند سال ت هس؟

پسره-هيجده بهار ازعمر را پشت سر گذاشته ام!

کامياريه نگاهي بهش کرد وگفت:

-تابستون وپائيزش روحساب نمي کني؟مرد حسابي تو هيچي هيچي نه ده سال ازمن بزرگتر نشون ميدي حالا هيجده بهار راپشت سر گذاشته اي؟

دوباره مردم زدن زير خنده!

مرده که خودشم خنده ش گرفته بود آروم به کامياز گفت:

-جون من سربه سرم نذار بذار كارمونو بكنيم وازنون خوردن نيفتيم!

كاميار-حالا نشت مشت چي داري؟

پسره-هيچ بانوي من!دستم خالي اما دلم پراز عشق است!اگر شما عشق مرا بپذيريد ثروتمند ترين مردجهان خواهم شد!

كاميار-پس چشمت دنبال پول منه؟بفرما!

اينو گفت و شصت شروبه پسره نشون داد ديگه اين مردم داشتن ازخنده خودشونو خراب مي كردن ماها كه روصحنه جلو خودمونو ول داده بوديم وقاه قاه مي خنديديم!

پسره بدبخت سرخ وسفيد شد وگفت:

-ولي بانوي زيباي من بي نياز ازهرچيزي هستم وفقط خواهان عشق شمايم!

كاميار-پس خره بذار من زن اين اربابت بشم بعدا يه جوري باتوكنار مي آم!

نصرت آروم به كاميار گفت:

-باباجون مادرت عاشق اين بشو بره پي كارش!الان پرده دوم تموم ميشه ها!

كاميار-بابا منكه يه بار بيشتر نمي تونم شوهركنم بذار حداقل زن يه آدم پولدار بشم كه يه كنسرت دبي مارو ببره!اين پسره كه بااين سرووضعش يه سينما تولاله زار نمي تونه بره!

دوباره مردم زدن زير خنده !ديدم نخير اين ول كن نيس!اگه چيزي بهش نگم امكان نداره عاشق اين پسره بشه!

من مثلا بادي گارد دختر پادشاه بودم يه خرده رفتم جلوتر وآروم درگوشش گفتم:

-كاميارول مي كني يانه!

كاميار يه نگاهي به من كرد وبلند گفت:

-به جون تواگه زن اين بشم بيچاره مي شم آ!آرزوي يه خريد ازday to dayبه دلم مي مونه ها!

مردم دوباره زدن زير خنده يه چپ چپ بهش نگاه كردم كه گفت:

-باشه جهنم!بذار منم سياه بخت بشم!

بعد به پسره گفت:

-شماره اون موبايل واموندە ت روبده شب ازتوقصر يه زنگ بهت مي زنم!

پسره-موبايل چيست؟

كاميار-همونكه الان هرعمله بنايي يه دونه دست شه!اونم نداري بدبخت!

ديگه نمي تونم بگم مردم چيكارداشتن مي كردن ازخنده!فقط ازتوسالن صداي خنده مي اومد اونم چه خنده هايي!

فصل هفدهم

كاميار-اين جا بازار طلافروشاس يا گداخونه؟اي سياه برزنگي مارا كجا آورده اي؟اين ديگه چه شهريست؟

نصرت-سرور من اينجا قندهار است!بزرگ ترين واباد ترين شهر جهان!

كاميار-آري قند هاراست اما درزمان ملامحمد عمر!ويترين تمام طلافروشان كه خالي ست!

نصرت-چنين نفرمائيد بانوي من!

كاميار-چنين مي فرمايم پدرت هم درمي آورم!اين پسره عين جووناي شهر خودمونه كه!درواقع مي شد گفت كه علاف است!

دوباره مردم زدن زير خنده!آروم بهش گفتم:

-كاميار اگه لوس بازي روتمومش نكني اين نيزه وسپر رو ميندازم زمين و ازروصحنه ميرم بيرون!

كايار-باشه اما فقط به خاطر تو به اين پسره جواب مثبت مي دم!

بعدبرگشت طرف پسره وگفت:

-آه اي جوان رعنا وبرازنده من ازنخست شيفته توگشته بودم اما مي خواستم ترا بيازمايم كه علم بهتر است ياثروت؟؟

يه دفعه همه تماشاچي ها باهم داد زدن ثروت!ثروت!ثروت!

كامياربرگشت طرف شونو وگفت:

-آري اين چنين است!علم درخدمت ثروت است!اينها همه شر و وراست كه ما مي گوئيم وفقط به درد كتابهاي مدرسه وزنگ انشا مي خورد!

مردم شروع كردن بازم براش دست زدن!توهمين موقع يارو عربه اومد روصحنه وتا رسيد به كاميارگفت:

-السلام عليک يابنت السلطان!شما چرا براي خريد زرو گوهر وجواهر به خود زحمت داده به بازار آمده ايد؟دستورمي دادي تاتمام زروگوهر بغداد را به پاي شما مي ريختم!

كاميار يه نگاه به عربه كرد وبعدبرگشت طرف من وگفت:

-اين پدرسوخته داره منو وسوسه مي كنه!بذارزن اين بشم!

يه چپ چپ ديگه بهش نگاه كردم كه برگشت طرف عربه وگفت:

-من هيچگاه عشق را به زروگوهر نمي فروشم اي عرب شير شترخور!

عربه-ولي بانوي من ازوصلت ما دوكشور بايكديگر متحد خواهند شد وعليه دشمن خواهند ايستاد !من دربغداد كاخي زيبا براي شما آراسته ام!

كاميار-تومال عراقي؟پدرسوخته تاچندوقت پيش ازدست موشک ها وراكت هاي تو طويله هاي شمال به قيمت قصر هاي زرين اجاره داده مي شد!حالا كه قراره بمب بارونت كنن دست اتحاد به ماخواهي داد؟برو پدرسگ كه ما خر نمي شيم!

تااينو گفت مردم ازجاشون بلند شدن!كف مي زدن!سوت مي كشيدن!هلهله مي كردن!اصلا باورم نمي شد كه اين مردم انقدر به هيجان بيان!مدير تئاتر كه اينو ديد بدبخت ازترسش پرده رو انداخت!تاپرده افتاد ماها بادل راحت شروع كرديم به خنديدن!ماها اين طرف مي خنديديم ومردم اون طرف پرده!اين كورشده فقط واستاده بود وماها رو نگاه مي كرد! انگار نه انگار كه ولوله انداخته بين مردم!

رجب خان اومد بغلش كرد وگفت:

-واقعا شير مادرت حلالت باشه!

كاميار-خيلي ممنون اما من باشير خشک بزرگ شدم!دست گاوه درد نكنه!

يه مرتبه بادست زد رو پاش وگفت:

-ديدي بازم اون جمله ها رو نگفتم!اي دل غافل!ازبس كه رو صحنه هول مي شم يادم ميره اونا رو بگم!چي بود اونا؟ بلايت به جانم...ديگه چي بود؟

ماها دوباره زديم زير خنده كه درصحنه واشد و اون دختره وپسره درحالي كه ازخنده اشک از چشماشون مي اومد اومدن تو وتا رسيدن دختره به كاميارگفت:

-واقعا عالي بود!بايد بگم تاحالا همچين هنر پيشه اي نديده بودم!

كاميار-خيلي ممنون اما بيا خانم جون اين كلاه گيس رو بگير وپرده اخر رو خودت بازي كن!

رجب خان- باز شروع كردي؟

كاميار-بابا من خراب مي كنم آ!من دوتا جمله رو نتونستم بگم اخه!

رجب خان- توانقدر قشنگ بازي كردي كه ديگه اون جمله هارو لازم نداريم!

كاميار-نه ميخوام نوني كه مي خورم حلال باشه!مي ترسم تو پرده آخرم اينا يادم بره بگم!خب عيبي نداره آخر شب صد تومن بابت اين سه تا جمله ازمزدم كم كنين!

توهمين موقع ارگيست اومد جلو وگفت:

-خوب زدم؟

كاميار-عالي بود!دستت درد نكنه!چي بود اون هزار ويک شب؟مال آدما ي تنبل بي عرضه!

پسره خنديد وگفت:

-تنبل بي عر ضه براي چي؟

كاميار-آدمي كه هزار ويک شب ساكت بشينه وقصه گوش بده وبه قصه گو كاري نداشته باشه هم تنبله هم بي عرضه!

همه زديم زير خنده ورفتيم اتاق پشت صحنه كه ديديم مدير تئاتر برامون ماءالشعير فرستاده بالا!گلوي من يكي كه شده بود عين چوب كبريت!تواون گرماي پشت صحنه ماءالشعير خنک چه مزه اي بهمون داد!

خلاصه پرده سوم اجراشد وانقدر مردم خنديده بودن واشک ازچشماشون اومده بودكه همه يكي يه دستمال دستشون بود!

بالاخره كارمون كه تموم شد ونصرت حساب كتاباش روبارجب خان كرد ودست دختره روكه اسمش ميترا بود روگرفت وبه ماگفت بريم چهارتايي ازتئاتر اومديم بيرون ودم در بهمون گفت دنبالم بياين ماهام دنبالش رفتيم تويه خيابون فرعي ه رفت وامد توش كم بود نصرت رفت يه گوشه پياده روواستاد ويه نگاهي به ماها كرد وگفت:

-من هنوز اسم شماهارو نمي دونم!

كاميار-من كاميارم اين سامان

نصرت-دست جفت تون درد نكنه امشب خداشماهارو ازروهوا براي من فرستاد!اما حساب حسابه كاكا برادر!پونزده هزار تومن اونجا بهم قرض دادين بازي م كه كردين!من اينجا شبي سه تومن مي گيرم بازي مي كنم اين ميترام شبي يک و نيم.حالا بگو پنج تومن!مک بيست تومن بهتون بدهكارم!

كاميار-فعلا حرفش رونزن تابعد!

نصرت يه چيزي آروم در گوش ميترا گفت كه اونم سرشو تكون داد وبعد برگشت طرف كاميار وگفت:

-يه چيزي مي خوام بهتون بگم ناراحت نمي شين؟

كاميار-نه،بگو!

نصرت-بياين ور!

دست من وكامياررو گرفت ويه خرده برد اون طرف ترو گفت:

-ببين،من اين بيست تومن روحالاحالاها نمي تونم بهتون پس بدم!

كاميار-ماهام ازت پول نخواستيم كه!

نصرت-نه اينطوري كه نمي شه!

كاميار-خب پس چي كار كنيم؟

نصرت-اينو وردارين امشب ببرينش حساب به حساب در!

كامياراداشت نگاهش مي كرد من اصلا متوجه نشدم چي مي گه!ازش پرسيدم:

-چي روور داريم ببريم؟

کامیاریه نگاه به من کرد که تازه متوجه منظور نصرت شدم!یه مرتبه خون ریخت توصورتم کامیاربهش گفت:

-مگه اینکاره س؟

نصرت سرشو تکون دادوگفت:

-زندگي يه ديگه!

کامیار-تواسم اینو میذاري زندگي؟این زندگي سگ م نیس!

نصرت سرشو انداخت پائین ویه خرده مکث کرد که کامیار گفت:

-اون پول حلالت باشه اما محبت رواینجري جواب نمي دن!

نصرت آروم سرشو بلند کرد ویه نگاه به من وکامیار کرد وبعد گفت:

-یعني دیگه ازم پول نمي خواین؟

کامیار-گفتم که!حلال!

یه مرتبه یه قطرع اشک ازگوشه چشمش اومد پائین که باآستینش پاک کرد وگفت:

-شماها دیگه چه جورشین؟

كاميار-ماهام نذري كار برات نكرديم اما پول وازاين چيزا نمي خوايم!

نصرت-پس چي؟

كاميار-بعدابهت مي گيم!

نصرت-هرچي بخواين مضايقه نمي كنم ازتون!

كاميار-مرد مردونه؟

نصرت-مرد مردونه!اصلا بياين بريم خونه ي ما!خونه كه چه عرض كنم؟يه دونه اتاقه!بياين امشب رو فقيرونه بگذرونين!شام كه نخوردين!كالباس مالباس مي گيريم دورهم مي خوريم!

من وكامياريه نگاه به همديگه كرديم كه كامياركفت:

-باشه بريم!

آروم به كاميار گفتم:

-ماشين روچيكاركنيم؟باماشين خودمون بريم؟

كاميار-نه بذاريم همينجا باشه اينا نبايد بفهمن كه وضع ما خوبه باهرچي اونا رفتن مي ريم!

نصرت داشت بادختره حرف مي زدانگار بهش گفت كه ما قبول نكرديم دختره سرشو انداخته بود پائين وهيچي نمي گفت وقتي حرفش تموم شد اومد جلووگفت:

-شماها همينجا واستين تامن ازاين مسيو خريد بكنم وبيام!

اينو گفت ورفت طرف يه اغذيه فروشي موندیم من وكاميارو دختره.كه پشتش روبه ماكرده بود وداشت توخيابون رو نگاه مي كرد كامياررفت طرفش وگفت:

-اسم من كامياره!اينم پسرعموم سامانه!

دختره برگشت اما هنوز داشت يه طرف ديگرو نگاه مي كرد انگار خجالت مي كشيد توصورت ما نگاه كنه فقط گفت:

-اسم تونو فهميدم منم اسمم ميتراس!

كاميار-هرشب اينجا بازي مي كنين؟

ميترا-آرهكاميار-شبي هزار و پونصد كه ماهش مي كنه چهل وپنج تومن!پولي نمي شه كه!

ميترا-جمعه ها دوسانس داريم.

كاميار-بازم چيزي نمي شه كه!

ميترا-بالاخره يه كاريش مي كنيم كمتر مي خوريم!شماها چيكار مي كنين؟

كاميار-درس مي خونيم!

مترا-دانشجوئين؟چه رشته اي؟

كاميار-داريم جامعه دور وورمون رو مي شناسيم!

ميترا-آهان جامعه شناسي؟

كاميار-يه همچين چيزي!

يه خرده ساكت شديم هنوز داشت يه طرف ديگه رو نگاه ي كرد كه كاميارگفت:

-زندگي بهت سخت گرفته اره؟

يه مرتبه عصباني شد وبرگشت توصورت من وكاميار نگاه كرد وگفت:

-شماها كه فهميدين چه كار ديگه اي مي كنم!ديگه چرا مي پرسين؟

كاميار-اگه اينكارو مي كني اون كارت چيه؟اگه اون كاررو مي كني اين كارت چيه؟

ميترا-باپنجاه هزار تومن مي شه تواين مملكت زندگي كرد؟تازه اومدي تواين شهر؟؟

كاميار-نه تازه نيومدم اما...

بقيه حرفش روخورد كه ميترا گفت:

-اما چي؟

كاميار-اما خبرنداشتم توتاريكياي اين شهر چه خبره!

ميترا يه لحظه به من وكاميار نگاه كرد وكمي اروم شد وگفت:

-كم وكسري زندگيم رو جور مي كنم!هروقت كم مي ارم مجبورم بايكي برم مي فهمين كه؟

من سرمو انداختم پائين كه دوباره عصباني شد وگفت:

-سامان خان تروخدا براي من اداي آدماي عابد زاهد رو درنيارين كه حالم بهم مي خوره!چيه؟ماها نجسيم؟كافريم؟بايد سنگسار بشيم؟بهتون نمي آد كه شماهام همچين طيب وطاهر باشين!

توچشماش نگاه كردم وگفتم:

-نه!شما نبايد سنگسار بشين!ماها بايد سنگسار بشيم كه چشم مونو روخيلي چيزا بستيم!ماها خيلي به شماها بدهكاريم!

يه مرتبه اشک توچشماش جمع شد!چيزي نمونده بود كه بزنه زير گريه!يعني اگه نصرت نرسيده بود حتما گريه مي كرد صداي نصرت كه ازپشت مون اومد روش روكرد اون طرف!

نصرت-بريم!همه چي گرفتم!بريم بااتوبوس بريم!

کامیار-اتوبوس حالا کجابود؟

نصرت-نه مي آد يه خرده واستيم مي اد کار هرشب مونه!

کامیار-امشب روبیاین بایه آژانسي چیزي بریم!

نصرت-مي دوني پولش چقدر مي شه!؟

کامیار-یه شب هزار شب نمي شه مهمون ما!

اینو گفت وجلوي یه پیکان روگرفت وچهارتایي سوار شدیم راننده پرسید کجا که نصرت گفت:

-...شهر!!

تااینو گفت راننده هه ترمز دستي روکشید وگفت:

-آقاجون پیاده شین!

کامیار-چرا؟

راننده-من اصلا امشب دیگه کار نمي کنم!

کامیار-آخه براي چي؟

راننده-برادر مي دوني اينجا كه مي گي كجاس؟

كاميار-خب؟

راننده-من برم وبرگردم مي شه صبح!

كاميار-خب شما پولت روبگير!

راننده-چهارتومن ميدي؟

كاميار-مي دم بابا حركت كن!

راننده هه ترمز دستي روخوابوند وحركت كرد وگفت:

-ببخشين واله!آخر شبه ومام خسته ايم!ازاينجا تا اونجام كه يه مسافرت راهه به دل نگيرين تروخدا!

كاميار-شمام حق دارين آقا راه طولانيه!

راننده-اصلا مهمون خودم باشين!

كامياربهش خنديد كه اونم شروع كرد خنديدن وگفت:

-حالا يه چيزي بگم بخندين به يارو كه همشهري خودمم بوده مي گن اگه دنيارو بهت بدن چي كار مي كني؟يارو يه فكري مي كنه وميگه هيچي!مي فروشمش ومي رم خارج زندگي مي كنم!

ماهام زديم زير خنده!همچين جک روبالهجه تعريف مي کرد که آدم خوشش مي اومد!

راننده-يه روزبه يه همشهري ديگه ما مي گن اگه يه کاميون اسکناس بهت بدن چيکار مي کني؟يارو زود گفت چهار تومن مي گيرم وخالي ش مي کنم!

دوباره ماها زديم زير خنده که کامياز گفت:

-حالا من يه جک مي گم که هم بخندي وهم گريه کني!يه روز يه يارو خواب ميبينه که مرده وبردنش يه جايي وبهش مي گن تو گناهکاري!حالا خودت ازاين مجازات ها يکي روانتخاب کن !يارو نگاه مي کنه ومي بينه يه آدم اونجان ودارن زار زار گريه مي کنن ويه ديگه م اون طرف دارن مي خندن!مي پرسه اينا که گريه مي کنن جريان شون چيه؟

مي گن اينا آمريکائي ن!هفته اي يه بار خودشون قير رو داغ مي کنن وباقيف مي ريزن توحلق شون!امروز که اينکارو کردن تا هفته ديگه که نوبت بعديشون بشه اينا گريه مي کنن!

يارو اونايي رو که اون طرف داشتن مي زدن ومي خنديدن ومي رقصيدن نشون ميده وميگه من مي خوام برم پيش اونا!طرف برميگرده بهش مي گه ببين اونا هرروز قيرداغ رو باقيف مي ريزن نوحلق شونا!يارو مي گه باشه من ميخوام برم پيش اونا!خلاصه طرف رو ميبرن ومينداز‌ن تواون قسمت!اونايي که اونجا بودن بهش خوش امد مي گن وتعارفش مي کنن وخلاصه خيلي تحويلش مي گيرن!يه خرده که مي گذره يارو ازبغل دستي ش مي پرسه برادرجريان چيه؟اونايي که هفته اي يه بار قير داغ رو ميريزن توحلق شون دارن زار زار گريه مي کنن وشماها که هرروز اين برناه براتون هس دارين مي خنديد؟يارو بغل دستي يه مي خنده وميگه آخه نمي دوني جريان چيه!اون آمريکائي ها برنامشون دقيق و مرتب ومنظمه!هرهفته سر ساعت قيف وقير وهيزم حاضره وخودشون ترتيب کاررو مي دن اما ماها يه روز قير هس قيف نيس!يه روزهم قيف هس قير نيس!يه روزم هم قير هس وهم قيف،هيزم نيس!يه روزم که همه اينا حاضره مسئولش نمي اد اينه که مافعلا دوساله اينجاييم واين برنامه مونه!

همه زديم زير خنده که راننده هه گفت:

-خنده ش درست اما گريه ش کجابود؟

كاميار-اينه ش ديگه معماس!اگه فهميدي اونا كجايي بودن گريه ت ميگيره!

راننده هه ديگه چيزي نگفت ماهام نگفتيم همه مون فهميده بوديم كه اونا كجايي هستن!

يه ساعت بعد رسيديم تويه كوچه خاكي ودرب وداغون!اصلا باورم نمي شد كه يه همچين جاهايي م توتهران باشه!از خونه ها كه چي براتون بگم!يه وضع افتضاحايي اونجابودكه نگو!

وقتي پياده شديم وكاميار خواست به راننده هه پول بده واون تعارف كرد وبالاخره گرفت برگشت به كاميار گفت:

-دستت دردنكنه اما تاهمينجا داشتم توخودم گريه مي كردم !فهميدم اونا كجايي بودن!

***

فصل پنجم

داشتم كوچه ها وخونه ها رونگاه مي كردم كه كاميار گفت:

-به چي نگاه مي كني؟

-به اينجاها!اصلا فكر نمي كردم يه همچين جاهايي م توتهران باشه!يعني بعضي وقتا توفيلما مي ديدم كه مثلا يه خونواده ي فقير اينجاها زندگي مي كنن اينجاها خيلي ناجوره كه!

كاميارم يه نگاه به خونه ها كه آجري ودرب وداغون بود كردوگفت:

-خونه هاي يه طبقه زشت وتوسري خورده!كوچه خاک وخلي!جوب آب بوگندو!دروپنجره شيکسته!اينا مي دوني چيه؟

-يه محله فقير نشين شهر!

کاميار-نه!علت صدتا فساد و فحشا وهرزه گي وجرم وکثافت!

ماداشتيم آروم حرف مي زديم اما ميتراشنيد وگفت:

-پس اگه توخونه روببينين چي مي گين؟حتما يه دليل قانع کننده براي جنايت واعتياد ومواد خريد وفروش کردنم پيدا مي کنين!

کاميار-اينجا دليل کافي براي خيلي کاراهس!

نصرت يه لگد محکم به يه درچوبي زد که بايه صداي بد واشد وبرگشت طرف ما وگفت:

-بياين بريم توکه ازبوگند اين جوب خفه شديم!

ميترا-آره بريم تو!آخه اونجا بوي گل وگلاب مي آد!

نصرت يه نگاهي بهش کرد و رفت تو.ميتراواستاده بود که مثلا من وکاميار اول بريم که ماهام احترام گذاشتيم ونرفتيم وکاميارگفت:

-خانما مقدم ترن

يه خنده اي به ماكرد وگفت:

-آدم خوشش مي آد باجوونايي مثل شما حرف بزنه!مي دونين شماها يه جوري هستين!

-يه جور بد؟

ميترا-نه!يه جور خوب!آدم وقتي با شماهاس يه احساس خوبي داره!يعني يه دختر وقتي باشماهاس يه احساس خوب داره!احساس مس كنه يه خانمه!رفتارتون به آدم شخصيت ميده!

بعد همونجور كه داشت مي رفت توخونه گفت:

-چيزي كه آدماي اينجا فراموشش كردن!

رفت تو ومن وكاميارم دنبالش رفتيم پشت در يه پرده بود پرده كه چه عرض كنم؟يه پتوي پاره پوره روبا ميخ طويله زده بودن پشت در!

پتو رو كه زديم كنار تازه فهميديم ميترا چي ميگه!

ازاونجا كه ماواستاده بوديم هفت تا پله مي خورد تاكف حياط.يه حياط صد صدوبيست متري!دور تادور حياط اتاق بود كف حياط خاكي بود ووسطش يه حوض كه توش آب بود وگله به گله رو آب صابون واستاده بود!

دومتر اون طرف تر دونفر مرد ويه زن حدود 50ساله بغل يه منقل نشسته بودن وداشتن ترياک مي كشيدن!

اون طرف حوض سه تاجوون بيست وهفت هشت ساله يه زيلو انداخته بودن روزمين وداشتن ورق بازي مي كردن ودوتا دختر هيفده هيجده ساله م بغل دستشون نشسته بودن كه جوونا يه دقيقه بازي مي كردن ويه دقيقه بعد يه دستي سر و گوش اونا مي كشيدن!وسط شونم يه بطري بود چند تااستكان ويه كاسه ماست!

بوي تریاک وبوي عرق و بوي آب حوض باهمديگه قاطي شده بود واصلا نمي شد كه نفس بكشيم!صداي يه راديو ام كه تاآخر بلند شده بود وداشت اخبار مي گفت اين منظره رو كامل مي كرد بقدري اين صحنه زننده بودكه دلم مي خواست ازهمونجا برگردم اصلا رغبت نمي كردم كه پامو از پله ها بذارم پائين!من بالاي پله هاواستاده بودم وكاميار دوتا پله پائين تر ازمن وميترا توحياط.نصرت كه حوض روهم رد كرده بود وداشت مي رفت طرف يه اتاق اما ميترا همونجا منتظر ماواستاده بود!

كاميار-چيه كپ كردي؟

-دلم مي خواد ازاينجا فرار كنم وبپرم تو يه ماشين وبرگردم طرف خونه!

دستم روگرفت وكشيد وگفت:

-بيا!حواست روبده به اخبار تابفهمي چقدر پيشرفت حاصل شده!همه ش جنبه هاي منفي رودر نظر نگير!

اينو گفت وخنديدو منو باخودش كشيد وبرد!

داشت حالم بهم مي خورد كه يكي ازاون مرداكه درحال تریاک كشيدن بود بهمون تعارف كردوگفت:

-بفرمائين!

كاميار-دم شما گرم!كام تون شيرين!

من رفتم اون طرف حوض كه يكي از اون سه تاجوونا استكان شو طرف من بلند كرد وگفت:

-سلام

من اونقدر گيج شده بودم كه اصلا نمي تونستم حرف بزنم كاميارزود گفت:

-نوش!گوارا وجود!

پسره استكانشو انداخت بالا و ازجاش بلند شد ودست كاميار روكه داشت ازبغلش رد مي شد روگرفت ومي خواست بزور بشونه بغل خودشون كه كاميار گفت:

-قربون وفات!به سرت قسم مي بره!عسل توگلوت!

اينو كه كاميارگفت پسره ديگه پاپي نشد وماهام ازشون گذشتيم ورفتيم طرف يه اتاق كاميار جلوتر مي رفت ومن وميتر ا بغل همديگه حركت مي كرديم نزديک دريه اتاق كه نصرت رفته بود توش يه مرد چهل وخرده اي ساله كه يه شلوار مشكي پوشيده بود وكت ش رواندا‌خته بود روشونه ش ويه تسبيح درشت م دستش بود يه قدم ازجلو يه اتاق ديگه اومد جلو وگفت:

-خوش اومدين جوونا!بفرمائين اين ورا صفاآوردين!

تادست منو گرفت ميترا گفت:

-طالب خان اينا اين كاره نيستن!

يه مرتبه اخماي طالب خان رفت تو هم وگفت:

-پس اينجا اومدن چيكار؟مشتري تن؟

رنگ ميترا ازخجالت شد عين گچ ديوار فقط بازوي منو گرفت كشيد كه منم دستمو ازتودست طالب خان درآوردم و رفتم طرف كاميار كه داشت برمي گشت طرف من!تارسيدم بهش ميترا آروم گفت:

-بريم تو!اينجا واينستين!

سه تايي رفتيم تواتاق ودم در كفشامونو درآورديم وميترا دررو بست وگفت:

-هردفعه كه مي خوام اين يه تيكه حياط رو رد كنم انگار جون رو ازم مي گيرن!

نصرت سرشو انداخته بود پائين وداشت يه روزنامه روپهن مي كرد كف اتاق البته اگه مي شد بهش گفت اتاق!يه آلونک ده دوازده متري بود بايه زيلو كف ش!گچ طاق وديوار گله به گله ريخته بود وچند جاشم نم زده بود!سقف اتاقم كه فقط اسمش سقف بود!

ي طرفم يه پنجره روبه حياط وامي شد كه شيشه يه طرفش شيكسته بود ويه جاش مقوا گذاشته بودن ويه پرده چرک وكثيفم جلوش آويزون بود گوشه اتاقم دودست رختخواب تويه چادر شب پيچيده شده ويه چراغ فيتيله اي م بغلش بود.

به طرف ديگه م چند تا ميخ بزرگ زده بودن به ديوار مثلا جالباسي بود!

من وكاميار داشتيم منظره اتاق رو نگاه مي كرديم كه ميترا همونجور كه داشت روپوش وروسريش رودرمي آورد به نصرت گفت:

-پاشو اونو بكش!

من وكاميار برگشتيم طرفش ورد نگاهش روگرفتيم داشت به دوتا سوسک سياه گنده که روديوار اتاق بودن نگاه مي کرد!

تازه متوجه ش شدم!يه دختري بود باچشم وابروي مشکي وموهاي سياه بلند صورت ظريف وشيريني داشت چيزي که توصورتش خيلي جلب توجه مي کرد چشماش بود!چشماي درشت بامژه هاي خيلي بلند!همينا صورتش روخيلي قشنگ کرده بود!

محو تماشاش شده بودم که چشماش افتاد توچشمام ومنم زود سرم روبرگردوندم طرف دوتا سوسک که روديوار بودن!

نصرتم که داشت ازتوکيسه نايلون نون وکالباس وخيارشورونوشابه رودرمي اورد ومي چيند روروزنامه يه نگاه به سوسکا کردوگفت:

-واسه چي بکشم شون؟مثلا اونا خيلي پست تروکثيف تر ازماهان؟

کاميار رفت ويه لنگه ازکفشاش رووورداشت ورفت سوسکا روکشت ميترا يه لبخند بهش زد وازش تشکر کرد وبعد يه نگاه به لباساي ماکرد وبه نصرت گفت:

-نصرت!بلند شوازمهين خانم اينا دوتاصندلي بگير بيار

نصرت يه نگاهي به ميترا کرد که داشت به لباس ماها اشاره مي کرد وبعد برگشت طرف ما وزود خواست ازجاش بلند بشه که کاميار تندتر نشست روزمين بغل روزنامه وگفت:

-زحمت نکش!ماها راحتيم!

فصل هجدهم

میترا-آخه لباستون خراب میشه!

کامیار-خیلي ممنون طوري نمیشه!

میترا-پس کاپشن تونوبدین من آویزون کنم!

اینو گفت واومد طرف من که من زودتر کاپشن رودرآوردم وخودم رفتم طرف اون چندتامیخ که به دیوار بود وتااومدم کاپشن م روبهش آویزون کنم که میترا زود ازدستم گرفت وگفت:

-اونجا نزنینش!گچي میشه!

بعد برد وقشنگ تاش کرد وگذاشت رو رختخوابا ووقتي برگشت دیدم صورتش ازخجالت سرخ سرخ شده!

میترا-ببخشین دیگه!اینجا همینه!

کامیار-خواهش مي کنم!اختیاردارین!

نصرت-توکلبه ما رونق اگر نیست صفا هست!

میترا-اگه اینا رو هم نگیم که دل مون میترکه!

منم رفتم یه طرف روزنامه نشستم ومیترام اومد یه طرف دیگه ش شست

نصرت- نشستي؟بشقاب مشقاب چي؟

میترا-سراون گنجه نمي رم!

نصرت زد زیر خنده وبعد برگشت طرف ما وگفت:

-مي ترسه!ازسوسک مي ترسه!

بعد همونجور که ازجاش بلند مي شد گفت:

-این خانماازاتوبوس دوطبقه نمي ترسنا!اما از سوسک به این کوچولویي میترسن!حکایتي آ!

بعد رفت سرگنجه وتاخواست درگنجه رو واکنه که عطسه ش گرفت وزود گفت:

-اي برپدر این هواي بهار لعنت!باز سرما خوردم!

ازتو کمد چند تا بشقاب ملامین وچند تا چنگال حلبي ویه چاقو وسه تالیوان درآورد وتا برگشت طرف ما ودوباره عطسه کرد وزود دماغش روبایه دستمال که ازجیبش درآورد پاک کردوگفت:

-ببخشين!

بشقابا روبابقيه چيزا گذاشت تو مثلا سفره وكيسه اي روكه توش كالباس بود ورداشت وشروع كرد بايه چنگال ورق ورق كالباسا رودراوردن وگذاشتن توبشقاب من حواسم به ميترا بود كه همه ش سرش پائين بود وكاميار حواسش به نصرت كه يه مرتبه ديگه عطسه ش گرفت وروش رو ازطرف سفره برگردوند ودوباره بادستمال دماغش روپاک كرد وازجاش بلند شد وگفت:

-تاشما مشغول شين ومن اومدم!برم يه آب بزنم سروصورتم!

اينو گفت وكفشاشو پاش كردوازاتاق رفت بيرون كه ميترا گفت:

-بفرمائين تروخدا!ناقابله!

كاميار-صبر مي كنيم آقانصرتم بياد!

ميترا-اون حالا تادست وصورتش روبشوره طول داره!

كاميار-معتاده؟

تاكاميار اينو گفت من خشكم زد!ميترا يه نگاه به من كرد وبعد به كاميار وسرشو تكون داد

كاميار-چندوقته؟

ميترا-چند سالي هس!

كاميار-شماچي؟

اينو كه كاميار گفت يه مرتبه عرق نشست روتن م نمي دونم چرا يه مرتبه خجالت كشيدم!

ميترا-نه!يعني چي بگم؟چرادروغ بگم!نه به اون صورت!

كاميار-يعني چي؟

ميترا-اگه باشه مي كشم!

كاميار هروئين؟

ميترا-نه بابا!!اونكه ترک نداره!ترياک روميگم!

بعد يه خنده مصنوعي كرد وسرشو انداخت پائين!من ديگه واقعا داشت حالم بهم مي خورد!اصلا فكرشم نمي كردم كه يه روزي تويه همچين جاي كثيفي سريه سفره كه روزنامه باشه بشينم وتوچندتا بشقاب ملامين كثيف بايه همچين آدمايي كالباس بخورم!اونم بدترين نوعش رو!هردفعه كه به كالباسا نگاه مي كردم كه تواون بشقاب زرد و چرب وچيلي يه حالت تهوع بهم دست مي داد برگشتم به كاميار نگاه كردم كه انگار حال وروزم روفهميد وبهم يه لبخند زد ويه برش كالباس ورداشت وازوسط نصف كرد ونصفي ش روگذاشت دهنش!وقتي ديدم كاميار داره ازش مي خوره دلم قرص تر شد ونصف ديگه ش روازش گرفتم وشروع كردم به خوردن بعدش كاميار به ميترا گفت:

-ببخشين اگه اينجا سيگار بكشم ناراحت نمي شين؟

يه مرتبه ميترا زد زير خنده وكمي كه خنديد گفت:

-ببخشين!خنده م براي اينه كه اگه شما بدونين تواين اتاق چه جور دودهايي ميره روهوا حتما خودتونم ازاين حرف تون خنده تون ميگيره!

كامياربسته سيگارش رودرآوردیه مكث كرد وبعد اول گرفت طرف ميترا كه اونم يه تشكر كرد ويكي ورداشت وبعدش به من تعارف كرد وخودشم يه دونه ورداشت كه من ازجيبم فندكم روكه طلا بود درآوردم وروشن ش كردم وگرفتم جلو ميترا كه زود بهم گفت:

-طلاس؟

سرمو تكون دادم كه زود گفت:

-اينو اينجاها ازجيب تون درنيارين آ!

بعد انگار دودل بود اما يه مرتبه انگار تصميمش روگرفت وگفت:

-جلو نصرتم درش نيارين!

كاميار-يعني؟؟

نذاشت حرف كاميار تموم بشه وگفت:

-نه!نصرت اينطوري نيس اما آدمه ديگه!

سيگارا رو روشن كردم وفندک روگذاشتم توجيبم كه ميترا گفت:

-فقر وتنگدستي آدمو به خيلي كارا وادار مي كنه!

-نه همه رو!

ميترا-دست وردارين سامان خان!دور وورتون روبهتر نگاه كنين!

-يعني شيكم آدم انقدر ارزش داره؟

ميترا-مسئله تنها شيكم آدم نيس!بقاس!تنازع بقاء!درست مثل حيووناي توجنگل!اينجا الان همينطوريه!الان فقط كافيه شمابرين توهمين حياط واون فندک طلاي قشنگ تون روازجيب تون دربيارين!ديگه تمومه!دروحله اول سعي مي كنن مثلا باقمار كردن ازتون ببرنش!اگه نشد ازجيب تون مي زنن ش!اگه نشد بازبون خوش ازتون مي گيرنش!اگه نشد...

يه لبخند زد كه من گفتم:

-حتما منو مي كشن وورش ميدارن!

ميترا-شايد!شايدم نه!

-چرانه؟

ميترا-چون شما بانصرت اومدين اينجا!

-ازش ميترسن؟

میترا-نه اززور بازوش!

کامیار-پس از چي ش میترسن؟

میترا-دور و ورش شلوغه آدم زیاد داره!

اینو گفت وازجاش بلند شد وازیه گوشه یه جا سیگاري کائوچوئي ورداشت وآورد وگذاشت جلو ما وخاکستر سیگارش رو توش تکوند وگفت:

-یه چیزي مي خوام ازتون بپرسم!شما اینجا چیکار دارین؟

کامیار-باید تزمون رو بنویسیم!یه زندگي جتماعي عجیب!

میترا-مثل زندگي نصرت!شایدم خود من!

یه خرده ساکت شد من وکامیارم هیچي نگفتیم وسیگارمون روکشیدیم که گفت:

-وضع مالي تون خوبه مگه نه؟

کامیار-اگه منظورت به اون فندک طلاس اونو یه نفر کادو بهش داده!

میترا-نه کلا میگم!

کامیار-وضع مون بد نیس!

ميترا-ازدواج كردين؟

كاميار-نه

ميترا-خيلي فضولي مي كنم نه!؟

كاميار-كنجكاوي!كلمه كنجكاوي بهتره شما چي؟ازدواج كردين؟

ميترا-نه ديپلمم روكه گرفتم ديگه ازخونه زدم بيرون!

كاميار-خونواده تون چي؟

ميترا-قيدمو زدن!گفتن اصلا ما يه همچين دختري نداريم!

-چرا؟

ميترا-چرا گفتن مايه همچين دختري نداريم؟

-نه چرا ازخونه تون اومدين بيرون؟

ميترا-داستانش طولانيه!ولش كنين!

-هيچ وقت ازخودتون نپرسيدين كه شايد اگه خونه مي موندين وضع تون ازالان تون بهتر بود؟

ميترا-يه وقت زياد به اين چيزا فكر مي كردم اما حالا ديگه نه!گذشته ها گذشته ديگه!

-يعني هيچ راه برگشتي نيس!؟

رفت توفكر وهيچي نگفت كه درواشد ونصرت اومد تو وگفت:

-ببخشين طول كشيد!يكي ازهمسايه ها منو گرفته بود به حرف!!...!شماها چرا شروع نكردين؟ميترا؟چراتعارف نكردي؟

ميترا-خواستن توام بياي!

نصرت-اي بابا خوبه حالا چيزي نيس كه يخ كنه وازدهن بيفته!

اومد نشست سر سفره وگفت:

-پس ديگه بفرمائين!نوش جون تون باشه!

حال وهواش عوض شده بود معلوم بود كه رفته بيرون وكشيده!

كاميار چندتا پركالباس گذاشت تو بشقاب من وچند تام براي خودش گذاشت ويه نون باگت روازوسط نصف كرد ونصفي ش روگذاشت براي من وخودش شروع كرد به خوردن منم آروم آروم شروع كردم ميترا ونصرتم شروع كردن!

نصرت يه لقمه گذاشت دهنش وگفت:

-كار شماها چيه؟

كاميار-دانشجوئيم!

همونجور كه داشت لقمه ش روقورت مي داد يه نگاهي به ما كرد وگفت:

-بهتون نمي آد!بيشتر نشون مي دين!

كاميار-فوق ليسانس!بايكي دوسال تاخير!

نصرت آهان!

يه لقمه ديگه گذاشت دهنش وگفت:

-حالا چه خدمتي ازمن برمي آد؟

كاميار-مي خوايم اگه اجازه بدي زندگي شما رو مورد مطالعه قرار بديم!

نصرت-زندگي منو؟

كاميار-آسيب شناسي جامعه!

يه نگاه به ماكرد ويه لقمه ديگه گذاشت دهنش كه كاميار گفت:

-بااجازه تون يه مبلغ نا چيزي م تقديم مي كنيم!

يه خيار شور گذاشت دهنش وگفت:

-مرد حسابي داريم نون ونمک همديگرو مي خوريم!صحبت پول چيه مي كني؟كثيفش نكن ديگه!

كاميار-حقيقتش دل مون مي خواد اگه قبول كردي جزء به جزءش روبرامون راست تعريف كني يعني چاخان پاخان توش نباشه!

يه نگاهي به ما كرد وگفت:

-درسته كه اين سفره يه ورق روزنامه س اما حرمتش همون حرمت سفره س!دست من وشما باهم توي سفره رفته!اگه قبول كنم فقط حقيقت ازم مي شنفين!

من وكاميار يكي يه لقمه ديگه ورداشتيم وگذاشتيم دهن مون كه نصرت درنوشابه رورواكرد ودوتا ليوان روپركرد وگذاشت جلوي ما كاميارم ليوان رو ورداشت وازش يه قلپ خورد وگذاشت زمين كه نصرت ورش داشت وازش خورد وگذاشت نزديک خودش!كاميار يه نگاه بهش كرد ودوباره ورش داشت ويه قلپ ديگه ازش خورد وگذاشت وسط! نصرت يه نگاه مهربون بهش كرد وخنديد كاميار م بهش خنديد انگار كه دوتايي باهم بازي كردن!يه بازي كه از توش مهر ومحبت ودوستي اومد بيرون!

منم ليوان رووورداشتم وخوردم وتا گذاشتم زمين وميترا ورش داشت واونم ازش خورد وگذاشت جلو خودش كاميار يه نگاه زير چشمي به من كرد وابروش رواندا خت بالا يعني ديگه ازش نخورم! منم دست به ليوان نزدم ويه لقمه ديگه ورداشتم وگذاشتم دهنم كه نصرت گفت:

-چه جوري مي خواي زندگيمو گوش كني؟تومي آي اينجا يامن بيام پيش تو؟

كاميار-هرجور كه دوست داري!

نصرت-بياي اينجا اذيت نمي شي؟

كاميار-نه!

نصرت-حالا يكي دوبار بيا اينجا كه اينجا وآدماش روبهتر بشناسي!بعدش يه جاي ديگه باهم قرار مي ذاريم فقط حواست به اين آدما باشه چيزي ازشون نگير!چه خوردني چه كشيدني!

بعد بشقاب روهل داد جلوتر وكمي نشست عقب وگفت:

-الهي شكر!دودت مي رسه؟

كاميار بسته سيگارش روگذاشت جلو نصرت كه نصرت دوتا ازتوش درآورد وروشن كرد ويكي ش روداد به كاميار وخودشم يه پک به سيگارش زد وگفت:

-ازكجاها دوست داري شروع كنم؟

كاميار-ازبچگي ديگه!

نصرت-خب پس گوش كن! 9ماه م بود كه به دنيا اومدم اما نامردا تاريخ تولدم رواز0شروع كردن!9 ماه رواين وسط مالوندن!

كاميار-يعني 9 ماه خدمتت رپوتو؟

نصرت-رپوتو!

كاميار-زرنگ نبودي!من چشممو كه تواين دنيا واكردم گواهي11 خدمت دستم بود وضميمه پرونده كردم!

چهار تايي خنديديم كه من حواسم پرت شد وليوان نوشابه رو ورداشتم وخوردم!يه آن چشمم افتاد به كاميار وتازه فهميدم چيكار كردم!زير چشمي يه نگاه به ميترا كردم كه ديدم لبخند رولب شه!ديگه كاري بود كه شده بود ومنم به روي خودم نياوردم وازكنار سفره رفتم عقب كه نصرت ائمد جلو وباميترا كمک كردن وباميترا كمک كردن وبشقابا و چنگال هاروجمع كردن وبقيه روپيچيدن توهمون روزنامه وگذاشتن گوشه اتاق نصرت اون چراغ فيتيله اي رو كشيد جلو وروشن ش كرد ويه كتري سياه ودودزده روداد دست ميترا كه بره آب بياره كه يه مرتبه توحياط سروصدا شد!اونم چه سروصدايي!من وكاميار فكر كرديم دعواشده!نصرت پريد پشت پنجره!وسط سروصداي آدما صداي عرعرم مي اومد!

نصرت-گوشت آوردن!

كاميار-نذري يه؟

نصرت-آره اونم چه نذري!بياين تماشا كنين حتما به كارتون مي آد!

من وكاميار رفتيم پشت پنجره انقدر شيشه كثيف بود كه درست چيزي معلوم نبود!

نصرت-بريم بيرون ديدنيه!

سه تايي كفشامون روپامون كرديم ورفتيم توحياط كه چي ديديم!

سه چهارنفرداشتن يه الاغ بيچاره روبه زور مي كشيدن طرف حوض!الاغ بيچاره م هي جفتک مينداخت ومي خواست گازشون بگيره واونام همچين كله ودست وپاشو گرفته بودن كه زبون بسته نمي تونست تكون بخوره!

كاميار-چرا همچين مي كنن زبون بسته رو؟

نصرت-نگاه كن،مي فهمي!

تااينو گفت كه ديديم دوسه نفر ديگه م ازتواتاقا دراومدن ورفتن كمک اوناي ديگه والاغه روبغل حوض زدن زمين ويه نفر ازتو جيب ش يه كارد بزرگ درآورد وگلوي الاغ زبون بسته روبريد!

من وكاميار مات واستاده بوديم وفقط نگاه مي كرديم من اومدم برم جلو كه نصرت مچ دستم روگرفت ونگه م داشت!

-چرا كشتن ش؟ديوونه ن؟

نصرت-نه گشنه ن!

-آخه گوشت الاغ؟

نصرت- اينا ازگوشت گربه م نمي گذرن!

بعد برگشت يه نگاه توچشماي من كردوگفت:

-واسه شما سخته فهميدنش آقا سامان!اگه دودفعه بياي اينجا خيلي چيزا دستگيرت ميشه!

كاميار-اول بوي گند مي آد وبعدش آدم كثافت رومي بينه!

اونايي كه اونجا بودن همه شون ريخته بودن دورالاغه كه هنوز جون داشت ودست وپا مي زد وازسروكول همديگه بالا ميرفتن وگاهگاهي يه نفر اززير دست وپا خودشو به زور مي كشيد بيرون ويه تيكه گوشتي روكه گيرش اومده بود مي برد طرف اتاقش!كاميار يه نگاهي به نصرت كرد وگفت:

-اگه دير نجنبي،فقط دست وپاش مي مونه ها!

نصرت يه نگاه به ماها كرد وبعد سرشو انداخت پائين وهمونجور كه داشت مي رفت طرف اتاقش آروم گفت:

-سهم منو ميذارن كنار!

ديگه نتونستم خودمو نگه دارم وحالم بهم خورد!خودمو رسوندم دم يه جا كه اشغالاشونو ريخته بودن!داشت دل وروده م ازحلق م مي اومد بيرونكاميار اومد وشروع كرد پشتم روماليدن ووقتي يه خرده حالم بهتر شد ميترا باهمون كتري چايي آب برام آورد وريخت رودستم ومنم صورتم روشستم وكاميار يه دستمال داد بهم وبه ميترا گفت:

-خيلي حساسه!

ميترا هيچي نگفت تامن ازجام بلند شدم ويه نفس بلندي كشيدم وگفتم:

-اينجا كجاس آخه؟صد رحمت به جنگل!

ميترا-شماها نبايد بياين اينجا!براتون خوب نيس!

كاميار-چرا؟

ميترا-اينجا روزي سه چهار تا مثل شما عملي مي شن!اينجا ضايع مي شينآ!

كاميار-فعلا بريم تو!اونايي م كه اينجا معتاد مي شن صلا اومدن كه معتاد بشن مابراي كار ديگه اي ميائيم!بريم تو!

سه تايي رفتيم كه تانصرت چشمش به من افتاد گفت:

-چي شده؟

ميترا-حالش بهم خورد!

نصرت-طبعش لطيفه!عادت به اين چيزا نداره يعني همه مون يه وقتي اينطوري بوديم آدم كم كم يه كارا وچيزا عادت مي كنه!

-آدم به خيلي چيزا عادت نمي كنه!

نصرت-چرابرادر عادت مي كنه همين خودمون اگه مثلا سال پنجاه وهفت پنجاه وهشت يه نفري مي اومد ومي گفت يه وقتي گوشت انقدر گرون مي شه كه بعضي ازآدما كه وسع شون نمي رسه بخرن گوشت الاغ مي خورن باور مي كردي؟نه!اما الان خودت باچشم خودت ديدي!

كامياررفت طرف پنجره وتوحياط رونگاه كرد وگفت:

-الاغ بيچاره مرد اما يه عده شيكم شون سير شد!

نصرت-اين منطقه!

كاميار-نه منطق نيس اما وجود داره!حقيقته!

دوباره بيرون رونگاه كرد وگفت:

-خون ش چي؟خون شم مي خورن؟

برگشت به نصرت نگاه كردنصرت خنديد وگفت:

-ديگه دراكولا كه نيستن!

كاميار-پس براي چي خون ش روريختن توتشت؟

نصرت-واسه كار ديگه!همه اسرار اينجا رو مي خواي بفهمي!؟

كاميار-هر جارو كه نخواستي بگي نگو اما شرط مون يادت نره!

نصرت-خون ش روواسه تریاک مي خوان!

كاميار-واسه تریاک؟؟

نصرت-آره قاطي تریاک مي كنن!زغال رو كه بچسبوني بهش جيليز وويليزي مي كنه كه نگو!همه رو بهت مي گم! يكي يكي!

توهمين موقع يكي ازپشت درنصرت رو صداكرد نصرتم بلند شدورفت بيرون ويه خرده بعد بايه تيكه گوشت حدود سه چهار كيلو كه تويه روزنامه پيچيده شده بود برگشت وگفت:

-اين م سهم ما!

دوباره حالم داشت بد مي شد!كه ميترا باعصبانيت به نصرت گفت:

-حالا مجبور بودي بياريش تواتاق؟ميذاشتي پيش شون باشه تابعد!

نصرت-اگه قراره اينا پس فردا بخوان درمورد اين جامعه نظر بدن بايد جامعه رو درست بشناسن اين الاغم جزء همين جامعه بود ديگه!

اينو گفت وزد زيرخنده كه كاميارم شروع كرد به خنديدن وگفت:

-الاغه جزءاين جامعه بود يااين جامعه جزء الاغاس؟

همه مون شروع كرديم به خنديدن كه نصرت گفت:

-چه مي دونم والا!گوشت آدم كه نياوردم اين دم به ساعت حالش بهم مي خوره!اتفاقا گوشت ش بدنيس!حداقل تازه وسا لمه!مثل اين گوشتاي وارداتي نيس كه هزار تامرض داره ويه بي ناموس وارد مي كنه وبه خورد مردم بدبخت مي ده!

بگير بذار اون گوشه بابا همين كالباسي كه امشب خورديم معلوم نبود توش چه گوشتي بود!

ميتراگوشت روازش گرفت كه نصرت كتري آب روگذاشت روچراغ فتيله اي وگفت:

-الان يه چايي بهتون مي دم كه حظ كنين!

كاميار-چائي ش چيه؟چين اول برگ چناره؟

نصرت خنديدوگفت:

-بيا بشين!چيز بد بهت نمي دم!

چهارتايي رفتيم بغل چراغ فيتيله اي نشستيم كه نصرت چهار تادونه سيگار ازتو بسته دراورد وروشن كرد ويكي يه دونه داد دست ما وگفت:

-جامعه يعني يه مشت آدم كه باهمديگه يه جا زندگي مي كنن!درودیوار كه جامعه نيس!آدماش جامعه ن!حالا اين آدما هرجوري كه باشن جامعه شونم همونجوري شكل مي گيره!متمدن،وحشي باسواد،بي سواد!

-اينا همه ازفقر فر هنگي يه!

نصرت-چي مي گي آقا سامان؟فقر فرهنگي كدومه؟

-اگه آدما فرهنگ درست داشته باشن كه سقوط نمي كنن!

خنده ازرو لبش رفت ويه نگاه به من كرد وگفت:

-شما فكر مي كني كه اينا ازنداشتن فرهنگ به اين روز افتادن؟

-حتما!

نصرت-من چي؟من چرااينجام؟من چرابه اين روز افتادم؟

سرمو انداختم پائين وهيچي نگفتم!

نصرت-تعارف نكن بگو!

-شما خودت چي فكر مي كني؟

نصرت-تومي دوني من بي سوادم؟

-اختيار دارين!

نصرت-نه جدي مي گم!

-چي بگم آخه؟

نصرت-مرد حسابي،رفيق من،آخه چي به تو بگم؟مني كه اينجا جلوروت نشستم ليسانس دارم!16سال تواين مملكت درس خوندم!

من وكاميار يه نگاه به همديگه كرديم كه كاميار گفت:

-جون من راست مي گي؟

نصرت-به جون تو!اوناهاش!برووردار ببين!توچمدونه!ميترا!ورش دار بيار اينا ببينن!

برگشتيم به ميترا نگاه كرديم كه گفت:

-ليسانس داره ليسانس شيمي!

كاميار-توليسانس شيمي داري واينجايي؟

دركتري صداكرد ونصرت با دست ورش داشت وانداخت روزمين وهمونجور كه داشت بسته چايي روور مي داشت گفت:

-بازكتري رو پركردي؟بابا نصفه آب كن هميشه!دستم سوخت!

باچند تاتيكه روزنامه دسته كتري رو گرفت وهمونجوركه توش فوت مي كرد كه بخارش دستش رونسوزونه رفت طرف پنجره ووازش كرد ويه بسم الله گفت ونصفه آب كتري روريخت توحياط وپنجره رو بست وبرگشت سر جاش نشست وكتري رو گذاشت روچراغ ويه خرده چايي ريخت توش ودرش رو گذاشت وروش روكرد به ما وگفت:

فصل نوزدهم

-به چه دردم مي خوره؟به چه دردم خورد مگه؟بيا!فقط ازش براي عرق درست كردن ودوا درست كردن استفاده مي كنم!

بعد خنديدوگفت:

-البته بي استفاده م نبوده ها!كارمونو راه انداخته!نشئه جات دوستان جور شده!شديم سرپرست لابراتور تهيه مواد مخدر!

كاميار-پس خدارحم كرده ليسانس فيزييک نگرفتي!وگرنه شده بودي سرپرست آزمايشگاه تست سلاح هاي هسته اي!

من وميترا زديم زير خنده كه نصرت گفت:

-بخند آقاكاميار!بخند!خنده م داره!خودت دانشجويي ومي دوني پدر آدم درمياد تاوارد دانشگاه بشه وازاون ورش بياد بيرون اونم سراسريش!

كاميار-درس خون بودي؟

نصرت- اي همچين!

كاميار-خيلي دلم مي خواد زندگي ت روبدونم!نه حالا به خاطر تحقيق واين چيزا!نه!ديگه طوري شده كه براي خودم خيلي مهمه!

نصرت يه نگاهي به من وكاميار كرد وبعد گفت:

-مي گم براتن سير تا پيازش م براتون مي گم اما به يه شرط!

كاميار-چه شرطي؟

نصرت-شرطش اينه كه ازاين نگاها بهم نكنين!حقيقت بهم برمي خوره!

كاميار-كدوم نگاها؟

نصرت-چون ازهردوتون خوشم مي آد رک بهتون مي گم!ازنگاه آقا سامان گل!

يه آن ازخجالت سرخ شدم وزود گفتم:

-معذرت مي خوام آقا نصرت!به خدا من اصلا متوجه نبودم!باور كنين...

نذاشت حرف بزنم ودولاشد وصورتم روماچ كرد وگفت:

-نخواستم حالت روبگيرم واله!رفيقمي مهمونمي قدمت رو جفت تخم چشمام جونمم واست فدا مي كنم اما نگاهت يه جوريه!مثل نگاه عاقل اندر سفيه!مثل نگاه يه آدم به يه آشغال!اين ناراحتم مي كنه!

كاميار يه مرتبه دستش روگذاشت روي پاي نصرت وگفت:

-نصرت يه چيزي بگم ناراحت نمي شي؟

نصرت-نه چون تواين چند ساعت اخلاقت دستم اومده!اونجا كه پول برام دادي!اونجا كه آبروم رو خريدي ورفتي رو صحنه!ازاينا فهميدم خيلي مردي!ازرو راستي ت تونمايش وروصحنه م فهميدم كه خيلي رک حرفت رومي زني وهيچي به دل نداري!پس هرچي مي خواي بگو!

كاميار-توبه يه آدم كه اينطوري زندگي كنه چه جوري نگاه مي كني؟

نصرت-مثل يه آشغال!اما شماها خودتونو نيگه دارين واينجوري بهم نگاه نكنين!مي خوام اينو بگم!

-به خدا نصرت خان اصلا يه همچين قصدي نداشتم!ياخودم متوجه نبودم اما شما بدونين كه انقدر حالي م هس كه بفهمم يه ليسانس شيمي بيخودي گذرش به اين جور جاها نمي افته!

نصرت-دستت دردنكنه!

كاميار-اگه جايي اشتباهي چيزي داشتي م بهت نگيم؟

نصرت-چرابگين هرچند خودم همه ش رومي دونم!

كاميار-اول بگو چند تا خواهر برادر بودين وپدر ومادرتون كجان؟

نصرت-مي خواي پدر منو امشب باخاطراتم دربياري؟باشه عيبي نداره!انقدر مردي كه اين چيزا فداي يه تار موت! بذار چهار تا چايي بريزم بعد

چند تااستكان ازهمون بغل ورداشت وتوش چايي ريخت وبايه قندون پلاستيكي گذاشت جلو ما وخودش يكي ش رو ورداشت وگفت:

-بخورين.چايي ش مزخرفه اما بهتر ازاين نمي تونم جور كنم.

چايي مونو ورداشتيم وشروع كرديم به خوردن خودش مثل برق چايي ش روخورد وپشت سرش سه چهار تا قرص گذاشت دهنش وقورت شون داد ويه سيگار ديگه ازتو پاكت سيگار كاميار دراورد وروشن كرد وگفت:

-ننه وبابام كه مردن!خدا بيامرزدشون.الان منم ويه خواهر

كاميار-همين يه خواهر وبرادر بودين؟

نصرت-نه بابا!چهارتا بوديم الان فقط دوتامون موندیم

كاميار-اوناي ديگه چي شدن؟

نصرت-حشمت كه مرد!عزتم كه بابام فروختش!

تااينو گفت من وكاميار يه مرتبه برگشتيم وبه همديگه نگاه كرديم!حس ازتن من رفت!پس حقيقت داشت!گندم خواهر نصرت بود!درست پيداش كرده بوديم!

اصلا متوجه نبودم كه دارم فقط به كاميار نگاه مي كنم كه نصرت گفت:

-تعجب كردين؟

كاميار-فروختش يعني چي؟

نصرت-اونو فروخت وخرج بقيه كرد!

كاميار-به كي فروخت؟

نصرت-به يه آدم پولدار يه اشنايي داشتيم برامون جورش كرد!يعني دور و وري آ هي مي اومدن ودرگوش بابام ويزويز مي كردن كه يكي ازبچه هاتو اجاره بده!

كاميار-مگه نوار ويدئوئه كه اجاره ش بدين؟

نصرت زد زير خنده وگفت:

-توطبقه ماها اين چيزا زياده!بچه ها رو اجاره مي دن!واسه گدايي دزدي،خريد وفروش دوا!اين ورواون ور كردن دوا

-دوا همون مواد مخدره ديگه!

نصرت-اديبانه ش آره!

-يعني بچه هاشونو اجاره ميدن براي اين جور كارا؟

نصرت-اگه بهم چپ چپ واونجوري نگاه نمي كني آره!

كاميار-پدر توام اينكارو كرد؟

نصرت-نه خدابيامرز!يه آشنايي داشتيم كه براي يه زن وشوهر پولدار كه بچه دار نمي شدن دنبال يه بچه كوچيک مي گشت!بالاخره م بابامو راضي كرد كه عزت رو بفروشه به اونا!اونم بعد ازيه مدت،ديگه نتونست طاقت گشنگي مارو بياره وفروختش!

-يعني همينجوري بچه ش روفروخت؟

نصرت-اول رفت خونه وزندگيشونو ديد ووقتي مطمئن شد كه عزت رو براي گدايي واين جور كارا نمي خوان فروخت بهشون!مي گفت يه خونه زندگي اي دارن عين بهشت!خون شون باغ بوده!

كاميار-بعدش چي؟

نصرت-يكي دوباره م سرزده رفت سراغ عزت كه مثلا اگه جاش خوب نباشه برش گردونه اما ديده جاش خوبه ومثل بچه شاه ازش نگهداري مي كنن يعني اينارو وقتي برمي گشت به مادرم مي گفت وماهام مي شنيديم!فقط دفعه آخر كه رفته بود بهش گفته بودن اگه ديگه بره سراغ بچه اونام پس ش مي دن!گفتن كه مي خوايم بچه نفهمه كه اونا پدرومادر اصلي ش نيستن!بابامم كه خيالش ازطرف عزت راحت مي شه ديگه ول مي كنه!بيچاره هميشه مي گفت خيالم ازاون راحته!داره تو پر قو بزرگ مي شه!مي گفت بذار حداقل اون يكي گشنه نباشه!

يه سيگار ديگه روشن كرد وگفت:

-راست مي گفت.حالا كه خودمم فكر مي كنم مي بينم كه اينجوري بهتربود!حداقل خيال منم راحته كه عزت جاش خوبه!الان حتما يه زندگي خوب داره!خداروشكر!اون روزي كه فروختش خيلي گريه كردم!دلم نمي خواست يكي ازمون كم بشه!ازبابام خيلي بدم اومد اما حالا مي بينم كه كار درست رو اون كرد!

كاميار-نرفتي دنبالش بگردي؟

نصرت-نمي دونستيم كجاس كه!يعني بابام جاشو به هيچكس نگفت!فقط مي گفت خيلي پولدارن!خونه شون تويه باغ خيلي بزرگه!

من وكاميار دوباره به همديگه نگاه كرديم كه نصرت گفت:

-بريزم يه چايي ديگه براتون؟

اينو گفت وبدون اينكه منتظر جواب بشه استكانامونو پركرد ودوباره چايي ش روهرت كشيد وانگار يه مرتبه متوجه كار زشتش شد وبا خجالت وخنده گفت:

-آدميت م يادم رفته واله!

من وكاميار بهش خنديديم كه گفت:

-مي دونين؟اينجا يه كارايي روبايد مثل خود اينا انجام داد!مثل چايي خوردن!بايد چايي روبريزي تونعلبكي وهورت بكشي!حتما بايد موقع راه رفتن پاشنه كفش ت روبخوابوني!

كاميار-درسته!اين كارا تواين صنف نمايانگر تشخص و تسلط به حرفه س!

همه مون زديم زير خنده كه نصرت گفت:

-بابااين چيزا رو كه مي گم بنويسين ديگه!اين چه جورتحقيقي يه؟

كاميار-مگه كلاس شروع شده؟الان كه توزنگ تفريح بوديم!

هميگي خنديديم

نصرت-آره كلاس شروع شد!جلسه مقدماتي!

نصرت-بايد هميشه سرووضعت اشفته باشه بوي بد بدي!بايد ناخنت هميشه بلند باشه وزيرش يه من كبره بسته باشه! بايد هميشه گوشه چشمت قي خوابيده باشه!بايد ازبوي عرق تنت نشه ازبغلت رد شد!بايد پاهات بو گند لاش مرده بده!

بايد گوشه لبت هميشه كف جمع شده باشه!

كاميار-دستت درد نكنه آقا معلم بااين دسر بعد ازشام!

همگي زديم زير خنده كه كاميار به من گفت:

-بنويس آرايش وپيرايش ظاهري:دقيقا مثل مرده اي كه نشسته گذاشته باشن ش توقبر ويه ماه بعد نبش قبر كرده ودرش آورده باشن!

بعد برگشت طرف نصرت وگفت:

-نصرت جون اين موجودي كه مي گي مال كدوم دوران ازتاريخه؟

دوباره زديم زير خنده!

نصرت- يه كسي كه عملي شده ديگه جزو تاريخ نيس كه!

كاميار-ببخشين نصرت جون!اين موجود حركت م مي كنه؟

نصرت-حركت مي كنه اونم چه حركتي!مثل مارمولک!

كاميار-پس ازتيره خزندگانم هس!بي نظيره!بنويس سامان!به عموم مردم توصيه مي شود چنانچه درمعابر عمومي با چنين وجودي برخورد كرديد حتما ازماسک استفاده كنيد ومراتب رابه نزديكترين اداره برزن اطلاع دهيد!

زديم زير خنده كه ميترا گفت:

-اداره برزن چيه؟

كاميار-سابق به شهر داري مي گفتن اداره برزن!

نصرت-شهرداري م يه همچين موجودي روقبول نمي كنه!

-حالا چرا يه همچين قيافه اي رو برا خودشون درست مي كنن؟

نصرت-غير ازاين باشه سامان جون اينجا غريبه مي شن!مثل شماها!الان همه اين محل مي دونن كه دوتا جوون غريبه اومدن توخونه من!همه م دل شون مي خواد بفهمن شماها كي هستين وواسه چي اومدين اينجا!

-اين چند نفري رو كه بيرون ديديم يه همچين شكل وشمايلي نداشتن!

نصرت-اونا روهنوز نزده ن زمين!هنوز خاک شون نكردن!فعلا باهاشون كا ردارن!

-چه كاري؟

نصرت-همه جور كار!اينا سگ پاسبانن!همه جور كاري م مي كنن!مواظب بچه هان كه موقع جنس فروختن گير نيفتن ياجنس رو هاپولي نكنن!مواظب ن سرشونو كلاه نذارن!مواظب ن كسي بلايي سرشون نياره!

-مثلا بادي گاردن!

نصرت-يه همچين چيزي!مثل آب خوردنم آدم مي كشن!عين همون الاغه كه ديدي اگه باشماهام كاري ندارن واسه اينه كه بامن اومدين اينجا!وگرنه تاالان لخت تون كرده بودن!

كاميار-توچرااينطوري نيستي؟

نصرت-چه جوري؟

كاميار-باهمين مشخصات كه گفتي؟

نصرت-آخه كار من چيز ديگه س!بايد تروتميز باشم!

تاكاميار اومديه چيزي بگه كه دوباره ازتو حياط سروصدا بلند شد صداي چند تا دختر بود!ميترا زود به نصرت گفت:

-برم بگم مهمون داري؟

نصرت-نه بابا بذار بيان تو!خودم كه مي خوام همه چيزو بهشون بگم!بذار خودشونم ببينن!

دست كرد ويه سيگار ورداشت وتا روشنش كرد درواشد وسه تادختر جوون حدود بيست سال اومدن توتا چشمشون به من وكاميار افتاد همون جلو در خشک شون زد!

نصرت-بياين تو غريبه نداريم

سه تايي سلام كردن وكفشاشونو دراوردن واومدن تو ويه گوشه نشستن وشروع كردن به من وكاميار نگاه كردن ودر گوش همديگه پچ پچ كردن وسر تكون دادن!سرشونوباحالت تاسف تكون مي دادن!طوري م اينكارو مي كردن كه ماها متوجه بشيم كه نصرت گفت:

-خودتونو خسته نكنين اولا من اهل اينكارا نيستم خودتونم مي دونين!دوما كه اينا اونايي كه شماها فكر مي كنين نيستن! آدم حسابي ن!

بعد برگشت طرف كاميار وگفت:

-اينا مسافرن!مسافر اون ور آب!

كاميارم برگشت طرف شونو ودرحالي كه مي خنديد گفت:

-اغر بخير خانماي عزيز!سفر به سلامت!كجا به سلامتي عازمين؟

يكي ازدخترا گفت:

-فعلا دبي.تا بعدش چي پيش بياد وكجا بريم

كايار-به به!چه حسن تصادفي؟اتفاقا منم عازم دبي م!فقط نمي دونم چرا به دلم افتاده بود وهي دست دست مي كردم! نگو قسمت اين بوده كه باشما خانماي محترم آشنا بشم وچهار تايي بشيم همسفر همديگه!اصلا ازقديم گفتن سفر مي خواي بري باجمع برو!حالا بليط شما واسه كي هس؟

يكي ديگه ازدخترا كه مي خنديد گفت:

-فردا عصر!مي تونين شمام بليط گير بيارين؟

كاميار همونجور كه داشت اينارو نگاه مي كرد ومي خنديد موبايلش رو ازجيبش در اورد وگفت:

-كار ازاين آسون تر توزندگي م نكردم!5دقيقه به من وقت بدين تاتوهمون هواپيماي شما وتوهمون رديف وهمون صندلي بغلي تون يه بليط جور كنم!اتفاقا چند وقتي بود كه هردفعه كفشامو ازپام درمي آوردم،مي ديدم يه لنگه ش سوار شده رو يه لنگه ديگه ش!مونده بودم فكري كه اين جريان چه صورتي داره؟رفتم پيش يه درويشي كه صاحب كمالاته! مسئله روبراش گفتم كه يه تفال وتعقلي كرد وگفت يه سفر تو طالعت افتاده ازش پرسيدم درويش اين سفر به چه ترتيبه؟ گفت ازجايي كه انتظارش رو نداري!گفتم همسفرم كيه؟گفت چند صاحب جمال فرشته روي!راستش من باور نكردم واين جريان يادم رفت رفت رفت تا الان!الان كه اين اتفاق افتاده تنم لرزيد!به جون شما به جون خودم عرق شرم نشست رواين ستون مهره هام !چرا؟به خاطر اينكه به گفته هاي اين درويش صاحب نفس شک كردم!بريم وبرگرديم مي رم پابوسش وازش عذر خواهي مي كنم كه چرا دل به حرفاش ندادم!

بعد برگشت طرف من وگفت:

-واقعا عجيب نيس سامان!توتعجب نكردي؟

يه نگاه بهش كردم وگفتم:

-چراواله!منم خيلي تعجب كردم!مي شه آدرس اين درويشي روكه انقدر پيشگويي ش دقيقه به منم بدي؟

هونجور كه داشت شماره رو مي گرفت وبه دخترا نگاه مي كرد گفت:

-اگه عمري به دنيا بود وازاين سفر به سلامت برگشتيم دست ترو هم مي گيرم مي برم پيشش كه يه دعايي تعويذي چيزي برات بده شايد اون بيماريتبه مدد نفس اين درويش علاج بشه!اما شرطش اينه كه شک توكارش نكني!

يكي از دخترا كه چش ازكاميار ورنمي داشت گفت:

-ماهاروهم چيش اين درويش مي برين؟

كاميار-چرا نمي برم؟مي برم!فقط بريم سفر وبرگرديم بعدا!دبي،اين كف دست من!

كف دستش رو نشون اين دخترا داد وگفت:

-وجب به وجب اين خاک رو مي شناسم!عرب وعجم!كارمند وكاسب!همه شون باهام سلام وعليک دارن!اون فروشگاه دي تو دي كه باصاحبش سري ازهم سوائيم!اصلا بذارين پامون برسه اونجا خودتون مي فهمين چي مي گم! يه هتل مي برمتون مفت مفت!هشت ستاره!يه طرف آب!يه طرف سبزه!يه طرف تمدن!يه طرف طبيعت!ببينين!فقط دعا كنين اين تلفن واموندە جواب بده!همين!ديگه همه چي تمومه!اصلا چرا شماها خودتون همينطوري سر خود راه افتادين برين سفر؟تور وكاروان به اين خوبي دراختيارتونه اون وقت خودتون بلند شين تلک تلک برين سفر؟من سالها حمله دار بودم تواين كاروان وتورا!يعني شماها گناه نداريد گناه ازمن وامثال ماهاس كه نمي آئيم يه شعبه اينجاها بزنيم

اصلا آقا نصرت همين اتاق بغلي رو بگير واسه ما!مي خوام يه دفتر بزنم اونجا!...!اين واموندە چراجواب نمي ده!

بعدش تللفن روگرفت طرف من وگفت:

-بگير سامان!تامن بااين خانما برنامه سفر رو جور مي كنيم تواين شماره رو هي بگير تاجواب بده!

يه چپ چپ بهش نگاه كردم كه روش رو كرد طرف دخترا وگفت:

-وسايل چي ورداشتين؟زياد چمدونا رو سنگين نكنين آ!اونجا انقدر چيز ميز هس بخريم كه نگو!خداكنه يكي ازاين كنسرتاي خواننده هام مصادف بشه بااين سفر مقدر!مي گن قسمت كسي رو كس ديگه نمي تونه بخوره ها!ببينين بايد بچرخه وبچرخه وما بيائيم اينجا وشماهام بيائين اينجا وهمگي باهم مشرف بشيم دبي!

اين دخترا وميترا و نصرت ديگه مرده بودن ازخنده كه كاميار به من گفت:

-چراشماره رو نمي گيري؟

نصرت دستش رو گذاشت روي پاي كاميار وگفت:

-اينا ازدبي ديگه بر نمي گردن ايران!

كاميار-چه اشكالي داره؟اينا رو ميذارم اونجا خودم سالي يكي دوبار بهشون سر مي زنم!فقط خيالم ازبابتشون راحت باشه!كه جاشون خوب ومرتبه وكم وكسري ندارن خودم سه چهار روزه برمي گردم!ديگه امروز روز ديگه اين سفرا كه سفر نيس!دبي رفتن واومدن شده مثل ازاينجا بري تجريش وبرگردي!تازه ازاينم آسون تره بگير اون شماره رو ديگه!

نصرت باخنده يه اشاره به دخترا كرد كه اونام بادلخوري وناچاري ازجاشون بلند شدن ونصرت بهشون گفت:

-فردا توفرودگاه بليط وپاسپورتاتون روبهتون ميدن!اونجام كه رسيدين مي دونين كه سراغ كي برين؟

كاميار-يعني چي؟وقتي من اينجا هستم توچرا اين طفل معصوما رو مي سپري دست يه آدم غريبه؟

-كاميار!يه دقيقه آروم مي شيني يانه؟

كاميار-بذار ببينم چه خاكي دارم توسرم مي كنم!

بعد برگشت طرف نصرت وگفت:

-ببين نصرت جون!اگه ما نخوائيم درمورد توتحقيق كنيم وجاش يه سفر بريم دبي بايد كي روببينيم؟

نصرت-حالا تو يه خرده صبركن تابهت بگم!

كاميار-برادر من اين سفر براي من مقدر شده!باتقدير كه نمي شه جنگ كرد!

بعد برگشت طرف دخترا وگفت:

-خانما شما يه دقيقه بشينين تامن بگم چيكار بايد بكنيم!

دخترا كه همه ش مي خنديدن تا يه آن اومدن بشينن كه نصرت به ميترا اشاره كرد وميترام بلند شد ودخترا رووورداشت ورفت بيرون!كاميار كه اينو ديد يه نگاه به نصرت كرد وگفت:

-اين بود حرمت نون ونمک؟

نصرت-آخه توگوش كن ببين چي مي گم بعد!اينارو فروختيم به دبي!

كاميار-چند فروختي شون؟خب مي فروختي شون به من!

بعد يه نگاه به نصرت كرد وگفت:

-مگه ادمم مي فروشن؟

بعد يه لحظه مکث کردوگفت:

-اي دل غافل!پس کارتو همين بود که مي گفتي؟

نصرت ساکت شد وهيچي نگفت

کاميار-نصرت دخترامونو مي بري مي فروشي به اين عربا؟اين همه ازمون زن ودختر به اسارت بردن بس نبود که الانم بايد ببرن!؟خاک توسرما کنن که انقدر خاک توسر شديم!

نصرت يه سيگار روشن کرد وگفت:

-من نکنم ياخودشون مي رن وبيشتر بيچاره مي شن يايکي ديگه اينکارو مي کنه!بعدشم خودشون دل شون مي خواد!

کاميار-يعني خودشون باپاي خودشون مي آن اينجا وميگن مارو بفروش به عربا؟

نصرت-نه!اينجوري نه!ببين همه چيزو که نميشه يه مرتبه فهميد!

کاميار-تاحالا نفت وگاز وپسته وخرما وخشکبار وسنگ وعتيقه جات وفرش وصنايع دستي وهندونه وطالبي وپرتغال وبيسکوئيت وده تا چيز ديگه مونو بار مي زدن وبه اسم صادرات مي بردن ازمملکت بيرون حالا نوبت دخترامون شده؟مي گم يه پيشنهاد بديم که توکتاباي جغرافي زن ودخترم به صادراتمون اضافه کنن که بچه ها بفهمن چقدر درامد حاصل ازصادرات زياد شده!

اينو گفت ويه سيگار ورداشت وروشن کرد تاحالا انقدر کاميار رو ناراحت نديده بودم نصرت يه نگاهي به کاميار کرد وگفت:

-حالا توچرا انقدر ناراحت شدي؟

كاميار-مي دوني اينكار يعني چي؟يعني فروختن ناموس!اينكار بافروختن خاک وطن فرقي نداره!اونم ناموس فروشي يه اينم ناموس فروشي يه!

نصرت سرشو انداخت پائين که کاميار سيگارش رو خاموش کرد واز جاش بلند شد

نصرت-کجا؟

کاميار-حالم بد شد آقا نصرت!واله ما اين چندوقته خيلي چيزا رو ديديم وگريه کرديم!همه شم مي گفتيم که ازاين بدتر ديگه نمي شه اما روز به روز چيزاي بدو بدتر داريم مي بينيم!

اينو گفت ورفت طرف کاپشن ش وورش داشت وبه منم يه اشاره کرد که منم بلند شدم وکاپشن م رووورداشتم ورفتم طرف کفشم که ميترا اومد تو وتاديد ماها داريم ميريم باتعجب گفت:

-کجا؟

کاميار-فعلا ديگه زحمت روکم کنيم بااجازه!

اينو گفت ورفت بيرون که ميترا به من گفت:

-چه جوري باهاتون تماس بگيرم يعني بگيريم؟

رويه تيکه کاغذ شماره موبايلمو نوشتم ودادم بهش وبرگشتم که ازنصرت خداحافظي کنم که ديدم داره بادستش اشک هاشو پاک مي کنه!

بي خداحافظي ازاتاق اومد بيرون وميترام دنبالم اومد

توحياط ديگه ازالاغه خبري نبود!يعني ديگه چيزي ازش نمونده بود!اين دفعه بدون اون شوک اوليه به حياط واين خونه نگاه کردم!شايد بيست تا اتاق دور وورحياط بود!يکي دوتا پله مي خورد مي رفت بالا ويکي سه تا پله مي خورد مي رفت پائين!بعضي هاشون که اصلا در نداشتن وجلوشون پرده زده بودن!جلو هرکدومم يه نفر يادونفر نشسته بودن وهرکدوم يه چراغ فيتيله اي يايه گاز پيک نيکي جلوشون بود ويه چيزي مثل قابلمه اماسياه وسوخته جلوشون بود!بوي گند تریاک تموم فضا رو ورداشته بود پيرزن،پيرمرد،جوون،بچه!هرکدوم مشغول بودن ويه چيزي تواين قابلمه ها ريخته بودن وداشتن گرم ش مي کردن!

داشتم به اين چيزا نگاه مي کردم که ميترا گفت:

-چي شده سامان خان؟

برگشتم توصورتش نگاه کردم تو نور مهتابي صورتش خيلي قشنگ شده بود چشماش بااون مژه هاي بلند يه حالت قشنگي به صورتش مي داد!موهاي کوتاه ش که هينجوري شونه شده بود پر ازچين وتاب قشنگ طبيعي بود دماغ کوچيک وظريفي داشت قدش م فقط چند سا نتي متر ازمن کوتاهتر بود که مي شد گفت بين دخترا بلند قده!برعکس لحظه اول که توروپوش ديده بودمش چاق که نبود هيچي خيلي اندام متنا سبي م داشت !

ميترا-حواست به من نيس؟

-چراچرا!يه خرده کاميار ناراحت شد

ميترا-چرا؟

-وقتي فهميد اون دختر خانما رو فروختن به عربا ناراحت شد!

تااينو گفت سرشو انداخت پائين ويه لحظه بعد گفت:

-قراره منم همين كارو بكنم

فقط نگاهش كردم كه كاميار ازاون ور حياط صدام كرد ومنم راه افتادم طرفش كه ميترا گفت:

-چه جوري مي خواين برين؟

-نمي دونم يه كاريش مي كنيم ديگه!

تارسيديم به كاميار ميترا گفت:

-كاميار خان اين وقت شب صلاح نيست همينجوري پياده برين!

كاميار-يعني چي؟يعني مي دزدنمون ومي فروشنمون به عربا؟

ميترا-اجازه بدين اين همسايه روبروئي مونو صداكنم!تاكسي داره.

كاميار هيچي نگفت وسه تايي از خونه رفتيم توكوچه وميترا رفت اون ور كوچه ودر يه خونه رو زد ومنتظر شد تايكي در رو واكنه كه ن به كاميار گفتم:

-دختر قشنگي يه ها!

كاميار-كي؟ميترا؟ببينم!

یه نگاهي به میترا کرد وبعد برگشت طرف من وگفت:

-زیادم قشنگ نیس!

-چرا بدنیس!

کامیار-اِ ببینم!

دوباره برگشت طرف میترا ویه نگاه دیگه بهش کرد وگفت:

-همچین خوشگل خوشگلم نیس!

-چرا خوشگله،حواست بهش نبوده!

کامیار-اِ ببینم!

دوباره یه نگاه به میترا که جلو همون درواستاده بود کرد وگفت:

-خوشگله اما خوشگل معمولي!

-آخه به خودش نرسیده ساده ساده س!

کامیار-اِ ببینم!

دوباره يه نگاه كرد وگفت:

-خب آره اما خوش تيپ نيس!

-خب بااين لباس معلومه كه يه دختر خوش تيپ نمي شه!اگه يه لباس حسابي و شيک تن ش كنه خوش تيپ م مي شه!

كاميار-اِ ببينم!

دوباره يه نگاه كرد وگفت:

-خب راست مي گي اما كلا يه جوريه!

-براي اينه كه اينجا واينطوري ديديش!اگه مثلا تو جردن ديده بوديش اين حرفو نمي زدي!

كاميار-اِ ببينم!

دوباره يه نگاه به ميترا كرد وگفت:

-راست مي گي آ!چه ديد وباز وسيعي تو پيدا كردي!

-من توصورتش نگاه كردم دختر قشنگي يه!

كاميار-اِ ببينم

-اِ زهر مارو ببينم!مگه كوري؟

كاميار-نه بابا حالم سرجاش نيس!

-گفت قراره كه اونم بفروشن به اون ورآب!

كاميار-اه نمي شه هي يادم نندازي؟

توهمين موقع يه مرد اومد دم در وميترا باهاش حرف زد ويارو ازخونه اومد بيرون ورفت سوار يه تاكسي كه اون طرف تر بود شد وروشنش كرد ودنده عقب اومد طرف ما.ميترام اومد طرف ما وگفت:

-بايداله خان برين مطمئنه!

كاميار يه نگاه بهش كرد ونشست بغل راننده ومنم يه نگاه بهش كردم وگفتم:

-ممنون.

ميترا-كاري نكردم!

-همين كه به فكر ما بودي خيلي يه،لطف كردي!

ميترا-بازم مي آيين اينجا يا تئاتر؟

-نمي دونم شايد فعلا خداحافظ!

تااومدم سوار ماشين بشم بازوم رو گرفت وگفت:

-بهت زنگ بزنم؟

دوباره توصورتش نگاه كردم تنها عيبي كه توصورتش بود پوست تيره ش بود!هم پوست صورتش وهم لبش!

-بزن!

وقتي اينو بهش گفتم يه مرتبه يه برق نشست توچشماش!

درماشين رووواكردم وسوارشدم كه سرشو ازپنجره طرف كاميار كمي آورد تو وبه راننده گفت:

-يد اله خان اين دوتا رو دست شما سپردم آ!سالم برسونين شون!

يداله خان يه سري تكون داد وحركت كرد وقتي رسيد سر كوچه برگشتم وعقب رو نگاه كردم هنوز ميترا همون جا واستاده بود ومارو نگاه مي كرد

وقتي يه خرده ازاونجا دور شديم به كاميار گفتم:

-اينجا ديگه چه جور جايي يه؟!

فصل بيستم

كاميار-ديگه حرفشم نزن!ديدنيارو ديديم !شنيدنيا رو شنيديم وگفتني آرو هم گفتيم!ديگه هيچي نگو!

((خيلي ناراحت بود!منم هيچي نگفتم كه يداله خان يه خنده اي كرد و گفت))

-بچه هاي بالا شهرين؟هان؟

كاميار-نخير يداله خان!بچه سوسول بالاي شهريم!حواستو بده داداش به رانندگي ت!

((خنده از رو لب يداله خان رفت و ديگه چيزي نگفت تا رسيديم جلو باغ وپياده شديم و كاميار خواست پول تاكسي رو حساب كنه كه يداله خان گفت))

-قبلا حساب شده !

كاميار-ببينم ،ما حواسمون پرت بود،جيب مونو زدي و خودت كرايه رو حساب كردي؟

يداله خان-دست شما دردنكنه!

كاميار-آخه ما كه حساب نكرديم كرايه رو!

يداله خان-ميترا خانم خودش حساب مي كنه!

كاميار-ماازاين حسابا باكسي نداريم برادر!درثاني اون بدبخت ازكجا آورده كه پول كرايه مارو هم بده؟

يداله خان-نقد نمي ده خورده خورده بهم ممي ده!خيلي لوطي يه!

كامياربرگشت يه نگاهي به من كرد وبعد دست كرد جيبش وسه هزار تومن درآورد گذاشت روداشپورت ماشين وگفت:

-بفرمائين يداله خان اگرم توراه بدخلقي كردم حلال كن كه عصباني بودم!

يداله خان-آخه ميترا خانم ازما دلخور ميشه!

كاميار-ديدمش بهش مي گم كه ما به زور به شما پول داديم!به سلامت!

اينو گفت ودرماشين روبست ويداله خان م گاز داد ورفت وقتي تنها شديم بهش گفتم:

-عجب دختر عجيبي يه ها!

كاميار-بريم تو

-صبر كن ببينم!بذار يه زنگ بزنم به گندم!

كاميار-اگه اسمشو الان بياري يه چيزي دري ووري ام به تو مي گم ا!ول كن بابا پدرمونو درآورد!

-ما تموم اين كارا رو براي برگردوندن گندم كرديم حالا ولش كنم؟!توچرااينطوري شدي؟

-خودمم نمي دونم!بزن!يه زنگ بهش بزن اما جريان نصرت رو بهش نگي آ!

-فكر نمي كني بگم بهتر باشه!؟

كاميار-چي مي خواي بهش بگي؟بگي داداشش روپيدا كردي؟؟بعدباشوق ازت مي پرسه خب برادر عزيزم كجاس؟اون وقت چي بهش مي گي؟مي گي برادر عزيزت يه اتاق تودروازه...داره؟بعدش اگه پرسيد داداش جونم حالش چطور بود چي ميگي؟حتما مي گي اگه جنس خوب به موقع بهش برسه سرحال وقبراق الحمدالله!بعدش اگه گفت داداشم به چه شغلي اشتغال داره؟حتما مي گي توامر صادراته!ازاين ور دختراي مثل پنجه ي آفتابمون رو صادر مي كنه ازاون ور يه مشت عرب شيپيشو وارد مي كنه!

يه نگاه بهم كرد وگفت:

-اصلا بيابريم تو فردا بهش زنگ بزن!ساعت يک ونيم بعد ازنصفه شبه آخه!بيا بريم كپه مرگمونو بذاريم شايد اين شب خاطره انگيز تموم بشه يگه!

اينو گفت ودست گذاشت روهمون بازوي زخمي م كه فريادم رفت هوا!يه نگاه به من كرد وگفت:

-ببينم!اين بازوي تو فقط به دست من حساسيت داره؟دخترا بگيرنش دردنداره؟

-اه اونا اين يكي رومي گيرن!

كاميار-منكه هركدومو مي گيرم توداد مي زني!

-بيابريم توجلو همسايه ها زشته!

دوتايي درباغ رو آروم واكرديم ورفتيم تو وتا دررو پشت سرمون بستيم كه مش صفر ازتو خونه ش درحالي كه پيژامه پاش بود وجاي پيرهن يه ملافه انداخته بود رودوش ش وپيچيده بود دور تن ش به حالت دوئيدن اومد بيرون وتارسيد به ما گفت:

-كجائين آخه شماها؟تلفن تونو چراخاموش كردين؟بيچاره شديم ما آخه!

كامياريه نگاهي به مش صفر كرد وگفت:

-مش صفر توچطور روز به روز خوش تيپ تر مي شي وساعت به ساعت شكل وقيافه يكي ازبزرگان هاليوود روبه خودت مي گيري؟الان بااين پيژامه وملافه درست شدي عين چارلتون هستون توفيلم ال سيد!البته اونجايي كه شته شده بود وبسته بودنش رواسب!

من زدم زير خنده

مش صفر-حالا وقت شوخي يه آقا كامياره؟آقا عين مرغ سركنده داره بال بال مي زنه كجا بودين تاحالا؟

كامياره همونجور كه حركت كرد گفت:

-رفته بوديم تئاتر!سه سانس م نشستيم ونمايش رونگاه كرديم!

مش صفر دوئيد دنبال مونو گفت:

-حالا كجا دارين مي رين؟

كاميار-پيش آقابزرگ!

مش صفر-آقابزرگ خونه ش نيست كه!

كاميار-پس كجاس؟

مش صفر-نمي دونين چه خبر شده اينجا!محشر كبري س!خانم كوچيک فهميده كه گندم خانم ازخونه آقابزرگه گذاشته ورفته!اگه بدونين چه كرد؟بياين بياين بريم اونجا!

كاميار-كجا؟

مش صفر-خونه خانم كوچيک ديگه!

كاميار-باشه اما شما باهمين اسموكينگ تشريف مي آرين؟

مش صفر كه بيچاره اصلا توحال خودش نبود يه نگاه به خودش كرد وگفت:

-اي واي!حواس واسه آدم نميذارين كه!

اینو گفت ودوئید طرف خونه ش!من وکامیارم راه افتادیم طرف خونه عمه اینا که کامیار گفت:

-بیابرگردیم!

-کجا؟

کامیار-مي ریم خونه یکي ازاین بچه ها!همه بهمون خوش میگذره وهم ازکانون فتنه دور مي شیم!الان بریم اینجا پدرمونو درمي آرن ا!

-بالاخره ش چي؟بیابریم!

باغ رو میون بر زدیم وچنددقیقه بعد رسیدیم جلو خونه عمه اینا.ازتوخونه صداي گریه وناله وحرف به صورت درهم مي اومد بیرون!کامیاریه سري تکون داد وگفت:

-من توبیا نیستم!این شري یه که توبه پاکردي خودتم برو جواب بده!

-من شر به پاکردم!

کامیار-آره دیگه

-به من چه مربوطه!؟

کامیار-تواگه خبر مرگت دزدکي نمي اومدي اینجا وگندم رونمي دیدي الان این افتضاح به پا نشده بود!

-تورفتي به آفرين گفتي كه من عاشق گندم شدم به من چه مربوطه؟اگه توزبونت رو نگه مي داشتي اينطوري نمي شد!

كاميار-حالا تونمي شد جاي اين خونه مي رفتي دم پنجره اون يكي خونه؟چه فرقي واسه تو داشت؟دخترعمه دخترعمه س ديگه!

-بيابريم توخودتو لوس نكن!

كاميار-من بيام يه كلمه م حرف نمي زنم آ!خودت بايد جواب همه رو بدي آ!

-باشه من جواب مي دم!

كاميار-فقط هرچي مي گي بگو اما درمورد نصرت اينا يه كلمه م حرف نزن!فهميدي؟

-آره بابا!آره!

كاميار-به هواي من نباشي آ!من يه كلمه م حرف نمي زنم!اصلا انگار نه انگار كه من هستم!

-باشه!بيابريم!

رفتيم جلو ودر زديم كه يه مرتبه همه توخونه ساكت شدن يه خرده بعد كتايون دررو واكرد وتا چشمش به ماها افتاد سلام كرد وگفت:

-داداش كجا بودين شما؟دلم انقدر شور زد!

كاميار نشست جلوشو بغلش كرد وگفت:

-الهي قربون اون دل كوچيكت برم كه واسه من شور زده!

كتايون-داداش نمي دوني اينجا چه خبره!

كاميار-چرا يه چيزايي مي دونم!

توهمين موقع كامليام اومد توراهرو وتا مارو ديد سلام كرد وزود به كاميار گفت:

-داداش بابا خيلي ازدستت عصبانيه!حواست باشه!

كاميار يه نگاه به كامليا كرد وازجاش بلند شد بعد آروم راه افتاد طرف سالن خونه اما يه مرتبه برگشت وصورت كامليا رو ماچ كرد وزود رفت طرف سالن!

كامليا وكتايون مات مونده بودن!اما من مي دونستم چرا كاميار اينكارو كرد!

خلاصه منم دنبال كاميار رفتم توسالن يعني تاكاميار در سالن رورواكرد همگي باهم شروع كردن به حرف زدن!هركي يه چيزي بهمون مي گفت!يكي مي گفت كجا بودين تاحالا؟يكي مي گفت واقعا كه!يكي مي گفت جدا آدماي بيخيالي هستين!يكي مي گفت حالام تواين موقعيت وقت تفريح وخوش گذرونيه؟

كاميار هيچي نمي گفت وفقط نگاه مي كرد!من اومدم خودمو آماده كنم كه جواب شونو بدم اما نمي دونستم چي بايد بگم كه كاميار گفت:

-اول جواب قوم عاد روبديم ياقوم ثمود رو؟بابا چه خبرتونه؟جاي اينكه بلند شين دوتا شربت هل وگلاب واسه مون بيا رين دعوامون مي كنين؟من واين بچه ازسر شب تاحالا يه لنگه پا دنبال كاراين

دختره ايم!اين طفل معصوم بااين بازوش تاحالا سه مرتبه ضعف كرده تارسوندیم خودمونو به اينجا!گشنه وتشنه عين سگ پاسوخته له له زديم كه يه خبري ازاين دختره بگيريم!ايناها!اين زبون من!ا...!

اينو گفت ودهنش رووا‌كرد وزبنش رواورد بيرون ونشون همه داد!

باباي كاميار كه يه خرده آرومتر شده بود گفت:

-اخه نبايد يه خبري چيزي به ما بدين؟يه تلفن زدن ودوكلمه حرفم كاري داره؟

كاميار-مي گم اين زبون من!ا...!

دوباره زبونش رو دراورد وبه همه نشون داد مادرش آروم گفت:

-آخه عزيزم دل ماهزار راه رفت!يه زنگ مي زدي ويه كلمه مي گفتي كجايي!سالمي!خوبي!

كاميار-مي گم نرسيديم يه چيكه آب بخوريم بابا!اين زبون من!ا...!

دوباره زبونش رودراورد ونشون همه داد باباي كاميار يه نگاه به من كردوگفت:

-عموجون اين كه تكليفش معلومه!حداقل شمايه خبر به ما مي دادين!

تااومدم حرف بزنم كه كاميارگفت:

-باباجون اينم مثل من!يه لنگه پا!چوب خشک!

بعد به من گفت:

-زبونت رودرار بهشون!

من داشتم ازخنده مي مردم اما خودمو نگه داشتم که مادر کامیار گفت:

-حالا بالاخره چي شد؟شام خوردين يانه؟

کامیار-شام؟کوفت کاري م نخوردیم!مي گم دریغ ازیه چیکه آب!این زبون من!!...!

دوباره زبونش رودراورد ونشون داد که باباش گفت:

-ببر تواون وامونده رو دیگه!

یه مرتبه افرین ودلارام وکتایون وکاملیا زدن زیر خنده!به هواي اونا م بقیه شروع کردن به خندیدن که یه مرتبه آقا بزرگ که بالاي سالن رویه مبل نشسته بود وعصاش تودستش بود چند تاسرفه کرد وهمه ساکت شدن!

کامیار زود رفت طرف اقابزرگ وتارسید دولا شد ودست آقابزرگ رو ماچ کرد وگفت:

-سلام اقابزرگ

منم زود رفتم جلوومثل کامیار خیلي بااحترام به آقابزرگ سلام کردم ویه گوشه واستادم که اقابزرگ باسر بهمون جواب داد وبعد به کامیار گفت:

-چي شد؟كجا بودين؟

كاميار-دنبال دوستاي اين دختره گندم بوديم اقابزرگ!باهزار ويک بدبختي ادرس يکي يکي شونو پيدا كرديم ورفتيم در خونه شون!

اقابزرگ-خب

كامياراروم گفت:

-جسارته اقابزرگ اما قديما شما يه شربت نذري درست مي كردين ومي ريختين تومنبع مي دادين به مردم!ترک كردين اين عادت رو!

آقابزرگ يه اشاره به باباي كاميار كرد وگفت:

-بگو شربت براشون بيارن!

باباي كاميارم زود سرشو برگردوند ودوسه نفر ازجاشون بلند شدن واسه شربت اوردن كه كاميار گفت:

-واسه اين بچه بانبات بيارين!لينت مزاج پيداكرده!ازبالا وپائين نم پس مي ده!

همه زدن زير خنده برگشتم چپ چپ هش نگاه كردم كه گفت:

-دروغ نمي گم به جان شما!حالش بهم خورده!

تااينو گفت ديگه مادرم نتونست خودشونگه داره واومد طرف من وگفت:

-چه ت شده؟ازبازوت بوده؟قرصاتو خوردي؟بزن بالا آستين ت روببينم!

كاميار-زن عمو جون ازبازوش نبوده!ازجاي ديگه ش بوده!اگه بخواين ببينين بايد بكشه پائين نه بالا!الانم كه نممي شه اينكارو كرد!

دوباره همه زدن زير خنده آقابزرگه م خنده ش گرفته بود اما خودشو نگه مي داشت مادرم يه نگاه به من كرد وگفت:

-شدين عين دوتا پسر بچه!همه ش بايد مواظب تون بود وازدست تون حرص خورد!

صورتش روماچ كردم كه اشک توچشماش جمع شد ورفت سرجاش نشست من وكاميارم رفتيم رودوتا مبل بغل دست آقابزرگه نشستيم كه برامون شربت اوردن ودادن بهمون كاميارشربت ش روگرفت وشروع كرد به هم زدن!

يه دودقيقه اي همينجوري هم مي زد كه صداي باباش دراومد وگفت:

-چقدر هم مي زني؟بهم خورد ديگه!

كاميارم باحالت معصوم گفت:

-خب شربت روبايد هم زد ديگه باباجون!

پدرش درحاليكه معلوم بود پشت اين صورت اماده خنده س گفت:

-خب باباجون يه قلپ بخور يه كلام حرف بزن!

كاميارم زود يه قلپ خورد وگفت:

-چشم

يه قلپ ديگه خورد وپشتش گفت:

-باباجون

دوباره همه زدن زير خنده ازهمه بيش تر مش صفر كه يه خرده پيش اومده توخونه مي خنديد!

باباي كاميار كه خوشو ازترس آقابزرگه هي نگه مي داشت گفت:

-خب گلوت تازه شد؟

كاميار-بعله بابا جون!

كاميار-خب حالا بگو ببينم چي مي گي!

كاميار-باباجون ميذاري من برم هنر پيشه بشم؟امشب رفته بوديم تست تئاتر فكركنم قبول شديم!

دوباره همه زديم زير خنده!همچين حرف مي زد كه همه شک كرده بودن كه داره راست مي گه ياچاخان خودشم كه اصلا نمي خنديد!

آقابزرگه-خب بگو چي شد؟خبري ازش پيدا كردين؟

كاميار شربتش روگذاشت روميز ئگفت:

-اول رفتيم خونه اون شقايق دوستش!ازش گفتيم كه ازگندم خبري داره يانه!اما دريغ ازيک كلمه جواب!هيچي بروز نمي داد!همه شون اينطوري بودن ا!

دوباره همه زدن زير خنده!اصلا جو مجلس عوض شده بود!مجلسي كه تايه خرده پيش همه توش ماتم گرفته بودن شده بود عين همون تئاتر سرشبي!فقط عمه بيچاره م به كاميار نگاه مي كرد وسرشو تكون تكون مي د اد!

كاميار-خلاصه اين شقايق خانم رو انقدر قسم داديم كه تازه اجازه داد باهاش حرف بزنيم!

آقابزرگه-خب چي گفت؟

كاميار-هيچي!افتاديم رودستش!افتاديم روپاش!افتاديم رو...

باپام زدم به پاش كه ديگه هيچكس نتونست خودشو نگه داره!ديگه آقابزرگم داشت مي خنديد!

كاميار-يعني مي گم انقدر التماس كرديم تابالاخره گفت!

باباي كاميار-خب چي گفت؟

كاميار-گفت ازگندم خبر ندارم!

يه دفعه صداي همه به حالت اعتراض در اومد كه كاميار گفت:

-حالا گوش كنين اونو ول كرديم ورفتيم سراغ يه دوست ديگه ش!اونم اولش لب وانمي كرد!حالا دست شو ماچ كن! پاشو ماچ كن!صورت شو ماچ كن!اني دونم ديگه كجاشو ماچ كن تابالاخره چي؟

همه باهم گفتن چي؟

كاميار-هيچي قرش زدم واسه خودم!

باباي كاميار-توخجالت نمي كشي پسر جلواين همه بزرگتر ازاين حرفا مي زني؟

كاميار-آخه خيلي خوشگله بابا!

دوباره همه زدن زير خنده كه يه مرتبه عمه م شروع كرد به گريه كردن همه ساكت شدن كه عمه م گفت:

-پس بالاخره معلوم نشد اين طفل معصوم كجاس!

كاميار-چراعمه جون!درست درست معلوم نشد اما يه چيزايي فهميديم!

يه مرتبه عمه وشوهر عمه م ازجاشون پريدن وهجوم اوردن طرف كاميار!بيچاره ها ازخوشحالي اينكارو كردن اما اين كاميار جونور ازجاش پريد وپاشو گذاشت رواين مبل واون مبل وازرو سر وكله افرين ودلارام دررفت ورفت دم درواستاد!عمه وشوهر عمه م همونجا خشک شون زد!بقيه م همينطور!من ديگه نتونستم جلوخودمو بگيرم وبلند بلند شروع كردم به خنديدن كه پشت سر من همه زدن زير خنده!حركت كاميار به قدري قشنگ وهم اهنگ باحركت عمه اينا بود كه انگار ازقبل برنامه ريزي كرده بودن!پدرم كه ازخنده ازچشماش اشک مي اومد گفت:

-عمو چرا همچين كردي؟

كاميار-عمو اينا مي خوان منو بزنن!

آقاي منوچهري-نه عموجون!ازخوشحالي مون ازجامون پريديم!بيا جلو عمو جون نترس!

حالا ما مي خنديدم اما اين كور شده خنده به لبش نمي اومد!آروم اروم برگشت سرجاش كه آقاي منوچهري باخنده ماچش كرد وگفت:

-كجاس عموجون گندم!

عمه م-بگو عمه!فقط جون عمه شوخي نكن!اول بگو كجاس بعد هرچقدر دلت خواس شوخي كن وبخند!بذار اين دل واموندە ما به سامون بياد بعد!

كاميار كه ناراحت شده بود عمه م روبغل كرد وماچش كرد وگفت:

-به خدا حالش خوبه خوبه!خونه يكي ازدوستاش هس!فقط به ماها نگفتن كدوم يكي شون!ولي سر بسته بهمون گفتن جاش خوبه!

عمه م-پس چرا برنمي گرده خونه؟

كاميار-عمه جون بهش يه خرده وقت بدين!حتما برمي گرده!

عمه م-تومطمئني حالش خوبه؟

كاميار-آره عمه جون خوبه خوبه!

عمه م باز شروع كرد به گريه كردن كه كاميار به اقاي منوچهري اشاره كرد كه ببره وبخوابوندش آقاي منوچهري م ورش داشت وباخودش بردش طبقه بالا!همه ساكت نگاه شون مي كرديم وقتي رفتن كاميار يه سري تكون داد واومد سرجاش نشست وگفت:

-مادروپدرواقعي ادمم انقدر بچه شون رودوست ندارن!

بعدبه من گفت:

-بيا يه زنگ بزن بهش ببين جواب ميده؟

-ديروقت نيس؟

كاميار-بزن!فوقش جواب نمي ده ديگه!

همه ساكت ساكت شدن.منم موبايل رودراوردم وشماره موبايل كامياررو گرفتم دوتا زنگ زد ويكي روشن ش كرد اما حرف نمي زد!

-الو!گندم!

يه لحظه بعد جواب داد

گندم-توام بي خوابي زده سرت؟

-ازلطف شما بعله!

گندم-چراازلطف من؟

-بعدا بهت مي گم!كجايي الان؟

گندم-ازاين سوال ها نكن!مي دوني كه بهت نمي گم!پس چرا مي پرسي؟

-نمي خواي برگردي خونه؟

گندم-هم اينجا وهم...

گندم-هم چي؟

هيچي نگفتم كه گفت:

-بازم دير كردي!

-شاهارت روديدم رو ديوار اتاق سميه خانم!

يه مرتبه جاخورد ويه خرده بعد گفت:

-خودشم ديدي؟

-آره

گندم-بايه برخورد بد؟

-اتفاقا بايه برخورد خيلي خوب!

گندم-كثافت هزار رو!

-منو مي گي؟

گندم-نه اون دختره هرزه رو مي گم!

-چرااينكارو كردي؟

گندم-ازكجا فهميدي كه ميرم اونجا؟فكر نمي كردم كه بفهمي!

-ديگه بهتر نيس كه تمومش كني؟

گندم-تازه شروعش كردم!

اومدم گوشي روبدم اون دستم كه متوجه شدم همه جمع شدن دور من وسرهاشونو اوردن نزديک گوشي!

يه اشاره به كاميار كردم كه يه خرده كشيدشون عقب وبه گندم گفتم:

-اين جريان عاقبت خوبي نداره ها!

گندم-اين حرف ازتوديوونه ترسوي عاقبت انديش بعيد وعجيب نيس!توتاحالا تو تموم عمرت يه بارم دست ازپا خطا نكردي!

-كار بدي كردم؟

خنديدوگفت:

-آخه خبر نداري بعضي ازاين خطاها چه كيفي داره!

-توچرااينطوري شدي گندم؟اصلا به تونمي آد كه...

گندم-چي به من نمي ادا!؟

-همين حرفي كه زدي!

گندم-مگه من اينو خواستم؟بروبه اون كثافتا بگو كه يه بچه رودزديدن!

هيچي نگفتم كه يه خرده بعد آرومتر شد وگفت:

-ببينم بازم مي توني كاري كني كه باورت كنم؟

-تواگه جاي من بودي همين اندازه م نمي تونستي!

گندم-شايد!

-پس باورم كن!

يه خرده صبر كرد وبعد گفت:

-بر ان فانوس كه ش دستي نيفروخت

بر ان دوكي كه بر رف بي صدا ماند

بران ائينه زنگار بسته

بران گهواره كه ش دستي نجنباند

بران حلقه كه كس بردر نكوبيد

بران دركه ش كسي نگشود ديگر

بران پله كه برجامانده خاموش

بهار منتظر بي مصرف افتاد!

يه مرتبه عصباني شدم وسرش داد زدم وگفتم:

-اين لوس بازيا چيه درمي آري؟بس كن ديگه!هرچيزي حدي داره!

گندم-اگه يه بار ديگه سرم دادبزني تلفن روقطع مي كنم وپرتش مي كنم توخيابون!

ديدم جدي داره حرف مي زنه هيچي نگفتم كه كاميار اروم ازم پرسيد:

-چي شده؟چي ميگه؟

-هيچي داره شعر واسه من مي خونه!

كاميارِا ببين ازگوگوشم بلده بخونه؟

-لوس نشو كاميار!

گندم-كاميارە؟

-آره

گندم-بده گوشي روبهش

گوشي رودادم به كاميار كه شروع كرد

كاميار-اي گندم ذليل مرده!الهي تموم اون دونه هاتو كلاغ تک بزنه وبخوره!الهي افت بهت بزنه!ازدست توخونه خراب شدم!

يه مرتبه شروع كرد به دادزدن وگفت:

-دختره ورپريده وردار اون موبايل صاحب مرده منو بيار!تموم مشتريامو ازدست دادم آخه!

يه خرده صبر كرد وبعد گفت:

-حق داري بخندي!

بعد نمي دونم گندم چي گفت كه كاميار هول شد وتند تند شروع كرد به حرف زدن!

كاميار-كي؟من؟به جون تو به جون سامان به جون بابام اگه يه همچين منظوري داشته باشم!برن گم شن اون دوستاي يبس بي ريختت!فقط بلدن عين ماست واستن وبه ادم نگاه كنن!اولا چشم ندارم هيچ كدومشونو ببينم!دخترم انقدر بي حال؟صد رحمت به هواي شهر تهران!حداقل ادم توش دوتا نفس مي كشه چهارتا سرفه مي كنه!اينا كه باهاشون حرف مي زني فقط مي خندن!بابايه تحركي!عكس العمل بجايي!واكنش مثبتي!

نمي دونم گندم چي بهش گفت كه يه مرتبه گل ازگلش شكفت وگفت:

-جون من؟كدوم شون؟

بازم گوش كرد وگفت:

-خدا هرسه تا شونو ببخشه به من!يعني به پدر ومادرشون ببخشه!شماره شونو بده ببينم!

تااينو گفت تلفن روازدستش گرفتم كه ديدم گندم غش كرده ازخنده بهش گفتم:

فصل بيست و يكم

-مي خواي بامن حرف بزني؟

گندم-آره!

-توازكجا فهميدي رفتيم پيش دوستات؟

گندم-خب بهشون زنگ زدم!

-نمي خواي يه خرده منطقي تر فكر كني؟

گندم-من منطقي م!صددرصد!

-خب!

گندم-خب كه چي؟

-كه يعني برگرد خونه

شروع كرد خنديدن وگفت:

-شب كه جوي نقره مهتاب

بي كران دشت را درياچه مي سازد

من شراع زورق را مي گشايم درمسير باد!

شب كه آوائي نمي آيد

از درون خامش نيزار هاي آبگير ژرف

من اميد روشن ام راهمچو تيغ آفتابي مي سرايم شاد!

شب كه مي خواند كسي نوميد

من ز راه دور دارم چشم

بالب سوزان خورشيدي

كه بام خانه همسايه ام را گرم مي بوسد!

-معني اينا چيه گندم؟

گندم-يعني دوباره بايد بود!دوباره بايد شد!دوباره بايد ديد!دوباره بايد گفت!

-حالا تو درمورد همه اينا مي خواي بشي؟

گندم-آره!مگه دوباره نشدم؟دوباره يه كس ديگه!دوباره يه آدم ديگه!دوباره يه پدرومادر ديگه!شايدم برادر وخواهر ديگه!اصلا دوباره يه تولد ديگه!

-توتولد ديگه اي نداري؟

گندم-چرا دارم!مي خوام اين دفعه ديگه حتي لحظه هاروهم ازدست ندم!من يه بار زندگي كردم!پاک،سر بزير!محجوب ساکت!بعدش چي شد؟همه چي يه دفعه ريخت بهم!باختم سامان باختم!

-توهيچي رونباختي!

گندم-چرا!باختم!من ديگه توقالب اون گندم جايي ندارم سامان بفهم!من ديگه تواون باغ جايي ندارم سامان بفهم!من ديگه تو اون فاميل جايي ندارم سامان بفهم!من نمي تونم هرلحظه يه نگاه تحقير آميز يا ترحم آميز كسي رو تحمل كنم! تا حالا اگه خوب بودم به خاطر يه اميد بود اما حالا ديگه اون اميد وارزو مرده!من يه سر راهي م مي فهمي؟

-نه!اينطوري نيس!

گندم-چراهس!

-توباداد زدن وپشت تلفن اين چيزا رو گفتن نمي توني به من بقبو لوني كه بيست وخرده اي سال خاطره همه باطل شده!

گندم-توام بااين داد زدن نمي توني به من بقولوني كه باطل نشده!

يه مرتبه كاميار دستش رو گذاشت رو شونه م وبهم اشاره كرد كه آروم باشم!

يه نفس عميقي كشيدم وگفتم:

-باشه گندم من آروم حرف مي زنم!فقط بگو من چيكار بايد بكنم كه توام اروم بشي وبياي يه جا با همديگه بشينيم وحرف بزنيم؟

گندم-چه حرفي بزنيم؟مي خواي رو در رو نصيحتم كني؟مي خواي جلو دستت باشم كه اگه بامنطق بهم پيروز نشدي از زور استفاده كني؟

-نه اصلا!

گندم-پس همين پشت تلفن بگو!

-يعني بعد ازبيست سال كه پسر دايي ت بودم يه خواهشم روقبول نمي كني؟

گندم-نه!اگه چيزي داري بهم بگي ياخودت پيدام كن ياااز پشت تلفن بهم بگو!

-اگه بخوام ازت خواستگاري كنم قبول مي كني؟

يه لحظه ساكت شد وبعد گفت:

-نگاه ترحم آميز!

-نه!اينطوري نيس!

گندم-چرا هس سامان!

-خب پس اگه من هرچي بگم ميذاري پاي حساب ترحم!

گندم-اين يه حقيقته سامان!

-پس من بايد چيكار كنم كه باورم كني؟

گندم-پيدام كن!

-كجا؟اخه كجا؟

گندم-کوچه ها

باریکن

دکونا بستن!

خونه ها

تاریکن

طاقا شیکسته س

از صدا

افتاده

تاروکمونچه!

مرده مي برن

کوچه

به کوچه!

من نمي خوام كوچه باريک ودکون بسته خونه تاريک وطاق شيکسته باشم سامان ديگه نمي خوام!

من نمي خوام يه تارو کمونچه از صداافتاده باشم!

من نمي خوام مثل يه مرده باشم که رودوش کساي ديگه هرجايي که مي خوان ببرنش برم!من مي خوام زنده باشم وزندگي کنم!مي خوام زنده باشم وخودم راه برم!مي خوام تموم اون کارايي رو که يه عمر ازش منع م مي کردن بکنم! من مي خوام برم طرف اون چيزايي که هميشه ازش ترسوندنم!

من ديگه ازحرف نزدن خسته شدم سامان!مي خوام ديگه حرف بزنم اونم باصداي بلند که مرد غريبه صدامو بشنوه! ديگه ازسياه وقهوه اي و دودي بودن خسته شدم!مي خوام يه رنگ تازه باشم!قرمز،آبي،صورتي!مي خوام برم!مي خوام برم وزمين ممنوعه رو ببينم!مي فهمي چي مي گم؟؟

-خب بيا باهم مي ريم ومي بينيم!

گندم-باتو؟باتو ادم ترسو؟باتويي که جرات وشهامت رو توت کشته ن؟باتويي که سال ها طول مي کشه تا حرف ازتو دلت بياد رو زبونت؟چند سال بايد صبر کنم تا تو چيزي رو که دلت مي خواد بازبونت بگي؟

-حالا که گفتم!

گندم-اينطوري ديگه برام قشنگ نيس!

-پس من بايد چيکار کنم؟

گندم-يه وقتي دنياي من همون باغ بود وادماش همون ادماي توباغ!ايه وقتي ازميون اين همه مرد تنها ترو ديدم وتومرد من بودي!ايه وقتي فكر مي كردم فقط تويي كه مي توني منو خوشبخت كني!ايه وقتي خوشبختي رو تنها همين مي دونستم اما حالانه!حالا فهميدم كه خوشبختي يه جور ديگه شم هس!

-تومطمئني كه اون خوشبختي يه؟

گندم-نه!اما امتحانش مي كنم!اين همه سال اون چيزايي روكه بهم گفتن چشم بسته قبول كردم حالا مي خوام باچشم باز چيزاي ديگه روهم امتحان كنم !دنيا همون باغ نيس سامان!توخودت حتما مي دوني!چون تو دنياي بيرون ازباغم ديدي!

-هيچ جا امنيت اين باغ رو نداره!

گندم-اينم بايد خودم امتحان كنم!

-ومنم اصلا مهم نيستم!

گندم-توبايد نشون بدي كه مهمي!بايد يه كار سخت بكني تا معلوم بشه مهمي!من ديگه نميخوام ميون يه مشت مرده زندگي كنم!بين شما تنها كسي كه زنده س كامياره!نمي ترسه!وحشت نمي كنه!مثل آب رودخونه س نه مثل اب تواب انبار!سامان ماها مي تونيم غير ازدزدكي نگاه كردن به همديگه كار ديگه اي هم بكنيم!زندگي فقط دزدكي همديگرو ديدن نيس!زندگي اصلا دزدي نيس كه ازش شرم داشته باشيم!زندگي اسارت نيس بابا!زندگي به ازادي رسيدنه!

-چه ازادي اي؟

الو گندم!الو!

تلفن روقطع كرده بود يه لحظه همونجوري سر جام موندم!يادم رفته بود كه تنها نيستم!خجالت مي كشيدم كه تلفن رو از دم گوش بيارم پايين!شايد گندم راست مي گفت!زندگي دزدي نيس كه ازش شرم

داشته باشيم!دوست داشتنم دزدي نيس كه ازش خجالت بكشيم!اگرم به كسي گفتيم كه دوستش داريم دزدي نكرديم كه جرات نكنيم بعدش سرمونو بلند كنيم!پس چرا االان جرات اينكه تلفن رواز گوشم جدا كنم ودستمو بيارم پايين ندارم؟؟

دستم رواوردم پايين وسرمو بلند كردم!تموم نگاه ها به من بود!شايد همون نگاه هايي كه نصرت ازش حرف مي زد!

تنها نگاه كاميار محكم وتاييد كننده بود پس يعني فقط اين كاميار بودكه زنده بود؟

اروم از جام بلند شدم كاميارم بلند شد رفتم طرف در سالن كاميارم دنبالم اومد در رو واكردم ورفتم بيرون كه شنيدم يكي گفت((واقعا شرم اوره))

خنده م گرفت!شرم به خاطر چي؟داشتم دوباره حرفاي گندم رو مي اوردم توذهنم كه كاميار برگشت طرف بقيه وگفت:

-من ازطرف اين ادم هرزه وقيح بي ابرو ازتموم شماها ادماي نجيب ابرودار باحيا عذر خواهي مي كنم!اما هركسي يه كلمه ديگه حرف بزنه پرونده هاتونو همين الان وهمين جا رومي كنم!شب بخيرخانمها واقايون پارسا وپاكدامن!

اينو گفت ودررو بست واومد بيرون!

-كي بود؟

كاميار-يكي يه چيزي گفت ديگه!بيا بريم!بده من اون بازو سالمت رو!

بازوي منو گرفت وباهمديگه رفتيم طرف ته باغ نزديک خونه كاميار اينا.توراه هيچي نگفتم اونم هيچي نگفت وقتي رسيديم ته باغ رويه نيمكت تويه جاي تاريک نشستيم وكاميار دوتا سيگار روشن كرد ويكي ش روداد به من وگفت:

-چي مي گفت؟

شعر مي خوند.ازشاملو.

كاميار-حرفايي كه مي زد چي بود؟

يه پک به سيگار زدم واروم اروم براش اونايي روكه يادم بود گفتم يه خرده فكر كرد وگفت:

-راستي راستي كدوم درسته؟اين زندگي يااون زندگي؟اصلا كدوم شون اسمش زندگيه؟اگه ما يه سري محدوديت ها رو ايجاد مي كنيم ايا نبايد براش جايگزين م پيداكنيم؟همه ش كه نبايد ها نيس!هرنبايدي يه بايدم داره!

-شايد گندم راست مي گه؟

كاميار-چي رو؟

-اينكه من ترسوام!

كاميار-غلط كرده گندم!اون الان عصبانيه يه چيزي مي گه!خبر نداره كه تو چه دل گنده اي داري!

-دلداريم مي دي!؟

كاميار-نه راست شو مي گم!من بودم امشب توتئاتر جلو اون ادما كه يقهنصرت رو گرفته بودن واستادم؟من بودم كه وقتي الاغه رو داشتن مي كشتن مي خواستم برم جلوشونو بگيرم؟

-اينا يعني شجاعت؟

-بازم بريم سراغ نصرت

كاميار-دوست داري بريم؟

-آره

كاميار-پس مي ريم ديدي حالا چقدر شجاعي؟اگه تودنبال كار گندم نباشي منم ول مي كنم!

-يعني تومي گي گندم مي خواد چيكار كنه؟

كاميار-دوباره يه باركي ش كنه ديگه!

-اين يعني چي؟

كاميار-زياد اين حرفا رو جدي نگير!دختر تو اين سن وسال وباشرايط گندم زياد ازاين تهديد ها مي كنه اما انجامش نمي ده!حالا پاشو بريم بخوابيم كه حداقل فردا جون بلند شدن رو داشته باشيم!بيابريم شب خونه ما!

-نه مي رم خونه خودمون!

دوتايي ازجامون بلند شديم كه ديديم يه سايه ازوسط درختا داره مي اد طرف ما!كامليا بود صبر كرديم تا بياد جلو وقتي رسيد يه خنده اي به من كرد وگفت:

-خيلي خوشم اومد كه حرف دلت روبهش زدي؟

بهش خنديدم كه گفت:

-ادم بايد حرف دلش رو بزنه حداقل براش عقده نمي شه!

كاميار-آدم غلط مي كنه!شمام انگار خوابت گرفته كه هذيون مي گي!

كامليا-داداش جدا بايد حرف زد يا ساكت بود؟

كاميار-بعضي چيزا رو ادم باحرف زدن مي گه وبعضي چيزا رو باسكوت!

كامليا-فرق شون توچيه؟ازكجا بايد فرق شونو فهميد؟

كاميار-اينو ديگه خود ادم بايد بفهمه چيزي نيس كه كسي به ادم ياد بده!

كامليا-اگه من يه روزي حرف بزنم شما ناراحت مي شي؟

كاميار-برو بخواب دير وقته!

كامليا خنديدورفت طرف خونه شون كه كاميار گفت:

-آدميزاد زنده س كه حرف بزنه ديگه!اگه قرار بود ادما حرف نزنن كه خدالال مي افريدشون!

كامليا برگشت وخنديد.

***

فصل ششم

فردا صبحش تاساعت10خواب بودم ساعت دهم به زور ازخواب بلند شدم.رفتم تواشپزخونه وهمراه با غرغر مادرم يه ليوان شير خوردم ويه تلفن به كاميار زدم كه گفت كار داره وخودش مي اد سراغم.

يه نوار گذاشتم ودراز كشيدم روتختم ورفتم توفكر.كجا بايد دنبال گندم مي گشتم ؟يعني كجا رفته بود وباكي بود؟گندم يه همچين خلق وخويي نداشت كه!اگه يه وقت به راه هاي بد كشيده بشه چي؟اصلا چرابايد عمه اينا يه همچين كاري بكنن حالام كه اينكارو كردن جاش بود كه توهمون بچگي وقتي مثلا هفت هشت سالش بود اروم اروم يه جوري بهش مي گفتن كه تواين سن يه همچين شوكي بهش واردنشه!

توهمين فكرا بودم كه موبايلم زنگ زد فكر كردم گندمه!زود جواب دادم كه صداي يه دختر غريبه بود!اصلا تو ذهنم نبود كه ممكنه ميترا باشه!

-الو!سامان خان!

-بفرمائين!

ميترا-منم ميترا!

-حال شما چطوره؟بازحمتاي ما؟

ميترا-اين حرفا چيه؟چه زحمتي؟بعدشم ديگه اون اتاق واون خونه واون پذيرايي ديگه اين حرفا رو نداره كه!

-درهر صورت ممنون

ميترا-كاميارخان چطورن؟ديشب خيلي ناراحت شدن!

-اونم خوبه

ميترا-مزاحمتون كه نشدم؟

-نه،اصلا اتفاقا خيلي دلم مي خواست بايكي صحبت كنم!يعني بايه دختر خانم صحبت كنم!ايه خنده اي كرد وگفت:

-اگه منو به اون چيزي كه گفتين قبول داشته باشين سراپا گوشم وخوشحالم مي شم!

-اختيار دارين

يه لحظه ساكت شدم كه گفت:

-خب!

-راستش نمي دونم چه جوري شروع كنم مي خوام روحيه دخترا رو بيشتر وبهتر بشناسم!

میترا-عاشق شدین؟

موندم چي جوابشوبدم

میترا-اگه شدین خجالت نکشین بگین!

یاد حرفاي گندم افتادم

-نمي دونم شاید شده باشم!

خندید!

-شما عاشق شدین؟

میترا-عاشق شدم که این زندگیمه دیگه!

-یعني عشق اینه؟یعني هرکي عاشق شد باید تباه م بشه؟

میترا-بستگي داره که ادم چه شناختي ازعشق داشته باشه!

-شما چه شناختي داشتید؟

میترا-یه شناخت اشتباه!

-متوجه نمي شم!

ميترا-عشق يه چيز كور نيس!عشق بايد روشن باشه!عشق اصلا توروشنايي جوونه مي زنه!عشق ازسر ناچاري نيس! عشق بايد خودش يه چاره باشه!عشق ميدون عمل وسيعي رولازم داره!عشق زمان لازم داره!

اوني كه تويه جاي كوچيک ويه زمان كوتاه به وجود مي اد عشق نيس!اون كسي كه ميره تاعاشق بشه به عشق نمي رسه!عشق بايد خودش بياد!اون پسر يادختري كه منتظره تامثلا عصري ازخونه بره بيرون وتا يكي روببينه يايكي بياد طرفش وعاشق بشه وبعدش بشينه تواتاقش ونوار بذاره وگريه كنه.دنبال عشق نمي گرده!مي خواد بازي كنه!مي خواد بگه كه من مثلا بزرگ شدم!

-فكر مي كردم كه ساده تر ازاينا باشه!

ميترا-نه،اينطوري نيس!بايد خيلي ازچيزا اماده بشه تا يه عشق پابگيره!

-اينا كه گفتين معني ش چيه؟

ميترا-كدوما؟

-همين كه عشق ميدون وسيعي رولازم داره واين چيزا

ميترا-ببينين شما وقتي مثلا به يه مهموني دعوت شدين ولباس مناسبي ندارين چيكار مي كنين؟

-خب مي رم مي خرم

ميترا-همين مهمه!شما مي رين وچند تا مغازه رو مي بينين وازبين چند دست لباس يكي رو انتخاب مي كنين ومي خرين!چرا؟چون درهر صورت بايد بخرين!چون بهش احتياج دارين تا بپوشين ش

وبرين مهموني!اما يه وقتي هس كه شما هيچ مهموني دعوت نشدين وبه لباسم احتياجي نداريـن اون وقت مثلا يه روز كه داريـن توخيابون راه مي رين چشم تون توويترين يه مغازه مي افته به يه لباس كه ازش خيلي خوش تون مي اد!

مسلما همون موقع نمي رين بخرينش راه تون رو مي گيرين ومي رين اما اين لباس قشنگ توذهن شما نشسته ومرتب بهش فكر مي كنين!

حتما بازم مي رين سراغش!دوباره نگاهش مي كنين!دليلي براي خريدنش نداريـن!يعني جايي نمي خواين برين كه بهش احتياج داشته باشين اما نمي تونين م ازفكرش بياين بيرون!اين موقع س كه دنبال محسناتش مي گرديـن!قيمت مناسبش! جنس خوبش!دوخت خوبش!وخيلي چيزاي ديگه!

بالاخره توهمين مدت يه روز مي رين ومي پوشين ش اگه اندازه تونم باشه ديگه تمومه!حتما مي خرين ش!چرا؟چون شايد بعد ازشما يكي ديگه اونو ديده باشه ومثل شما نظرش رو گرفته باشه وبياد سراغش وبخردش!اون وقت ديگه نمي تونه مال شما باشه!

اينايي رو كه گفتم فقط ازيه بعده ازبعد ديد شما بين شما ويک جسم بي جان!

همين تجربه ساده مي تونه بين شما ويه نفر ديگه باشه!متقابلا اونم توشما جستجوش رو شروع مي كنه!اگه دلايلي رو كه شما بهش رسيدين اونم بهش برسه يه عشق شروع شده!براي همين مم مي گم كه عشق ازسر ناچاري نيس!يعني نبايد شما به چيزي احتياج داشته باشين وبه دستش بيارين!يعني ناچارا عاشق چيزي نشين!ميدان عمل شم بايد وسيع باشه تا شما بتونين چند بار برين وبياين واون لباس شخص يا هرچيز ديگه روببينين وارزيابي كنين!يعني بايد فرصت ديدن انديشيدن برخورد كردن ارزيابي كردن روداشته باشين درغير اينصورت احتمال اينكه به عشق برسين كمه!

شما بايد بدونين چيكار داريـن مي كنين!بدون اگاهي نمي شه!

-وشما اين ميدان عمل رو نداشتين!

خنديدوگفت:

-سامان خان پدر من چند سال پيش يه روز يه ضبط صوت خيلي خيلي گرون قيمت خريد واوردخونه!اون زماني كه هنوز CDروكمتر كسي مي شناخت اين ضبط صوت سه تا CDتوش مي خورد!

اون موقع كه شايد توتهران فقط چند نفرVCDمي دونستن چيه اين ضبط VCDداشت!پنج هزار وات قدرتش بود!يعني اينطوري روش نوشته شده بود!دوتا مرد به كول شون گرفتن ش تااوردنش خونه!يه چيز عجيبي بود!

اون وقت پدرم فقط روزاي جمعه باهاش صبح جمعه باشمارو گوش مي كرد!فقط ازراديوش استفاده مي كرد!خيلي خيلي كه همت مي كرد يه شب يه نوار افتخاري رو گرفت وگذاشت توش!كاشكي ميذاشت همونم درست گوش كنيم ! انقدر صداشو كم كرده بود كه بايد مي رفتيم جلوش وگوش مونو مي چسبونديم به باندش تايه زمزمه بشنويم!تازه همه شم مي گفت كم ش كنين صدا بيرون نره!

خب اينكارارو مي تونستيم بايه راديو ضبط دستي م انجام بديم!ديگه يه همچين ضبط صوت خريدن نداشت كه!

-پدرتون چيكاره بودن؟

ميترا-يه خشكه بازار يه پولدار!

توخونه مون يه تلويزيونSONYداشتيم يه متر دريه متر!صفحه تخت واستريو وچي وچي وچي!دوتا ويدئو داشتيم عوضش چهار تا نوار ويدئو داشتيم كه مي تونستيم نگاه شون كنيم!پلنگ صورتي وتام وجري وسيندرلا وزيباي خفته!

حالا خودتون ميدان عمل منو توخونه محاسبه كنين!

-تنها فرزند خونواده بودين!

میترا-نه آخریش بودم غیر ازمن دوتا پسر ودوتا دخترم بودن!برادر بزرگمو 18سالگي زن دادن وبرادر کوچیکتره رو19 سالگي!

خواهر بزرگمو 16سالگي شوهر دادن ووسطي رو17سالگي وبه من که رسید جدول زماني پدرم بهم خورد!

-یعني چي؟

میترا-یعني من ازخونه فرار کردم!

-اگه مي موندین بهتر نبود؟

میترا-نمي دونم!

-اوناي دیگه خوشبختن؟

میترا-نه بابا بدبختا!خواهرام که یه چشم شون اشکه ویه چشم شون خون!هرکدوم یکي دوتا هوو دارن!توخونواده وفامیل ما رسم اینه که دختر بالباس سفید بره خونه شوهر وباکفن سفید بیاد بیرون!طلاق بي طلاق!اسم شم باعث مي شه که گوینده به شدیدترین تنبیهات دچار بشه!خواهراي بدبختم باید مي سوختن ومي ساختن!اگه طلاق مي گرفتن پدرم مي کشت شون اگه زندگي م بکنن که اخرش همون کفن سفیده!

-یعني طلاق چیز خوبیه؟

میترا-اولا اگه بد بود که نمیذاشتنش!اما چیز خوبي م نیس!مسئله سر طلاق نیس که!مسئله سر ازدواجه!این ازدواج ها ازبنیان غلط بوده!

-برادراتون چي؟

ميترا-اونام شايد همينجور اما چون مرد بودن ازادي عمل داشتن!زن دوم وصيغه واين چيزا!

حالا اينارو ول كنين شما چي مي خواستين درمورد دخترا بدونين؟

-مي خواستم بيشتر روحيات شونو بشناسم!

ميترا-ازچه نظر؟

-مي خواستم بدونم يه دختر وقتي ازخونه گذاشت ورفت كجاها مي ره وچيكارا مي كنه؟

يه لحظه ساكت شد وبعد گفت:

-كسي ازخونه شما فرار كرده؟

ساكت شدم كه گفت:

-اگه فرار كرده بگين!شايد بتونم كمكي بكنم!

-دختر عمه م يعني به اون صورت فرار نكرده!

ميترا-پس به چه صورت فرار كرده؟

-گذاشته رفته اما بامن تلفني تماس داره!

ميترا-براي چي فرار كرده؟

-اونش مهم نيس!مهم اينه كه بايد هرچي زودتر پيداش كنيم!

يه فكري كرد وگفت:

-من چند جا رومي شناسم كه معمولا دختراي فراري اونجاها پاتوق مي كنن چند سالشونه؟

-هم سن وسال شماس دانشجوئه!

ميترا-كسي رودوست داشته؟يعني اگه كسي رو دوست داشته باشه حتما مي ره پيش اون!

-نه اين دليل رفتن ش نبوده!

ميترا-به خاطر محدوديت زياد فرار كرده؟

-نه.

ميترا-ببينين سامان خان اينا كه مي پرسم مهمه!مي خوام بدونم كه كجاها بايد دنبالش گشت!

-متوجه م!

ميترا-پول باخودش داره؟

-زياد

ميترا-خب پس توفشار مادي نيس اين خيلي خوبه!

-يعني چي؟

فصل بيست و دوم

ميترا-يعني اينكه مجبور نيس براي پول ناهار وشامش دست به كاري بزنه!مي فهمين كه چي مي گم؟!

-بله،متوجه م!

ميترا-اگه بخواين مي تونيم عصري چند جا رو سر بزنيم شايد اونجاها پيداش كرديم

-مگه شما نمي رين تئاتر؟

ميترا-تئاتر تعطيله امروز وفردا وپس فردا تعطيله مگه شما تقويم رونگاه نمي كنين؟توعزاداريا تئاتر تعطيله!

-حواسم نبود

ميترا-پس مي خواين جايي باهم قرار بذاريم؟

-باعث زحمت شما نمي شه؟

ميترا-اصلا!خيلي م خوشحال مي شم اگه بتونم كمكي بكنم.

-ممنون

ميترا-كجا قرار بذاريم؟

-هرجا كه شما بخواين.

ادرس يه جا رو بهم داد وقرار شد ساعت شيش بعدازظهر اونجا باشم يه كافي شاپ بالاي شهر بود.

ازش خداحافظي كردم وموبايل رو قطع كردم تادوباره روتختم دراز كشيدم كه كاميار اومد پشت پنجره اتاقم

كاميار-خوابيدي؟

بلند شدم ورفتم جلو پنجره

-نه كجا بودي؟

كاميار-بپر اين ور تا بهت بگم

ازپنجره پريدم توباغ وباهمديگه رفتيم يه خرده جلوتر ورويه نيمكت نشستيم كه گفت:

-مي دوني چي شده؟

-نه

كاميار-مي گم اما پيش خودت بمونه!كامليا يه پسره رو دوست داره قرار شده بياد خواستگاري اما بابا ومامانم مخالفن!

-چرا؟

كاميار-بابا بهت گفتم كه!پسره دستش خاليه!گويا تازه مدركش روگرفته!خونواده شم وضع انچناني ندارن!

-چه جور بچه اي هس؟

كاميار-كامليا ازش خيلي تعريف مي كنه!

-خب اگه پسر خوبيه چه اشكالي داره؟شما ها كه به پول واين چيزا احتياجي نداريـن!

كاميار-چه مي دونم واله!

-عمو چي مي گه اخه؟يعني دنبال چه جور شوهري براي كامليا مي گرده؟

كاميار-چه جورش رونمي دونم اما انگار مي خواد طرف حداقل يه شغل ابرومند داشته باشه!

-خب مگه اين پسره چيكاره س؟

كاميار-گويادبيره!يعني قراره دبير بشه!

-خب اينكه خوبه!

كاميار-نه بابام م خواد دامادش رئيس بانک جهاني پول باشه كه هروقت دلش خواست سكه ضرب كنه!حالا پاشو يه سر بريم پيش اقابزرگ كه برام پيغام فرستاده!

دوتايي بلند شديم وراه افتاديم طرف خونه اقابزرگ وتارسيديم كاميار خيلي باادب ونزاكت درزد!مونده بودم كه چقدر باتربيت شده كه صداي اقابزرگ ازتوخونه اومد:

-كيه؟

كاميار-منم حاج ممصادق خان!اذن دخول داريم؟

اينو گفت ودر رو واكرد ورفتيم تو كه اقابزرگه يه نگاهي بهش كرد وگفت:

-توامروز چه باتربيت شدي؟

كاميارهمونجور كه چكمه هاشو درمي اورد گفت:

-ادب مرد به ز دولت اوست!سلام اقابزرگ جون جون جونم!

اقابزرگ خنديد وجواب سلام مونو داد ودوتايي رفتيم بغلش نشستيم وكاميار زود سه تا چايي ريخت كه اقابزرگ گفت:

-اندوخته ت تموم شده هان؟

كاميار-پس فكر كردين براي چي ديشب جلو اون همه ادم دست تونو ماچ كردم؟پولم تموم شده ديگه!اين گندم ورپريده كارت عابر بانكمو ورداشته وزده به چاک!

يه خرده ازچايي ش خورد وگفت:

-كفگير ته ديگ خورده وبراي ادامه جستجو وتفحص احتياج به نقدينگي هس!

اقابزرگ خنديدوبه من گفت:

-چي مي گفت بهت ديشب؟

حرفاي ديشب گندم روبراش گفتم که رفت توفکر وگفت:

-نکنه يه خريتي بکنه اين دختره؟!

کاميار-مي خواين به پليس خبر بديم؟!

اقابزرگ-نه درست نيس!ابروريزي مي شه توفاميل ودرو همسايه!دوستاش هيچ خبري ازش نداشتن؟

کاميار-حتما دارن اما نمي گن!

اقابزرگ-ازکجا مي دوني؟

کاميار-تاما رفتيم درخونه شون وگندم باخبر شد!

اقابزرگ-پس چيکار کنيم؟

کاميار-من يه برنامه جور کردم که اززبون يکي ازدوستاش حرف بکشم!

-منم قرار شده امروز عصري بايه نفر برم چند جا سراغش!شايد پيداش کنم!

اقابزرگ-پس پاشين راه بيفتين وفکر چاره کنين!هرروز که بگذره بدتر مي شه!

اینو گفت واززیر تشکي که روش نشسته بود یه دسته چک دراورد ویه مبلغي توش نوشت وامضا کردوداد دست کامیار وگفت:

-این مال جفت تونه برین

کامیار-این خیلي زیاده حاج ممصادق خان!

اقابزرگ-برین،برین!

کامیار-دست شما دردنکنه الهي همین الان که ازخونه پامو میذارم بیرون یه دختر خوب وخوشگل به پست من بخوره وعقدش کنم واسه شما!

اقابزرگ-لااله الاالله!برو به کارت برس پسر!

کامیار-اخه هنوز کارتون دارم!

اقابزرگ-چي شده دیگه؟

کامیار جریان خواستگاري کاملیا رو گفت واقابزرگه یه خرده فکر کردوگفت:

-نشوني ومشخصاتش روبنویس بده من بفرستم درموردش تحقیق کنن!خودتم یه قراري باهاش بذار ویه محک ش بزن ببین چه جور جوونیه!شاید قسمت همین بود!خبر شو بیار بده من!

کامیار یه چشمي گفت وبلندشد وازاقابزرگ خداحافظي کردیم واومدیم بیرون وراه افتادیم طرف خونه کامیار اینا که توراه بهم گفت:

-توباكي قراره عصري بري چند جارو سربزني؟

-باميترا.قبل ازاينكه توبياي بهم زنگ زد!

كاميار-خب؟!

-ساعت6جلوكافي شاپ...قرار گذاشتيم!

كاميار-رفتم اونجا!راست مي گه!اونجا پاتوق يه همچين دخترايي يه!

-گندم ازاوناش نيس!

كاميار-پس براي چي داري مي ري اونجا؟

-خودم نمي دونم!شايد براي اينكه يه كاري كرده باشم!

كاميار-مي خواي تها بري؟

-توام بيا ديگه!

كاميار-بذار اول برنامه اين كامليا رو براش جور كنم بعد.

رسيديم درخونه شون وازهمونجا كامليا رو صداكردويه خرده بعد اومد بيرون چشماش گريه ا ي بود!تامنو ديد سلام كرد وسرشو انداخت پائين كه كاميار گفت:

-باز گريه كردي؟گريه ت واسه چيه؟

يه مرتبه خودشو انداخت توبغل كاميار ودوباره زد زير گريه!

كامياراه ول كن ديگه!مگه كاررو نسپردي دست من!

بعد ازتو جيبش يه دستمال دراورد واشک هاشوپاک کردوبعد دستمال رو گرفت جلو دماغش وگفت:

-يه فين كن ببينم!

من وكامليا زديم زير خنده كه كاميار گفت:

-بچه م كه بود همينجوري بود!تايه خرده مشق ش زياد مي شد وزر زرش هوابود!

موبايلش رودراورد وداد به كامليا وگفت:

-يه زنگ بزن به اين پسره وبگو زود بياد اينجا مي خوام باهاش حرف بزنم

كامليا-اينجا داداش؟

كاميار-اينجاي اينجا كه نه!ته باغ!

كامليا –ته باغ براي چي؟

كاميارخب اگه بخوام تامي خوره بزنيمش بايد يه جايي ببريمش كه سروصداشو كسي نشنفه ديگه!همونجا شل وپلش مي كنيم كه ديگه فكر زن گرفتن ازكله ش بره بيرون!

كامليا خنديدوگفت:

-اون بااين چيزا ازازدواج بامن منصرف نمي شه!

كاميار-يعني مي گي انقدر خره؟

من وكامليا زديم زير خنده

كاميار-خب تواين دنيا همه جور الاغي پيدا مي شه!نمونه ش همين سامان جون خودمون!ياعاشق دختراي فراري ميشه

ياشيداي دختراي فريب خورده!

-ديوونه ازدواج يه امر مقدسه!

كاميار-ازدواج همون خريته كه اسمشو عوض كردن !يه واژه عربي شيک معادل براش انتخاب كردن كه به پسرا برنخوره!حالا يه زنگ بهش بزن كه زودتر بياد وبعدشم ببرسم به حماقت سامان جون!خودتم تلفن كه زدي بپر دوتا چايي ليواني برامون بيار كه جون داشته باشيم قالبت كنيم به اين پسره طفل معصوم الاغ!

كامليا شروع كرد به خنديدن وكاميارم بازوي منو گرفت يه خرده رفتيم اون طرف تر كه كامليا راحت بتونه حرف بزنه يه ده متري كه ازكامليا دور شديم گفتم:

-توچقدرروشن شدي؟؟

كاميار-وقتي دوتا جوون به همديگه علاقه پيدا كردن كه نبايد جلوشونو گرفت!اگه پسره مشكل نداشته باشه چه ايرادي داره كه باهمديگه ازدواج كنن؟فقط بايد يه خرده ازاد باشن كه خلق وخوي همديگه دست شون بياد!حداقل بايد پسره بتونه بياد كامليا روببينه كه باهمديگه حرف بزنن يانه؟!

-خب معلومه!

كاميار-اگه يه پسري يه كله بياد خواستگاري وبشينه پاي سفره عقد كه درست نيس!پس فردا با دوتا بچه تازه هركدوم مي فهمن طرف هزار تاايراد داره!

-ميدان عمل وسيع!

كاميار-چي چي؟

-يعني ازادي عمل!يعني ميدان عمل وسيع!

كاميار-بي جا كرده ازادي عمل داشته باشه!ازادي رفت وامد نشست وبرخاست!همين!واسه اينم همين يه كوچه باريک كافيه!ديگه ميدون وبزرگراه واين چيزا بمونه واسه بعد ازعقدوعروسي!ازالانم تودهن اينا ميدون پيدون ننداز كه پررو مي شن!

-انگارتلفن شم تموم شد!

كامليا برگشت يه نگاهي به كامليا كه داشت مي رفت توخونه كردوگفت:

-ببين،يعني ماحق داريم به دخترمون به خواهرمون بگيم كي رودوست داشته باشه كي رو دوست نداشته باشه؟

-همه ش به خاطر خودشونه!خوشبختي شونو مي خوايم ديگه!

كاميار-خوشبختي يعني چي؟

-يعني اينكه ادم به اون چيزايي كه دوستش داره برسه!

كاميار-يعني مثلا اگه توبه گندم برسي خوشبختي؟

-نمي دونم

كاميار-من چي؟من به هيچي دلم نمي خواد برسم!چون الان تموم اون چيزايي روكه مي خوام دارم يعني من الان خوشبختم؟

-حتما هستي كه هميشه شاد وشنگولي ديگه!

كاميار-نه!اينا خوشبختي نيس!

-پس اينا چيه؟

كاميار-اينا يه اسم ديگه داره!

ازدور كامليا بادوتاليوان چايي وسيني وقندون پيداش شد!

كاميار-خوشبختي اينه كه بغل گوش ت ادمايي مثل نصرت وميترا يه همچين زندگي نداشته باشن!خوشبختي وقتي اسمش خوشبختي كه بين همه تقسيم بشه!

کاملیا-بفرمائین!اینم دوتا چایي لیواني!

کامیار-دستت دردنکنه چي شد؟باهاش حرف زدي؟

سرشو انداخت پائین

کامیار-بگودیگه خفه مون کردي!

کاملیا-اره داداش حرکت کرد!فکر کنم تا یه ربع دیگه مي رسه!

کامیار-مگه سرکوچه واستاده بود؟چه خواستگار چابکي؟؟

کاملیا خندیدوگفت:

-نه داداش این طرفا شاگرد خصوصي داره!

کامیار-آفرین!افرین!ببینم سیگار میگاري که نیس؟

کاملیا-نه داداش اتفاقا ورزشکاره!

کامیار-راست میگي ؟ازاین هیکلي میکلي هاس؟

کاملیا-اي همچین

کامیار-سامان بپر مش صفر رو صداکن بگو بیل شم باخودش بیاره!طرف ورزشکاره!

من وکاملیا خندیدیم ودوباره کاملیا کامیار رو بغل کرد وزد زیر گریه!

کامیار نازش کرد وبادستاش اشک هاشو پاک کرد که کاملیا گفت:

-داداش هرچي که بشه ازت ممنونم!

اینو گفت ودوئید رفت طرف خونه که کامیار یه نگاه به اون کرد ویه نگاه به من وگفت:

-خاک برسرت کنن سامان!هیچ وقت به حرف من گوش نکردي!

-یعني چي؟

کامیار-اگه اون روز جمعه به من گفته بودي دستت رو مي گرفتم ومي بردم دم خونه مون وجاي گندم میذاشتم دزدکي این کاملیا رونگاه کني!تازه خودمم وامي ایستادم کیشیک وتا یکي پیداش مي شد برات سوت مي زدم!واقعا حیف نیس؟

دختر به این خوبي وخوشگلي وخانمي رووول کردي رفتي سراغ گندم پرمکافات!اصل سر همین گندم بابابزرگ مون رو ازبهشت انداختن بیرون!پدرم روضه رضوان به دوگندم بفروخت!

-عوضش توام که ازنوادگانه شي خوب جبران کردي!

ناخلف باشم اگه من به جوئي نفروشم!

کامیار-خوب منکه نمیذارم دیگه سر بابابزرگم کلاه بره!

-اولا که ازبس من خونه شمابودم کاملیا مثل خواهر خودم شده!بعدشم گیرم من ازکاملیا خوشم مي اومد!یه طرفه که نمي شه!باید اونم خوشش بیاد یانه؟

کامیار-اگه جلوش همیشه عین مرده قبرستون ظاهر نمي شدي ویه قروقنبیله وعشوه اي چیزي مي اومدي الان دست تونو میذاشتم تودست همدیگه وخیالم ازبابت این دختره راحت مي شد ومجبور نبودم برم تحقیق وتفحص!

-چه حوصله اي داري توآ!چائي ت روبخور!

کامیار-پاشو بریم دم در که الان سروکله اقاي دبیر پیدامي شه!راستي توایرادي چیزي تودرس ومشقات نداري؟تایارو اومد ودوتا تمرین م باهاش حل کنیم!

-اسمش چي هس؟

کامیار-به جون تواگه من بدونم!منکه همه ش بانام هاي مستعار این پسره بدبخت،واین پسره الاغ واین چیزا خطاب ش کردم.

رسیدیم دم درباغ ورفتیم توکوچه وهمونجاواستادیم به چائي خوردن وحرف زدن که یه خرده بعد یه موتور رسید وجلودرباغ واستاد ویه جوون ازروش اومد پائین وموتور روزد روجک وبه ماها سلام کرد.

یه جوون هم سن وسال خودمون بود که چند تاکاغذوپاکت این چیزا دستش بود من وکامیار جوابشو دادیم که گفت:

-ببخشین اینجا پلاک نوزده س؟

کامیار-آره جونم نامه داریم؟

-نخیر!یه کاري باخودشون داشتم!

کامیار-پیک موتوري هستین؟

پسره سرخ شدوگفت:

-نخیر من قرار بوده بیام اینجا یعني کاملیا خانم زنگ زدن که بیام

کامیار-اي خدامرگم بده شما خواستگارین؟

پسره سرشو انداخت پائین که کامیار گفت:

-پس چرابامو‌تور اومدین؟

پسره-شرمنده ام!خواستم سریعتر خدمت برسم!

بعد دستش رواورد جلووگفت:

-من سالم هستم!

کامیار-خب الحمدالله!

پسره-ببخشین شما؟

کامیار-ماهام سالمیم شکرخدا.یه نفسي مي کشیم خداسلامتي رو ازهیچکس نگیره!

پسره خندیدوگفت:

-ببخشین!سوء تفاهم شد!من به مفهوم کلمه سالم نیستم!اسم من سالمه!

کامیار-اسم شما سالمه؟

پسره-بله!فرزاد سالم.

کامیار-اهان!که اینطور!پس شد تاحالا دوتاسوتي!

من وپسره زدیم زیر خنده که کامیار گفت:

-خب حالا که شما بااین سرعت وبه این زودي سالم رسیدین اینجا،زودتر بیاین تو واین کادیلاک تونم بیارین توتا اتفاقي نیفتاده!

تاپسره رفت که موتورش روبیاره تو کامیار اروم به من گفت:

-پس بگو این کاملیا ورپریده چرااسم اینو به من نمي گفت!

-يواش!مي شنوه!

پسسره اون نامه هاوكاغذاش روگذاشت روموتور وتااومد جک موتور روبخوابونه موتور يه وري شد وكاغذاش افتاد پائين!اومد كاغذارو بگيره كه موتور چپ شد زمين!اومد موتور روبگيره كه موتور ازاين طرف چپ شدوافتاد روپاش!من وكاميار دوئيديم جلو وتولحظه اخر موتور رو گرفتيم وكمک كرديم كه پسره ازجاش بلند بشه وتابلند شد كاميار گفت:

-واقعا افرين به اين عكس العمل سريع!هم كاغذا افتاد هم خودت هم موتور!

پسره خجالت كشيد وگفت:

-ببخشين يه خرده هول شدم!

كاميار-شما بفرمائين تو ماموتور رو مي آريم!

كاميار وپسره درروواكردن كه برن توباغ منم موتور رو ورداشتم كه بيارم تاپسره اومد بره توكه پاش گرفت لبه در و سكندري باسررفت روزمين!كاميار زود زير بغلش روگرفت وهمونجور كه نگه ش داشته بودگفت:

-آقاسالم شما وضعيتت اصلا خوب نيس ا!آروم باش!

سالم-ببخشين حواسم پرت شد!

بيچاره خيلي هول شده بود!

خلاصه كاميار بهش اشاره كردكه بره طرف يه نيمكت وخودش راه افتاد همزمان باهاش سالمم حركت كرد كه پاش گرفت پشت پاي كاميار ونزديک بود اين دفعه كاميار بخوره زمين!من داشتم اون عقب ازخنده مي مردم كه كاميار گفت:

-شوخي م د اريم؟

سالم-اختياردارين!

كاميار-پس چرا پشت پا مي زني؟

سالم-شرمنده م واله!اصلا نمي دونم چرااينطوري شدم!

كاميار-سامان!اون موتور رووكن بياكمک اقاسالم روبرسونيم به يه نيمكت!من تنهايي نمي تونم!

ازخنده نمي تونستم موتور روازجاش تكون بدم!خود سال واستاده بودومي خنديد بيچاره هم خجالت مي كشيد وهم مي خنديد!تااومد حركت كنه كه كاميار بهش گفت:

-يه دقيقه واستا اقاسالم الان سامان م مي اد سه تايي باهم مي ريم خطرش كمتره!

بازور موتور روبردم تووجک ش روزدم ورفتم پيش شون وسه تايي رفتيم طرف يه نيمكت ومن وسالم نشستيم كاميار همونجور كه واستاده بود بسته سيگارش رو دراورد وبه سالم تعارف كرد كه نكشيد وكاميار دوتا روشن كردويكي ش روداد به من وبه سالم گفت:

-افرين!سيگار چيز بديه!

سالم-خيلي ممنون!

كاميار-دراول بايد بگم كه شمابهتره هرروز يه خرده اسفند بريزي توجيبت وهرجاكه مي رسي اندازه چهار دونه دود كني كه سالم به مقصد رسيدي!بعدشم برادر ن اين چه اسمي يه كه روتوگذاشتن؟خب ادم ياسالمه ياعليل!اگه عليله كه ياكنج خونه افتاده وياگوشه بيمارستان!اگرم كه توكوچه وخيابون داره راه مي ره وبه كاروزندگي ش مي رسه كه خب حتما ساله ديگه!ديگه گفتن وتاكيد كردن نداره كه!

من وسالم همديگرونگاه مي كرديم ومي خنديديم كه كاميار دوباره گفت:

-خب شماخواستگار اين كامليا خانم ماهستين؟

سالم دوباره سرخ شد ورقه هاونامه هايي كه دستش بود لوله كرده بود وهي تومشت ش مي پيچوند وتكون مي داد!كاميار يه نگاه به كاغذاي لوله شده كرد وگفت:

-اينارو بده به من كه راحت ترباشي!

سالم-خيلي ممنون دستم باشه راحت ترم!

كاميار-مي دونم اما اگه اينا دست شما باشه ماناراحت تريم!يه دفعه مي كنيشون توچشم وچار ما اصلا چي هس اينا؟

سالم زد زير خنده وگفت:

-ورقه امتحان بچه هاس!

بعد ورقه هارو گرفت طرف كاميار وگفت:

-ازشون امتحان گرفتم امروز

كاميار همونجور كه ورقه هارو واكردونگاه مي كردگفت:

-دبير رياضي هستين شما؟

سالم-بااجازه تون!

كاميار-موفق باشين ايشاله.خب شما خبردارين كه همسر اينده تون چه خونواده اي داره؟

سالم-اي!كم وبيش يه چيزايي مي دونم

كاميار سرش تووركه هابود وداشت يكي يكي نگاه شون مي كرد وحرف مي زد

كاميار-يعني مشكلي بااين مسئله ندارين؟

سالم-واله چي بگم؟

كاميار-برادر يه خرده به وضع درسي وتحصيلي اين بچه هابرس!هشت،هفت،چهار نه!شاگرد زرنگ شون تاحالا چهارده بيشتر نشده!

سالم-بچه هااين روزا انگيزه انچناني براي درس خوندن ندارن!

كاميار كه داشت توجيبش دنبال يه چيزي مي گشت گفت:

-حق دارن واله!خب شما بفرمائين درامدتون چقدره؟

سالم-بدنيس!هم ازاموزش وپرورش حقوق مي گيرم وهم يه مدرسه غير انتفاعي درس ميدم وهم شاگرد خصوصي دارم

كاميار-خب شكر خدا!مسكن چي؟خونه اي اپارتماني چيزي دارين؟

سالم سرشو انداخت پائين دستاشو قفل كرده بود توهم وفشارشون مي داد داشت فكر مي كرد كه يه جواب درست بده بر گشتم طرف كاميار كه ديدم داره بايه خودكار ورقه امتحاني بچه هارو درست مي كنه!

سالم-راستش الان درواقع شروع فعاليت منه بايد بگم كه متاسفانه درحال حاضر خير!فعلا باپدرومادرم زندگي مي كنم!

كاميار-اينم كه غلطه!

سالم-باپدرومادرم زندگي مي كنم غلطه؟

كاميار-نخير اين جذري كه اين پسره اينجا گرفته غلطه!

سالم-رشته تحصيلي شمام رياضي بوده؟!چه جالب!!

كاميار-حواسمو پرت نكن بذار جذرشو درست كنم!

سالم يه خنده اي كرد وهيچي نگفت

کامیار-شما کجا باکاملیا خانم اشنا شدین؟

سالم-واله من وقتي سال اخربودم ایشون سال اول تشریف داشتن بنده ازرفتاروکردار ایشون خیلي خوشم اومد ایشون واقعا سنگین ومتین وباوقار تشریف دارن.این بود که خیلي تمایل داشتم خدمت برسم وعرض ادبي بکنم وجسارتا خواستگاري!

کامیار که یه نگاه به سالم کرد ویه نگاه به ورقه گفت:

-اینم به نظر من باهم جور درنمي اد!

سالم-خواستگاري بنده؟

کامیار-نخیر!این اتحاد مزدوج!اتحاد نوع دوم روبا مزدوج عوضي گرفته!

شروع کرد خط زدن ودرست کردن!بعدش گفت:

-سالم خان شما به تمام جوانب این خواستگاري فکر کردین؟

سالم-فکر مي کنم که اینکارو کردم!

کامیار-فکر نمي کنین این اشتباه باشه؟

سالم-جواب سوال امتحان؟

کامیار-نخیر خواستگاري شما؟

سالم خودشو جمع وجور كرد وگفت:

-ببخشين!جسارتا عرض مي كنم!ازچه نظر ممكنه اشتباه باشه؟

كاميار-اختلاف طبقاتي بين شما وكامليا خانم؟

سالم يه خرده فكر كرد وبعد گفت:

-به نظر من خير!من ايشون رو يه دختر خانم فهميده ومتين ودرس خون ديدم!براي من مهم نيس كه پدرايشون چكاره هستن بالاخره اينم براي خودش شغلي يه ديگه!

كاميار ورقه هارو دوباره لوله كرد ويه نگاه به سالم كرد ويه نگاه به من ودوباره به سالم گفت:

-ببخشين كامليا خانم درمورد شغل پدرشون چي به شما گفتن؟

سالم خيلي محكم گفت:

-من ميدونم كه پدرايشون يه مرد شريف وزحمت كش هستن و...

كاميار-آره ولي شغل شونو به شما چي گفتن؟

سالم-اون زياد مهم نيس قربان!

كاميار-چرا!خيلي مهمه!مي شه بفرمائين شغل پدرايشون چيه؟

سالم-باافتخار بايد بگم پدرايشون سرايدار اين باغ هستن ودرضمن به امر باغباني م اشتغال دارن!

كاميار يه نگاه به سالم كرد وبرگشت طرف من !من داشتم مي خنديدم!بعد ته سيگارش رواناخت دور وبه سالم گفت:

-اتفاقا پدرايشون تنها كاري كه نمي كنن باغبوني يه!اصلا تاحالا توعرش يه ابپاش اب پاي اين درختا نريخته كه دل مون خوش باشه!اي ذليل بشه اين دختره!

زدم زير خنده وگفتم:

خواهر توئه ديگه!

فصل بيست و سوم

كاميار-اي بي خواهر بشم من!چه اتيش به جون گرفته هايي ين اين دوتا؟

سالم بيچاره مات به كاميار نگاه مي كردكه كاميار گفت:

-ببين سالم خان من يه چيزي بهت مي گم اما دلم مي خواد خيلي روشن ومنطقي باقضيه برخورد كني!قول مي دي؟

سالم يه خرده مكث كردوبعد گفت:

-چشم،قول مي دم.

كايار-ببين برادر من اين كامليا كه انشاله داغشو ببينم خواهر منه!باباشم بين اركيده وشنبليله هيچ فرقي نمي ذاره!باغبون اين باغ مش صفركه الانم وسط باغ داره هنر نمايي مي كنه!

ديگه ازسالم صدا در نمي اومد!بيچاره فقط به من وكاميار نگاه مي كرد.كاميار كه ديد حال وروزش خرابه بهش گفت:

-سيگار مي كشي يه دونه بهت بدم!؟

سالم-نه خيلي ممنون

كاميار-اب بيارم برات؟

سالم-نه!نه!ممنون!

يه خرده رفت توفكر وبعد گفت:

-يعني اقاي مش صفر پدر كامليا خانم نيستن؟

كاميار-مش صفر حكم پدري به گردن همه ماداره اما بابامون نيس واله!

بيچاره سرخ وسفيد مي شدوعرق مي كرد كه كاميار گفت:

-اين باغ ودم ودستگاه وتشكيلاتي رو هم كه مي بيني مال بابابزرگمونه يعني بابابزرگ كامليا!

سالم يه خرده سرشو انداخت پايين ويه مرتبه ازجاش بلند شد وگفت:

-من بااجازتون ازحضورتون مرخص مي شم درحقيقت يه اشتباهي پيش اومده وگرنه من يه همچين جسارتي نمي كردم وخدمت نمي رسيدم!يعني مي خوام شما بدونين كه من ادمي نيستم كه حدومرز خودم رونشناسم!

برگشت يه نگاهي به باغ كرد ويه پوزخند زد وگفت:

-واقعا نمي دونم چرا كامليا خانم به من اين چيزا رو گفته بودن!سردرنمي ارم!درهر صورت بااجازتون خواهش مي كنم عذرخواهي منو قبول كنين!

كاميار-بشين بابا كارت دارم!

دست شو گذاشت روشونه سالم وبه زور نشوندش رونيمكت وگفت:

-اولا كه من چند تاازاين مسئله هارو درست كردم!نمره شونو بهشون بده!دوما انتظار داشتي چي؟انتظار داشتي كامليا تا رسيد بهت وبگه بابام فلانه وبابابزرگم فلان؟توخودت اگه موقعيت كامليا

روداشتي ومي خواستي يه دختري رو براي ازدواج انتخاب كني مي اومدي اين چيزا رو بهش بگي؟اون وقت بعد ازاينكه بهش گفتي هميشه يه گوشه دلت چركين نبود كه شايد دختره ترو براي پول وثروتت بخواد؟

سالم يه خرده فكر كرد وبعد گفت:

-شايد!

دوباره يه فكري كرد وگفت:

-چرا!منم همين كار رو مي كردم!

كاميار-بيا!اينم ورقه هات!حالا مي خواي بري برو!بااين بچه هام بيشتر كاركن!تواتحادا همه شون ضعيفن!

سالم ازجاش بلند شد كه دوباره كاميار گفت:

-بقيه مشكل تم باخود كامليا حل كن!

بيچاره يه نگاهي به ماها كرد ورفت طرف موتورش وقتي بهش رسيدبرگشت وگفت:

-چراايشون خواست كه من امروز بيام اونجا؟

كاميار-من بهش گفتم مي خواستم يه نظر شمارو ببينم!

بعد رفت جلوش وگفت:

-كامليا دنبال پول وثروت نيس!به اندازه كافي شايدم خيلي بيشتر داره!براي اون شخصيت وعاطفه ومهر ومحبت وعشق مطرحه!

سالم براي شما چي؟

كاميار-اگه منظورت من وبابا بزرگميم همينا برامون مهمه!

سالم-مي خوام حرف دلم روبراتون بگم چون احساس مي كنم يعني مي بينم شما خيلي فهميده اين!راستش اولش كه اومدم اينجا احساس غرور مي كردم اما حالا نه!حالا احساس كوچيكي مي كنم!

كاميار-اشتباه مي كني برادر!كسي تواين روز وروزگار بتونه مدركش روازدانشگاه سراسري بگيره وسه جاكار كنه ادم كوچيكي نمي تونه باشه!

بعد دستش رو دراز كردطرف سالم وگفت:

-خوشحالم ازاينكه باشما اشنا شدم اقاي فرزاد سالم!

سالم يه لبخند زد وباكاميار دست داد منم زود رفتم جلو وگفتم:

-منم ازاشنايي باشما خوشحالم اقاي سالم!

بامنم دست دادوخنديدكه كاميار گفت:

-ببخشين اگه پذيرايي ازتون نكرديم.يه ديدار دوستانه وغير رسمي بود.ايشاله تويه مراسم رسمي ازخجالت تون دربيايم!

دوباره سالم خنديد وجک موتورش روخوابوند وباهمديگه كمک كرديم وبرديمش بيرون وقتي سوار شد باخنده گفت:

-اگه خواستم اسممو عوض كنم به نظر شما بهتره چي بذ ارم؟

كاميار-سالم رووردار جاش بذار سلامت!

سه تايي خنديديم وسالم خداحافظي كردورفت.تابرگشتيم توكاميار گفت:

-ابروم جلوش رفت به خدا!اگه دستم به اين ورپريده برسه!

من كامليا رو ديده بودم كه پشت درختاواستاده وازدور ماها رو نگاه مي كنه!چشمم بهش بود وخنديدم كاميار برگشت واونم ديدش دولا شد ويه سنگ ورداشت ودنبالش كرد.اونم دررفت رفت طرف خونه!

***

تازه رسيده بودم خونه كه موبايلم زنگ زد به هواي اينكه گندمه زود جواب دادم!

-الو بفرمائين!

-سلام رفيق

-شما؟

-يه رفيق مديون شما!

-ببخشين به جا ن مي ارم!

-نصرتم بابا

-اِ سلام اقانصرت حال شما چطوره؟

نصرت-شكر خداكم بدنيستم!

-اختيار دارين

نصرت-مزاحم شدم؟

-نه نه اصلا!

نصرت-اقاكاميار چطوره؟

-اونم خوبه ممنون

نصرت-دم دسته يه صحبتي باهاش بكنم؟

-آره!اگه پنج دقيقه ديگه زنگ بزني مي رم پيشش.

نصرت- پس من دوباره مزاحم مي شم فعلا خداحافظ شما

ازش خداحافظي كردم وراه افتادم طرف خونه كاميار اينا كه صداي مادرم دراومد!ازخونه اومدم بيرون وباغ روميون بر زدم طرف خونه شون وتا رسيدم درخونه كاميار دررو واكرد واومد بيرون وتا چشمش به من افتاد گفت:

-اِ داشتم مي اومدم اونجا!ناهار كه نخوردي؟

-نه مي دوني الان كي زنگ زد؟

-اره اين دل بيصاحب مونده من!يه جاشديم مدد كار اجتماعي!يه جاشديم كاراگاه خانوادگي!

-نصرت بود!

كاميار-شد يه بار بياي درخونه ما وبگي مثلا جنيفر لوپز زنگ زد؟حالا چيكار داشت؟

-الان دوباره زنگ مي زنه مي خواست باتو صحبت كنه.

كاميار-يعني بامن چيكارداره؟

-مي خواي بهش بگم پيدات نكردم؟

کامیار-نه بابا!این نصرت رونباید ازدست داد!توکارواردات صادراته!هزار ویک گره کور به دستش وامي شه!اصلا خودم خیال داشتم یه هوا عمق دوستي م روباش زیاد کنم!

توهمین موقع دوباره موبایلم زنگ زد منمدادمش به کامیار که جواب داد

-الوابه به!همین الان ذکر خیرت بود!

-نه جون تو!دیشب یه خرده جاخورده بودم!

-آره

-آره

-باشه!کجا؟

-همین الان؟

-باشه اومدیم

اینارو گفت وتلفن روقطع کردوگفت

-بیا!جور شد!

-چي ؟

كاميار-ببين من اگه بيست وچهار ساعتي يه بار روح م رووررندارم وببرمش گردش وتفريح افسرده گي پيدا مي كنم!

-مي خواد ببرتت گردش؟

كاميار-واله يه جاي خوبي باهام قرار گذاشت!

-كي؟

كاميار-همين الساعه!راه بيفت بريم!

-من ساعت 6باميترا قرار گذاشتم!

كاميار-خب سر6مي ريم سرقرار!دير نمي شه كه!حالا كوتا 6عصر؟

دوتايي رفتيم طرف گاراژودررو واكرديم وسوار ماشين كايار شديم وحركت كرديم جايي كه قرار گذاشته بوديم طرفاي دانشگاه...بود.كمي مونده به اونجا كاميار يه جاماشين ش روپارک كرد وپياده شديم نمي خواستيم كه بفهمه وضع مون خيلي خوبه!

ماشين روپارک كرديم ويه خرده پياده رفتيم وازدور نصرت روديديم.يه لباس شيک وتروتميز پوشيده بود وداشت جلويه دكه روزنامه فروشي قدم ميزد تاماهارو ازدور ديدخنديدواومدجلو وسلام وعليک كرديم.

كاميار-دير كه نكرديم؟

نصرت-دير كه نكردين هيچي خيلي م زود اومدين

كاميار-خب!مادرخدمتيم!

نصرت-واله چه جوري بهتون بگم؟حقيقت ش يه خرده مي ترسم!

كاميار-ازچي مي ترسي؟

نصرت-اين نزديكيا يه كافي شاپ خلوته بريم اونجا هم يه چايي بخوريم وهم حرفامونو بزنيم

سه تايي باهمديگه راه افتاديم ويه ده دقيقه اي حرفاي معمولي زديم تارسيديم جلويه كافي شاپ ورفتيم توش يه جاي نسبتا بزرگ بود باحدود بيست تاميز.اكثرميز هاخالي بود وفقط پشت چندتاش دخترا وپسرا باهمديگه نشسته بودن وحرف مي زدن سه تايي يه جانشستيم وسفارش چايي داديم يه خرده كه گذشت نصرت ازتو پاكت سيگارش سه تا سيگار دراورد وروشن شون كرددوتاشو داد به ما وگفت:

-من يه نوبت بيشتر شماهاروديدم!يعني اين دومين روزه كه شماهاروشناختم امانمي دونم چرا ته دلم بهتون اعتماد دارم!براي خودمم عجيبه ها!مخصوصا باشغل ومحيطي كه من توش هستم!معمولا به كسي اعتماد نمي كنم حتي به نزديكترين دوستم اما درمورد شماها اينطوري نيس!اينارو اول گفتم كه بدونين!

يه پک به سيگارش زد وچايي مونو اوردن.شروع كرد باچايي ش وررفتن وبعدش يه خرده ازش خورد وگفت:

-اينايي رو كه مي خوام بهتون بگم تاحالا به هيچكس نگفتم مي دونين كه من يه خواهر دارم بهتون قبلا گفتم!

دوباره يه پک به سيگارش زد وگفت:

-خواهرم دانشجوئه دانشجوئه پزشكي!همين دانشگاه...درس مي خونه من هفته اي يه بار دوبار مي ام بهش سر مي زنم واگه كاري داشته باشه براش مي كنم ويه پولي بهش مي دم ومي رم!امروزم اومدم اينجا كه بهش سر بزنم راستش چندوقتي يه كه انگار بهم شک كرده!هي مي خواد ازكارم ورفيقام وجايي كه زندگي مي كنم سردربياره!منم كه رفيق ادم حسابي ندارم جاومكان درست وحسابي ندارم!مي خواستم يه لطف ديگه م به من بكنين!

كاميار-پول مول مي خواي؟

نصرت-نه نه!راستش مي خوام يه نيم ساعت سه ربع بامن بياين جلودانشگاه ش مي خوام منو بادوتا ادم حسابي ببينه! مي دونين به هركسي كه نمي شه اعتماد كرد اين روزا همه نامرد شدن!

بعد يه پک ديگه به سيگارش زد وگفت:

-قيافه منم كه روز به روز داره تابلو تر ميشه!مي دونم كه ازاعتياد من خبر دارين!

-چراترک نمي كني؟

نصرت-تروخداسامان جون ول كن!بهت برنخوره ها!امااصلا حال و حوصله اين حرفاروندارم انقدر خودم تودلم دارم كه به اين چيزا نمي رسم!

كاميار-اسم خواهرت چيه؟

نصرت-حكمت

بعد يه نيگاه به جفت مون كردوگفت:

-اين ازاوناش نيسا!يه تيكه جواهره!خانمه!نجيبه!درس خونه!تموم اين بدبختيا رو كشيدم وبه جون خريدم كه اين زندگيش درست بشه اين همه سال خودمو به اب واتيش زدم كه اين سالم بمونه!

بعداشک توچشماش جمع شد وروش روكرد يه طرف ديگه ويه پک ديگه به سيگارش زد

من وكاميار فقط نگاش مي كرديم يه خرده ديگه ازچايي ش خورد وبغض توگلوش روداد پايين وگفت:

-اگه يه زحمت ديگه برام بكشين تاابد مديون تونم!

كاميارسرشو تكون داد كه يه لبخند زدوگفت:

-خيلي اقائين!

كاميار-الان بايد بريم؟

نصرت-اره تابيست دقيقه ديگه تعطيل مي شه فقط ديگه بهت نمي گم جلوش چي بگي چون مي دونم خودت يه پاهنر پيشه اي!

سه تايي خنديديم كه كاميار گفت:

-بهش گفتي كارت چيه؟

نصرت-دلالي!خيلي م بدش مي ا!

كاميار-دلالي چي؟

يه مرتبه خنده ازرولبش رفت وگفت:

-دلالي ش روبهش راست گفتم!اما نگفتم دلالي چي رومي كنم!گفتم توكار خريد وفروش ماشين واين چيزام!

بعد گارسون روصداكرد وپول ميز رو حساب كرد وسه تايي بلند شديم ورفتيم بيرون يه خرده كه راه رفتيم گفت:

-مي خوام جلوش قيافه بگيرم مي فهمين كه؟

كاميار-پس بذارجلوش حسابي قيافه بگيريم!بريم اينطرف!

فهميدم چي ميگه!سه تايي رفتيم طرف ماشين ويه خرده بعد رسيديم بهش وكاميار باريموت درماشين ش روواكرد كه نصرت درجا خشكش زد!شايد ده پونزده ثانيه همونجور واستاده بود وبه ماشين نگاه مي كرد!

كاميار-مگه نمي خواي جلوش قيافه بگيري؟سوار شو ديگه!

نصرت-ماشين توئه؟

كاميار-آره

نصرت-بابا ايواله!راست مي گي جون من؟

كاميار-اره سوار شو دير نشه!

نصرت-نكنه شماهام خلاف ملافين؟

-نه نصرت خان ماشين خود كامياره!

نصرت-اخه اين ماشين خدا مليون قيمت شه!خيلي مايه دارين؟

كاميار-همچين!سوارشين

سه تايي سوار شديم وكاميار حركت كرد كه نصرت گفت:

-قربون اون خدابرم!كاشكي امروز يه چيز ديگه ازش خواسته بودم آ!

-مگه ازخداچي مي خواستي؟

نصرت-امروز يعني ازديشب همه ش توفكر اين جريان بودم!مي خواستم شماها رووردام ببرم جلوحكمت قيافه بگيرم فقط مي ترسيدم بابرنامه اي كه ديشب توخونه م ديدين ديگه تحويلم نگيرين!حالا هم شما اينجائين وهم اين ماشين! شكرت خداجون!ممنونم ازت!

اينوكه گفت كاميار زدرو ترمز وبهش گفت:

-رانندگي بلدي؟

نصرت-آره چطور مگه؟

كاميار ترمز دستي روكشيد وپياده شد وگفت:

-بشين پشت فرمون.

خودشم رفت واون يكي دررو واكرد نصرت همونجا نشسته بود ومات به كاميار نگاه مي كرد!

كاميار-بيا پائين ديگه!

نصرت-آخه مي ترسم يه طوري بشه!

كاميار-نترس طوري نمي شه شدم فداي سرت بپر پائين!

نصرت يه ذوقي كرد كه نگو!تاحالا يه همچين احساس شادي اي توكسي نديده بودم!زود پياده شد ونشست پشت فرمون وگفت:

-دنده هاش جه جوريه؟

كاميار-همونكه روش زده

درهاروبستيم ونصرت ترمز دستي روخوابوند واروم حركت كرد ويه خرده كه رفت قلق ماشين دستش اومد وگفت:

-كشتي لامسب!ماشين نيس كه!

من وكاميار خنديديم انقدر نصرت خوشحال بود كه انگار داشت پرواز مي كرد!

چندتا خيابون رورد كرد وجلودردانشگاه نگه داشت وپياده شد وگفت:

-الان مي آم بچه ها!

حركت كه بره اما انگارپشيمون شد وبرگشت وگفت:

-نذارين برين آ!

كاميار-برو مرد حسابي!كجا نذاريم بريم؟بروخيالت راحت باشه!

يه خنده اي ازته دلش كردورفت ازدور داشتيم نگاهش مي كرديم كناردردانشگاه واستاده بود ويه قيافه اي گرفته بودكه نگو!

كاميار-چرااينجوريه؟

-كي؟نصرت؟

كاميار-اين روزگار!يكي مثل ماميشه يكي مثل اون!يكي انقدر ثروت داره يكي انقدر بيچاره س!مي دوني اينا كه مرتب گندش درمي آد كه ميليار ميليار دزدي مي كنن بايد يه روز دست شونو گرفت وبرد پيش امثال نصرت!بايد بفهمن اين پول وثروت رو به چه قيمتي به دست اوردن!چندتامثل نصرت بايد نابود بشن تااونا پول رو پول شون بياد!

-اونا انقدر بي شرفن كه اين چيزا براشون مهم نيس!فكر مي كني خودشون خبر ندارن!

كاميار-چرا خبر دارن ازخيلي چيزا خبر دارن!فقط تاگردنشون رفته تولجن!دارن دست وپامي زنن تابقيه شم بره!اومدن!

برگشتم طرف خيابون نصرت دست يه دختر روگرفته بود وداشت باخودش مي اورد يه دختر هم قد خودش بود ظريف وتركه اي مانتوي قشنگ كوتاه بايه شلوار جين پوشيده بود ويه مقنعه سرش بود ازدور نمي تونستم صورتش رودرست ببينم اما هرچي نزديكتر مي شد صورتش واضحتر مي شد كم كم جاخوردم!چقدر صورتش به نظرم اشنا بود يه صورت خوش فرم وقشنگ باچشماي كشيده وابروهاي پر!

كاميار زودپياده شد ومنم پشت سرش وتارسيدن بهمون كاميار ازاين ورماشين رفت اون طرف وگفت:

-خانم سلام عرض كردم.خسته نباشين حال شما چطوره؟

حكمت-سلام خيلي ممنون

نصرت-ايشون كاميار خان هستن ازدوستان وشركاء

حكمت-ازاشنايي تون خوشحالم!

بعد برگشت طرف من ويه سري تكون داد اصلا حواسم بهش نبود وتوافكار خودم بودم راستش باور نمي كردم كه نصرت يه همچين خواهر قشنگ وخانم وباوقاري داشته باشه!اونم دانشجوي پزشكي دانشگاه...!

نصرت-ايشونم سامان خان هستن سامان جون چرااونجاواستادي؟

كاميار-مواظب جوب آبه!

زديم زير خنده وتازه حواسم جمع شد واومدم اين طرف ماشين وسلام كردم حكمتم باخنده سلام كرد كه كاميار گفت:

-خانم بفرمائين خواهش مي كنم!

بعد درجلورو براش واكرد وحكمتم باخنده رفت سوار شد.من وكاميارم رفتيم عقب ماشين ونصرتم نشست پشت فرمون وماشين رو روشن كرد كه دوتا ازدوستاي حكمت اومدن جلو ويكي شون درحاليكه سوت مي زد گفت:

-به به!فكر كنم برادرت گنج پيداكرده حكمت!

حكمت-كجامي رين شما؟

دوستاش خنديدن وگفتن:

-مثل هميشه!يه ساندويچ سق مي زنيم ومي ريم خونه!

حكمت-داداش مي شه بچه هارو هم برسونيم؟

نصرت يه مرتبه هول شد وبرگشت طرف كاميار كه كاميارم گفت:

-نصرت جون عجله اي كه نداريم!خب برسونيم شون!

دوباره ذوق نشست توچشماي نصرت!فقط چيزي كه بود ماشين جانداشت!

زود من وكاميار پياده شديم وحكمتم پياده شد وجاهامونو عوض كرديم كامياررفت جلوبغل دنده ومنم دم درنشستم وحكمت ودوتا دوستاشم نشستن عقب ويكي شون گفت:

-ببخشين!باعث زحمت شديم!

نصرت حركت كرد وهمونجور گفت:

-اختياردارين چه زحمتي؟ماشين كه جاداره خب باهم مي ريم ديگه!

حكمت-اخه جاي ماراحته اما جاي دوستات بده!

همگي زديم زير خنده كه حكمت گفت:

-من مي بينم!شماناراحتين!

كاميار-نه!اصلا!فقط اين دنده چهارش يه جاي بد ادم مي خوره!

همگي زديم زير خنده!

كاميار-نصرت جون توام وقت گير اوردي وهي باچاهار مي ري؟بزن سه وامونده رو!چه چاهار پرقدرت نفوذ پذيري م داره!غفلت كني سرازچه جاها كه درنمي اره!

همه زديم زير خنده كه نصرت گفت:

-خب منزل كجاس؟

يكي ازدوستاي حكت گفت:

-فعلا خونه نمي ريم اول مي ريم يه ساندويچ فروشي بعدمي ريم خونه!

كاميار-ساندويچ چيه؟دانشجوئي كه داره درس مي خونه نبايد ساندويچ بخوره كه!بريم نصرت جون!!بنداز توپارک وي تابهت بگم!

حكمت-اخه ديگه زحمت زيادي مي شه!

دخترام همگي گفتن اره!ديگه مزاحم مي شيم اماكاميار گفت:

-يه جايي رو مي شناسم كه استيک داره اين هوا!

بادستش يه چيزي اندازه سيني رونشون داد كه حكمت ودوستاش همگي باهم گفتن واي!چه عالي!وشروع كردن براي كاميار كف زدن!

نصرت اروم برگشت به كاميار نگاه كرد!انگارپول به اندازه همراهش نبود كه كاميار گفت:

نصرت جون اون ناهاري روكه بهت باختم مي خوام همين الان بدم چطوره؟

دوباره دخترابراش كف زدن ونصرتم خنديدوپيچيد طرف پارک وي ويه ربع بيست دقيقه بعد رسيديم جلورستوران...و ماشين روپارک كرديم وپياده شديم وتارفتيم تو ومدير رستوران كه مي شناختمون اومد جلو وخيلي بااحترام بردمون سريه ميز خوب شيش تايي نشستيم وهمگي استيک سفارش داديم كه كاميار به حكمت گفت:

-ببخشين شما چقدر ازدوادرمون سردرمي ارين؟

حكمت اينا زدن زير خنده

حكمت-ماالان داريم سال اخر رو تموم مي كنيم

كاميار-يعني الان حتي امپول م مي تونين بزنين؟

يه مرتبه مازديم زير خنده كه يكي ازدختر خانما گفت:

-امپول زدن كه كاري نداره

كاميار-چرابابا!خيلي سخته!ببينم شماها كي دكتر دكتر مي شين!؟

حكمت-يه چند سال ديگه!يعني تاچندوقت ديگه پزشک عمومي مون رومي گيريم وبعدش نوبت دوره تخصص مونه!

كاميار-انشاله تخصص تون روكه گرفتين من مي ام پيش تون معالجه!

حكمت-خواهش مي كنم قدم تون روچشم!

كاميار-حالا چه تخصص مي گيرين؟

حكمت-زنان وزايمان

ماها زديم زير خنده!

كاميار-دست شمادردنكنه حكمت خانم!

حكمت-شمام دوره دانشگاه روگذروندين؟

كاميار-نخير!دانشگاه دوره مارو گذرونده!

دوباره همه خنديدن كه حكمت به كاميار گفت:

-جدا درچه رشته اي فارغ التحصيل شدين؟

كاميار-چه فرقي مي كنه!حالا كه فعلا دلال ماشين يم!اما دوره ليسانس روگذروندیم!

حكمت-مثل داداش نصرت!ليسانس شيمي داره شده دلال ماشين!به خداتااسم دلال مي اد انقدر ناراحت مي شم!

نصرت سرشو انداخت پائين كه كاميار زود گفت:

فصل بيست و چهارم

-تقصير ماكه نيس!يه كاري كردن كه ارزش علم ودانش اومده پايين!ايشاله درست ميشه!خب پزشكي چه جوريه؟بايد خيلي سخت باشه!

حكمت-هم سخت،هم طولاني!گاهي وقتا واقعا كلافه مي شيم!

كاميار-اونم بالاخره تموم ميشه وبه اميد خدا چشم بهم بزنين شدين پزشک!

حكمت-تازه بعدش اول مكافاته مونه!بايد دنبال مطب بگرديم وهزار تادردسر ديگه!

كاميار-مطب مي خواين چيكار؟

حكمت-پس چيكار كنيم؟

كاميار-يه اگهي بدين توروزنامه معالجه خصوصي درمنزل!

همگي باهم گفتن"

-وا!ديگه چي؟

-مگه مي شه؟

كاميار-كار نشدنداره!حالا كه سرقفلي آواپارتمانا انقدر گرون شده جاي اينكه مريض بياد مطب شمابرين بالا سرمريض!

حكمت-من اگر به اميدخدا تخصصم روگرفتم مي رم تويه ده واونجا به مردم خدمت مي كنم!

كاميار-شمام الن ازاين شعارا مي دين!دكتر كه شدين ميرين دنبال پول دراوردن!

حكمت-نه به خداكاميارخان!من يكي كه معني ومفهوم دردرومي دونم چيه!امكان نداره به مردم پشت كنم!

كامياريه نگاه بهش كردوگفت:

-خداشماروبه اين برادر ببخشه انشاله كه همينطوره!

توهمين موقع غذامون رواوردن وشروع كرديم به خوردن واقعا غذا خوردن اين دخترا تماشايي بود بايه اشتها ولذتي مي خوردن كه ادم كيف مي كرد!

وسط غذام كاميارهي شوخي مي كرد وماهام مي خنديديم غذاكه تموم شد كاميار حساب ميز روداد وباتشكر نصرت و دخترا بلند شديم وازرستوران اومديم بيرون كه من اروم به كاميار گفتم:

--بريم يه جا بستني اي چيزي م بخوريم!

كاميارم ازخداخواسته گفت باشه وهمگي سوارشديم وراه افتاديم وكاميار ادرس يه بستني فروشي روتويه كوچه دنج وخلوت به نصرت داد.

ديگه توراه چقدرخنديديم بماند!بيست دقيقه نيم ساعت بعدرسيديم به بستني فروشي وپياده شديم وشيش تابستني گرفتيم و اومديم دم ماشين وشروع كرديم به خوردن بغل همونجا كه واستاده بوديم يه وانت هندونه فروش واستاده بود ويه بلند گو دستي م دستش گرفته بود هي توش داد مي زد-اي هندونه شيرين دارم ببر ببر!اي قند عسل اوردم ببر ببر!-شكر خدا يه نفرم ازتوخونه سرشو درنمي اورد كه بپرسه هندونه كيلويي چند!كاميارم داشت برامون يه جرياني روتعريف مي كرد ووسطش يارو هي داد مي زد اي هندونه اي هندونه!كاميارم يه جمله مي گفت وساكت مي شد تايارو يه داد بزنه ودوباره اين يه جمله مي گفت:

كاميار-اره خلاصه ماروتوخيابون بااين بچه هاگرفتن!

وانتي-اي هندونه!اي هندونه!

كاميار-اين بچه هاازترس داشتن زهر ترك مي شدن!اگه مي بردمون واولين كاري كه مي كردن زنگ مي زدن به پدرو مادراشون وگندكار درمي اومد!

وانتي-هندونه اوردم بابا!قند عسل اوردم بابا!

كاميار-پسره اومد جلومن وگفت برادر بيا پايين ببينم تااينو گفت يكي ازاونا كه باما بودن زدزير گريه!پسره درجافهميد جريان چيه!يه خنده اي كرد وگفت بيا پايين كه چپقت چاقه!

وانتي-ببر ببر!هندونه به شرط چاقودارم!

كاميار-كارت ماشين رووورداشتم وده تاهزاري تاكرده گذاشتم زيرش وپياده شدم

وانتي-هندونه ضمانتي اوردم!باگارانتي هندونه مي دم!

كاميار-تاپياده شدم وكارت ماشين وهزاري آروگذاشتم...

وانتي-هندونه شيرين!بدوباباجون تموم شدآ!بدو ته باره ها!دير برسي تمومه ها!

كاميار برگشت يه نگاه به هندونه فروشه كردوگفت:

-راست مي گي ته باره!همه ش دوتن هندونه ته ش مونده!

ماها زديم زير خنده وانت بيچاره پر بود ازهندونه!يه دونه شم نفروخته بود!

كاميار-مرد حسابي چراانقدر داد مي زني!سرمون رفت آخه!

يارو يه خنده اي كرد وگفت:

-چيكار كنيم واله!زن وبچه خرج دارن ديگه!

كاميار-توكه يه دونه هندونه م نفروختي!

هندونه فروشه يه خرده اومد جلوتر وگفت:

-سرشما سلامت!بااين ماشين ودم ودستگاهي كه شماداريين ديگه غمي نداريين كه!بالاخره خداي مام بزرگه!

خنده ازروي لباي مارفت!كامياريه نگاهي بهش كردوگفت:

-هندونه رو اينطوري نمي فروشن!بده به من اون بلندگو روببينم!

رفت جلو وبلند گو دستي روازش گرفت!تااومدم برم طرفش روشن ش كردوگفت:

-خانما واقايون توجه توجه!يه روز يه دختر وپسر جوون داشتن باهمديگه توخيابون راه مي رفتن!يه مرتبه دختره به پسره مي گه عزيزم مي خواي جايي روكه امپول زدم ببيني؟پسره يه مرتبه نيش ش تابنا گوشش وا مي شه وباخوشحالي مي گه اره عزيزم اره!دختره بالاي يه داروخونه رو نشون مي ده ومي گه اونجا عزيزم تواون تزريقاتي!

يه مرتبه صداي خنده ازاين ورواون ور خيابون ودم بستني فروشي بلند شد!اين دخترا ونصرت كه دل شونو گرفته بودن ونشسته بودن روزمين!اومدم برم بلندگوروازش بگيرم كه به يارو هندونه فروشه گفت:

-جلواينو بگير وگرنه اين هندونه ها تاشب رودستت باد مي كنه!

يارو ام معطل نكرد واومد واستاد جلومن!يه هيكلي م داشن كه نگو!

كاميار-به يه همشهري مي گن اگه يه كاميون اسكناس بهت بدن چيكار مي كني؟يارو يه فكر ي مي كنه وميگه بش مين تومن مي گيرم خالي ش مي كنم!

دوباره مردم هروهر زدن زير خنده وجمع شدن دور ما!يكي يكي پنجره خونه هام وامي شد وسراازتوش مي اومدن بيرون!

كاميار-يه همشهري ديگه مون سوار اتوبوس مي شه يه خرده كه ميگذره مردم مي بينن يه بوي خيلي بدي ازته اتوبوس مي اد!نگاه مي كنن مي بينن اين همشهري داره ته اتوبوس ازاون كارا مي كنه وبوگند همه جاروورداشته!راننده ترمز دستي رو مي كشه ومي اد عقب وبهش مي گه مرتيكه كثافت

اين چه كاري يه كردي؟يارو باهمون لهجه مي گه به!حالا بياوخوبي كن!مگه خودت يه ساعته داد نمي زني برين عقب!برين عقب؟!خب منم حرف ترو گوش كردم ديگه!

ديگه اين ملت داشتن ازخنده مي افتادن روزمين!خودمم اشک ازچشمام مي اومداما زود خودو كشيدم وسط جمعيت كه كسي نفهمه اين كاميار بامنه!

كاميار-يه روز توژاپن يه موش روبعداز30سال ازمايش وتمرين وبدبختي باسوادش كرده بودن وبهش ياد داده بودن چيز بنويسه واورده بودنش توميدون شهر كه همه مردم اين موفقيت روباچشم خودشون ببينن!خلاصه موشه روگذاشته بودن وسط ميدون وده بيست هزار نفر بافاصله ازش واستاده بودن ونگاه مي كردن اتفاقا توهمون روز يه هموطن مام رفته بوده ژاپن براي كار وقتي اين جمعيت رومي بينه اروم اروم خودشو ازلاشون مي كشه جلو كه ببينه چه خبره.تا وشه رووسط ميدون مي بينه ومي دوئه طرفش وتا مي آن بگيرنش باپاش موشه روله مي كنه ودستاشو مي زنه كمرش وباافتخار به مردم مي گه يه دانه موشم انگدر ترس داره كه شولوخش كردين!؟تامام شد!

مردم شروع كردن برتش كف زدن كه گفت:

-خب حالا!بعدازشنيدن اين لطيفه ها وقت خريد هندونه س!زود بياين جلو وبخرين وگرنه اگه لوس بازي دربيارين ازجک مک خبري نيس!

هفت هشت نفر باخنده اومدن جلو وهركدوم يكي دوتا هندونه خريدن كه كاميار گفت:

-يه روز يه يارو خواب مي بينه كه مرده وبردنش يه جاي خوب.يه خرده كه ميره جلو مي بينه چندتا دختر خوشگل مثل پري يه نفر رو گرفتن ودارن باته ودريل كتف هاشو سوراخ مي كنن واونم هي دادوفرياد مي كنه!

اين يارو خيلي ناراحت مي شه ومي گه ببينم اين ادم بدي بوده كه اين كارو باهاش مي كنين؟دخترامي گن نه!اصلا! داريم كتف هاشو سوراخ مي كنيم كه براش يه جفت بال قشنگ بذاريم!اين يارو هيچي نمي گه ويه خرده بين درختاو گل ها وزمزمه رودونغمه پرنده ها مي ره جلو وداشته لذت مي برده كه مي بينه بازم صداي داد وفرياد مي آد!مي ره جلوتر مي بينه كه بازم يه عده دختر خوشگل يه نفر روگرفتن ودارن بامته پيشوني ش روسوراخ مي كنن!اين دفعه ديگه خيلي ناراحت مي شه ومي

گه!اين ديگه حتما گناهکاره!پريا مي گن نه!اصلا!ماداريم پيشوني ش روسوراخ مي کنيم که يه تاج خيلي خوشگل بذاريم سرش!تااينو مي گن يارو شروع مي کنه به دوئيدن وفرار کردن!پريا بهش مي گن کجا؟مي گه مي رم اون طرف مخالف!مي گن اونجا چوب تو...مي کنن آ!مي گه باشه حداقل سوراخش حاضره وديگه احتياج به مته ودريل نيس!

صداي خنده تموم خيابون رووورداشته بود!دريکي يکي خونه ها وامي شد وزن ومرد ازش مي اومدن بيرون ودور ما جمع مي شدن!

کاميار-يه روز تو اتريش يه کنسرت پيانوي بزرگ بوده نوازنده هاي بزرگ پيانو مي اومدن روصحنه ومي شستن پشت يه پيانو واهنگ اجرا مي کردن وبعدش بلند مي شدن وجلو تماشاچي هايي که حدود دوسه هزار نفر بودن تعظيم مي کردن ومي رفتن خلاصه نوبت يکي ازنوازنده ها مي شه ومي اد وپشت پيانو مي شينه ويه قطعه رواجرامي کنه ومي اد جلو تما شاچي ها وتعظيم مي کنه دربين مردمي که داشتن تشويقش مي کردن يکي شروع مي کنه داد زدن و همونجور که کف وسوت مي زده هي مي گفته ياشاسان افندي!آذربايجان زنده باد!چخ ياخچي همشهري!

نوازنده هه دوتا تعظيم مي کنه وازرو صحنه مي ره پايين ويواش اون يارو رو صدا مي کنه وقتي يارو مي اد جلوبهش مي گه ببينم تويکي ازکجا فهميدي من همشهري تم؟يارو يه خنده اي مي کنه ومي گه خواهش اليرم!کاري نداشت ه من حواسم به همه نوازنده ها بود اونا وقتي مي شستن پشت پيانو صندلي شونو مي کشيدن جلو پيانو اما شما نشستي پيانو به اون گنده گي روکشيدي طرف خودت!

ملت زدن زير خنده

کاميار-به يه همشهري مون مي گن بالوبيا يه جمله بساز !مي گه کوچولو بيا!مي گن خب حالا باشمشير يه جمله بگو! مي گه فدات شم شير داري؟؟

اين جک مي گفت ومردم مي خنديدن وهندونه مي خريدن!يه ربع نگذشته بود که نصف بيشتر وانت يارو خالي شد! به نصرت گفتم بپر سوار شو وبچه هارو هم سواركن وماشين رووروشن کن!اينو اگه ول کنيم تاسه تاوانت هندونه براي اين يارو نفروشه نمي اد اين ور!

نصرت باخنده سوار شد وگفت حكمت ودوستاشم سوار شن ومنم اروم ازلاي مردم رفتم طرف كاميار وتارسيدم اروم بهش گفتم:

-ماداريم مي ريم نياي جامي موني آ!

كاميار-يكي ديگه بگم وبريم!!

-زود باش ابرومونو بردي!

كاميار-يه روز يه همشهري ديگه مون دست زن وبچه هاشو مي گيره ومي بره پيک نيک خارج ازشهر يه جاي خوش اب وهوا مي رسن ومي بينن مردم كنار رودخونه فرش انداختن ونشستن همشهري مام به زن وبچه ش مي گه همينجا خوبه خلاصه بساط شونو ازتو ماشين مي ارن بيرون وهمشهري مون ميره درست وسط جاده فرشش رو پهن مي كنه زن ش بهش مي گه مر داينجا كه نمي شه نشست خطرناكه!مي گه شماكاريت نباشه!من ديگه عقلم به اين چيزا مي رسه!خلاصه فرش پهن مي كنه وسط جاده وسماور وهندونه وپتووبالش وهمه رو ميذاره همونجا!اتفاقا توهمين موقع يه كاميون ازدور باسرعت پيداش مي شه!رانnده هه كه اينارو وسط جاده مي بينه شروع مي كنه به بوق زدن وديگه نمي تونه كاميون رو كنترل كنه ومي گيره بغل جاده وده بيست نفر رو زير مي گيره ومي كشه ومي افته تورودخونه! همشهري ما كه اينو مي بينه خيلي خونسرد روش رو مي كنه به زنش ومي گه ديدي حالا چه عقلي دارم؟الان اگه ونجا نشسته بوديم له مون كرده بود!

مردم زدن زير خنده!بلند گورو ازدستش گرفتم وبه زور كشيدمش طرف ماشين كه يه مرتبه چندتا دختر داد زدن كجا؟ واستا هندونه هاتو بفروش!ما تازه اومده بوديم ازت بخريم!

كاميار-هندونه ها كه مال من نيس جوک آمال من بود!هندونه مي خواين ازاون يارو بخرين جوک مي خواين بياين اينجا پيش من!

همه داد زدن:

-جوک مي خوايم!جوک مي خوايم!

به زور رسوندمش دم ماشين كه گفت:

-جون من بذار يه دونه ديگه بگم وبريم!

مجبوري ولش كردم كه گفت:

-ساكت باشين كه صدام برسه بلند گو ديگه ندارم!يه روز يه همشهري ديگه مون ميره يه درمانگاه.دكتر درممونگاه ازش مي پرسه بيماري تون چيه اقا؟همشهري مون ميگه واله اي دكتر خلاف ادبه اما چندوقته كه تواين دلم گاز جمع ميشه اما وقتي ميدمش بيرون نه صداداره نه بو!!!دكتره مي گه خب همين الان جلومن يه بار گاز معده تونو تخليه كنين ببينم!هشهري مامعطل نمي مونه وبلافاصله دستور پزشک رواجرامي كنه ويه بادي ازخودش خارج مي كنه كه دكتره شروع مي كنه به نسخه نوشتن ومي گه يه قطره نوشتم واسه دماغ تون كه گرفتگي ش برطرف بشه ويه سمعک م واسه گوش تون كه شنوايي ش رودوباره به دست بياره وقتي م كه رفتي بيرون اون دررو وابذار كه خفه شديم ازبوي گند!

مردم دل شونو گرفته بودن وفقط مي خنديدن!به زور سوار ماشين ش كردم ونصرت خواست حركت كنه اما مگه اين دخترا مي ذاشتن!جمع شده بودن جلوي ماشين ومي گفتن تايه جوک ديگه نگه نمي ذاريم برين!

بالاخره باهر جون كندني بود ازدست شون خلاص شديم وحركت كرديم كه بهش گفتم:

-تووواقعا خجالت نمي كشي اين كارارو مي كني؟

كاميار-تازه جوک آداره يادم مي آد!يه همشهري مون شده بود شهردار شهر.اتفاقا يه روز ميره كه كلنگ يه بيمارستان روبزنه ومثلا ساختن بناي بيمارستان رو افتتاح كنه خلاصه ظهر مي شه خانمش مي بينه نيومد ساعت3بعد ازظهر مي شه خانمش مي بينه نيومد !عصر ميشه خانمش ميبينه نيومد خونه!سرشب مي شه خانمش مي بينه نيومد خونه!بلاخره اخر شب يارو برمي گرده خونه

وخانمش باعصبانيت مي گه تاحالا كدوم گوري بودي؟يارو خاک كت وشلوارش رو مي تكونه ومي گه واله رفتيم كلنگ افتتحاح روبزنيم كه دست مون گرم شد ودوطبقه برديمش بالا!

ديگه نفس نصرت ودختراازخنده بالانمي اومد خودمم مي خنديدم اا ازدستش حرص م مي خوردم!

-توفكر نكردي اگه يه نفر ماهارو اونجا ببينه وبشناسه چي ميشه؟

كاميار-هيچي!مي گيم دوربين مخفي بوده!

بعد برگشت طرف حكمت وگفت:

-تروخدا كار بدي كردم؟؟

حكمت كه داشت اشک هاشو پاک مي كرد گفت:

-نه!واقعا جالب بود!من يكي كه اولش شوكه شدم!واقعا بااستعداد وخيلي خيلي بانمک وهنرمندين!

كاميار برگشت طرف من وگفت:

-بيا!ديدي حالا!واقعا كه چه استعداد هايي م به خاطر اين بكن نكن توبه هدر رفته!

دوباره شروع كرد سربسر اين دخترا گذشتن تارسيديم دم خونه دخترا واونا رو پياده كرديم ورفتيم كه حكمت روبرسونيم!

وقتي رسيديم پياده شديم ومن ونصرت ازش خداحافظي كرديم نوبت كاميار كه شدبه حكمت گفت:

-تروخدا ببخشين آ!فقط مي خواستم بهتون خوش بگذره!

حكمت-واقعا عالي بود كاميار خان!هيچوقت امروز روفراموش نمي كنم!توتمام زندگيم انقدر بهم خوش نگذشته بود! ازتون واقعا ممنونم!

كاميار-منم امروز رو فراموش نمي كنم!

ديدم داره ناجور ميشه!اروم باارنج زدم توپهلوي كاميار كه يه خداحافظي كرد وسوار ماشين شد وماهام پشت سرش سوار شديم ويه دستي براي حكمت تكون داديم ونصرت راه افتاد!

چند تاخيابونو كه ردكرديم يه گوشه واستاد وگفت:

-خب كجابريم حالا؟

كاميار-دوست داري بريم يه جا يه چائي اي چيزي بخوريم؟

نصرت-چرادوست ندارم!؟باشما تا پزشک قانوني م مي آم!ديگه اسيرتونم!

كاميار-اقانصرت ديگه شرمنده مون نكنين!

نصرت-دشمنت شرمنده باشه ه نتونه سرشو بلند كنه!سرفراز تر ازشماها ديگه كي مي تونه باشه؟؟

كاميار-پس بريم همون كافي شاپ كه بوديم!

نصرت-اگه كاري ندارين بريم تئاتر...

كاميار-مگه تعطيل نيس؟

نصرت-چرااما مدير ش قراره بياد.يه حسابي باهمديگه داريم!قراره پول بهم بده!

حركت كرديم طرف تئاتر كه نصرت گفت:

-چقدر خوشحال بود!

كاميار-كي؟

نصرت-حكمت!تاحالا انقدر خوشحال نديده بودمش!دستتون دردنكنه!روسفيدم كردين!

-نصرت خان چرااين وامونده رو نمي ذاري كنار؟

نصرت-سخته سامان خان سخته!جرات مي خواد!

-ترک كردنش جرات مي خواد؟

نصرت-نه برگشتن به زندگي من جرات ترک كردنش رودارم اما جرات برگشتن به زندگي روندارم!تاوقتي كه اونو دارم كاري به كار زندگي ندارم!وقتي اونو مي ذارم كنار اون وقته كه زندگي رومي بينم!ديدن زندگي م سخته!يعني با اين صورتش كه الان هس سخته!

-يعني وقتي تواعتيادت غرق هستي زندگي رونمي بيني!؟

نصرت-ببين اعتياد صدتا مرحله داره!ادم عملي دوره دوره مي ره جلو!هر دوره ش يه جوره!

-يعني دوره خوبم داره؟

نصرت-نه!هردوره ش كثافت تر ازدوره قبله!اولين احساسش كثافت بودنه!ادم همه ش احساس مي كنه كه كثيف ولجنه!اين تازه بهترين احساس شه!

آدم عملي بي غيرت مي شه بي شرف مي شه بي ناموس مي شه خودفروش مي شه آشغال مي شه!خلاصه شو براتون بگم!ادم عملي اصلا ادم نيس!حيوونم نيس چون حيوونام واسه خودشون يه غريزه ومرامي دارن آدم عملي هيچي نداره! بعد ازچند بار مصرف فقط مي ره طرف مردن اونم چه مردني!كثافت ترين نوع مردن!اول شم باهمين حشيش واموندە شروع مي شه!يادتون باشه!هرجووني روديدين كه داره حشيش مي كشه اسم شو بذارين توليست انتظار عملي آ!

هميشه م همينطوربوده!هرجووني م كه عملي شده اگه باهاش حرف بزني مي بينه كه يه راه رورفته!حالا فقط كوچه پس كوچه ش باهمديگه فرق داشته!يه جوون وقتي مي خواد حشيش روشرع كنه هميشه باخودش مي گه هروقت بخوام مي ذارمش كنار!همه شونم فكر مي كنن كه مواد اسير اوناس!خبرندارن وقتي يه بار رفتي سراغ اين واموندە ديگه تواسير شي!

ببينين اعتياد فقط خودش يه اسمه اما صدهزار تا بدبختي بغلش خوابيده كه اولش معلوم نيس!بعدا كم كم خودشونو نشون ميدن!

قيافه منو نگاه كنين داره ديگه خودشوتومن نشون ميده!ازوقتي م كه نشون داد ديگه همه چي براي اد م تمومه!فيل باشي مي خوابوندت!رستم دستان باشي مي شي يه مگس!همه ش التماس!همه ش ...مالي!همه ش تملق!همه ش نوكرتم! كوچيک تم!آقاي مني!سرور مني!همه ش قربون صدقه!پدرسگ غرور وحيثيت وشخصيت وادميت رو توادم مي كشه!

واموندە مثل سيگار مي مونه فقط اول دومي شه كه سرادم يه خرده گيج ميره وادم خوشش مي اد!سيگاراي بقيه رواصلا يادت نمي اد كه كي خاموش كردي!

-چه جوريه اين هروئين؟يعني چه حالي داره؟

نصرت-ببين الان كه اسمشو اوردي بايد حتما بكشم!يعني اينطوري اسير شم!پدرسگ امتحان نداره!امتحانش همانا و عملي شدن همانا!اولش هروئين فروشه دنبال ته!يه بار كه بوش به دماغت خورد ديگه تودنبال اوني!هرچقدرم پول پاش بذاري بازم كمه!

-چه جوري جوونا رومعتاد مي كنن؟

نصرت-خيلي راحت!اول رفيق عملي!يه نفر ادم كه عملي مي شه صدنفر رو عملي مي كنه!بعدشم خودشون ادم دارن! اگه ببينيشون باورت نمي شه!شيک!خوش تيپ!شيک پوش!ادكلن زده!

اينا كارشون اينه كه بيفتن توجوونا ومعتادشون كنن!

-آخه براي چي؟

نصرت-واسه اينكه فكر نكنن!حرف نزنن!نفهمن!ندونن!نشنون!نبينن!يه ادم عملي اصلا براش فرقي نمي كنه كه كجا باشه وكي بالا سرش باشه!همينكه جنس ش جور باشه براش كافيه!

يه آدم عملي اصلا از دور و ورش خبر نداره!اگه بغلش صدنفر رو بكشي اين حالي ش نيس!

-خب اگه همه جوونا معتاد بشن كي چرخ اين مملكت رومي چرخونه؟

نصرت-اونايي كه تاحالا چرخوندن نفت كه داريم فعلا!معدن كه داريم فعلا!همينا كافيه!ديگه نيروي انساني مي خوان چيكار!اونم اين همه!ببينين!تقريبا ازهر10كيلو تريباک يه كيلو هروئين عمل مي ادحالا بات واشغال بگو دوكيلو! اون وقت بياين قيمت تريباک روببينين وقيمت هروئين رو!فوقش

دويست تومن!اول شم يه ادم بايه بسته يه هفته مي سازه! بعدشه كه كارش مي رسه به روزي ده پونزده تا بسته!توش اشغال داره طرف رونمي سازه مي ره سراغ قرص!

كاميار-توالان چي ميزني؟

نصرت-دوا

كاميار-خيلي وقته؟

نصرت-نه 6ماه يه سال ميشه!

رسيده بوديم طرف ميدون...كه گفت:

-مي خواين يه چيزي بهتون نشون بدم؟

كاميار-چي؟

پيچيد طرف پايين ويه خرده جلوتر ماشين روپارک كرد وگفت:

-پياده شين بياين!

پياده شديم ورفتيم طرف ميدون كه گفت:

-اون پسره رو مي بينين؟اون روزي سه چهارنفر رومي اره تودور!

تااينجا واستادم برين ازجلوش رد بشين ببينين چي در گوش تون مي گه!

اروم باكاميار راه افتاديم طرف پسره كه قدبلندي داشت وخيلي م خوش تيپ بود!تاازكنارش رد شديم كه اروم گفت:

-نوار،پاسور،ابجو،ويسكي!

كاميار يه نگاه بهش كرد وگفت:

-دنبال اين چيزا نيستيم!

پسره يه قدم اومد جلومونو گفت:

-دنبال هرچي كه باشي پيش منه!

بغل پسره دوتاجوون ديگه كنار پياده رو بساط كرده بودن ويكي شون يه جعبه گذاشته بود جلوش وباطري مي فروخت واون يكي م ساعت!

كاميار-چيزي كه مادنبال شيم پيش توپيدانمي شه!

پسره كه ول كن نبودگفت:

-خب بگين چي مي خواين!

كاميار-كتاب!يه كتاب دانشگاهي!

تااينو گفت پسره كه داشت باطري مي فروخت گفت:

-بيا اينجاقا!اوني كه مي خواي پيش منه!

پسره ديگه چيزي نگفت وكاميار يه نگاه به اونكه باطري مي فروخت انداخت وگفت:

توكتاب دانشگاهي مي دوني چيه؟

پسره ازپاي بساطش بلندشدوگفت:

-يه سري خودم دارم كه مال دوران تحصيل خودم بوده ويه سري م دوستان دارن!مال چه رشته اي رومي خواي؟

من وكاميار رفتيم جلو وكاميار باتعجب گفت:

-تحصيلات دانشگاهي داري شما؟

پسره گفت:

-اره مديريت!شماچي مي خواين؟

كاميار- مثلا اگه زيست بخوايم چي؟

پسره دستش روگرفت جلوكاميار كه مثلا صبر كنه ودوستش رواون ور پياده رو صدا كردوگفت:

-سينا!سينا!ايه دقيقه بيا!

سينا كه داشت بايه مشتري حرف مي زد وبهش جوراب زنونه مي فروخت گفت:

-چيكارداري؟مشتري دارم!

پسره بافرياد گفت:

-كتاباتو مي فروشي!اينا دنبال كتاب مي گردن!

سينا يه لحظه فكر كردوبعدگفت:

-نه بابا!بذار باشن!حداقل براي يادگاري خوبن!

اينو گفت ودوباره شروع كرد بامشتري ش حرف زدن كه همون پسره گفت:

-كتاب ديگه نمي خواين؟

كاميارسرشو انداخت پايين وبرگشت طرف نصرت كه 50متر اون طرف تر واستاده بود ومي خنديد!منم رفتم دنبالش وتارسيدم گفتم:

-امثال اين پسره رونمي گيرن؟

نصرت خنديد وگفت:

بیابریم بابا!

کامیار-اوناي دیگه سالم ن!دارن کاسبي شونو مي کنن!طفلي آهمه شونم مدرک دانشگاهي دارن!

نصرت-بیاین یه چیز دیگه نشون تون بدم!بریم اون طرف میدون!

سه تایي رفتیم اون طرف میدون که نصرت گفت:

-یه دوقدم اینجاراه برین!

کامیار-ول کن نصرت جون تروخدا!

نصرت-شمابرین منظوردارم!

من وکامیار راه افتادیم وتاده متررراه رفتیم که یه دختر بیست ساله اروم گفت:

-ده تومن

کامیار برگشت چپ چپ نگاهش کرد که دختره یه نگاهي کردوسرشوانداخت پایین ورفت اون طرف تر!

دوباره راه افتادیم که یه خرده جلوتر یه دختر دیگه اروم گفت:

-هشت تومن!

کامیارزوددست منو گرفت وگفت:

-برگردیم

-چرا؟

کامیار-مي ترسم دوقدم دیگه بریم برسیم به یه تومن!همینجري دارن نرخ رومیشکونن!منم که الان صدوخرده اي هزار تومن توجیبمه!اون وقت باید یه حرمسرا تشکیل بدیم!

برگشتیم طرف نصرت که گفت:

-دیدین؟حالا بریم یه جاي دیگه روبهتون نشون بدم!

کامیار-نه،قربونت!امااذعان واعتراف مي کنیم که شهرواقعا زیبا وقشنگي به پاکردین!دیگه بهتره بریم به کار خودمون برسیم!

فصل بيست و پنجم

رفتيم طرف ماشين وسوار شديم وحركت كرديم طرف پايين كه نصرت گفت:

-آره برادراي من حقيقت همينه كه ديدين!

-بايد چيكار كرد؟چه جوري ميشه جلواين چيزا روگرفت؟

نصرت-بايه عقل سالم!ببينين الان وقتي زمان كنكور ميشه چندصدهزار نفر شركت مي كنن؟همه شونم به اين اميد مي رن دانشگاه كه مدرک شونو بگيرن وبتونن يه شغل پيدا كنن وزندگي شونو بگذرونن خب بايد برنامه ريزي درست بشه! كسايي م كه اين برنامه ريزي رومي كنن بايددور انديش باشن نه اينكه فقط نوک دماغ شونو ببينن!

چندوقت پيش همين صاحب تئاتر يه اگهي داده بود براي استخدام يه نظافت چي!باور مي كنين!ازسيصد چهارصد نفري كه اومده بودن چندتاشون مدرک ليسانس وفوق ليسانس داشتن؟شايد بيشترازنصف شون!اينو ديگه خودم شاهد بودم كه يارو فوق ليسانس داشت واومده بود والتماس مي كرد كه استخدامش كنه!حقوق درخواستي شم زده بود60هزار تومن!اين يعني چي؟يعني سقوط!يعني نابودي!

اين همه اين جوونا زحمت مي كشن ودرس مي خونن اخرش مي شه اين!

-همه شونم كه اينطوري نمي شن!من خيلي هاروهم مي شناسم كه بعدازچند سال رفتن سر يه كارخوب!

نصرت-اره اما اگه بتونن اون چندسال روتحمل كنن وفاسد نشن ياخودكشي نكنن!شماامار خودكشي روداريـن؟بابااين همه هزينه يه جوون ميشه تاتحصيلش تموم شه اون وقت ازناچاري ميذاره مي ره امريكا واروپاواونا ازسواد ودانشش استفاده مي كنن!

رسيديم نزديک تئاتر وماشين رويه جاپارک كرديم ورفتيم تو.مدير تئاتر هنوز نيومده بود رفتيم اتاق پشت صحنه ونصرت به نظافت چي گفت برامون چايي بياره

يه خرده كه گذشت يه پسرجوون بايه سيني چاي اومدتو.نصرت بلند شد سيني رو ازش گرفت وتشكر كرد وتاپسره رفت نصرت بهمون گفت:

-اين فوق ديپلم داره!بافوق ديپلم شده نظافت چي!

بعدخنديد وگفت:

-سطح دانش تواين مملكت خيلي بالاس!نظافت چي ش تحصيلكرده س!اگه ادمايي كه تواين تئاتر كار مي كنن يه همت كنن اينجا رو مي تونيم بكنيم يه دبيرستان نمونه!نظافتچي فوق ديپلم!كاكا سياه ش كه خودم باشم ليسانس!اون پسره كه نقش جوون روبازي مي كنه ليسانس!اون كه ارگ مي زنه ليسانس!

كاميار-خب يه تخته سياه ويه گچ ويه تخته پاک كنم بگيرين وسط نمايش توانتراكت يه خرده بااين بچه ها كه مي ان نمايش روببينن رياضي مياضي كاركنين!هم ثواب داره هم مي تونين بليط رويه خرده گرون ترش كنين!

نصرت-آخه اينا براي چيه؟اين همه پدر بچه ها رو تودبستان وراهنمايي و دبيرستان وپيش دانشگاهي درمي ارن كه اخرش بشن من؟

-همه كه اينطوري نمي شن!

نصرت-اره راست مي گي!يكي ش خود شماها!مي دونين چرا؟چون خونواده تون پولداربودن!ولي فكر مي كني اگه پول نداشتين الان چيكاره بودين!؟اصلا بذارين من يه خرده براتون ازخودم بگم تاسرتون بياد توحساب!زندگي مو جلوشما مي ذارم وسط!خودتون بگين من كجاش رو اشتباه رفتم خوبه؟

اومد بغل ما ويه صندلي كشيد جلو وازروش رخت ولباس نمايش رو ورداشت ونشست وگفت:

-چايي تون يخ كرد

بعد خودش چايي ش رووورداشت وتويه نفس خورد وگذاشت زمين ويه سيگار دراورد وروشن كرد وپاكت ش روگذاشت جلوماوگفت:

-من پنج شيش سال م بود كه انقلاب شد من پنج شيش سالم بود وحشمت سه چهار سالش بود بابام تويه كارخونه كار مي كرد وضع مون بدنبود.يعني تااونجا كه من يادم مي اد يه ناهار وشامي داشتيم كه بخوريم!يه اتاق اجاره اي م بود ه توش سر كنيم!

صاحب كارخونه م كه تاقبل ازانقلاب اينجا بود ادم بدي نبود به كارگراش مي رسيد

مثلا يادمه كه گويايه بار توكارخونه بابام يه كاري رو بايد مي كرده اما نكرده بود وصاحب كارخونه مي زنه توگوشش!بعدش كه بابام اومد خونه عين برج زهرمار بود انگار ازكارخونه بيرون شم كرده بود ماهام وقتي حال وروز باباموديديم كز كرديم يه گوشه اتاق!

يادم مي اد كه همه ش بابايه چيزي مي گفت وننه م باهاش دعوا مي كرد!همه ش بهش مي گفت توتنبلي وكارت رو درست انجام نمي دي كه بيرونت كردن!باباي بدبختم هي اشک توچشماش جمع مي شد وهي جلوي خودش رومي گرفت!من وحشمتم يه گوشه نشسته بوديم غصه مي خورديم!

طرفاي ساعت 9.5-10شب بود كه توحياط خونه اي كه بوديم سروصدا شد وبعد همسايه هاشروع كردن باباموصدا كردن!بابامم دراتاق رووا كرد ورفت بيرون كه يه مرتبه ديديم برگشت تو وبه مادرم

گفت زن!زود باش اتاق رومرتب كن!اقاتشريف اوردن!بدو!يه مرتبه درواشد ويه مرد كت وشلواري كه يه كروات قشنگ م زده بود باراننده ش اومد تو! ماها ازجامون بلند شديم كه بابامون داد زد سرمون وگفت بدوئين دست اقارو ماچ كنين تامارفتيم طرف يارو بيچاره دولا شد وصورت مارو ماچ كرد ونشست يه گوشه مادرم زود چايي دم كرد كه يارو گفت تروخدا خانم زحمت نكشين! وبعدش به بابام گفت حسن اقاحلال مون كن امروز حال درستي نداشتم يه كاري كردم!شماحلال كن!اينو كه گفت بابام معطل نكرد وگفت اقا ما ضعيفيم!خدامارو كرده زير دست شما!اين من اينم زن وبچه هام!شمااختياردارين كه سرشونم بذارين لب باغچه ببرين!اصلا اين بچه هارو وردار قربوني زن وبچه ت كن!

اينارو كه بابام گفت يه مرتبه خودم ديدم كه دوتاقطره اشک ازچشماي يارو اومد پايين!طوري بغض گلوش روگرفته بود كه نتونست يه كلمه ديگه م حرف بزنه!فقط دست كرد جيبش ويه دسته اسكناس دراورد وگذاشت بغلش وازجاش بلند شد ورفت بيرون!راننده شم پشت سرش رفت كه يه خرده بعد برگشت وگفت حسن اقا فردا يادت نره بياي سركار! اقا منتظرته!

بابام اصلا نرسيد كه صاحب كارخونه رو بدرقه كنه!تارفت بيرون يارو باراننده ش رفته بود!

وقتي بابام برگشت وپول آرو شمرد اندازه دوماه حقوقش بود!تازه فرداشم كه رفت كارخونه يارو بهش پول داده بود تا پنج تا گوسفند بخره و بكشه وبده اهل خونه بخورن!بابام گوسفندارو خريده بود وباخودش اورد خونه!

تموم همسايه ها تايه هفته شب وروز گوشت مي خوردن!

يعني مي گم تااون موقع وضع مون بد نبود!اصلا ازهمينجا براتون تعريف مي كنم!ازوقتي كه انقلاب شد!

نزديک انقلاب صاحب كارخونه گذاشت ورفت وبعدشم كه انقلاب شد وكارخونه افتاد دست كارگرا وبعدش مصادره شد ويه چند وقتي م كار كرد وضرررداد وبعدش تعطيل شد كارگرا پخش وپلا شدن يكي شونم باباي خودم!تا اون موقع حداقل بابام يه كار ثابتي داشت اما بعدش يه سال اينجاكار كرد شيش ماه اونجا كاركرد دوماه بيكاربود!خلاصه اوضاع واحوال خوبي نداشتيم ديگه!

يادمه كلاس دوم بودم يعني دوم روتموم كرده بودم وتابستون ش بود كه بابام ازناچاري منو گذاشت سريه كار شدم شاگرد مكانيک اون موقع نه سالم بود خب يه بچه نه ساله اونم پسر بچه تواين سن وسال حق داره يه خرده م شيطوني بكنه ديگه!اونم توسه ماه تعطيلي!اقايي كه شماباشين هم كار مي كردم وهم يه خرده شيطوني!شيطوني مم فكر مي كنيد چي بود؟هيچي!مثلا كاربراتور رو اوستام ميداد بانفت بشورم منم مي بردمش جلومغازه دم دروهمونجور كه اونو اروم اروم مي شستم بازي بچه هاروهم تماشامي كردم همين!شستن كاربراتور يه خرده بيشتر طول مي كشيد!يامثلا اوستام منو مي فرستاد كه ازقهوه خونه ديزي بگيرم براي ناهار سرراه يه خرده جلوي مغازه هاوايميستادم ومغازه هارونگاه مي كرد م

شيطوني م درهمين حدبود بچگي م درهمين حد بود!اون وقت مي دونين اوستام باهام چيكاركردكه ديگه ازاين كارا نكنم؟مي دونين چه تنبيهي برام درنظر گرفت؟

يه روز به دوتا ازشاگرد مكانيكاگفت دست وپامو بگيرن تااومدم تكون بخورم كه يكي شون منو خوابوند روزمين و نشست روم!اون يكي م يه پيچ گوشتي انداخت تودهن م ودهنم رووا‌كرد واوستام باشيلنگ كمپرسور همونكه باش لاستيک ماشين رو باد مي كنن اومد سراغم!يه فينتيل گذاشت سرشيلنگ وگذاشتش تودهن من!

به جون هرسه تامون به جون يه دونه خواهرم كه هيچ وقت يادم نمي ره!يه حالي پيداكردم كه مرگ روجلوچشمم ديدم! اين ريه هام مي خواست بتركه!مثل بادكنک داشتم باد مي شدم!خودم احساس مي كردم كه شيكمم اندازه يه هندونه باد شد!فقط اون لحظه چيزي كه نجاتم داد وخدا برام خواست اين بودكه لوله شيلنگ باد گره خوردوتاشد وبادش قطع شد! تواين گوشام همچين فشار اومد كه نزديک بود پرده گوشم پاره بشه!چي بگم براتون كه بفهمين چي اومد سرم اون لحظه؟داشتن عين بادكنک بادم مي كردن ديگه چشمام سياهي رفت ويه وقت به خودم اومدم كه يكي يه پارچ اب ريخت روصورتم!وقتي بلند شدم جون گريه كردنم نداشتم!فقط اوستام كه خودشم بفهمي نفهمي يه خرده ترسيده بود اومد جلوم وگفتاين واسه تنبلي ت!تاتوباشي كه فرز كار كني!

خب،حالا اين خاطره رو بايكي از خاطرات خودتون مقايسه كنين چقدرباهم فرق داره؟خاطره هاي شما رومن مي دونم چيه ديگه!تلخ ترين شون اينه كه مثلا باتوپ زدين شيشه خونه رو شيكستين ونهايتا پدرتون يه داد سرتون كشيده!درسته يانه؟

من وكاميار هيچي نگفتيم كه گفت

-يايكي ديگه روبراتون بگم اوستامون ظهرا يه ديزي اي چيزي برامون مي گرفت وخودش مي شست بغل مون ودوتا لقمه ميذاشت دهنش كه ته دلش روبگيره وحداقل يه استفاده اي م ازناهاري كه واسه ماخريده برده باشه!!بعدش خودش ناهار مي رفت خونه ويه ساعت بعد برمي گشت اوستا كه مي رفت اگه بادي پنچري اي چيزي مي اومد مغازه اين دوتا شاگرداش به اوستا نمي گفتن وپول شو هاپولي مي كردن!يه روز كه يكي شون اذيتم كرد بهش گفتم جريان رو به اوستا مي گم!اين دوتا نامردم معطل نكردن ودستاي منو بستن به زنجيري كه باهاش موتور رومي كشيدن بالا ومنو اويزون كردن!نيم ساعت سه ربع تموم من اويزون بودم!اين دستام داشت ازكتفم جدا مي شد!

اين خاطرات برجسته اون تابستون بود چک ولگد واچار پرت كردن طرفم ديگه جزء مشغوليات روزمره اوستا وشاگرداش بود!

اون تابستون تموم شد واول مهر رسيد ومارفتيم مدرسه بابام گشت كه برام يه كار نيمه وقت پيداكنه انقدر ترسيده بودم كه به بابام التماس مي كردم كه فقط يه هفته بهم مهلت بده كه خودم يه كاري واسه خودم پيداكنم!اونم چيزي نگفت ومن شروع كردم به كار كردن!بادبادک درست مي كردم وميفروختم تخمه شادونه بسته بسته مي كردم وتوش دوزاري جايزه مي ذاشتم وميفروختم!ترقه ونارنجک درست مي كردم ميفروختم!ازمدرسه گچ هايي رو كه پودر مي شد و پاي تخته مي ريخت جمع مي كردم ومي اوردم خونه وخيس مي كردم ودوباره ازش گچ درست مي كردم ومي بردم به فراش مدرسه ارزون ميفروختم واونم گرون تر پاي مدرسه حساب مي كرد!ازاين تيركمون مگسي آ درست مي كردمو وميفروختم!ديگه براتون بگم چي كه نمي فروختم!هرچي م پول درمي اوردم مي بردم مي دادم به بابام!بابامم ازم مي گرفت وبااينكه دوبرابر موقعي بود كه تومكانيكي كار مي كردم يه قيافه اي واسم مي گرفت وبانک ونال قبول مي كرد! هميشه م منتظر بود كه ببينه چه وقت يه خرده نمره م مي اد پايين تاديگه نذاره برم مدرسه!منم كه اينو مي دونستم همچين درس مي خوندم كه بهانه دستش ندم!همه نمره هام نوزده ونيم بيست بود!هميشه شاگرد اول كلاس بودم!

شايد ازهمون موقع يه خرده كشيده شدم طرف كار خلاف!نه ازاون خلافاها!نه!مثلا وقتي مي خواستم تيركمون مگسي درست كنم مي رفتم بالا پشت بوم ويه شورت ازروبند بلند مي كردم ويواشكي مي اومدم پايين!كشش روقيچي مي كردم وپارچه ش رومي بردم بيرون ميناختم دور!ديدين كه!ازاين كش پهنا كه توش كشاي نازكه!

يامثلا چون شاگرد زرنگ بودم اكثرا منو مي كردن مبصر كلاس منم بچه هايي رو كه دست شون به دهن شون مي رسيد ومي شناختم هي اسمشونو مي نوشت ويه قرون دوزار پنج زار ازشون مي گرفتم

تاپاکش کنم!همه شم واسه چي بود؟واسه اينکه بابام نبره بذارتم که براي يه اشتباه کوچيک يابادم کنن ويا اويزون!

هردفعه م که اين کارا رو مي کردم شبش موقع خواب سرمو ميذاشتم زمين وهي مي گفتم خداجون گه خوردم گه خوردم گه خوردم!ديگه ازاين کارا نمي کنم!اما باز صبحش اگه پاميداد مي کردم!دليل شم خيلي ساده بود ترس!نداري! فقر!

کاميار-عزت روکي فروختين؟اسمش عزت بود ديگه!؟

نصرت-اره همون اول انقلاب!وقتي بابام فروختش دوسالش بود!

-چرا؟مگه نگفتي که وضع تون بدنبود؟

نصرت-خوب خورده بوديم به انقلاب وهمه ش اعتصاب بود واين چيزا ديگه!بابامم که پول نقد توبانک نداشت!ملک و املاکم که نداشتيم هرچي حقوق مي گرفت مي خورديم!چندوقت قبل ازانقلاب يارو گذاشت وفرار کرد.کارخونه م يا تعطيل مي شد ويااعتصاب بود ويااگرم مي رفتن سرکار يه ساعت بعدش مي رفتن تظاهرات!ديگه توليدي نبودکه! انقلابم که شد ديگه تاچندوقت کارخونه بلاتکليف بودوبابامم بيکار!

کاميار-واسه همين عزت رو فروختين وخوردينش!

سه تايي زديم زير خنده که کاميار گفت:

-زندگي شمام عين زندگي گربه ها مي مونه واله!شنيدين وقتي گربه چندتا بچه مي زاد يکي شو مي خوره!شماهام همين کارو کردين

نصرت که مي خنديد گفت:

-راست مي گي به خدا!مي گن يه ميمون روبا بچه ش گذاشتن توقفس وزير قفس روداغ كردن!ميمونه اول بچه ش رو گرفت بغلش بعدش كه كف قفس خيلي داغ شد بچه ش رو گذاشت زير ش ونشست روش!باباوننه مم همين كار رو كردن!

-فكر مي كنم پدرت بلوف مي زده!

نصرت-درمورد چي؟

-اينكه ازمدرسه بيارتت بيرون.شاگرد اول كلاس روكه ازمدرسه بيرونش نمي ارن!

نصرت-كسي كه بچه ش رو بفروشه وخرج زندگيش كنه حرفاش بلوف نيس!ادم كه لاعلاج شد دست به هركاري مي زنه!

كاميار-خب مي گفتي!

نصرت-اره اقايي كه شما باشين ماكار مي كرديم ودرسم مي خونديم.زدومادرم حامله شد واين حكمت روبه دنيا اورد ديگه غم عالم ريخت تودل مون خونه شد عزا خونه!

كاميار-براي چي؟؟

نصرت-خب يه نون خور بهمون اضافه مي شد ديگه!

كاميار-مگه حكمت به وطر ناگهاني ويه مرتبه واتفاقي به دنيا اومد؟يعني سوپرايزتون كرد؟

من ونصرت خنديديم ونصرت گفت:

-نه!اما تاوقتي توشيكم مادرم بود بابام مي گفت روزيش روخدا مي رسونه مگه چقدر شيكم داره رخت ولباسي م كه نمي خواد؟!ايه كهنه بپيچ دورش!

اما وقتي به دنيا اومد خرج بيمارستان و دكترونفت بخاري و شير واين چيزا به مخارج مون اضافه شد!خب نمي شد كه بچه رو توسرما خوابوند اخه وقتي خودمون بوديم موقع خواب بخاري روخاموش مي كرديم اما وقتي يه بچه شير خوره تواتاقه كه نمي شه بخاري رو خاموش كرد!يامثلا مادرم چون شير ميداد بايد حداقل روزي يه ليوان م شير مي خورددیگه!بالاخره وقتي يه نفس به نفساي ديگه اضافه مي شه خرج م مي ره بالاتر ديگه!خلاصه اين بود كه بابام ماتم گرفت مي دونستم بازم تواين فكره كه اين يكي م اگه مشتري واسه ش پيدا شه بفروشه!امامن باخودم عهد كردم كه ديگه نذارم اينكارو بكنه!

يه سيگار ديگه روشن كرد وگفت:

هنوزم كه هنوزه چشمم دنبال عزته كه الان كجاس وچيكار مي كنه!

يه خرده ساكت شد وبعد گفت:

-خلاصه مابزرگ شديم اما باچه بدبختي هرروز بابام كه ازراه مي رسيد صددفعه اين يه لقمه نون وپنير رومي زد توسرمون!هركلمه حرفي كه مي زد يه تهديد براي درس خوندن ماها بود!مخصوصا من كه بچه بزرگ خونه بودم! منم به خداقسم مثل خر كار مي كردم ومقل الاغ درس مي خوندم درس رو بلد بودم آ اما دوباره مي خوندم سه باره مي خوندم!فكر مي كردم هرچي بيشتر درس بخونم بهتره!فكر مي كردم كه مثلا نمره هاي بيستي كه مي گيرم به چشم بابام مي اد!

ديگه رفته بودم راهنمايي ونمي شد مثلا گندم وشاه دونه ببرم به بچه ها بفروشم.كسي م ديگه تيركمون مگسي واين چيزا نمي خريد.مجبور بودم كه يه كار ديگه واسه پول دراوردن بكنم!شروع كردم خصوصي به بچه هادرس دادن باهاشون رياضي كار مي كردم وپول مي گرفتم.علوم كار مي كردم پول مي گرفتم براشون انشا مي نوشتم وپول مي گرفتم باهاشون قرار مي ذاشتم وسر امتحان بهشون تقلب مي رسوندم پول ازشون مي گرفتم!نامردا اونام فهميده بودن كه من به پول احتياج دارم برام ناز

مي كردن وطاقچه بالا مي ذاشتن ومنم مجبور مي شدم حق التدريس م روبيارم پايين!اماهر جوري بود مي ساختم!

فكر كنم سوم راهنمايي بودم كه حكمت روگذاشتيم كلاس اول حشمت م دبستانش تموم شد مي رفت راهنمايي كه بابام نذاشت!يعني يه شب گفت كه ديگه لازم نيس حشمت بره مدرسه!مي گفت دختر همين كه يه كوره سواد پيداكرد براش كافيه!مي گفت زياد كه بره مدرسه ودرس بخونه چشم وگوشش وامي شه وديگه نمي شه جلوش روگرفت!طفلک حشمت انقدر گريه كرد كه داشت چشماش كور مي شد!رفتم به بابام گفتم باباجون براي چي نميذاري حشمت درس بخونه مگه تاحالا ازما عمل بدي ديدي؟گفت نه!اما ديگه وسع م نمي رسه خرج دفتر وكتاب اين يكي روبدم!بهش گفتم خرج درس خوندن حشمت بامن قبوله؟يه فكري كرد وگفت تابببينم!

ازهمون شب يعني ازفرداش مجبور شدم بيشتر كار كنم اما كوكار؟هرجامي رفتم شاگرد نيمه وقت نمي خواستن!اونجاهايي م كه مي خواستن انقدر كم پول مي دادن كه خودم اگه واسه خودم كار مي كردم خيلي بيشتر درمي اوردم !

ديگه مونده بودم چيكار كنم!مجبور شد كه برم سراغ خلاف!يعني يه خرده خلاف!يه يارو تومحل مون بود كه توخونه ش عرق مي نداخت مسلمون نبود.كسايي كه عرق مي خواستن شبا يواشكي مي اومدن ودرخونه ش وازش مي خريدن!

زاغش روچوب زدم ويكي دوبار موقعي كه داشت مي فروخت خودمو بهش نشون دادم!چندوقت بعدش رفتم سراغش و بهش گفت به منم بفروش!اولش زد زيرش وحاشا كرد ويه خرده ترسوندمش كه مي رم خبر مي دم وولوت مي دم واين چيزا تاقبول كرد كه براش مشتري جور كنم واون به من ارزون تر بده ويه چيزي م من روش بكشم! ديگه افتادم تواين كار.ادمايي رو كه تومحل مي شناختم ومي دونستم عرق خورن نشون مي كردم ومي رفتم سراغ شون ويواشكي براشون مي بردم درامدش بد نبود ديگه خيالم ازدرس ومدرسه حشمت داشت راحت مي شد كه بابام يه ساز ديگه برام كوک كرد!مي گفت خرج لباس وخورد وخوراک شم بايد توبدي انگار اگه مدرسه نمي رفت چيزي م نمي خورد اما مگه مي شد ازاين چيزا به بابام بگم!هرروز م مگه چند بطري مي تونستم عرق بفروشم!؟اين بود كه شرع كردم به بچه مچه ها عرق فروختن بچه هاي مدرسه جونا محله هاي اون ورتر!خلاصه يه جوري برنامم روجور كردم اين جريان بود وبود تا مادرم سرطان گرفت يعني ازبعد ازبه دنيا اومدن حكمت دل درد مادرم شروع شد هردفعه كه به بابام مي گفت دل درد دارم بابام بهش مي گفت پرخوري كردي!حالا جالب اين بود كه توخونه ما انقدر غذا نمي اومد كه سير مون كنه ها!اون وقت بابام به مادرم مي گفت پرخوري كردي!

خلاصه يه دفعه مي گفت پرخوري كردي!يه دفعه مي گفت سرديت كرده يه دفعه مي گفت معده ت نفخ كرده وبايه ليوان اب قند سروته قضيه رو هم مي اورد!يعني پول دكتر واين چيزارو نداشت بده بدبخت!

بالاخره اينقدر دل دردهاي مادرم اد امه پيداكرد تامجبوري برديمش دكتر دكتر عكس وازمايش وچي وچي وچي بهش داد كه همه ش نوشته شده بود روچندتا نسخه موندن سرطاقچه خونه!به پول اون موقع دوسه هزار تومن خرجش مي شد كه بابام دوسه هزار ريال شم نداشت بده چه برسه به دوسه هزار تومنش!مادر بيچاره مم تحمل مي كرد وبه روش نمي اورد تااينكه دردشدت گرفت وازتحملش خارج بود خداپدرش روبيامرزه يعني البته ديگه فرقي م نمي كرد!اما بالاخره خوب يه كاري بود ديگه!

يه همسايه داشتيم كه توشهرداري سوپور بود اون دفترچه ش روداد به ما وماهام مادرمونو برديم دكتر ودكتره ازمايش واين چيزا رو تودفترچه بيمه اون نوشت!

بعد ازهمه اينا تازه معلوم شد كه مادرم سرطان داره هيچ كاريم ديگه نمي شد كرد!

يه روز كه ازمدرسه برگشتيم خونه ديدم رختخواب مادرمونو جمع كردن وخودشم نيس!يكي يكي همسايه ها اومدن و بهون سر سلامتي دادن ومعلوم شد مادرمون مرده ونعش شم فعلا بردن گذاشتن مسجد تا تكليفش معلوم بشه!يعني تكليف خودش كه معلوم بود!تكليف مامعلوم بشه!بابام يه قرون واسه خرج كفن ودفن مادرم نداشت !گاهي وقتا انقدر ازدست بابام عصباني مي شم كه دلم مي خواد هرچي ازدهنم درمي اد بشمرم واسه روح مرده و زنده ش!اما چيكار كنم كه هرچي بود بابام بود!

سرتونو دردنيارم همسايه هاجمع شدن وده تومن پونزده تومن بيست تومن جمع كردن ونعش مادرم روبلند كرديم وبرديمش چالش كرديم ويكي ديگه ازهمسايه ها يه حلوايي درست كرد ويي ديگه م دوتا بسته خرما گرفت ومردن مادرم رسميت پيدا كرد!

توهمين موقع اتيش ته سيگارش دست شوسوزوند وانداختش زمين وانگشتش رو كرد تودهنش ويه نگاهي به من وكاميار كرد وخنديدوگفت:

-اينا واقعيت نداره ها!همه ش يه روياي ساده س!مال اين مملكتم نيس آ!مال يه كشور ديگه س!مال انگولاس!مال زامبياس!

بعد ساعتش رونگاه كر دوگفت:

-چطور اين مديره نيومده تاحالا؟

بعدش يه نگاهي به كاميار كردوگفت:

-حالا شماها يه خاطره ازدوران بچگي تون بگين!

كاميار-اتفاقا دوران بچگي ماهام نقاط مشتركي بادوران بچه گي توداره!

نصرت-شوخي مي كني!؟

كاميار-نه جان تو!من يادمه هفت هشت سالم بود وباهمون تيركمون مگسي كه توگفتي يه دونه زدم به پاي يه دختره اونم مادرشو فرستاد درخونه مون شكايت!بابابزرگم دعوام كرد وبابام يه دوچرخه برام خريد وازدلم دراورد ومنم بادختره دوست شدم وازدل اون دراوردم!نقطه مشترک شم همون تيركمون مگسي بود!

نصرت يه زهر خند زد ويه اهي كشيد وگفت:

-تامادره زنده بود خونه هه يه سروساموني داشت!مادره كه مرد خيلي چيزا توزندگي ما عوض شد نه ديگه يه نون تازه اي توخونه بود نه يه دست نوازشي نه يه نگاه مهربوني!هيچي هيچي!حداقل وقتي مادرم زنده بود وقتي خسته ازمدرسه برمي گشتيم خونه يه نون بربري يانون سنگک تازه بود كه بزنيم تويه بادبه اشكنه وبخوريم!حداقل يه دستي بود كه شبا وقتي رومونو باد مي برد يه پتو رومون بكشه يا مثلا اگه اتاق خيلي سرد مي شد بخاري رو روشن بكنه! حداقل يكي بود كه صبح دوتا پرچايي دم بكنه وبادوتا حبه قند بذاره جلومون!يامثلا يكي بود كه به بابامون غربزنه وبه زور

بفرستتش سركار!مادره كه مرد تموم اينا تموم شد!بابام تالنگ ظهرمي خوابيد!يه روز سركار مي رفت يه روز نمي رفت!نه بوي نون تازه تواتاقمون مي اومد نه بوي يه اشكنه!غرغر ودعوا مرافعه واوقات تلخي شم زيادتر شده بود توخونه م كمتر بند مي شد وهي مي زد بيرون وبايد توقهوه خونه هاپيداش مي كرديم ومي اورديمش خونه يعني من بايد دنبالش مي گشتم ومي اوردمش خونه!

نه خيلي تو زندگي موفق بود وبعدازچندين سال دوندگي تموم وسايل اسايش وارامش وامنيت مارو فراهم كرده بود! حالا دوران كهن سالي ش رومي خواست يه خرده به تفريح واستراحت بپردازه!اقا تريـاكي م شده بود!ديگه بايد پول منقل و وافورش م من براش جور مي كردم!منم مگه چقدر پول درمي اوردم ؟ازهمه چي مي زد ومي رفت يه نخود تريـاک مي خريد ومي كشيد.بااون پول م بهش جنس بد مي دادن واونم دادش روسرمن مي زد كه چراكم پول درمي اري!

اخرش يه روز ديگه زدم به سيم اخر وواستادم توروش!بهش گفتم مرد حسابي توازبابايي فقط يه اسمش روداري!چيكار واسه ما كرديمگه مجبور بودي بچه پس بندازي كه توش بموني؟بلند شد اومد طرفم وباهمديگه گلاويز شديم !ديد كه زورش بهم نمي رسه ول كرد وگفت ازخونه برو بيرون!گفتم من برم بيرون؟توبرو بيرون!تموم خرج ومخارج اين خونه واين بچه هارو من دارم ميدم!توبرو بيرون!

خلاصه باز نزديک بود كه كتک كاريمون بشه يعني شد يكي دوتا چک زد توصورتم كه جوابشو ندادم وهمسايه ها اومدن وسوامون كردن انگار بعد ازاين جريان يه خرده به خودش اومد ورفت سركار!درسته كه ديگه بامن حرف نزد اما حداقل يه باري ازرو دوش من برداشته شد!يه خرده كمک حالم شد!

يكي دوروز رفت دنبال كار وبالاخره م شد عمله!تازه همون شم شانس اورده بود چون انقدر افغاني ريخته بود تو مملكت كه عملگي م نمي شد بكني!خلاصه باهر بدبختي بود تويه ساختمون مشغول عملگي شد ويه خرده فشار رومن كم شد!يه چند ماهي گذشت.زندگي مون يه خرده بهتر شد.يعني حقوق بابام واوني كه من كار مي كردم روهمديگه مي شد يه رخت ولباس ويه خورد وخوراک خيلي ابتدايي ومختصر واسه ما !اما راضي بوديم.يعني همه مون راضي بوديم حشمت وحكمت درس مي خوندن ويه ابگوشتي چيزي م درست مي كردن بابامم كه سرساختمون كار مي كرد ومنم كه به كار وكاسبي خودم مي رسيدم داشتيم يه نفس راحت مي كشيديم كه بازم بدبختي وبيچارگي درخونه مون روزد!

يه چندوقتي بود كه ميديم حشمت حال وروز درستي نداره اماهر بار كه بهش مي گفتم مي خنديدومي گفت چيزي نيس داداش درس آ يه خرده سنگين وزياد شده اينه كه كمي خسته مي شم!

رنگ وروش زرد شده بود فهميدم كه خورد وخوراكش خوب نيس خوب اخه يه دختر توسن وسال اون كه نبايد غذاش نون خالي يا اشكنه باشه!حداقل بايد يه دونه سيب يايه ميوه بخوره يانه؟

شروع كردم بيشتر سگ دو زدن ومشتري پيداكردن!ديگه اگه بچه ده دوازده سالم ازم عرق مي خواست بهش ميفروختم!هربطري عرقي م كه ازيارو مي گرفتم يه خرده ازسرش خالي مي كردم تويه شيشه وجاش اب توش مي بستم!اينطوري ازچند تابطري يه بطري واسه خودم جور مي شد وميفروختمش!

يه كمي درامدم بيشترشد وتونستم يه ميوه اي چيزي ام بيارم خونه امااين طفل معصوما هي تعارف مي كردن وملاحظه همديگرو مي كردن ونمي خوردن!به جون هرسه تامون گه دروغ بگم!يعني اينا گفتن نداره!وظيفه موانجام دادم اما مي خوام بگم كه شماهابدونين!شبا كه دور هم مي نشستيم ومثلا داشتيم درس مي خونديم يه پرتغال پوست مي كندم وپرپر مي كردم يه پر به حشمت مي دادم ويه پر به حكمت ومثلا يه پرم خودم ميذاشتم دهنم!اونام مواظب بودن ببينن خودمم مي خورم يانه!منم مثل اين شعبده بازا يه جوري نشون مي دادم كه مثلا يه پرگذاشتم دهنم اما الكي وكشكي دهن خالي م رو مي جنبوندم كه مثلا دارم پرتغال مي خورم!قيافه مم يه طوري مي كردم كه يعني پرتغال ترشه!اون وقت همه ش رو مي دادم به اون دوتا كه يه خرده بهشون ويتامين برسه!

يه مرتبه همونجور كه داشت بايه لبخند من وكاميار رونگاه مي كرد اشک از چشماش اومد پايين!من وكاميار يه نگاه به همديگه كرديم كه گفت:

-يه روز صبح ديگه حشمت ازجاش بلند نشد هرچي صبح صداش كردم كه بلندشو مدرسه ت دير مي شه فقط توهمون رختخواب بهم مي خنديد اومدم بالا سرش وگفتم حشمت جون مگه نمي خواي بري مدرسه؟گفت چراداداش!اما نمي تونم ازجام بلند بشم گفتم حشمت جون يعني چه نمي تونم بلند بشم؟گفت حالم خوب نيس داداش گفتم مگه چته؟بازم بهم خنديدواروم گفت انگار دارم مي ميرم داداش بغض گلوم روگرفت وگفتم اين حرفا چيه ميزني عزيزم؟الان مي برمت دكترپاشوبريم!

لحاف رو ازروش زدم كنار كه ديدم اين دستا وپاهاش فقط استخونه!اصلا گوشت بهش نيس!نه هميشه لباساي استين بلند وشلوار مي پوشيد اين بود كه تااون موقع متوجه نشده بودم!

يه پتواناختم روش وبغلش كردم ورسوندمش به يه بيمارستان اونجا يه يارو كه توپذيرش بود گفت بايد پونصدتومن بريزين توصندوق بهش گفتم من دويست تومن بيشتر همراهم نيس شما كاراي اين خواهرمو بكنين من بقيه ش رومي ارم يارو گفت نمي شه شروع كردم باهاش يک به دو كردن كه يه دكتره رسيد و گفت چه خبره؟جريان روبهش گفتم كه نگهبان روصداكرد وگفت اينارو بندازين بيرون!تانگهبانه اومد كه بياد جلو يه مرتبه يه دكتر جوون تر اومد جلو وگفت چقدر كم داري؟گفتم سيصدتومن دست كرد جيبش وسيصد تومن دراورد وداد به من وخودش گذاشت ورفت! بالاخره خواهرمو خوابوندن وازمايش وعكس ومعاينه واين چيزا شروع شد تاشب اونجا بوديم كه اخرش يه دكتره اومد ومنو ازپيش خواهرم صداكرد واون طرف تر دويست تومني روكه داده بودم به صندوق گذاشت كف دستم وگفت وردار خواهرت رو ببر خونه گفتم پس دوادرمونش چي ميشه؟گفت پدري مادري كسي روندارى؟گفتم نه گفت ورش دار ببرش خونه ديگه نمي شه براش كاري كرد!نه كليه براش مونده نه كبد نه خون نه چيزي!

فقط بهش نگاه مي كردم كه يه نگاهي به خواهرم كرد وبعداروم به من گفت اين اصلا نمي گفت دردي چيزي داره؟گفتم نه گفت ناله اي چيزي توخونه نمي كرده؟گفتم نه گفت اصلا؟گفتم اصلا!بعد دوباره يه نگاهي به حشمت كردوگفت طفل معصوم چه جوري تحمل مي كرده؟اصلا باورم نمي شد يعني داشتن بهم راست مي گفتن؟ياداشتن دست به سرم مي كردن گفتم گور پدرشون فردا مي برمش يه دكتر ديگه!

پتورو پيچيدم دور حشمت كه يه پرستار اومد وگفت يه امبولانس دم درواستاده خواهرت روبااون ببرخونه ديگه شک افتاد تودلم! نكنه راست مي گفتن؟نكنه حشمت طوريش بشه؟خلاصه كمک كردن وحشمت روبايه صندلي چرخدار گذاشتنش توامبولانس ومنم نشستم بغلش وحركت كرديم دم خونه كه رسيديم راننده هه اومد كمک وباهمديگه حشمت روبرديمش تو وخوابونديمش سرجاش وقتي راننده هه خواست بره دم در دوتا پاكت داد دستم وگفت اينارو بچه هاي بيمارستان دادن بپز بده بخوره ميوه م هس اب شو بگير بده بهش!

اينو گفت وسوار امبولانس شد ورفت راستش خيلي جاخورده بودم!تودلم خالي شده بود!يه خرده همونجا واستادم وفكر كردم عقلم به هيچي نمي رسيد يعني بايد چيكار مي كردم؟

داشتم باخودم كلنجا رمي رفتم كه بابامم اومد پيشم وگفت حالش خيلي بده!دكترا چي گفتن؟گفتم حالا فردا مي برمش يه دكتر ديگه فعلا بذار يه غذايي چيزي براش درست كنم كه گشنه س!

توپاکت هارو نگاه کردم یه مرغ بود باپرتغال ونارنگي زود رفتم ومرغه روبار گذاشتم واب چندتا پرتغال رو گرفتم و اروم حشمت رونشوندم وکم کم بهش دادم بخوره هریه قلپ که مي خورد مي گفت به حکمت م بده!خودتم بخور!به بابام بده!انگار طفل معصوم تنهايي از گلوش پايين نمي رفت!

خلاصه تامرغه پخت وزود ابش روریختم تویه لیوان ودوباره بلندش کردم ودادم بهش شاید بعد ازیه سال یه سال ونیم بود که مزه مرغ واب مرغ رومي چشید اما چه فایده؟هنوز دوتا لقمه بهش از گوشت مرغ نداده بودم که همه ش روبرگردوند!طفل معضوم بااون حالش مي خواست ازجاش بلند بشه که رختخوابش روتمیز کنه اما جون به تن ش نمونده بود!

به زور خوابوندمش وباحکمت کمک کردیم ورختخوابشو تمیز کردیم دیگه نمي دونستم چیکار باید بکنم همونجا بغل رختخوابش نشستم وزانوهام روگرفتم توبغلم همه ش خداخدا مي کردم زودتر صبح بشه وورش دارم ببرمش یه بیمارستان دیگه!

ساعت حدود سه سه ونیم بود حکمت وبابام خوابیده بودن حشمت م خواش برده بود منم همونجور نشسته بودم وفکر مي کردم که یه مرتبه چشماشو واکرد وتامنو دیدگفت داداش مي ترسم گفتم نترس قربونت برم داداش اینجاس!گفت سردمه زود یه پتوانداختم روش که یه خرده بهم نگاه کردوگفت خواب مامان رودیدم گفتم خیره ایشالله حتما زود خوب مي شي!گفت اومده بود ومي خواست منو باخودش ببره گفتم مرده رو توخواب دیدن خوبه یه خرده ساکت شد وبعد گفت داداش ازمن که ناراضي نبودي؟گفتم نه عزیزم چراناراضي باشم؟گفت من همیشه درس هامو خوب خوندم که زحمتاي توهدر نره!گفتم مي دونم قربونت برم توخانمي ایشاله زودتر خوب مي شي وبازم مي ري مدرسه وبه درس ومشق ت مي رسي وواسه خودت یه خانم دکتر خوشگل مي شي دوباره یه خرده ساکت شد وبعدگفت داداش یه چیزي ازت بپرسم ناراحت نمي شي ؟گفتم نه عزیزم بپرس گفت موز چه مزه ایه؟

((اینو گفت یه مرتبه صداي هق هق اومد !برگشتم طرف کامیار که دیدم داره گریه مي کنه!خودم بغض گلومو گرفته بود اما انتظار نداشتم که کامیار بااون روحیه ش اول شروع کنه!

نصرت یه نگاه به کامیار کرد وهمونجور که خودشم گریه مي کرد گفت:

-فهمیدي چي ازم پرسید؟فهمیدي چه حالي داشتم؟کاشکي حداقل اون موقع خودم مزه ش رومي دونستم چیه که بهش راستش رو مي گفتم اما خودمم تااون موقع موز نخورده بودم!الکي بهش گفتم یه مزه اي عین همین پرتغال داره یه کم شیرین تر!گفت پس اونجور که دوستام مي گفتن خوشمزه خوشمزه

نيس؟گفتم نه حشمت جون اونطوري م كه مي گن نيس يه نگاهي بهم كردوگفت داداش بلندم كن گفتم چيكارداري؟گفت مي خوام حكمت روببينم اروم بلندش كردم ويه نگاهي به حكمت كردويه نگاهي به بابام وگفت يه وقت داداش نكنه بذاري حكمت درسش رووول كنه ها گفتم هيچكدوم درس تونو ول نمي كنين!حالا بخواب تاچندساعت ديگه كه صبح بشه مي برمت يه بيمارستان خوب كه چهارتا امپول بهت بزنن خوب خوب بشي!

يه خرده سرشو انداخت پائين وبعد يه مرتبه دست انداخت گردنم وبغلم كرد منم بغلش كردم ديدم ول نمي كنه گفتم ترسيده ياداره گريه مي كنه!تكون نخوردم تايه خرده ارومتر بشه يه مرتبه بادستاش يه فشار محكم به گردنم دادو يه نفس خيلي خيلي بلند كشيد ودستاش شل شد!تند دستاشو اوردم پايين ونگاهش كردم ديدم رنگ وروش جااومد ه فكر كردم شفا پيداكرده اما ديدم اين تن ش سنگين وشل ولخته!دوتا تكونش دادم وداد زدم حشمت حشمت!اما انگار نه انگار! طفل معصوم توهمون بغلم تموم كرده بود!اون فشاري كه بادستاش گردنم روداد جون بود كه ازتن ش اومد بيرون!

منم شروع كردم به گريه كردن يه نگاهي دوتايي مونو كرد وگفت:

-اگه بدونين چه دردي داره كه خواهرده دوازده ساله ادم توبغلش جون بده!؟

كاميار اشک هاشو پاک كرد وسه تاسيگار روشن كرد ويكي يه دونه داد بهمون وديگه بي صدا وبي حرف شروع كرديم به كشيدن!

سيگارمون كه تموم شد گفت:

-شماها مگه باميترا قرار نداريـن؟

سرمو تكون دادم كه گفت:

-پس پاشين برين منم حساب كتابمو كه بكنم مي ام همون طرفا!

دوتا بلند شديم وازش خداحافظي كرديم وازتئاتر اومديم بيرون كه دنبال مون دوئيد وصدامون كردوسوئيچ رو داد به كاميار وگفت:

-دست تون درد نكنه برادر ي كردين!ايو الله!

كاميار يه لبخندي زد وسوئيچ روازش گرفت ودوتايي راه افتاديم وسوار ماشين شديم وحركت كرديم طرف بالا.

فصل بيست و ششم

تااون كافي شاپي كه باميترا قرار گذاشته بوديم يه نيم ساعتي راه بود همينجوري كه مي رفتيم كاميار يه مرتبه گفت:

-اهل طاعوني اين قبيله شرقي م!

تويي اون مسافر شيشه اي شهر فرنگ!

پوستم ازجنس شبه پوست توازمخمل سرخ!

رختم ازتاول تن پوش توازپوست پلنگ!

بوي گندم مال من هرچي كه دارم مال تو!

يه نگاه بهش كردم وگفتم"

-ازتومرفه بي درد اين شعرا عجيبه!

كاميار-دست خودم نبوده كه مرفه بي درد به دنيا بيام!اما انقدر هس كه درد رومي شناسم اگرچه مال همسايه باشه!و همين م مهمه!

-نه مهم پوله

كاميار-اره مهم پوله الان فقط پوله كه مهمه وتموم اين پدرسوختگي هام براي پوله!

-خب ماهام جزء پولدارائيم ديگه!

كاميار-اينم اره اما تااونجا كه من حواسم هس اين پولا پول دزدي نيس!ازش بوي خون نمي اد!اگرم يه لحظه بوي خون به مشام بخوره ديگه يه دقيقه شم تحمل نمي كنم!تواخلاق منو مي دوني چيه!من روخون مردم معامله نمي كنم!

هيچي نگفتم كه يه خرده بعد گفت:

-درضمن ازحکمت م خوشم اومده!

-ازکي؟!!!

کامیار-کري؟؟

-حکمت؟؟

کامیار-چراداد مي زني؟

-باید چشماتو درویش مي کردي!

کامیار-چرا؟

-خیانت درامانت؟

کامیار-هیچ خیانتي درکارنیس!

-پس چي؟

کامیار-به نصرت مي گم

زدم زیر خنده وگفتم:

-پس گرفتار شدي!!

كاميار-اصلا توخيالمم فكر نمي كردم نصرت يه همچين خواهري داشته باشه!

-مي خواي به نصرت چي بگي؟

كاميار-ازش اجازه مي گيرم كه يه چند باري باحكمت بريم بيرون بايد ببينم خلق وخوش چه جوريه!شايد قسمت حكمت م من بودم!

-بيچاره حكمت

كاميار-زهر مار!

-فكر كنم يه خرده ازتوقسمت حكمت بيچاره بشه!

كاميار-منواينطوري شناختي؟

-مگه مي شه توجونور روكسي بشناسه!

كاميار-بايد يه جوري به اين نصرت كمک كنيم عجيب ازش خوشم اومده!

-البته بعدازديدن حكمت

كاميار-توخيلي به شخصيت من توهين مي كني!اذيتت مي كنم آ!

-غلط مي كني!رسيديم بابا كجاداري ميري؟

كاميار-چه مي دون واس برام نميذارن كه!اين دختره،پاک...

يه مرتبه جلوكافي شاپ چشمش افتاد به چندتادختر!

-اين دختره پاک چي؟

همونجور كه چشمش به دخترا بود گفت:

-كاميار-اين دختره اگه پاک يادش نره بهتر درس مي خونه!

-مرده شور اون دلت روببرن كه دقيقه به دقيقه به يه طرف متمايل ميشه!

رفت يه گوشه پارک كرد پياده شديم ورفتيم طرف كافي شاپ وتارسيديم جلوش كاميار به دخترا گفت:

-خانما سلام عرض مي كنم!

دخترا يه سري براش تكون دادن كه گفت:

-ببخشين شمانمي دونين اين كافي شاپ كجاس؟الان يک ساعت ونيمه كه داريم دنبالش مي گرديم!

دخترا زدن زير خنده ويكي ديگه شون گفت:

-همينجاس الان جلوش واستادين!

كاميار-منكه جلوي شما واستادم به شمام كه نمي خوره كافي شاپ باشين!

دخترا دوباره خنديدن ويكي ديگه شون گفت:

-پس به ما مي خوره چي باشيم؟

كاميار-شيريني سراي قندعسل واقع دربيست متري كندو!

دوباره همه شون زدن زير خنده يكي ديگه شون گفت:

-لطفا برگردين

كاميار-من اگه تيكه تيكه مم كنن امكان نداره ازاينجا برگردم!

بازم دخترا خنديدن وهمون دختره گفت:

-منظورم اينه كه برگردين وپشت سرتون رونگاه كنين!

كاميار برگشت ويه نگاهي به كافي شاپ كردوگفت:

-ا اينجا كه قصابي بود چطور يه مرتبه عوض شد!

دخترا مرده بودن ازخنده دستش رو گرفتم واروم بهش گفتم:

-بیابریم تو خجالت بکش!

کامیار-من نمي ام تو مي ترسم شاگرد قصابه یه بلا ملا سرم بیاره توبرو من همینجا پیش این خانما مي مونم!

اروم بهش گفتم:

-بدبخت بیابیین توچه خبره!

یه نگاه ازپشت شیشه ها که حالت رنگي رفلکس دار داشتن کردویه مرتبه گفت:

-اِ راست مي گي آ!قصابي کجا بود اینجا!خانما ببخشین نشوني مونو پیدا کردیم ازراهنمائي تون ممنون!

یکي ازدخترا گفت"

-چي شد یه مرتبه؟!دیگه نمي ترسین؟

کامیار-من همیشه این ترس تودلمه!اصلا این دل من دل نیس که!یه اهوي رمیده س!خداحافظ تادیدار بعدي!

اینو گفت وراه افتاد طرف کافي شاپ وازپله ها رفت بالا ومنم دنبالش رفتم وتادررو واکردم دیدیم کافي شاپ پردختر وپسره!بوي قهوه ودود سیگار همه جا رووررداشته بود!

داشتيم ميزارو نگاه مي كرديم كه يه مرتبه ميترا رو ديديم كه ازپشت يه ميز بلند شد واومد طرف ما وتارسيدگفت:

-سلام چقدر دير كردين!

-سلام پيش نصرت خان بوديم ببخشين!

ميترا-نصرت خودشم مي آد اينجا قرار گذاشتيم باهم!

-اينجا خيلي شلوغه!

ميترا-مي خواين بريم جاي ديگه؟

-نمي دونم كامياربريم جاي ديگه؟

برگشتم طرف كاميار كه داشت اين ور واون ور رونگاه مي كرد

-كاميار باتوام كجا رونگاه مي كني؟

كاميار-دارم دنبال ميتراخانم مي گردم!

ميترا زد زير خنده!

كاميار-اِ شما اينجائين!؟منو بگو!دارم اين دخترا رو مي جورم دنبال شما!

-اگه تونستي يه نيم ساعت خودتو نيگه داري!

ميترا-بريم جاي ديگه؟

كاميار-مگه اينجا چه شه؟

-شلوغه بريم يه جاي خلوت

كاميار-تهران كلا شلوغه اگه دنبال جاي خلوت مي گردي بايد بري شهرستان!

-لوس نشو بمونيم اينجا چيكار؟

بعد به ميترا گفتم:

-اينجا كه خبري نيس بريم جاهاي ديگه رو ببينيم!

كاميار-تومگه دنبال چه خبري هستي؟هر چي خبره اينجاس!

-گندم رو ميگم

همونجور كه داشت مي خنديدو به دخترا نگاه مي كرد گفت:

-گندم مي خواي برو اداره ي سيلو!اينجا فقط كيک شكلاتي دارن!

تااومدم حرف بزنم که راه افتاد رفت طرف یه میز که 5تا دختر دورش نشسته بودن!جلوشون واستاد وگفت:

-ببخشين خانما اين صندلي خالي جاي کسي يه؟

دخترا زدن زير خنده ويکي شون گفت:

-کدوم صندلي خالي؟

کامیار-همینکه من الان مي ارم ومیذارم اینجا بغل شما!

اینو گفت وازیه میز دیگه یه صندلي ورداشت وگذاشت بغل دخترا ونشست روش وگفت:

-آخیش!مردم ازاین دیسک کمر!

دخترا غش کردن ويکي شون گفت:

-شما که بااین سن وسال نباید دیسک کمر داشته باشین!

کامیار-دارم عزیزم چیکار کنم دیسک کمر دارم رماتیسم دارم زانوهام اب اورده سائيدگي مهر دارم اون وقت جالبه که اسمم رو گذاشتن کامیار!راستي باهمديگه اشنا نشديم اسم من کامیاره!

دخترا زدن زير خنده!اومدم برم جلوورش دارم بیارمش که میترا گفت:

-ولش كنين سامان خان باهاتون كار دارم!

دوتايي رفتيم ته كافي شاپ سرميز ميترا كه چهارتا دختر ديگه م نشسته بودن سلام كردم وميترا به همه شون معرفي م كرد وكنارشون نشستم وبه يه گارسون سفارش نسكافه دادم كه ميترا گفت:

-سامان خان اين چندروزه هيچ تازه واردي پيدا نشده كه بامشخصات شما جور باشه!

پاكت سيگار رو دراوردم ويه دونه دراوردم وروشن كردم ويه دفعه متوجه شدم كه به ميترا تعارف نكردم عذر خواهي كردم وپاكت سيگار رو گرفتم جلو تک تک شون كه همگي ورداشتن وبراشون روشن كردم كه ميترا گفت:

-سمان خان جلو ماها خجالت نكشين ماها همه دخترا ي فراري هستيم!

-همه تون؟

ميترا-آره

يه نگاه به همه شون كردم خيلي شيک پوش وخوشگل!ازهر كدومم بوي يه عطر خيلي خوب مي اومد همگي م ارايش كرده بودن

-من اصلا سردر نمي ارم اخه چرا؟

يكي شون گفت:

-سامان خان اسم من مليحه س كه همه مرجان صدام مي كنن منظورم اينه كه من حتي ازاسم خودمم فرار مي كنم!

-براي چي؟

مرجان-ازاسمم خوشم نمي اد خيلي راحت!اين اسم رو براي من پدرو مادرم يا پدربزرگ ومادربزرگم انتخاب كردن اون بيست وخرده اي سال پيش!اين اسم براي همون وقتا خوب بوده نه حالا!الان اين اسما رو كسي نمي پسنده!اسم، عقايد،ايده ها رفتارها وهر چيز ديگه يه نسل براي زمان خودش خوبه!

-يعني شما به خاطر يه اسم ازخونه فرار كردين؟

مرجان-نه يه مثال براتون زدم!من ازيه زندان فرار كردم!زنداني كه پدرومادرم برام درست كرده بودن!

ميترايه اشاره به دختراي ديگه كردواونام يكي يكي شروع كردن!

-اسم اصلي من كبري س همه ترانه صدام مي كنن من درست پنج دقيقه قبل ازعقدم فرار كردم!مي خواستن به زور منو بدن به يه مردي كه بيست سال ازمن بزرگتر بود!

-اسم من ثرياس اينجابهم مي گن شادي من ازباباي معتادم فرار كردم

-منم پانته آ هستم اسم اصلي م انقدر قديميه كه فقط مي شه توحفاريا روسنگ قبرا پيداش كردمنم به خاطر اينكه پدرومادرم نمي خواستن بذارن ادامه تحصيل بدم ازخونه فرار كردم!يعني وقتي فهميدن يكي رودوست دارم ومي خوام فقط بااون ازدواج كنم حتي ديگه نذاشتن مدرسه برم كه نكنه توراه مدرسه اونو ببينم!

يه نگاه بهشون كردم وگفتم:

-الان ديگه مشكل تون حل شده؟

میترا-نه هزار تا مشکل دیگه م پیداکردیم!

اروم گفتم:

-بیماري گفتین؟

همگي شونه هاشونو بالا انداختن که مرجان گفت:

-من اعتیاد دارم هروئین!

پانته آ-تریاک

ترانه-همون وامونده که مرجان گفت

شادي-درحال حاضر تریاک

گارسن نسکافه م رواورد واروم درگوش شادي یه چیزي گفت وشادي به میترا نگاه کردوگفت:

-بنگاه داره اومده چیکار کنم؟برم؟

میترا-نه!نصرت گفته تا حساب اون دفعه ش روصاف نکنه جواب سلام شم نده!

بعد به گارسونه گفت:

-دست به سرش کن!

گارسونه رفت ومیترا یه نگاه به من کرد وسرشو انداخت پائین وگفت:

-ببخشین سامان خان زندگي ئه دیگه!

-نه!این زندگي نیس!این...

اومدم یه چیزي بهش بگم اما حرفمو خوردم وخواستم بلند بشم وبرم که دستمو گرفت وتندتند گفت:

-درسته!درسته!این کثافته!لجنه!خواهش مي کنم بشین!

نشستم واروم فنجون نسکافه م روگذاشت جلوم وگفت:

-اگه یه عکس ازدختر عمه تون داشتین خیلي کمک کرد!

ازتو جیبم یه عکس گندم روکه پارسال باهمدیگه گرفته بودیم دراوردم ودادم بهش گرفت ونگاهش کردوگفت:

-دیوونه س!

-چرا؟

میترا-چون باداشتن شما ازخونه گذاشته ورفته!

يه لبخند بهش زدم كه عكس رودادد به مرجان مرجان يه نگاه بهش كردوگفت:

-دختر قشنگيه تاحالا نديدمش!

عكس روداد به ترانه اونم يه نگاه بهش كردويه سري تكون داد وداد به شادي شادي م يه نگاه به عكس كردوگفت:

-نه نديدمش!

پانته آ عكس روازش گرفت ويه نگاه بهش كردوگفت:

-چرا فكر مي كنين كه افتاده تواين كار؟

-اينطوري فكر نمي كنم

پانته آ-ميترا مي گفت كه ايشون دانشجوئه درسته؟

-دانشجوئه

پانته آ-پس اينجاها پيداش نمي كنين يه دختر باسواد وتحصيلكرده كه وضع مالي خوبي م داره وتقريبا به اندازه خودش ازادي داره تواين خط ها نمي افته مطمئن باشين!

-اخه يه چيزايي تلفني به من گفت يعني به يه صورتي تهديدم كرد

ميترا عكس روازپانته آ گرفت وهمونجور كه نگاهش مي كرد گفت:

-خودشو لوس كرده!مي خواد توجه شمارو نسبت به خودش جلب كنه!

بعد عكس رو گرفت طرف من وگفت:

-اون هيچ جا نرفته احتمالا خونه يكي ازدوستاشه!

-به همه ي دوستاي نزديكش سر زديم هيچكدوم ازش خبري نداشتن

ميترا-دارن!به شما نمي گن!

-نمي شه كه باماور بريم در خونه شون!

ميترا-بايد برين دم خونه نزديک ترين دوستش كشيک واستين داره موش وگربه باهاتون بازي مي كنه!

-وقتي كه ازخونه مي رفته فوق العاده عصبي وناراحت وشايدم شكست خورده بوده!

ميترا-اخه چه مشكلي مي تونسته داشته باشه؟

-يه ديوونه اي بهش گفته كه بچه پدرومادرش نيس بهش گفته سرراهي يه!

ميترا اينايه نگاهي به همديگه كردن وهيچي نگفتن نم سرمو بانسكافه گرم كردم يه خرده كه گذشت پانته آ گفت:

-خيلي عجيبه كه يه ادم به همين سادگي حرف كسي روقبول كنه!

-متاسفانه انگار اينجوري بوده!

دوباره همگي ساكت شدن كه من به ميترا گفتم:

-من خيلي دلم مي خواد يه چيزي روبدونم!اگه يه همچين حالتي براي يه كدوم ازشماها پيش مي اومد چيكار مي كردين؟

ميترا توچشمام نگاه كردوهمونجور گفت:

-ادم باادم فرق مي كنه!

-مثلا خودشما!

ميترا-اگه يه همچين پسردايي داشتم دستش رومي گرفتم وباهاش مي رفتم!

-ولي اون اينكارو نكرده وتنهايي گذاشته رفته!

ميترا-پس نمي تونه مدت زيادي اينجا بمونه!

-يعني تهران؟

ميترا-نه ايران!اينجا يه دختر تنها اگر چه پول م داشته باشه مشكل بتونه زندگي كنه!مخصوصا كه بايد دانشگاهش روهم بره!مگه چندوقت مي تونه قايم ميشه؟يابايد ترک تحصيل كنه ياشما ازطريق دانشگاه پيداش مي كنين!

-خب دانشگاه نمي ره!

ميترا-پس چيكار مي كنه؟

-شايد بيفته توكاراي ناجور!

ميترا-نه فكر نكنم!اون شما روداره ومي دونه كه نگران هستين ودارين دنبالش مي گردين حتما دوست تونم داره!به خاطر احترام به عشق شم كه شده تواين كارا وارد نمي شه!

-ماهام ديگه كلافه شديم!

ميترا-خارج!اون حتما ميره خارج ازكشور!حتي براي يه مدت كوتاه م كه شده!چون اينجابراش سخته كه زندگي كنه! خونه دوستاشم چندروز بيشتر نمي تونه بمونه!

-يعني ممكنه بره خارج؟

ميترا-به احتمال قوي مثل يه سفر توريستي تركيه تايلند سنگاپور

-ممكنه بره دبي؟

ميترا-دبي نه!ونجا براي يه دختر تنها مناسب نيس!

-ازکجا باید بفهمم؟

میترا-آژانس هاي مسافرتي!احتمالا همون طرفاي خونه تون!اگه یه اشنا داشته باشین خیلي راحت مي تونین چک کنین شایدم بخواد بایه تور بره شناسنامه شم برده؟

-نمي دونم

میترا-گذرنامه داشته؟

-آره

یه خرده ازفنجونم خوردم ورفتم توفکر بدنمي گفتن!حداقل اینم کاري بود!

فنجونم روگذاشتم سرجاش وگارسون روصدا کردم که میترا گفت:

-مي خواین چیکار کنین؟

-بریم شاید بتونیم یه ردي ازش پیداکنیم

میترا-قراره نصرت بیاد اینجا!

-خب مي گم کامیار بمونه ومن میرم!

گارسون اومد وتاخواستم حساب میز روبدم میترا نذاشت وگفت:

-مااينجا پول نمي ديم سامان خان

گارسونه خنديدورفت ناراحت شدم احساس بدي داشتم كه پول چيزي كه خوردم ازاين پولا داده بشه!يه نگاه به دور وورم كردم وگفتم:

-اينجا ماموري چيزي نمي اد؟

همه شون زدن زير خنده وگفتن:

-چرامي اد

بعد همه شون بادست شون اداي اسكناس دراوردن وميترا گفت:

-جريان خانه سبز رونشنيدين؟

-چرا اما اينجا ديگه خيلي علني يه

ميترا-پائين شهرم ازاين جور جاها هس خيلي م بدترش خودتون كه يه جاش روديدين فقط علني نيس!

سرمواندا‌ختم پائين ويه عذرخواهي كردم وبلند شدم كه ميترا باام بلند شدورفتيم طرف جايي كه كاميار نشسته بود تارسيدم ديدم كاميار دفترچه ش رودراورده ودخترا يه چيزي مي گن واونم تندتند مي نويسه اروم ازپشت رفتم بالا سرش وتودفتر چه رو نگاه كردم ديدم نوشته:

ونوس،دردمفاصل،هشت شب به بعد!تلفن...

مهتاب،سائيدگي استخوان،ده شب به بعد،تلفن...

آيدا،ديسک،وقت وبي وقت،تلفن..0911

اروم دستم رو گذاشتم روشونه ش تاسرشو برگردوند ومنو ديد زود دفتر چه ش رو بست وگفت:

-چيکار کنم واله؟هرجا مي رم وبه هرکي مي رسم بايد رو بندازم وازش شماره بگيرم واسه اين مرضام!توکارت تموم شد؟

يه چپ چپ بهش نگاه کردم وگفتم:

-اره پاشو بريم

کاميار-کجا؟

-کاردارم باهات

کاميار-مي گم آ يه خرده بيشتر اينجابمونيم شايد گندم پيداش بشه اصلا به دل من افتاده که همين امشب همين جا پيداش مي کنيم!

-يعني تومي گي مي اد اينجا؟

کاميار-من نمي گم اين قلبم داره گواهي مي ده

سرمو بردم درگوشش و اروم بهش گفتم:

-مرده شور اون قلب واحساست روببرن!يه دقيقه گريه مي كني!يه دقيقه عاشق مي شي!حالام نشستي اينجا ودل نمي كني!

اروم بهم گفت:

-تومطمئني كه اگه ازاينجا بلند شم وباتوبيام بعدش پشيمون نمي شم؟يعني بعدش احساس حماقت نمي كنم؟

-نه نمي كني

دوباره اروم گفت:

-يعني ممكنه يه ادمي پيدا بشه كه اينقدر خرواحمق باشه واينجاروول كنه وباتو بياد بچپه توخونه وسرشبي بگيره بخوابه؟

-اره پيدا مي شه

كاميار-حتما اونم منم

بعدش يه مرتبه بلند گفت:

-بابا ولم كن اخه!تازه ن بعد ازيه عمر پرس وجو يه كلينيک فوق تخصصي خوب پيدا كردم ميذاري حداقل يه نيم ساعت اينجا خودمو دوادرمون كنم يانه؟مسائل پزشكي شوخي وردار نيس !!اين مرضا اگه ريشه بدونه ديگه نمي شه كاريش كردآ!

دخترا زدن زير خنده ويكي شون گفت:

-سلامت ادم دردرجه اول قرار داره

كاميار برگشت طرفش وگفت:

اينو كي گفته؟

دختره خنديدوگفت:

-نمي دونم

كاميار برگشت طرف من وگفت:

-ببين اين جمله رو افلاطون گفته ديگه عقل افلاطون اندازه من وتوكه بيشتر مي رسه!توام بيا بشين بدمت يه معاينه اي چيزي ازت بكنن ويه نسخه م براي تو بنويسن شايد به حق اين وقت عزيز اون مشكل بينائيت برطرف شد!

يكي ازدخترا گفت:

-ديدشون مشكل داره؟

كاميار-دِ همين ديد اين پسره چندوقته بيچاره مون كرده ديگه!

دختره برگشت طرف منو گفت:

-اتفاقا من يه چشم پزش سراغ دارم كه اعجاز مي كنه!

-نه خانم محترم خيلي ممنون چشماي من مشكل نداره

فصل بيست و هفتم

كاميار-بخودم بگوعزيزم!اينو ولش كن!اتفاقا چشماي من چندوقته كه سوش كم شده!اين دكتري رو كه مي گي چه وقتي مي تونيم باهمديگه بريم پيشش؟

دختره-هروقت بخواي!

كاميارِ قربون اين دكتر برم كه انقدر زود به ادم وقت ميده!

زوددفترش روواكرد وگفت:

-خب اين ازدرد مفاصل م وسائيدگي استخوان م وديسک کمرم وکم سويي چشمام!مونده فقط کبد وطحال و اين دوتاکليه به نظر شما کليه هامو بدم دسست کي خوبه؟چي صلاح مي دونين؟

دخترازدن زير خنده که اروم بهش گفتم:

-نصرت الان پيداش مي شه ها!

برگشت واروم بهم گفت:

-دروغ مي گي!مي خواي منو ازاينجا بلند کني!

-نه به جون تو!مي گي نه ازميترا بپرس!

کاميار-ميترا خانم قراره نصرت خان تشريف بيارن اينجا؟

ميترا سرشو تکون داد که کاميار به دخترا گفت:

خيلي خوب من فعلا بايد برم اما يادتون نره که هنوز چک اپ کامل انجام نشده!من حالا حالاها به دکتر وپزشک وطبيب احتياج دارم اما بقيه ش باشه براي جلسه بعدي!

يکي ازدخترا گفت:

-اِ حالا زوده که بري!

کامیار-به مرگ بابام خودمم همین اعتقاد رودارم اما چه کنم که داره سرخر برام مي اد!

میترا زدزیر خنده که کامیار بلند شدوگفت:

-واي ازاین اسپاسم عضله!

دخترا دوباره زدن زیر خنده که دست شو گرفتم وکشیدم که گفت:

-بابا صبر کن ویزیت روبدم!

بعد گارسن روصدا زد وحساب میز دخترا روداد ومنم رفتم ازمرجان اینا تشکروخداحافظي کردم وبا میترا وکامیار از کافي شاپ اومدیم بیرون وکامیار 3تا سیگار روشن کرد ودوتاش روداد به من ومیترا وگفت:

-یادم باشه این بابامم ببرم پیش این دکترا!اونم بیچاره گرفتار این دیسک وامونده س!

بهش یه چپ چپ نگاه کردم که میترا گفت:

-آژانس اشنا سراغ دارین؟

کامیار-آژانس واسه چي؟

جریان روتند براش گفتم که گفت"

-اره اشنا دارم بد فکریم نیس بذارین نصرت خان بیاد بعدش مي ریم یه جا وترتیبش رومیدیم!

يه ده دقيقه يه ربعي گذشت تانصرت پيداش شد واومد جلو وسلام واحولپرسي كردوگفت:

-خبري نشد؟

ميترا-نه فر نكنم اينجاها بشه پيداش كرد احتمالا خونه يكي ازدوستاشه

نصرت-اگه كاري چيزي دارين وازدست من برمي اد مضايقه نيس!

ازش تشكر كردم كه كاميار گفت:

-چرانصرت خان يه كاري هس!يعني يه مسئله اي هس!

نصرت-هركاري كه باشه بادل وجون انجام مي دم!

كاميار-دستت درد نكنه مي خواستم ازت اجازه بگيرم وچند بار حكمت خانم رو ببينم مي خوام ببينم اخلاق ايشون چه جوريه! بااخلاق من سازگاره يانه!

برگشتم نصرت رونگاه كردم همينجوري توچشماي كاميار نگاه مي كرد!واسه شايد ي دقيقه نفسم توسينه م حبس شده بود نمي دونستم عكس العمل نصرت چيه!بااين حالتي كه كاميار حرف روشروع كرد فكر مي كردم الان نصرت يه دري وري بهش بگه وبذاره بره اما بعد ازاينكه شايد يه دقيقه يه دقيقه ونيم توچشماي كاميار نگاه كرد يه لبخندي زد و گفت:

-توچشمات پدرسوختگي نيس!مي بينم!كي مي خواي بري دنبالش؟

كاميار-همين الان

نصرت يه خنده ديگه م كرد وازجيب ش موبايلش رودراورد ويه شماره گرفت ويه خرده بعد گفت:

-الو حكمت جون

-سلام عزيزم خوبي؟

-نه طوري نشده فقط مي خواستم يه چيزي ازت بپرسم!

-نه گفتم كه چيزي نيس

-اين اقا كاميار ما مي خواد باهات حرف بزنه مي خواد ببينندت!بياد دنبالت؟

يه خرده سكوت برقرار شد وبعدش نصرت خنديد وگفت:

-حالا واسه درس خوندن وقت هس فقط راحت به داداش بگو بياد دنبالت يانه!حرف دلت روبزن!

انگار حكمت جوابي نداد كه نصرت خنديد وگفت:

-سكوت علامت رضاس!مي گم بياد دنبالت!حاضر شو كه نزديک اونجائيم!

-باشه عيبي نداره خاطرت جمع جمع باشه

-برو به اميد خدا

بعدش تلفن روقطع كردوبه كاميار يه خنده اي كردوگفت:

-خواهرم دستت سپرده تاوقتي باهمديگه حرفاتونو بزنين ترو برادر خودم مي دونم برين به امان خدا!

اينوكه گفت من يه نفس راحت كشيدم كه نصرت دوباره بهمون خنديد ودستش رواورد جلوورباهامون دست داد وباهاش خداحافظي كرديم باميترام خداحافظي كرديم ورفتيم طرف ماشين.

دم ماشين كه رسيديم كاميار گفت:

-توام بيا بريم

-نه دوتايي برين بهتره فقط مواظب باش كه خواهرش رودست توسپرده

كاميار-انقدر حيا توچشماون مونده شازده

-مي دونم

كاميار-توچيكار مي كني؟

-مي رم خونه

كاميار-پس بذار برسونمت

-نه خودم مي رم توبرو دير نشه فقط كدوم اژانس اشناته؟

کامیار-برو اژانس...که نزدیک خونه س مدیرش اشنامه بگومنو کامیار فرستاده ازهمونجا یه زنگ به من بزن تا خودم جریان روحالي ش کنم!

-پس موبایلت روخاموش نکن

کامیار-نه،نمي کنم

-زودترم حکمت روبرسون خونه شون

کامیار-باشه مي رسونم

-خودتم زودتر بیا خونه

کامیار-باشه مي آم

-یعني مي گم جاي دیگه نرو

کامیار-نه نمي رم

-من منتظرم آ

کامیار-منم منتظرم

-منتظر چي هستي؟

كاميار-منتظرم توبري منم خبر مرگم برم دنبال اين دختره

-مي گم واقعا ازش خوشت اومده؟يعني مطمئن مطمئني؟

كاميار-به اون نون ونمكي كه باهم ديگه خورديم قسم كه من ازتمام دختر خانما خوشم مي اد!تنها حكمت نيس كه!

-زهر مار منظورم اينه كه خيال ازدواج داري؟

كاميار-من از6سالگي باهمين خيال زندگي كردم تاحالا!

-آخه برام عجيبه!چطور تويه مرتبه عاشق شدي؟

كاميار-براي خودمم عجيبه!شايدم يه هوس زود گذر باشه!اصلا مي خواي دوساعت بشينيم وراجبش صحبت كنيم؟؟

بعد يه مرتبه دادزد:

-بابا اگه منو اينجا به حرف بگيري دختره هنوز زنم نشده تقاضاي طلاق مي كنه ها!برو دنبال كارت ديگه!چه ادم سمج وقت نشناسي ها!

-رفتم بابا گفتي آژانسه كجاس؟

كاميار-ببين همين كوچه خونه مونو مي گيري ومي ري پائين انقدر ميري تابرسي سر قبر پدرت!همون بغل قبر باباته! برو ديگه!

-خفه شي كاميار

دوتا فحش م زير لب بهم داد ورفت سوار ماشينش شد كه لحظه اخر بهش گفتم:

-اين حكمت م ازمن داري آ!يادت نره!

بي تربيت شيشه روزد پائين وشست ش روبهم نشون داد وگفت:

-به اميد موفقيت!

بعدشم گاز داد ورفت!

واستادم وبهش خنديدم يه مرتبه احساس كردم كه تنها شدم!تاوقتي پيش كاميار بودم اصلا مجال فكر كردن وناراحت شدن وغصه خوردن روپيدا نمي كردم اما همچين كه تنها مي شدم غم عالم مي ريخت تودلم!

خلاصه رفتم توخيابون ويه خرده بعد يه ماشين سوارم كرد ورفتم جايي كه كاميار بهم نشوني ش روداده بود يه آژانس شيک وبزرگ بود رفتم تو وسراغ مديرش روگرفتم وتارفتم پيشش وخودم رومعرفي كردم خيلي تحويلم گرفت معلوم شد كه كاميار خودش بهش زنگ زده وترتيب كار روداده!

بعدازاينكه برام گفت قهوه بيارن ازم جريان روپرسيد ومنم مشخصات گندم رودادم بهش اونم به يه كارمندش گفت كه توكامپيوترش چک كنه!

تازه برام قهوه اورده بودن كه كارمندش بايه ليست اومد جلو وگفت كه اسم گندم تويكي ازتورهاشونه كه قراره سه روز ديگه بره تركيه!اصلا باورم نمي شد!فقط مات به كارمنده نگاه مي كردم كه مدير آژانس گفت:

-البته مامعمولا اسامي افراد رودراختيار كسي قرار نمي ديم اما ديگه وقتي اقا كاميار دستور فرمودن سرپيچي غير ممكنه!

-خيلي خيلي ممنون فقط مي خواستم بدونم كه اشتباهي نشده؟

مدير آژانس به كارمندش نگاه كرد كه اونم گفت:

-خير تمام مشخصات درسته

-ببخشين ايشون گذرنامه م داشتن؟

كارمند-بله گذرنامه شون همينجاس!

-ممكنه ادرس وشماره تلفني رو كه بهتون دادن لطف كنين؟

كارمنده يه نگاه به مدير آژانس كرد كه اونم يه اشاره بهش كرد وكارمندم رفت طرف ميزش ويه دقيقه بعد بايه ورق كاغذ برگشت ودادش به من.تند نگاهش كردم!ادرس شقايق دوستش بود!يه آن فكر كردم نكنه الكي اين ادرس روداده باشه!برام خيلي عجيب بود كه تونسته باشم جاي گندم رو پيدا كنم!براي همينم به كارمنده گفتم:

-ببخشين شما مطمئن هستين كه ايشون ساكن همين ادرس هستن؟

كارمنده باتعجب گفت:

-بله من ديروز خودم باهاشون تلفني حرف زدم اتفاقا قرار بود امروز بليط وپاسپورتشون روبراشون بفرستم!

-ممكنه كه بليط وپاسپورت رو من براشون ببرم؟!

دوباره به مديرش نگاه كرد كه اونم گفت:

-اشكالي نداره فقط جسارتا عرض مي كنم ايشون نسبتي باشمادارن؟

-دختر عمه م هستن!

مدير آژانس يه اشاره به كارمندش كرد واونم رفت كه بليط و پاسپورت روبياره ومنم توهمين مدت به مدير گفتم:

-مي شه يه خواهش ديگه م ازتون بكنم؟

مدير-خواهش مي كنم امر بفرمائين

-اگه ممكنه تلفني الان بااين شماره تماس بگيرين مي خوام منم گوش بدم ببينم خودشون جواب مي دن ياهمينجوري ادرس روداده!

نمي دونم مديره باكاميار چه سروسري داشت كه بيچاره بهم نه نمي گفت!زود تلفن رووورداشت وشماره رو گرفت وبه منم گفت كه اون يكي تلفن رو وردارم!منم زود گوشي رووورداشتم كه صداي يه دختر اومد فكر كنم شقايق بود! مدير سلام وعليک كردوخواست باگندم حرف بزنه!يه خرده بعد گندم اومد پاي تلفن وتاگفت الو به مدير اشاره كردم كه خودشه اونم بعد ازسلام واحولپرسي بهش گفت كه تانيم ساعت ديگه بليط پاسپورتش رومي فرسته براش درخونه! بعدشم خداحافظي كردوتلفن روگذاشت سرجاش!انقدر ذوق زده شده بودم كه بعد ازتشكر زياد خداحافظي كردم و يادم رفت كه بليط وپاسپورت رووردارم وكارمند بيچاره دنبالم دوئيد وتوخيابون اونا رو بهم داد!سريع ازهمونجا يه

ماشين گرفتم ورفتم طرف خونه شقايق اينا.بيست دقيقه بعد رسيدم وپياده شدم وحساب تاكسي روكردم وگذاشتم بره.يه سيگار در اوردم وروشن كردم ويه خرده صبر كردم تايه كمي اروم بشم.بعدش زنگ دررو زدم شقايق جواب دادو منم بهش گفتم كه ازطرف آژانس اومدم وبايد بليط وپاسپورت روتحويل خود گندم بدم اونم دررو زد وگفت الان خودش مي اد! ديگه چه حالي داشتم بماند!فقط اين يكي دودقيقه اي كه گذشت تاگندم دررو واكنه انگار برام يكي دوسال شد!اما بالاخره درواشد وگندم اومد بيرون!قيافه اون تماشايي تر بود!تاچشمش به من افتاد فقط تكيه ش روداد به در كه نخوره زمين!

دوسه دقيقه همينجور فقط همديگرو نگاه مي كرديم كه بهش گفتم:

-من كار خودو كردم!به دير ديرم نرسيدم!

گندم-بياتو

-نه همينجا خوبه!

گندم-چه جوري تونستي؟

-بگم تونمي فهمي!فرقي م نداره!فقط اينو بدون!خواستم وپيدات كردم!

گندم-حالا مي خواي به زور برم گردوني خونه؟

-نه

بليط وپاسپورت روگرفتم طرفش وگفتم:

-هيچ زور واجباري دركار نيس!بگير!

دستش رو دراز كرد وپاكت روازم گرفت

-من ديگه مي رم

اومدم راه بيفتم كه صدام كرد وباتعجب گفت:

-كجا؟!

-خونه!!

گندم-ديگه دنبالم نيستي؟

-وقتي پيدات كردم ديگه دنبال چي باشم!؟

گندم-حالا مي خواي بري؟

-اين بازي ديگه تموم شد!مثل بازياي بچه گي وقتي براي ناهار يا شام صدامون مي كردن!يامثل وقتي كه توباغ قايم موشک بازي مي كرديم واوني كه چشم ميذاشت همه رو پيدا مي كرد!

منم ترو پيدا كردم بازي ديگه تموم شده!

گندم-ومن باختم!

-نه!توبردي!چون منودنبال خودت كشوندي!

گندم-يعني توباختي؟

-نه منم بردم!چون ترو پيداكردم!حالا ديگه هركاري كه دلت مي خواد بكني بكن خودت مي دوني!

گندم-من ديگه تواون خونه نمي ام

يه نگاه بهش كردم وبرگشتم طرفش وگفتم:

-جاشه الان يه سيلي بهت بزنم!به خاطر خودم!به خاطر كاميار طفل معصوم كه چقدر دنبالت گشته!به خاطر اون اقابزرگ بيچاره كه چقدر داره غصه مي خوره!وبه خاطر پدرومادرت كه يه چشم شون اشک ويه چشم شون خون! اما اينكارو نمي كنم چون...

ديگه بقيه ش رونگفتم كه زود گفت:

-چون چي؟

-چون ازت بدم مي اد!چون ضعيفي!

اينو گفتم وراه افتادم تاچندقدم رفتم يه مرتبه دنبالم دوئيد ودستمو گرفت ونگه داشت وگفت:

-كمكم كن سامان!

-من نمي تونم كاري برات بكنم!تنها كسي كه مي تونه كمكت كنه خودتي!

رفت تکیه ش روداد به دیوار پیاده رو وگفت:

-خودم نمي دونم بايد چيکار کنم!

سرش داد زدم وگفتم:

-واقعيت رو قبول کن!

اونم داد زد وگفت:

گندم-واقعيت اينه که من خونواده اي ندارم!

-داري!همون مردوزني که شب وروز دارن برات گريه مي کنن!

گندم-اونا پدرومادر من نيستن!

-چراهستن!پدرومادرتو همونان!

گندم-اگه قراره کسي پدرومادر من باشه چرانرم دنبال پدرومادر واقعي بگردم!؟

-تومي دوني پدرومادر واقعيت کيا بودن؟اصلا مي دوني اگه پيش اونا بودي چه سرنوشتي داشتي!؟

گندم-هرچي که بودن حداقل واقعي بودن!

-آره راست مي گي!اما بدون بدبختي يه واقعيته!بيچارگي يه واقعيته!نداري يه واقعيته!گشنگي يه واقعيته!اينا همه واقعيت هايي كه توحتي يه كدوم شونم نمي توني تحمل كني!

گندم-اونا عشق ومحبت پدرومادرم روازم گرفتن!

اين مرتبه ديگه سرش فرياد زدم وگفتم:

-اگه پيش پدرومادر واقعيت بودي هيچ عشق ومحبتي روپيدانمي كردي!اصلا مهر ومحبتي دركار نبوده!فقط بدبختي وبيچارگي بوده!فقط حسرت!حسرت حتي يه غذاي خوب!اما حالا تمام اينا رو كه داري هيچي خيلي بيشتر ازظرفيت تم بهت عشق ومحبت دارن!اما تو فقط دنبال يه روياييامثل اين فيلما!

گندم-مگه توپيداشون كردي؟

-گشتم دنبالشون وفهميدم كه اززور نداري ترو فروختن!مي فهمي يعني چي؟يعني ترو به عمه اينا فروختن كه شايد يه سال خرج زندگي شونو دربيارن!

فقط نگاهم كرد!رفتم جلوش وبازوهاش روگرفتم وباهر جمله ازحرفم يه تكون محكم به بدنش دادم وگفتم:

-مي فهمي؟ترو فروختن!مي دوني كاميار اسم شونو چي گذاشته!؟گربه!گربه اي كه وقتي چندتا بچه مي زاد يكي شونو مي خوره!مي فهمي؟

ديگه اصلا دست خودم نبود!انقدر ازدستش عصباني بودم كه نمي فهميدم دارم چيكار مي كنم!يه وقت به خودم اومدم كه نزديک بود بازوش روبشكونم!يه مرتبه ديدم شقايق به حالت دوئيدن اومد بيرون وتامنو ديد جاخورد وهمونجا جلو در خشكش زد!گندمم زد زير گريه ونشست روزمين!ازخودم بدم اومد كه چرااينكارو كردم!يه سيگار از توجيبم دراوردم وروشن كردم ورفتم جلوتر وتكيه م رودادم به يه درخت وپشتم روكردم بهشون!

شقايق اروم رفت طرف گندم وكنارش نشست يه چنددقيقه اي هرسه تامون ساكت شديم وقتي سيگارم تموم شد رفتم طرفش وبهش گفتم:

-پدرومادرت همونايي هستن كه بزرگت كردن وبهت عشق ورزيدن!همونايي كه حرف ازدهنت درنيومده هرچي كه خواستي برات حاضر كردن!همونايي كه توپرقوبزرگت كردن!به خاطر هيچي م حاضر نيستن ترو بفروشن!حالا اگه خدا براشون نخواسته وبچه دارنشدن دليل براين نمي شه كه نتونستن پدرومادر خوبي باشن!پدرومادر بودن وخوبم بودن! اگه ترو از پدرومادر واقعيت گرفتن مطمئن باش كه خيلي بيشتر ازاونا دوست داشتن وازت نگه داري كردن! واقعيت اينه!

اينارو گفتم وراه افتادم طرف خيابون تودلم خداخدا مي كردم كه دنبالم بياد اما نيومد يه آن باخودم گفتم كه برگردم اما گفتم فايده اي نداره!بايد خودش تصميم بگيره!

سرمو انداختم پائين وراه رورفتم اخراي خيابون بود كه صداي دوئيدنش روشنيدم اما برنگشتم نگاهش كنم كه يه مرتبه ازدور صدام كرد!

-سامان!سامان!

واستادم وبرگشتم!داشت مي دوئيد!تارسيد بهم بغلم كردوگفت:

-كمكم كن من نمي دونم چي خوبه وچي بده!كمكم كن!

اروم موهاشو ناز كردم وبرگشتم طرف خونه شقايق اينا رو نگاه كردم شقايق همونجا واستاده بود ونگاه مون مي كرد!

دستش روگرفتم وباخودم بردم وسرخيابون جلويه ماشين روگرفتم وسوار شديم وبهش ادرس خونه رودادم!

***

تقریبا بیست دقیقه بعد رسیدیم دم خونه وحساب ماشین روکردم ودررو باکلید واکردم ورفتیم تو که مش صفرازتو پنجره خونه شون مارو دیدودوئید بیرون وتارسید به ما زدزیر گریه ونشست روزمین روماچ کردوبلندشد!

مش صفر-کجائي خانم جون؟یه خدا این جیگرم تیکه تیکه شد!اخه یه دختر خانم فهمیده مثل شما ازاین کارا مي کنه؟

گندم بهش سلام کردویه لبخند زد که مش صفر اشک هاشوپاک کرد واومد جلو وسر گندم روماچ کرد وگفت:

-الهي صدهزار مرتبه به درگات شکر!به خدا نذر کرده بودم که اگه پیدات کنن یه شقه گوشت بگیرم وبدم به یه فقیر

فصل بيست و هشتم

يه مرتبه زن مش صفرم درحاليكه نصفه نيمه چادرش وسرش كرده بود ازخونه دوئيد بيرون وگريه كنون خودشو رسوند به ما وتارسيد خودشو انداخت توبغل گندم!حالااون گريه بكن وگندم گريه بكن!

به مش صفر اشاره كردم كه زنش روصداكنه وبعدش دست گندم رو گرفتم وبردم طرف خونه اقابزرگ وهمونجور كه مي رفتيم گفتم:

-عشق يعني اين!محبت يعني اين!اينا كه ديگه ترو ندزديدن!پس چرااانقدر دوستت دارن؟!

يه مرتبه واستاد ودور وورش رونگاه كرد وگفت:

-چقدر دلم براي اين باغ تنگ شده بود!

-چرا؟!مگه تواين باغ رودرست كردي كه دوستش داري دلت براش تنگ مي شه؟!مگه تواين درختا روكاشتي كه اگه چند روز نبيني شون دلت براش تنگ مي شه؟!

يه نگاهي به من كردوهيچي نگفت ودوباره دستش رو گرفتم وبردم طرف خونه وقتي دستش تودستم بود يه حال عجيبي بهم دست داد وبي اختيار دستش رومحكم تودستم فشار دادم كه برگشت و توچشمام نگاه كرد وبهم خنديد!

خلاصه تارسيديم دم خونه اقا بزرگ كه ديدم انگار ازپشت شيشه ماهارو ديده واومده بيرون!زود دست گندم رووول كردم كه اقابزرگ ازپله ها اومد پايين وگندم پريد توبغلش!فهميدم كه دلش خيلي براي اقابزرگ وباغ وخلاصه همه تنگ شده!شايدم تواون مدت مي خواسته كه ماها بريم ودنبالش بگرديم وپيداش كنيم كه حداقل اين احساس رو داشته باشه كه مي خوايمش ودوستش داريم!

وقتي يه چنددقيقه اي دوتايي گريه كردن اقابزرگ يه نگاهي به من كردوگفت:

-كاميار كو؟

-اونم رفته جاي ديگه روبگرده!

آقابزرگ-زنگ بزن بهش زودتر بياد

-چشم.

اقابزرگ-خودتم برو به عمه ت خبر بده كه گندم برگشته فقط اروم اروم بهش بگو يه دفعه نگي آ حالش بد ميشه!

-چشم

اينو گفت ويه دستي به موهاي گندم كشيد وباخودش بردش تو لحظه اخر گندم برگشت طرف من ونگاهم كرد!اصلا ديگه دلم نمي خواست يه ثانيه م ازش جدابشم!اما مجبوري رفتم طرف خونه خودمون وتارسيدم دوباره مامان وبابام شروع كردن باهام دعوا كردن!يكي اين مي گفت يكي اون مي گفت!منم فقط واستاده بودم ونگاه شون مي كردم كه مامانم پريد به بابام وگفت:

توچراانقدر داد ميزني سرش؟!

بابام-خودتم داري داد ميزني كه!

مامانم-من مادرشم!

بابام-خب من باباشم ديگه!

مامانم-ولش كن حالا خسته س!

بابام-آخه من نبايد بدونم اين پسره كجاس؟

رفتم جلو وصورت هردوشونو ماچ كردم وجريان روبهشون گفتم كه مامانم يه جيغ كشيد وزد زير گريه!بابامم مرتب خدا رو شكر مي كرد كه بهشون گفتم مي رم به عمه اينا خبر بدم!

راه افتادم طرف خونه عمه م وتارسيدم ياد روزي افتادم كه يواشكي داشتم گندم رو نگاه مي كردم وبراي اولين بار احساس كردم كه دوستش دارم!

اين چندوقته خونه شون شده بود عين خونه اموات!همه چراغاش خاموش بود وصداازتوش درنمي اومد!بيچاره ها چه كشيده بودن!فقط ازترس اقابزرگه بود كه به پليس خبر نمي دادن وگرنه تاحالا عكس گندم رفته بودتو روزنامه ها!

يه نگاه به خونه كردم گفتم شايد خونه نباشن اروم چندتاتقه زدم به در وصبر كردم كه يه مرتبه درواشد واقاي منوچهري اومد بيرون وتامنو ديد زدزير گريه وگفت:

-عمو چه خبر؟!

بيچاره صورتش انقدر لاغر شده بود كه انگا ر شش ماهه كه رژيم گرفته!

-سلام اقاي منوچهري حالتون چه طوره؟

يه سري تكون داد وگفت:

-خبري ازش نداري؟

-چرا بي خبر بي خبرم ازش نيستم

هول شد وگفت:

-تلفن كرد؟!فهميدي كجاس؟!

-الان خدمتتون عرض مي كنم عمه كجان؟

-تواتاقش حالش خوب نيس!كي تلفن كرد؟

-اگه اجازه بدين يه سري م به عمه بزنم

تازه فهميد كه جلو درواستاده!زود رفت كناروگفت:

-بياتو عزيزم!ببخشين!ببخشين!شدم درست عين گاو!

-اختيار دارين بلا نسبت شما

دوتايي رفتيم توخونه تمام چراغا خاموش بود انقدر دلم گرفت كه نگو!اقاي منوچهري چراغا رو روشن كردوكفت:

-عمه ت نمي ذاره توخونه چراغ روشن كنم حقم داره واله انگار بمب گذاشتن توخونه وزندگيمون نمي دونم كدوم چشم ناپاكي نظرمون زد!

-به اميد خدا همه چي درست ميشه!خودتونو ناراحت نكنين!

ازصداي من عمه ازتواتاقش توطبقه بالا اومد بيرون وتارسيدم دم پله ها ديدم بالاي پله واستاده وداره منو نگاه مي كنه! رنگش شده بود عين گچ ديوار!لاغر،ضعيف،بي جون!دلم براش اتيش گرفت!

-سلام عمه جون!

اصلا صداش درنمي اومد اروم يه چيزي مثل جواب سلام بهم داد كه زود رفتم بالا وباخودم اروم اروم اوردمش پايين بيچاره رو پاش بند نبود!

بردم طرف اتاق پذيرايي ونشوندمش رويه مبل كه يه نگاه به من كردواروم گفت:

-خبري ازش نشد عمه ؟بعد ازمردن من مي خواي پيداش كني!

اينو گفت وزد زير گريه اما صداي گريه ش ديگه مثل صداي سرفه شده بود!

-عمه جون بي خبرم نيستم ازش!خيلي ارومتر شده!

تااينو گفتم چشماش واشد!

-داره نرم مي شه عمه جون!ممكنه توهمين چندروزه جاش روپيداكنيم!

به خدا باچشم خودم ديدم كه انگار يه جون تازه رفت توتن عمه م وشوهر عمه م!

عمه م-كجاس عمه؟!چي بهت گفته؟كي باهاش حرف زدي؟

-اروم باشين عمه جون!همچين يه خرده پيش باهاش حرف زدم!

-چي گفت عمه جون؟!چطور بود حالش؟باكي بود؟

-اروم باشين تروخدا حالش خوب خوبه

عمه م-منوچهري روشن كن چراغا رو ببينم!

اقاي منوچهري م كه يه تكوني خورده بود زود تموم چراغا رووروشن كرد كه گفتم:

-ببخشين اگه زحمت نيس يه ليوان اب..

حرفم تموم نشده بود كه عمه م مثل فنر ازجاش پريد واقاي منوچهري جلوتر دوئيد طرف اشپزخونه!منظورم اين بود كه كم كم بهشون بگم!چون باحال وروزي كه اينا داشتن اگه يه ضرب مي گفتم گندم برگشته هردوجابه جا سكته مي كردن تابرام اب اوردن يه خرده خوردم وگفتم:

-انگار مي خواد برگرده!ماباهاش خيلي حرف زديم!

عمه م-الهي پيش مرگت بشم عمه الهي خير ازجووني ت ببيني!كي برمي گرده عمه جون؟كي؟

-فردا پس فردا انگار مي خواد برگرده خونه!

يه مرتبه اقاي منوچهري كه گريه ش گرفته بود دولاشد وسجده كرد وگفت:

-اي قاضي الحاجات شكرت!اي رحمان الرحيم شكرت!اي...

عمه م كه فقط سرش روگذاشت روشونه من كه بغلش رومبل نشسته بودم ويه صداهايي ازتوگلوش درمي اومد كه يه خرده شبيه صداي گريه بود!خودمم گريه م گرفته بود اما چيكار مي تونستم بكنم!؟بايد كم كم بهشون مي گفتم ياد كاراي كامياراافتادم كه اين وقتا چيكار مي كرد!

-ببخشين يه ميوه اي چيزي ندارين توخونه؟

اقاي منوچهري دوئيد طرف اشپزخونه ويه خرده بعدش برگشت ويه سيب چروكيده باخودش اورد وگفت:

-ببخشين عموجون اما فقط همينو داريم اخه اين چندوقته...

نذاشتم حرفش تموم بشه وگفتم:

-واله شرمنده م امامن مخصوصا اين طوري مي كنم كه شماها يه خرده اروم بشين وبتونم حرف بزنم!

بعدش شروع كردم به خنديدن كه بفهمن براشون يه خبر خوش دارم!دوتايي فقط تودهن منو نگاه مي كردن كه گفتم:

-يه خبر خوش ديگه م براتون دارم!

عمه م فقط دستمو گرفت وفشارداد كه گفتم:

-فقط بايد اروم باشين!باشه؟

عمه م-ترو جون بابات بهم زودتر بگو!تروجون مادرت زودتر بهمون بگو!

-بايد اروم باشين عمه جون!هيجان براي شما خوب نيس!

عمه م-باشه باشه!من اروم اروم!فقط بگو خبر خوشت چيه؟

-گندم الان اينجاس!توخونه اقابزرگه!

تااينو گفتم كه عمه م منوهل داد يه طرف وازجاش بلند شد وپابرهنه ازخونه دوئيد بيرون وپشت سرشم اقاي منوچهري دوئيد!موندم من تک وتنها توخونه!انقدر سريع حركت كردن كه باورم نمي شد!ازخودم خنده م گرفت وبلند شدم ودنبالشون دوئيدم!پامو كه ازخونه گذاشتم بيرون ديدم عمه اينا اصلا نيستن!

دوئيدم طرف خونه اقابزرگ كه ديدم مامانم وبابام اونجان!عمه م افتاده بود روي گندم ودرواقع داشت ازفرق سرش تا نوک پاش روماچ مي كرد!اقاي منوچهري كه همون كنار غش كرده بود وبابام داشت بادش مي زد!مامانم داشت به زور عمه م رو ازگندم جدا مي كرد!گندمم چسبيده بود به عمه م وولش نمي كرد!واقعا صحنه ديدني وقشنگي بود!صدا ي گريه گندم ازهمه بلند تر بود!گريه مي كرد وجيغ مي كشيد!برگشتم اقابزرگ رونگاه كردم كه داشت گريه مي كرد! اونم يه نگاهي به من كردوخنديد!يه نيم ساعت سه ربعي اين برنامه ادامه داشت تااون التهاب اول فروكش كرد!

ازپله هاي خونه اقابزرگ اومدم پائين ورفتم طرف درباغ ويه سيگار روشن كردم وشروع كردم به كشيدن وراه افتادم! مي خواستم زودتر كاميار برگرده تاجريان روخودم بهش بگم!موبايلمو دراوردم ويه زنگ بهش زدم كه جواب نداد رفتم رو يه نيمكت نشستم انقدر امروز اين ورواون ور رفته بودم كه پاهام دردگرفته بود!

يه ساعتي كه گذشت صداي بوق ماشين كاميار روشنيدم ودوئيدم طرف گاراژ وتامش صفر بخواد بياد بيرون دررو واكردم وكاميار باماشين اومد تو وتاپياده شد جريان روبهش گفتم اونم خيلي خوشحال

شدودوتايي دوئيديم طرف خونه اقابزرگ وازپله ها رفتيم بالا!باباي كاميار ومامانش دوكامليا وكتايون وافرين ودلارام وعمه وعباس اقا م جمع شده بودن اونجا!مش صفر همه شونو خبر كرده بود!همه ساكت نشسته بودن وفقط گندم بود كه گريه مي كرد!تا كاميار رسيد وچشمش به فاميل افتاد گفت:

-چشم شما روشن!چشم همه مون روشن!مباركا باشه!ايشاله هميشه خندي وشادي وخوشي باشه!ايشاله..

اينارو مي گفت وروزمين رونگاه مي كرد بعددولا شد ويه لنگه كفش ورداشت ورفت طرف گندم وگفت:

-من اين پدرواون پدرتو مي سوزونم پدرسوخته ورپريده اتيش به جون گرفته!زندگي واسه من نذاشتي اين چندوقته! پدرمودراوردي!اينا به توبد كردن موبايل وعابر بانک من چه گناهي كرده بود!؟

اينا رو مي گفت وبالنگه كفش مي رفت طرف گندم كه گريه گندم شديد تر شد!

كاميار-خيلي خب!كولي بازي در نيار!ازسر تقصيراتت گذشتم!بس كن ديگه!نمي زنمت!فقط زود اون موبايل رو بده كه ازغصه دوريش 3كيلو اب شدم!

همه زدن زير خنده وگندم ازتوجيبش موبايل وكارت عابر بانک كاميار رودراورد وداد بهش وخنديد!كاميارم هردو رواز تودستش كشيد بيرون وگفت:

-مرده شور اون دست كج ت رو ببرن!حالا بلندشو هرجا مي خواي بري برو خوش اومدي سارق بي حيا!

بعد همينجور كه موبايل وكارت رومي ذاشت توجيبش برگشت طرف افرين ودلارام وباخنده گفت:

-حال شماها چطوره دخترا؟اين چندوقته نرسيدم يه دستي سروگوش شماها بكشم!يعني يه حالي ازتون بپرسم!

همه زدن زير خنده كه افرين گفت:

-تودوتا موبايل مي خواي چيكار اخه؟

كاميار-موبايلاي من زنونه مردونه س!شماره يكي شو ميدم به خواهرا شماره يكي شوميدم به برادرا كه نكنه خداي نكرده خط رو خط بيفته ويكي اون وسط حرفاي بي ناموسي بزنه!

دوباره همه زدن زير خنده!برگشتم به گندم نگاه كردم كه ديدم اونم داره منو نگاه مي كنه!يه مرتبه دوباره همون حالي كه اون روز جمعه نسبت بهش پيدا كرده بودم بهم دست داد!

داشتم نگاهش مي كردم وبهش مي خنديدم كه كاميار اروم زد توپهلوم وگفت:

-تاتو نگاه مي كني كار من اه كردن است

اي به فداي چشم تو اين چه نگاه كردن است؟!

برگشتم طرفش كه باچشماش دلارام روبهم نشون داد تاچشمم به دلارام افتاد تنم لرزيد همچين داشت به من وگندم نگاه مي كرد كه اگه دستش مي رسيد هردومونو مي كشت!

سرمو انداختم پائين وتاهمه داشتن باهمديگه حرف مي زدن ازخونه اقابزرگه اومدم بيرون وروپله ها نشستم كه يه دقيقه بعد كاميارم اومد پيشم نشست وگفت:

-حالا مي خواي چيكار كني؟

-چي رو؟

كاميار-گندم رو ديگه؟

-هيچي !همون كاري كه قبلا مي كردم!

كاميار-يعني مي خواي فقط دزدكي نگاهش كني؟خاک برسرت كنن!اين همه زحمت كشيديم تاپيداش كرديم حالا فقط مي خواي نيگاش كني!؟واله توخوب صبر وتحملي داري!

-گم شو كاميار منظورم اين نبود كه!

كاميار-پس منظورت ازاينكه گفتي همون كاري كه قبلا مي كردم چي بود؟اهان!داستان ماجايي تموم شد ه مي خواستي رودرخت قلب بكشيم!يعني تومي خواي بري ازاونجا ادامه بدي!؟

-اِ لوس نشو!

كاميار-پس مي خواي چه غلطي كني؟

-فعلا مي خوام برم بگيرم بخوابم كه ازخستگي روپام بند نيستم!توام خسته اي بروبگير بخواب!

كاميار-نمي خواي بدوني جريان من باحكمت چي شد؟

-فردا برام بگو!

كاميار-من طاقت ندارم تافردا خودمو نيگه دارم!

-اخه من الان ديگه مغزم كار نمي كنه!

كاميار-مغزت رو مي خوام چيكار؟!همون دوتا گوش ت دراختيارم باشه كافيه!

-خب بذار فردا سرفرصت همه رو برام بگو!

كاميار-تافردا دير ميشه!

-مگه قراره من كاري برات بكنم كه تافردا دير ميشه؟

كاميار-هرچيزي همون موقع كه گرمه جالبه!ازش بگذره ديگه فايده نداره!

-خب بابا!بگوببينم چيكار كردين؟

كاميار-ببخشين سامان جون!مسائل خانوادگي رونمي شه براي هركسي گفت!

-زهر مار!توچه جون وحوصله اي داري!

كاميار-اصرار نكن كه نمي تونم برات بگم!

-به درک!

كاميار-خب حالا كه خيلي مشتاقي بدوني بهت مي گم شام بردمش بيرون بهش جيگر دادم خورد

-جيگر؟دختره رو بردي بهش جيگر دادي بخوره؟

كاميار-آره خيلي م خوشش اومد

-دروغ مي گي توازاين ادما نيستي!

كاميار-مي گم به جون تو

-دختره رو بردي جيگركي؟حتما برديش ميدون انقلاب!

كاميار-نه خره!بردمش رستوران...بهش جيگر لاک پشت دادم خورد!مي دوني پرسي چند؟؟؟؟؟

-خب؟!

كاميار-خيلي دختر خوب وخانميه!خيلي ازرفتارش خوشم اومد!

-خب به سلامتي مباركه ايشاله!

كاميار-اما يه خرده باهم اختلاف سليقه داريم

-خب اون اول زندگي طبيعيه!بعدا حل ميشه!

كاميار-فكر نكنم!

-براي چي؟!

كاميار-ببين مثلا من دوست دارم ازدواج كه كردم زنم بشينه توخونه وكهنه بشوره رخت بشوره جوراباي منو وصله كنه اشپزي كنه بچه داري كنه!اون مي خواد دكتر بشه ومريضارو معالجه كنه!من هشت تا بچه مي خوام اون يه دونه! من اهل رفت وامدم اون نيس!من شولوغم اون ساكت!

-برو گم شو حوصله ندارم!راست بگو ببينم چي شد!

كاميار-هيچي وقتي داشتيم شام مونو مي خورديم ومن يه خرده باهاش صحبت كردم بهم گفت البته باخجالت زياد باهام حرف مي زد يعني طفل معصوم خيلي محبوبه!مثل اين گندم اينا گرگ نيس!

-خب بگو حالا

كاميار-هيچي بهم گفت ببخشين كسي توزندگي شما هس؟

-خب توچي گفتي؟

كاميار-گفتم بعله!بابام هس ننه م هس خوهرام هستن عموم هس زن عموم هس ...

-اِه... مي رم آ

كاميار-خنديدوگفت منظورم نامزدي چيزي يه گفتم اصلا!تواولين واخرين كسي هستي كه توزندگي من مي آي!

-راست مي گي؟؟

كاميار-خب اره!!

-اونم باور كرد!

كاميار-نمي دونم!

-چه جوري تونستي اين حرف روبزني؟

كاميار-خيلي راحت!مثل توباشم خوبه؟

-خب ادم بايد حقيقت روبگه!

كاميار-به اين دخترا فقط كافي بگي مثلا يه پيرزنه بود كه وقتي من سه سالم بود منوماچ مي كرده!ديگه خربيار وباقالي روبار كن!ازاون به بعد اگه ننجون تم يه روز بهت يه تلفن بزنه وامصيبتا!

-خب بعدش چي شد؟

كاميار-هيچي گفت چه طور به فكر ازدواج افتادي؟منم گفتم چون من درتمام طول عمرم يه پسر سر بزير ونجيب بودم پدرم تصميم گرفت كه بهم زن بده كه نكنه خداي نكرده ازراه بدر شم!

-اونم باور كرد؟

كاميار-نمي دونم ولي خيلي خوشش اومد!

كاميار-ديدي حالا جريان شام خوردن ما چه قدر بانمک وهيجان انگيزه؟

-خب بگو ببينم!

كاميار-بهم گفت شما براي ازدواج چه بررنامه اي داريـن؟منم گفتم همون برنامه اي كه قبل ازازدواج داشتم

مرده بودم ازخنده

-خب!

كاميار-گفت شما كلا باچه تيپ ادما يي دوست هستين ومي گرديـن؟منم گفتم من تايادم مي اد ياسرم تودرس ومشق وتحصيلم بوده ياكاروحرفه وپيشه!تنها دوستي م كه داشتم همين سامان بوده!گفت سامان خان چه جور جووني هستن؟ گفتم يه جوون برازنده يبس مادر زادي!گفت ازچشماشون معلوم بود گفتم حكمت خانم باور كنين اگه اين سامان رو تو يه فوج دختر ول كنين ازاين ور نجيب مي ره تو ازاون ور نجيب تر مي اد بيرون!

داشت ازخنده اشک ازچشمام مي اومد پائين!

-باور كرد؟!

كاميار-اره ديگه!ترو هركسي بااين قيافه ببينه باور مي كنه ازت بخار بلند نمي شه!

-زهر مار

كاميار-نجابت ترو باور كرد ولي انگار توپاكي من شک كرد!

-چطور؟

كاميار-هيچي اخراي شام مون بود كه گفت خيلي عجيبه كه پسري بامشخصات شما هيچ تفريح وسرگرمي نداشته باشه! منم گفتم من تفريح وسرگرمي داشتم!سينما مي رفتم،روزنامه مي خوندم،كتاب مي خوندم،حتي چندبارم لونا پارک رفتم!

-خب چي گفت؟

كاميار-زد زير خنده منم ديدم داره گندش درمي اد صحبت روكشوندم به مسائل پزشكي ودانشگاه واين چيزا!

-خب پس به خير گذشت؟

كاميار- نه بابا چي به خير گذشت؟داشت راجب دوران پرستاري واين چيزا صحبت مي كرد كه من يه مرتبه تحت تاثير جو قرار گرفتم وازدهنم پريد و گفتم الهي من بميرم واسه اين دوران شيرين!قديما مي گفتن توبه گرگ مرگه ها! من باور نمي كردم!

-توبه براي گرگ مرگه!واسه توفكر نكنم مرگم باعث توبه بشه!

كاميار-ديگه اينجوري هام نيس كه تومي گي!

-چرابراي توهس

كاميار-يعني مي گي اگه من بميرم هنوزم اين اخلاقام رودارم؟

-حتما داري

كاميار-يعني تومي گي من مي تونم به اون دنيام اميدوار باشم؟

-بلندشو برودنبال كارت!من رفتم بخوابم

كاميار-نمي خواي بقيه ش روگوش كني؟

-مگه بقيه م داره؟

كاميار-اصل كاريش مونده!فقط بيابريم وسط درختا يه سيگار بكشيم!اينجاتوديد اقابزرگه ايم!

راه افتاديم دوتايي رفتيم وسط درختا ورويه نيمكت نشستيم!

-زود بگو كه خوابم گرفته!

دوتاسيگارروشن كرد ويكي شو داد به من وگفت:

-هيچي ديگه تااينو گفتم مات به من نگاه كرد!ديدم اي دل غافل چه چرت وپرتي گفتم!اين بود كه زود گفتم مايه فاميلي داشتيم كه پرستار بود هرشب كه ازسر كار برمي گشت خونه انقدر اتفاقات شيريني براي ما تعريف مي كرد!مثلا مي گفت يه مريض داشته مي مرده كه به موقع رسيده ونجاتش داده!يامثلا يه مريض ديگه داشته مي رفته توكما كه اين گرفته وكشيدتش بيرون!انقدر مالذت مي برديم كه اين مريضارو نجات مي دادن!

-باور كرد؟

کاميار-نمي دونم واله!حالامن گفتم ايشاله باور کنه!به دلت بد نيار!خلاصه شام که تموم شد دسر سفارش داديم وتادسر رو بيارن يه چيزي گفت که پاک ناميدم کرد!

-چي گفت مگه؟

کاميار-گفت من هميشه دلم مي خواست بامردي اشنا بشم که سربزير ونجيب وساکت واهل خونه وزندگي باشه!راستش هرچي گشتم يه کدو ازاين مشخصات روتوخودم پيدانکردم!حالا توميگي چيکار کنم؟

-خب يه خرده اخلاقت رودرست کن!

کاميار-توميگي مثلا چيکار کنم که نجيب بشم؟اصلا توچه جوري سربزير ونجيبي؟

-ببين اول بگواين حکمت رودوست داري؟

کاميار-انگار اره

-خب بايد به خاطرش خودتو اصلاح کني!

کاميار-مي کنم!

-خب افرين قدم اول اينه که اين دوتا سيم کارت موبايلتو بفروشي ويه دونه نوبخري!

کاميار-نجابت چه ربطي به مخابرات داره؟

-ربطش اينه كه اگه اين موبايلات نباشن شماره تودست كسي نيس وتويه خرده درست مي شي!

يه فكر ي كردوگفت:

-اون شماره هايي كه توذهنم هس وحفظم روچيكار كنم؟

-اونا روهم بايد به مرور زمان فراموش كني!

كاميار-خب قدم دوم چيه؟

-قدم دوم اينه كه ازفردا صبح مثل ادم بلندشي وبابابات بري كارخونه وبذاري منم برم كارخونه صبح بريم وعصر برگرديم اينجوري ديگه صبح تاعصر وقت نمي كني بري دنبال كاراي ديگه!

كاميار-عصر به بعد روچيكار كنم؟

-عصر به بعد باهميم ديگه!

كاميار-يعني اگه باهمديگه بريم نجيبي مون خراب نمي شه؟

-نخير منظورم اينه كه اگه باهمديگه باشيم جاهاي ناجور نمي ريم!

كاميار-پس اين همه جا رفتيم من باكي رفتم؟باتورفتم ديگه!

-اِ ه اون مال قديم بود مي گم ازحالا به بعد!

كاميار-يعني ازالان به بعد مي شينيم نجابت مونو مي كنيم!

-آفرين

كاميار-كاري م باكار هيچكي نداريم

-آفرين

كاميار-يعني يه كوچولو اندازه يه ارزن م كاربد نمي كنيم!

-آره آفرين

كاميار-اما اينجوري نجابت كردنم سخته ها!

-خب بعله ادمي كه بخواد نجيب باشه بايد يه چيزايي م تحمل كنه!

فصل بيست و نهم

كاميار-عوضش هرجاپاتو بذاري مي گن اين نجيبه!

-بعله بعله

كاميار-مدرک نجابتم به ادم مي دن؟يعني يه چيزي ميدن به ادم که بشه همه جا نشونش داد؟

-مسخره مي کني؟

كاميار-نه به جون تودارم مي پرسم!

-اخه نجابت مدرک داره؟

كاميار-خب اگه اين همه سختي رو تحمل کرديم وکسي نفهميد چي؟

-حتما همه مي فهمن يعني مردم مي دونن کي نجيبه وکي نيس ديگه!

كاميار-زکي!اگه قراره ازاين گواهي هاي شفاهي باشه که من همين الانشم جزء نجيبا محسوب مي شم مي گي نه برو از هرکدوم ازاين کاسبا ومغازه دارا بپرس!

-اونا که قبول نيستن؟

كاميار-پس کي قبوله؟

-ادماي ديگه

كاميار-مثلا كدوم ادما اگه بگن نجيبه حرفشون قابل قبوله؟

-باباهمين مردم ديگه

كاميار-خب همين مردم دارن مي گن من همين الانم نجيب م ديگه!

-ول كن بابا!اصلا لازم نكرده تونجيب بشي!نجابت توخون تونيس!

كاميار-اون وقت توخون توهس؟

-اي!تقريبا

كاميار-يعني توتقريبا نجيبي؟

-اره ديگه

يه فكري كردوگفت:

-نجابت تقريبي چه جوريه؟يعني يه نفر مي ره جلو مي ره جلو تالب كثافت كاري م مي رسه اما ازهمونجا برميگرده اون وقت بهش مي گن نجابت تقريبي داره؟

اومدم يه چيزي بهش بگم كه سروكله افرين پيداشد وازلاي درختا اومد جلو وتارسيد به ما وگفت:

-نشستين اينجا توتاريكي چيكار مي كنين؟

كاميار-داريم تقريبا نجابت مي كنيم

افرين-چيكار مي كنين؟

-ازخونه اقابزرگ اومدي؟

افرين-اره

-گندم داشت چيكار مي كرد؟

افرين-نشسته بود وباخاله واقاي منوچهري واقابزرگ اروم حرف مي زد

-حالش خوب بود؟

افرين-اره بد نبود

بعد برگشت طرف كاميار وگفت:

-راستي كارت داشتم كاميار

كاميار-چي شده؟

افرين-فرداشب يه مهموني دعوت دارم اگه بياي باهمديگه مي ريم

كاميار-مهموني چي هس؟

افرين-يكي ازدوستام داره مي ره خارج همه بچه هارو دعوت كرده!

كاميار برگشت طرف من وگفت:

-نجابت ما چند تاچنده؟

-چي؟

كاميار-يعني ازچه ساعتي تا چه ساعتي يه؟9شب تموم مي شه مابريم به كارمون برسيم؟

افرين-دارين شماها چي مي گين؟نجابت چندتاچنده يعني چي؟

كاميار-توازاين چيزا سردر نمي اري بيخودي م سوال نكن اينا مربوط ميشه به تزكيه نفس وعرفان وفلسفه واين چيزا!

افرين-اهان ازاين جلسات عرفاني واين چيزاس؟

كاميار-اره اما ساعتش رونمي دونم چند تاچنده؟

افرين-بالاخره مي اي يانه؟

كاميار-ببين!ما ديگه اون ادماي سابق نيستيم ما يه تصميماتي براي خودمون گرفتيم يه برنامه اي مي خوايم دوتايي اجرا كنيم!

افرين-چه برنامه اي؟

كاميار-يه چيزي شبيه رژيم غذايي يه!مثلا ازيه ساعت تايه ساعت هيچ كاري نمي كنيم مي ريم كارخونه وبرمي گرديم بعدش م دوتايي باهميم!

افرين-خب دوتايي بياين تمام دوستام مي ان اونجا!

كاميار يه نگاه به افرين كردوگفت:

-ابليس كي گذاشت ما بندگي كنيم؟اين مهموني تون ازچه ساعتي شروع ميشه؟

افرين-6-7 بعد ازظهر

كاميار-نه نه اصلا ما تا ساعت هشت نه شب تورژيميم 9به بعد خواستي مي ائيم

بعد برگشت طرف من وگفت:

-خوبه ديگه؟ازصبح تا نه شب نجابت 9به بعد استراحت!اينطوري تقريبا نجيبم فوقش بكشه تا12شب!سه ساعت توبيست وچهار ساعت اصلا حساب نمي شه!

داشتم چپ چپ نگاهش مي كردم كه موبايلش زنگ زد وزود ازجيبش دراورد ويه نگاه به ساعتش كرد وگفت:

-الان نزديک 11س!يه ساعت وربع ديگه ازاستراحتم مونده!

اينو گفت وتلفن روجواب داد وتاگفت الو وبلند شدورفت اون طرف تروشروع کرد باحرف زدن با تلفن

افرين يه نگاهي بهش کردوگفت:

-اصلا سير موني نداره

بعد نشست رونيمکت وگفت:

-خيلي زحمت کشيدين تاتونستين پيداش کنين؟

-اي چندتا ازدوستام کمک کردن

افرين-کجارفته بودحالا؟

-بالاخره يه جايي بود ديگه!دلارام چطوره؟اين چندوقته نديده بودمش

افرين-حالا که گندم برگشته خيال ازدواج باهاش روداري؟

-نمي دونم صحبتي دراين مورد نکرديم

يه چنددقيقه اي ساکت شد وبعد گفت:

-تصمیم خودت چیه؟

-فعلا هیچي

افرین-واقعا؟

-واقعا

افرین-پس کامیار چي به من گفت؟

-اون ازطرف خودش حرف زده

افرین-یعني توعاشق گندم نیستي؟

یاد حرف میترا افتادم وگفتم:

-عشق که به این شلي آ نیس!

یه خرده دیگه صبر کرد وبعد گفت:

-توازدلارام بدت میاد؟

-نه براي چي؟

افرين-به خاطر كاري كه كرده.

-اون مال گذشته س گذشته ها روهم بايد فراموش كرد

خنديدوتااومد حرف بزنه كه ازدور كامليا پيداش شد وتامارو ديد اومد طرف ما كه من زود به افرين گفتم:

-ببين افرين ازت مي خوام خواهش كنم كه ديگه صحبت ازدواج و اين چيزا رو نكني من فعلا يه همچين تصميمي ندارم

دوباره خنديدوگفت:

-باشه

كامليا اومدوباهاش سلام واحوال پرسي كردم ويه دقيقه كه گذشت كاميارم تلفن ش تموم شد واومد كه افرين گفت:

-بالاخره چيكار مي كني؟مي اي يانه؟

كاميار-مي ام بابا!يعني فردا بهت خبر ميدم

افرين-پس يادت نره

اينو گفت وخداحافظي كردورفت كه كامليا گفت:

-داداش چيكار كردي برام؟

كاميار-اصلا غصه نخور به اقابزرگ گفتم خودش بابابا صحبت مي كنه خيالت راحت باشه

كامليا خنديدوبلند شدوكاميار رو ماچ كرد ورفت ودوتايي تنهايي شديم كه كاميار گفت:

-قاشق اول رو كه گذاشت دهنش گفت...

-قاشق چيه؟

كاميار- قاشق اول دسر ديگه!

-چي؟

كاميار-دارم بقيه جريان روتعريف مي كنم حواست كجاس؟

-آهان بگو

كاميار-قاشق اول دسر روكه گذاشت تودهنش گفت واقعا خوشمزه س!گفتم نوش جان قاشق دوم روكه خورد گفت واقعا عاليه گفتم گواراي وجود وقاشق سومي روكه ورداشت وبرد طرف دهنش،يه مكثي كردوبعدش گذاشت تودهنش وگفت چقدر خوش طعمه گفتم گوشت بشه به جونتون قاشق چهارم روكه...

-بروگم شو حوصله داري!

کامیار-نه به جون تو!سرهمین قاشق چهارم بود که دیگه نذاشت دهنش وگفت مي دونين کامیار خان گفتم خیر نمي دونم اونم قاشق چهارم روگذاشت دهنش!

-پامي شم مي رم آ

کامیار-دِ گوش کن دیگه دستش رفت واسه قاشق پنجم که گفت((من توخانواده فقيري...

دیگه نذاشتم حرف بزنه وگفتم من همه اینا رو مي دونم اونم یه نگاهي به من کرد ودیگه هیچي نگفت ودوتایي شروع کردیم قاشق قاشق دسرمونو خوردن!اینم ازاین جریان!بهتم گفته باشم که دسرشم واقعا خوشمزه بود!

ازجام بلند شدم وگفتم:

-واقعا بي مزه اي کامیار

کامیار-کجا؟!

-مي رم بخوابم اگرم جلومو بگیري همین جا مي خوابم!

کامیار-خیلي خوب برو اما مي گم کاشکي قبل ازخواب مي رفتي یه بار دزدکي گندم رونگاه مي کردي که شب راحت تر بخواي!

-لوس نشو انقدرم تودهن همه ننداز که من وگندم قراره باهم عروسي کنیم شب بخیر

راه افتادم طرف خونه مون واز جلو خونه اقابزرگ ردشدم ازکفشاي دم درمعلوم بود که همه رفتن خونه شون وفقط گندم وعمه واقاي منوچهري اونجان.رفتم طرف خونه خودمون اما ديگه مثل شباي قبل ناراحت نبودم!

تارسيدم ديدم مادرم برام شام نگه داشته اما اينقدر خسته بودم که يه تيکه نون ورداشتم ورفتم طرف اتاق خودم ولباسامو عوض کردم ورفتم توتختخوابم وهمونجا يه تيکه نون رو خوردم وزود خوابيدم.

هنوز چشمام گرم نشده بود که ديدم يه چيزي روشکمم وول وول مي کنه پتورو پرت کردم کنار وچراغ رووروشن کردم که ديدم يه قورباغه س!

پاش روگرفتم وانداختمش ازاتاق بيرون وازپنجره سرمو کردم بيرون که ديدم کاميار زير پنجره م نشسته!

-نميذاري يه ساعت بخوابيم؟

کاميار-اخه من امشب خوابم نمي اد!

-خب من چيکار کنم؟

کاميار-بيا يه خرده باهمديگه حرف بزنيم شايد خوابم بگيره!

-مي ام اما فقط نيم ساعت آ!

کاميار-باشه نيم ساعت

پتو روپيچيدم به خودم وازپنجره پريد بيرون وباکاميار رفتم وسط باغ ورويه نيمکت نشستيم که دوتاسيگار روشن کردوگفت:

-چه هوايي؟چه اسموني؟چه درختايي؟ادم همينجوري احساس عشق مي كنه چه برسه به اينكه ازيه دخترم خوشش اومده باشه!

-پس انگار خيلي دوستش داري؟!

كاميار-نمي دونم!يعني يه احساس بخصوصي بهش دارم شايد به خاطر اينه كه مي دونم خواهر گندمه يعني باهاش احساس غريبه گي نمي كنم!راستش مي خوام يه كاري براي نصرت بكنم!مي خوام ببرم بخوابونمش بيمارستان وتركش بدم ويه كار درست وحسابي م براش جور كنم به نظر توچطوره؟

-خيلي عاليه!

كاميار-مي اي فردا يه سر بريم پيشش!؟

-كارخونه روچيكار كنيم؟اين چندوقته اگه بهمون چيزي نگفتن به خاطر گندم بود حالا كه ديگه پيداش كرديم به چه بهانه اي اززير كار دربريم؟

كاميار-خب دوباره مي بريمش يه جاگم وگورش مي كنيم وبعد مي گرديم دنبالش تاپيداش كنيم!

-حالا كجا مي خواي بري كه باهاش حرف بزني توهمون خونه؟

كاميار-فردا يه زنگ بهش مي زنم!

بعدش دوباره اسمون رونگاه كرد وگفت:

عجب دنيايي يه ها!بعد ازاين همه سال دوباره برادرش روپيدا كرديم!

بعد يه نگاهي به من كردوگفت:

-وقتي باحكمت داشتم شام مي خوردم خيلي دلم برات تنگ شده بود!

-راست مي گي؟

كاميار-اره به جون تو!اصلا وقتي تونيستي آ انگار يه چيزي مو گم كردم!راستش اومدم الان اينو بهت بگم!

نگاهش كردم وبهش خنديدم وگفتم:

مي خواي امشب بياي خونه ما!

يه مرتبه ازجاش بلندشدوگفت:

-هركي زودتر رسيد تخت مال اون!

بعدش دوئيد طرف اتاق من ومنم دنبالش دوئيدم!

***

تقريبا ساعت 11صبح بود كه رسيديم دم خونه نصرت اينا كاميار قبلش بهم زنگ زده بود وباهاش قرار گذاشته بود وقتي ماشين روجلوي در پارک كرديم به كاميار گفتم:

-برگرديم صاحب ماشين نيستيم آ!

كاميار دزدگيرش رو زد وگفت بيا بريم تو به نصرت مي گيم باماشين اومديم يه كاريش مي كنه دوتايي دررو واكرديم وپرده رو زديم كنار ورفتيم تو خونه پر بود ازبچه هاي قدونيم قد يه نگاهي به بچه ها كردم وبه كاميار گفتم:

-امروز مگه تعطيلي اي چيزيه؟

كاميار-واسه بچه هامي گي؟

-اره

كاميار-فكر كنم اينا اصلا مدرسه نمي رن!

يه نگاه ديگه به حياط كردم وگفتم:

-واقعا جاي مزخرفيه اينجا!دارم خفه مي شم!

كاميار-نصرت مي خواست جاي ديگه قرار بذاره اما من مخصوصا بهش گفتم مي ائيم اينجا!

-چرا؟ديوونه اي؟

كاميار-نه دلم مي خواست بازم اينجا روببينم بيابريم تو

-اين بوي گند چيه مي اد؟

كاميار-فكر كنم دارن سوخته هاي تريـاک رومي جوشونن!

راست مي گفت!جلوهر اتاق رونگاه مي کردم يه چراغ نفتي يا گاز پيک نيکي بود وروش يه قابلمه سياه ودود زده بغل بعضي هاشونم يايه پيرزن نشسته بود يايه پيرمرد يايه بچه!بوي گند تريـاک سوخته واشغال داشت خفه م مي کرد!

دوتايي راه افتاديم طرف اتاق نصرت که وسط حياط يه جووني ازاتاقش اومد بيرون وصدامون کرد وگفت:

-اقايون محترم يه دقه تشريف بيارين اينجا!

دوتايي واستاديم وخودش کفشاشو که پاشنه هاشو خوابونده بود پاش کردوکتش روهول هولکي انداخت رو شونه ش وبه حالت دوئيدن اومد طرف ما وتارسيد گفت:

سلام عرض کردم خيلي خوش اومدين صفااوردين بااقانصرت کار دارين؟

داشت تلو تلو مي خورد اصلا روپاش بندنبود!

کاميار-خيلي ممنون بعله بااقا نصرت کارداريم

يارو يه نگاه به طرف اتاق نصرت کرد واروم گفت:

-داداش اگه جنس مي خواين عوضي رفتين آ!اقانصرت تويه خط ديگه حال مي کنه جنس خوب واعلا مي خواين خودم نوکرتونم!

کامیار-نه اقا جون دنبال این جور جنسا نیستیم!

یارو همینجوري چشماش مي رفت روهم تااومدیم بریم که بازوي کامیار رو گرفت وگفت:

-هرجورشو که بخواین موجوده!قاطي پاطي م نداره!صاف صاف!فقط بگو چي طالبین؟

کامیار-مگه تعارف با شما داریم؟مي گم نمي خوام دیگه!

یارو-شما یه بار ازما جنس ببر پول شم نده!اگه خوب بود بازم بیا سراغ مون!

کامیار-باباجون من خودم فروشنده م فقط خورده پا نیستم حالا خیالت راحت شد؟

یارو-اِ چه جوري معامله مي کني؟شرطي؟

توهمین موقع نصرت ازتواتاقش اومد بیرون وگفت:

-آقا جهانگیر ول شون کن اینا اینکاره نیستن!

یارو که اسمش جهانگیر بود برگشت طرف نصرت ویه مکثي کردوگفت:

سلام اقانصرت چشم روتخم چشمام امرتون مطاع!

بعد نصرت اومد طرفمون وباهمدیگه سلام وعلیک کردیم که کامیار گفت:

-نصرت خان باماشين اومديم دم درپاركش كرديم!

نصرت-اِ اينجا ناجوره كه!

بعدش رفت طرف در وتايه خرده ازمون دور شد جهانگير كه حالش خيلي خراب بود اومد جلوتر ويه مرتبه دولا شد ودست كاميار رو ماچ كرد وگفت:

-جون مادرت يه اقايي بكن ويه چيزي به من بده خيلي داغونم

كاميار دستش روكشيد كنار وگفت:

-اگه براي چيزاي ديگه مي خواستي بهت پول مي دادم اما براي اين واموندە نه!

جهانگير-كارمن ازاين حرفا گذشته ديگه جون هركي دوست داري تااقا نصرت برنگشته كارمو راه بنداز!غلام تونم! كوچيک تونم!حالم خيلي خرابه نرسه بهم مي ميرم!

يه نگاه بهش كردم وگفتم:

-اگه بهت برسه چند وقت ديگه ميميري الانم بامرده فرقي نداري!

جهانگير-راست مي گي شما!كفاره مرده هاتونو بهم بدين خير وخيرات اموات تونو بهم بدين!صدقه سري خواهر مادرتونو بهم بدين!به علي قسم ازديشب تاحالا تنم سيم كشي ميره!بذار پاتو ماچ كنم!

اينو گفت وخودشو انداخت روپاي كاميار كاميار دولا شد كه بلندش كنه اما مگه بلند مي شد!همونجوري خودشو مي كشيد روخاک وخل ويه دقيقه پاي منو مي گرفت وتاازدستش درمي اوردم پاي كاميار رومي گرفت داشت زار زار گريه مي كرد حالم دوباره بد شد!كاميار بهش گفت:

-بلندشو پسر خجالت بكش اخه توناسلامتي مردي بلندشو مي گم!

سرشو بلندكردوهمونجور كه گريه مي كرد گفت:

-به همون خدايي كه مي پرستين منم يه روزي مثل شما بودم!مادروپدر داشتم!خواهر داشتم!ماشين زير پام بود اونم چه ماشيني!پول توجيبم بود!واسه خودم ادم بودم!به جون مادرم ازشماهام خوش تيپ تربودم وقتي ازجلوي دخترا رد مي شدم همه شون برمي گشتن نگام مي كردن به مرتضي علي دروغ نمي گم صبر كنين صبر كنين

اينو گفت وازجاش بلندشدو رفت تواتاقش ويه خرده بعد بايه جفت چكمه برگشت بيرون واومد جلومون وچكمه هارو نشون مون داد وگفت:

-ببينين!دروغ ندارم بهتون بگم!يه روز سروضع م اين بود!اين چكمه هارو مي پوشيدم ومي رفتم توخيابونا ادكلن مي زدم كه توخوابم كسي نمي ديد شلوار برام ازخارج مي فرستادن بوليز برام ازخارج مي اومد!راه مي رفتم مادرم قربون صدقه م مي رفت!دِ نيگاه كنين ديگه!مگه نمي بينين اين چكمه هارو!

يه مرتبه خودشو راست كردواون حالت خميدگي پشتش رفت وگفت:

-قدمنو ببين!من اين بودم!به حالام نيگانكنين!به قران مثل شماها بودم!زنجير طلا گردنم بود اين هوا!

بادستش يه چيز گرد رونشون داد

-روزي يه دست لباس عوض مي كردم كه نكنه بوي عرق بدم!به بوگند حالام نيگانكنين به اين اشغالدوني نيگا نكنين شب تاصبح سه چهار بار پدرومادرم بهم سرمي زدن نكنه پتوازروم رفته باشه كنار!به الانم نيگا نكنين!به الانم نيگا نكنين! فكر نكنين براتون خالي مي بندم بيا ببين!

دولا ششدوشروع كرد يه لنگه چكمه ش رو پاكردن چكمه هاي چرم قهوه اي شيک درست م اندازه پاش بود!

وقتي بلند شد دوباره داشت گريه مي كرد يه خرده به لنگه چكمه اي كه پاش بود نگاه كرد وبعد دولاشد واون يكي شم پاش كرد وبعددوباره خودشو راست نگه داشت وگفت:

-ازشماهام بلندترم چقدرم بهم مي اد هان؟

من وكاميار يه نگاه به چكمه هاش كرديم وكاميار گفت:

-چرااينا رو نمي فروشي وكارت روراه نميندازي؟

يه يه نگاه به چكمه هاش كرد ويه نگاه به ماها وگفت:

-دلم نمي اد به خدا!اينو مادرم از خارج برام اورد تاحالا صدبار رفتم كه پول شون كنم اما دلم نيومده!

بعداروم گفت:

-اينو سراخرين جشن تولدي كه برام گرفتن بهم داد!اينو بايه كاپشن چرم سرخودش!كاپشنش روفروختم اينو دلم نيومد!

بعد اروم دست كردتوجيبش ويه عكس دراورد ودستش رو گذاشت رونصفه عكس كه معلوم نباشه وگرفت جلوي ما وگفت:

اين منم نيگا كنين

من وكاميار نگاه كرديم!يه نگاه به عكس ويه نگاه به خودش راست مي گفت!خودش بود!يه پسر خوش تيپ وخوش قيافه!

كاميار-اون يكي كيه تو عكس كه نشون مون نمي ديش!؟

عكس روكشيد كنار ويه نگاه يواشكي بهش كرد وگذاشت جيبش وگفت:

-خواهرمه نمي خوام چشم كسي بهش بيفته!

كاميار يه سري تكون داد وگفت:

-روعكسش خوب تعصب داري،روخودش چي؟چندوقته نديديش؟ازعكسش خوب مواظبت كردي ازخودش چطور؟

فصل سي ام

يه نگاه به كاميار كردوچشماش رفت روهم وگفت:

-چشمت چكمه هارو گرفته؟چندميدي بالاش؟

كاميار-اگه چشمم عكس روگرفته باشه چي؟اون چند؟

تاكاميار اينو گفت پريد ويقه ش روگرفت كه كاميارم يه دونه زد توسينه ش واونم محكم خورد زمين!

دست كاميار روگرفتم وكشيدم طرف اتاق نصرت كه جهانگير همونجور كه افتاده بود روزمين سرشو بلند كرد وگفت:

-شماهام چندوقت ديگه عين من مي شين!به همديگه مي رسيم اقايون!هركي يه بار پاشو بذاره اينجا ديگه تمومه!اون دفعه كه اومدين خوابوندنتون بدبختا!خودتون خبر ندارين!چندوقت ديگه به ديوثي مي افتين!برين مادر...

تااينو گفت كاميار برگشت طرفش كه بقيه ش رونگفت زود بازوي كاميار روگرفتم كه كتكش نزنه وگفتم:

-كاميار!دست به اين بزني مرده ها!

جهانگير-بذار دست بزنه بذار كتكم بزنه بذار بكشه منو بذار راحتم كنه خودم كه عرضه شوندارم بذار حداقل اين پفيوز بكنه!

كاميار يه نگاهي به من كرد وبعداروم رفت طرفش كه جهانگير دستاشو گرفت توصورتش كه مثلا كاميار بالقد نزنه تو صورتش!دستاش همونطوري به حالت ترس جلوصورتش بود كه كاميار نشست بغلش واروم موهاشو ناز كرد!مي دونستم دلش طاقت نمي اره!نگاهش كردم وديدم دوتا قطره اشک ازرو صورتش سرخورد وافتاد پائين!

يه مرتبه جهانگير اروم دستاشو ازجلوصورتش برد عقب وبه كاميار نگاه كرد وبعد سرشو گذاشت رو پاي كاميار وشروع كرد به گريه كردن!

خودم هم حالم بود وهم بغض گلومو گرفته بود!به خودم لعنت فرستادم اگه يه بار ديگه بيام اينجا!دلم مي خواست فقط گريه كنم!

يه خرده كه گذاشت كاميار سر جهانگير رو ازروپاهاش بلند كرد وازتوجيبش بسته سيگارش رودراورد ويه دونه روشن كرد وداد بهش وازتوجيبش كيف پولش رودراورد و5تاهزار تومني دراورد وگرفت جلوجهانگير وگفت:

-بگير اما بالاخره چي؟بايد خودت يه تكوني بخوري!

اينو گفت وخواست بلند بشه كه جهانگير زد زير گريه ودست كاميار رو گرفت وباالتماس گفت:

-تروخدا ازاينجا برين وديگه برنگردين!تازوده همين الان ازاينجا برين!منم اگه پام اينجا وانمي شد الان اينجوري نبودم! شماها حيف ين!جون هركسي كه دوستش دارين ازاينجابرين!اينجابلاس!اينجا به خاک سياتون مي شونن!برين از اينجا!

كاميار دوباره نازش كردوگفت:

-خيالت راحت باشه!مابراي كار ديگه اومديم اينجا!!اهل اين فرقه ها نيستيم!

بعد بلند شد كه نصرت ازپشت سرمون گفت:

-ماشين روسپردم!

بعد رفت طرف جهانگير وزير بغلش روگرفت وبلندش كردولباسش روتكوند واروم بهش گفت:

-بروتواتاقت اقا جهانگير!

جهانگير باحالت دلواپسي برگشت ويه نگاه ديگه به كاميار كرد كه نصرت بهش گفت:

-خيالت راحت باشه!اينا كار ديگه اي اينجا دارن بروتواتاقت!

جهانگير بااستينش اشک هاشو پاک كرد وبرگشت طرف اتاقش!

ازپشت كه نگاهش كردم دلم لرزيد!يه جوون قدبلند وخوش قيافه كه هروئين داغونش كرده بود!

چكمه هاي چرم قشنگش هنوز پاش بود واروم اروم پاهاشو روزمين مي كشيد ومي رفت طرف اتاقش!

تاازپله هاي اتاقش بره بالا هرسه تايي مون واستاده بوديم ونگاه ش مي كرديم!

وقتي رفت تو وپرده اتاقش افتاد نصرت برگشت طرف من وكاميار وگفت:

-سربزيري يه جوون قيمت داره كه بايد براش بديم،نجابت يه دخترم يه قيمتي داره كه بايد براش بديم!سالم موندن يه جوون كه قراره چرخ اين مملكت روبچرخونه م قيمتي داره كه بايد براش بديم!حالا اين قيمت روكي بايد بده؟

من وكاميار نگاهش كرديم كه گفت:

-مي دونين كي بايد بده؟من بايد بدم!امثال من بايد بدن!امثال ميتراها بايد بدن!ماها بايد بديم تايه عده جوون ديگه سالم وسربزير ونجيب بمونن!

-اقانصرت ببخشين آ اما ادم بايد يه خرده ارداه ش قوي باشه!

يه مرتبه داد كشيد وگفت:

-مگه تواين مملكت به اين بزرگي جابراي يه عده ادم ضعيف نيس؟مگه اين همه ادم كه برامون تصميم مي گيرن ومي گن چيكار كنيم وچيكار نكنيم نمي تونن مواظب ادماي ضعيف باشن؟مگه اينجا قرارنبود ازضعيفا مواظبت كنن؟پس چي شد؟اره بابا جون ماضعيفيم!من ضعيفم!ميترا ضعيفه!اما چون ضعيفيم بايد اين بلاها سرمون بياد؟مگر اينجا جنگله كه هر كي قوي تره پدرضعيف تر ها رو دربياره؟

صداش كه رفت بالا پرده چند تااتاق رفت بالا واز توهر كدوم چند تا كله اومد بيرون كه نصرت دوباره داد زدوگفت:

-برين تولاشخورا!هنوزخبري نيس!هنوز كسي اينجا تموم نكرده كه بدوئين بالا سر جنازه ش ولختش كنين!

داد روكه كشيد كله ها دوباره رفت تو!بعددوئيد طرف ن وزود صورتم روماچ كردوگفت:

-سامان جون به خدامن مخلص تواين اقاكاميارم هستم آ!فكر نكني سر توداد زدم آ!بدبختي مو داد كشيدم!بيچارگي مو داد كشيدم!ضعيفي مو داد كشيدم!داد كشيدم شايد حداقل صدام به گوش خودم برسه!كساي ديگه كه اين صداها رو نمي شنون!

بعد برگشت ويه نگاه به اتاق جهانگير كردوگفت:

-گاه گداري خواهرش بايه ماشين شيک يواشکي مي اد اينجا ويه سري بهش مي زنه ويه پولي بهش ميده وميره! الان يه دوماهي هس که پيداش نشده وکفگير اين ته ديگه خورده!

بعد زير بازوي من وکاميار روگرفت وگفت:

-بريم توبابا لجن روهر چي بيشتر هم بزني بو گندش بيشتر بلند مي شه!

راه افتاديم طرف اتاقش که همونجور گفت:

-ازخونواده پولداريه!يعني اين هروئين وامونده پولدار و گدا سرش نمي شه!همه رويه اندازه بدبخت مي کنه منتها اوني که پولداره ديرتر به فلا کت مي افته!

رسيديم تواتاق وکفشامونو دراورديم ورفتيم بغل گاز پيک نيکي نشستيم ودستامونو گرفتيم روش!

نصرت-سردتونه؟

کاميار-نه اما مي چسبه!

شروع کرد چايي دم کردن وگفت:

-مي ترسم اقا کاميار

کاميار-ازچي؟

نصرت-ازاين برنامه

کامیار-کدوم برنامه؟

نصرن-همین که شروع کردي!

کامیار هیچي نگفت که نصرت کتري روگذاشت روگاز وزیرش روکم کرد وبرگشت طرف ماوگفت:

-مي ترسم دو هوائه بشه حکمت!

کامیار-براي چي؟

نصرت-ماشین اخرین مدل ورستوران درجه یک وخوراک جیگر لاک پشت!

کامیار-جیگر گوسفند بود جا جیگر لاک پشت بهمون دادن!

نصرت-اگه اشتباه کرده باشم باید واسه جبرانش باید جیگر خودم روبدم آ!

کامیار-نه اشتباه نکردي

نصرت پاکت سیگارش رو گرفت جلومون ویکي یه دونه ورداشتیم وروشن کردیم که گفت:

-اما خیلي خوشحال بود!تاحالا اینجوري ندیده بودمش!

کامیار-همه روبهت گفته؟

نصرت-اره هميشه مي گه!

كاميار-افرين بارک اله!

يه نگاهي به كاميار كرد وگفت:

-توچيكاره اي؟

كاميار-يه بچه پولدار

نصرت-اره اما خلق وخوت به اونا نمي خوره يه جوري هستي!ازهمون شب نمايش شناختمت!خيلي محكمي!حالاكجا بار اومدي خدامي دونه!

كاميار-ديشب مي خواست ازگذشته ش برام بگه نذاشتم گفتم نصرت همه روبرام گفته!

نصرت-خوب كردي!بهم گفت!هروقت حرف گذشته مي شه تاچندوقت ناراحته ونمي تونه درست به درسش برسه!

كاميار-راستش مي خواستم ازتون بيشتر بدونم!

دوباره يه نگاه بهمون كرد وبعد به كاميار گفت:

-ازخودت مطمئني؟

كاميار-فكر كنم اره

نصرت-اگه شک داري همينجا تمومش کن بري جلوتر ديگه نمي شه ها!

کامیار-شک ازخودم ندارم فقط مي ترسم اون نتونه منو قبول کنه اون وقت همه ش احساس کمبود مي کنه!

نصرت يه سري تکون داد وگفت:

-خوب مي فهمي واله!

کامیار-حالا بیشتر برام بگو!

سیگارش روخاموش کرد ودوتا چايي که هنوز درست دم نکشيده بود براي ماريخت وگذاشت جلومون وگفت:

-تاشماها بخورين من برم بيرون وبرگردم!

تاخواست کامیار بلند بشه که کامیار دستش روگرفت وگفت:

-اگه نري چي ميشه؟

دوباره نشست ويه فکر کرد وگفت:

-شماها تاحالا يه معتاد روکه بهش مواد نرسيده ديدين؟

كاميار-فقط توفيلما

نصرت-پس بهتره همون جلو چشم تون باشه كه فقط توفيلمه!اگه الان تانيم ساعت يه ساعت ديگه دوا به من نرسه اين زمين رو گاز مي گيرم يه ساعت بعدش حاضرم هركاري بكنم كه يه سانت دوا بره تورگم!برامم ديگه هيچي مهم نيس!

بعد بلندشد وازاتاق رفت بيرون من وكاميار فقط همديگرو نگاه ي كرديم!

ده دقيقه طول نكشيد كه برگشت نشست سرجاش ويه چايي براي خودش ريخت وهمونجور كه تواستكانش رونگاه مي كرد گفت:

-ببخشين رفقا

كاميار-تااونجا گفتي كه خدابيامرز خواهرت اونجوري شد!

يه خرده ديگه بااستكانش بازي كرد ودوباره يه سيگار روشن كرد وپاكتش روگذاشت جلوما ويه زانوش روگرفت توبغلش وشروع كرد به سيگار كشيدن چشماشو بسته بود وسيگار مي كشيد!

اخراي سيگارش بود كه چشماشو واكرد وگفت:

-ادم يه وقتي ازيه نفر دلخوره ومي خواد ازش انتقام بگيره!مي ره ويه بلاي سرش مي اره حالا هرجوري كه باشه!اما ادم يه وقتي از تموم مردمش وازخاكش وهمه چيزش دلخوره اون وقت ديگه حريفشون نمي شه ونمي تونه ازشون انتقام بگيره! اون وقته كه مي ره ويه كاري مي كنه وبعدش مي فهمه كه چه كرده!

منم همين كا ررو كردم!هروئيني شدم وازشون انتقام گرفتم!

كاميار-توازخودت انتقام گرفتي!

نصرت-نه!اشتباه مي كني!من ازكشورم انتقام گرفتم!كشورم منو ازدست داد!منو كه شايد مي تونستم خيلي كارا بكنم! منو كه مي تونستم خيلي چيزا اختراع ياكشف كنم!مگه همين ادما وجووناي تحصيلكرده اي مثل مانيستن كه مي رن اروپا وامريكا واسه خودشون كسي مي شن؟مگه همين جووناييِ مثل مانيستن كه خبرش مي رسه اونجا فلان چيز وفلان چيز رو اختراع كردن!؟

اونايي كه ازاينجا ميذارن وميرن وهوش وعلم ودانش خودشونو ورمي دارن وباخودشون مي برن مگه انتقام ازاين كشور ومردمش نمي گيرن؟حالااونا يه جور انتقام مي گيرن وماهام كه معتاد وعملي مي شيم يه جور!ولي اخرش يه چيزه!اين مملكت كه قدر ماها رو ندونست مارو ازدست داد اگرم همينجور چرخ بچرخه كي مي خواد اين چرخ وفلک روبچرخونه؟

سيگارش روخاموش كردوگفت:

-بروتواون چمدون رونگاه كن وببين چندتا طرح توش داره خاک مي خوره!شامپويي كه همين پارسال يكي اختراع كرد كه ادم مو دربياره!صابوني كه به همه پوستي مي سازه!پودر لباسشويي كه فلان مي كنه وخيلي چيزاي ديگه! همه شون اونجا تلنبار شدن وكسي كه قرار بود يه روزي اونا به ثبت برسونه وبسازدشون اينجا جلو روتون نشسته ويه وقت خماره ويه وقت نئشه!اين هم بدبختي كشيدم ومدركم روگرفتم كه بشم به عملي وديوثي كنم!

دومرتبه شروع كرد دادكشيدن!روش روكرده بود طرف پنجره وداد مي كشيد!

-اهاي معلم كلاس اولم كجايي كه ببيني؟بابدبختي مداد رودادي دستم ويادم دادي جاي اينكه سيگار لاي انگشتم بگيرم مداد دستم بگيرم!حالا كجايي كه ببيني شاگردت چي شده؟اهاي اقامديرا كه 10تا ازمون وامتحان برگزار كردين تا بذارين بيام تومدرسه تون درس بخونم بياين نگاه كنين شاگرد اول مدرسه تون شغلش چيه!اي روزنامه اي كه عكس منو انداختي وزيرش نوشتي نفر...كنكور سال...!بيا الان يه عكس ازم چاپ كن وبنويس نفر اول ديوثي دررشته...!

يه دفعه ازجاش بلندشد ورفت طرف پنجره وواستاد وداد كشيد وگفت:

-بياين افتخارتونو ببينين!كجايي كه هروقت شلوار كهنه وپارم رومي ديدي مي زدي روشونه هامو مي گفتي توفقط درست رو بخون كه همه اينا جبران ميشه؟!مگه تموم نمره هامو ازت بيست نگرفتم؟پس كواون وعده هايي كه بهم دادي؟اون بيست ونوزده ها يه قرون ارزش نداشت!

يه مرتبه شروع كرد سرش روبه ديوار كوبيدن يه جمله مي گفت ويه بار سرشو مي كوبيد به ديوار!

-رياضي بيست!فيزيک بيست!شيمي بيست!رياضي بيست!فيزيک بيست!شيمي ...

كاميار ومن دوئيديم طرفش وازپشت گرفتيمش گريه مي كرد ومي خواست سرشو بكوبونه به ديوار كاميار بغلش كردوگفت:

-نصرت جون چرا همچين مي كني اخه؟

نصرت-اخه تونمي دوني من چي مي كشم!من قرار بود نابغه شيمي بشم!همه بهم مي گفتن تواخرش يه چيزي مي شي! خودمم مي دونستم بالاخره يه چيزي واسه خودم ميشم اما نمي دونستم اين ميشم!نمي دونستم كارم به اينجاها مي كشه! كجايي اقاناظم كه ببيني شاگردت دختراي مردم روواسه...مي فرسته دبي!

كاميار-اگه بخواي اينكارارا روبكني ميذاريم ميريم آ!داريم باهم حرف مي زنيم ديگه!چراخودتو داغون مي كني؟

اروم بردیمش وسرجاش نشوندیم وكاميار سه تاسيگارروشن كرد ويكي داد به نصرت ويكي م به من وديگه يه كلمه م هيچكدوم حرف نزديم!

سيگار كه تموم شد سرشو بلند كردوگفت:

-خواهره ه مرد پول نداشتيم جنازه ش روبلندكنيم!اين دفعه م ديگه همسايه ها بهمون رونشون ندادن!يعني بيچاره هام دست شون خالي بود!

من وبابام وحكمت نشسته بوديم بالاسرجنازه وزانوي غم بغل گرفته بوديم ونمي دونستيم چيكار كنيم!نمي دونستم اين وسط كدوم شير پاک خورده اي رفت به همون يارو كه ازش عرق مي گرفتم خبر داد يه وقت ديدم درواشد واومد تووتا چشمش به ما وجنازه افتاد زدزير گريه وازاتاق رفت بيرون بلندشدم رفتم پيشش كه بهم سرسلامتي داد ودست كردجيبش ويه مشت اسكناس دراورد و گذاشت توجيبم وگفت اگه كمه بگو!

خداعوضش بده همسايه ها كه ديدن پول اومد توجيب من يكي يكي پيداشون شد وجنازه روحركت داديم!وقتي رسونديمش تومرده شور خونه رفتم يه گوشه نشستم!نه گريه مي كردم نه چيزي!فقط نگاه مي كردم!همسايه ها دور وور بابامو گرفته بودن ومثلا داشتن ارومش مي كردن!

يه وقت ديدم اين حكمت جلو غسالخونه واستاده وگريه مي كنه واين ور واون ورورونگاه مي كنه دوئيدم طرفش وبغلش كردم وديدم به هق هق افتاده!خواستم ارومش كنم اما مگه مي شد!هق هق مي كرد وهي ميگفت داداشي چراحشمت رواينجوري مي شورن؟فهميدم رفته تومرده شورخونه وازپشت شيشه اين چيزا روديده!دعواش كردم كه چرارفتي اونجا وبعدش گرفتمش توبغلم وانقدر نازش كردم وباهاش حرف زدم كه يه خرده اروم شد!

همينجوري كه داشتم باحكمت حرف مي زدم يه خانمي اومد دم مرده شور خونه وبلند داد كشيد وفاميلي مارو صدا كرد دوئيدم طرفش كه گفت تو فاميل حشمت ... هستي؟

گفتم اره گفت كيش مي شي؟گفتم داداش شم گفت اسمت چيه؟گفتم نصرت يه نگاه به من كرد وبعد يه پاكت روداد به من وگفت اين لاي لباساش بود بگيرواسه تونوشته!

پاكت رو ازش گرفتم ورفتم يه گوشه نشستم حكمتم اومد بغلم نشست وگوشه بليزم رو گرفت تودستش!طفل معصوم ترسيد!

پاکت رووا‌کردم که دیدم توش یه نامه س!درش اوردم وشروع کردم به خوندن!

بلند شد واروم رفت سریه صندوق چوبي وازتوش یه چمدون دراورد وتوش رویه خرده گشت وبایه پاکت برگشت وپاکت رو گرفت طرف کامیار

کامیار پاکت رووا‌کرد وازتوش یه نامه دراورد سرمو بردم جلو وشروع کردم به خوندن!

((سلام داداش نصرت مي دونم الان كه داري اين نامه رومي خوني من ديگه تواين دنيا نيستم.داداش نصرت دستت روماچ مي كنم الهي من پيش مرگ توداداش خوب ومهربون وباغيرت بشم كه مي دونم دارم ميشم راضي راضي م هستم هميشه ازخداهمينو خواستم كه اگه قراره توطوري بشي من جات بشم داداش نصرت من مي دونم توچقدر زحمت كشيدي ازوقتي كوچيک بودي كار كردي تاماها يه خرده راحت تر زندگي كنيم اما مي دونم كه توخودت الان شم يه بچه اي.اما باهمين سن كم ت اندازه يه مرد بزرگ كار كردي وزحمت كشيدي.

داداش نصرت من خيلي وقته كه دردارم اما نگفتم چون مي دونستم كه كسي نمي تونه هيچ كاري برام بكنه هرچي خدا بخواد همون ميشه فقط ازت يه چيزي مي خوام اولا وقتي من مردم برا گريه وزاري نكني وغصه نخوري ونذار حكمت غصه بخوره الان ديگه نه مامان هس نه من هستم.خرج مون كم شده ديگه فقط بذار حكمت هرچقدر مي خواد درس بخونه خودتم درست رووِل نكن اگه منو دوست داري كه مي دونم داري يه كاري كن كه هردوتون برين دانشگاه ارزوي من فقط همينه مي دونم كه مرده اگاهه وهمه چيز رومي فهمه تاهروقت كه شماها درس بخونين منم اون دنيا خوشحال ميشم مامانم خوشحال ميشه فقط بهم بده كه درس بخونين.

صدهزار دفعه روي تووحكمت روماچ مي كنم وازتون خداحافظي مي كنم ايشاله ايشاله ايشاله صدوبيست سال باخوبي وخوشي زنده باشين ازبابام خداحافظي كن يادت نره كه من ازت قول گرفتم.

داداش جون واسه مردن من ناراحت نباش من دارم خيلي درد مي كشم همين الان كه دارم اين نامه روبرات مي نويسم انقدر پهلوهام درد مي كنه كه مي خوام فرياد بكشم اما جلو خودمو مي گيرم بعد ازمن غصه نخور كه من راحت مي شم.الهي قربون توداداش باغيرت برم الهي قربون اون خواهر خوشگلم برم نمي خوام ازت كاراي سخت بخوام اما وقتي به اميد خدا به اميد خدا مدرک تونو گرفتين وهركدوم دكترومهندس شدين برين سراغ عزت وپيداش كنين شايد وضعش خوب نباشه.

داداش نمي خوام اين دم اخري دلت روبسوزونم اما هميشه دلم مي خواست يه چيزي ازت بپرسم اونم اينه كه چرا بايد وضع ما اينطوري باشه كه ارزوي يه موز خوردن به دلمون بمونه ارزوي يه شيكم سير غذا به دلمون بمونه.

داداش نصرت،حكمت رو به تو،توروهم به خدا مي سپرم اون دنيا باماما‌ن برات پيش خدادعا مي كنيم.يادت نره بهم قول دادي سپردمتون به خدا ذستت روماچ مي كنم خيلي خيلي خيلي خيلي دوست تون دارم.

خداحافظ تون باشه داداش جون.خداحافظ تون باشه داداش جون.

پيش مرگت حشمت))

نامه كه تموم شد كاميار دستش روگرفت جلوچشماش وهمونجوري نشست

نامه رواز دستش گرفتم ودوباره خوندم!دفعه اول كه خوندم بغض گلومو گرفت!اين دفعه عرق شرم نشست روتنم!

نامه روگرفتم طرف نصرت.خجالت مي كشيدم تو چشماش نگاه كنم!

نامه روازم گرفت وماچ كرد وگذاشت توپاكتش وگفت:

-نور به قبرت بباره خواهر قشنگم!من به قولم وفا كردم هم خودم درسم روتموم كردم وهم گذاشتم حكمت درس بخونه وبره دانشگاه!ايشاله تاچندوقت ديگه م يه دكتر كامل ازاونجا مي آد بيرون اما حشمت جون درس ومشق واسه من اومد نداشت!

يه سيگار روشن كردوگفت:

-نكته اصلي متن زندگي يه نفر نيس!نكته اصلي لحظات تغيير وتحول توزندگي يه!لحظاتي كه باعث ميشه زندگي يه نفر ازاين روبه اون رو بشه!براي منم اين تغيير وتحول اينجوري شد!

يه وقتي شرف داشتم اما پول نداشتم خواهرم رويه دكتر ببرم!يه وقتي شرف داشتم ولي پول نداشتم يه كيلو پرتغال بخرم بدم خواهرام بخورن!يه وقتي شرف داشتم اما نمي تونستم چهار سير گوشت بخرم ببرم خونه وبپزم وبدم خواهرام بخورن كه جون بگيرن!

حالا شرف ندارم اما خواهرم تويه خونه خوب زندگي مي كنه حالا غيرت ندارم اما رخت ولباس خواهرم خوبه!حالا ابرو ندارم اما كتاب ودفتر خواهرم جوره!حالا ناموس ندارم اما شهريه دانشگاه وكلاس تضميني ورفت وامدوخورد وخوراک خواهرم به موقع س!

يه وقتي براي تموم اينا كه داشتم يكي حاضرنبود يه قرون كف دستم بذاره واسه اينم كه بي ناموسي وبي شرفي وبي غيرتي م ازيادم بره هروئين مي كشم

-اون وقت يادت مي ره؟

نصرت-نه ادم وقتي بي ابرو شد هيچ وقت يادش نمي ره!

دوتا پک به سيگارش زد وگفت:

-يه وقتي كه بيست سالم بود دلم مي خواست بايه دختر دوست بشم باهم حرف بزنيم رفت وامد كنيم دردودل كنيم!كشش عجيبي نسبت به جنس مخالف خودم داشتم اون وقت نه پولش روداشتم نه امكانش رو حالا امكاناتش برام فراهمه!اين همه دختر كه همه شونم اينكاره ن تودست وبالم ريخته اما ديگه اون ميل وكشش توم كشته شد!

يه جوون دنيايي واسه خودش داره صبح دست ميذاره تواين دنيا وتااخر شب مثل بهشت واسه خودش مي سازدش وفقط كافي يه كه وقتي داره باهمكلاسي ش نودنيا قدم مي زنه بگيرنش!تموم اون دنيا براش ميشه اشغال!

من چيز زيا دي ازاين زندگي نمي خواستم اقاسامان يه شيكم سير غذا براي خودم وخونواده م يه چهار ديواري معمولي كه سرمونو بكنيم توش!يه درس ومشق ومدرسه براي همه مون!اينا چيز زياديه؟نه بخدا!

الان ديگه تواين دوره وزمونه حق ماست كه يه خرده راحت تر وازاد تر زندگي كنيم!هزار پيش كه نيس ديگه الان! اين همه اختراع!اين همه تكنولوژي!اين همه پيشرفت!يه وقتي اگه مي خواستي يه خبري ازفاميلت تو يه شهر ديگه بگيري يه سال طول مي كشيد!حالا ازاون وردنيا تويه دقيقه باخبر مي شي!خب وقتي همه دارن تواين مملكت ازاين تكنولوژي استفاده مي كنن يه چيزايي م توحاشيه ش هس ديگه!مثلا كسي كه مي خواد سوار ماشين ميشه ومي خواد صد كيلومتر رو جاي چندروز تويه ساعت طي كنه بايد خطر تصادف شم قبول كنه ديگه!

گاهي فكر مي كنم قديمياي ماها چه زندگي راحتي داشتن!پدربزرگا ويكي دوپشت قبل ازما!نه هواي الوده!نه اين همه پدرسوختگي!الان تكون مي خوري يه چاه جلو پات وامي شه كه يه مرتبه هزار تاجوون رومي كشه توي خودش!

وقتي به يه نفر مزه ي يه چيزي روچشوندي وبهش نشون دادي ديگه نمي توني ازش منعش كني!قديميا خيلي ازاين چيزايي روكه ماها ديديم نديدن!تنقلات شون گندم وشاه دونه بوده وماماجيم جيم!خيلي كه مي خواستن به بچه هاشون برسن براشون سقز مي گرفتن!حالا توهر سوراخي كه سر مي كني توويترين ش هزار جور شكلات وادامس وپفک وچي وچي وچي گذاشتن!بايد ده تامشت بزني توشيكمت وبهش بگي كه ازاين چيزا نخواد!

تلويزيون سريال درست مي كنه كه دختر وپسر عاشق هم مي شن وميرن باهمديگه وحرف مي زنن وحالا باهمديگه عروسي مي كنن يانمي كنن!اون وقت تامي خواي بايه دختر صحبت كني چپق ت رو برات چاق مي كنن!اون چيه؟ اين چيه؟

منم اين وامونده رو شروع كردم كه چي؟كه وقتي مي كشمش يا تورگم تزريقش مي كنم براي خودم يه كشور بسازم كه توش يه نفرم گشنه نباشه!يه بچه به خاطر ندري ازدرس ومدرسه نيفته!يابخاطر اينكه مدادش روزود به زود مي تراشه ازباباش كتک نخوره!

براي خودم يه ايراني بسازم كه همه توش خونه وزندگي ورخت ولباس داشته باش!اما وقتي اين وامونده رومصرف كني فقط بد بختيا مي اد جلو چشمات!

كتري رو ورداشت واستكانامونو پركرد وگفت:

فصل سي و يكم

-شعر حافظ وسعدي وبقيه روبايد يه بار ديگه معني كردويه طور ديگه!بايد براش معني پيداكرد كه باوضع الان ما جور باشه اصلا مي خوام بدونم كه اينا اين شعرارو براي كيا گفتن؟براي پير مردا وپيرزنا؟يابراي ما جوونا!ياصلا براي دل خودشون شماها مي گين اگه حافظ همين الان زنده بود وقرار بود دوباره شعر بگه چه جور شعرايي مي گفت؟

كاميار سرشو بلند كردوگفت:

-شايد اصلا ديگه شعر نمي گفت ومي افتاد توكار بساز بفروشي!

نصرت- كاميار جون به نظرتو سقراط كار درستي كرد ياگاليله؟بهتر نبود كه اونم توبه مي كرد وكشته نمي شد!؟

كاميار-به نظر من ازهمه اينا عاقل تر بهلول بود كه خودشو زده بود به ديوونگي كه حداقل به خاطر حرفهايي كه ميزد نكشتنش!

نصرت-اونام دنبال ازادي بودن وهركدوم ازادي روبه يه شكل شناختن وپيداش كردن حالا بايد ببيني ازادي اصلا چيه وچه شكلي يه؟

كاميار-ازادي م يه چهار چب كليشه اي كه ماها خودمون براي خودمون درستش ميكنيم وقبولش داريم وهركي پاشو از خط هاش اين ور تر بذاره زنداني ش مي كنيم!

پس ازادي م يه چيزي كه ميشه تغييرش داد!

نصرت-پس همه اين ادما دنبال يه چيزي هستن كه خودشون اندازه هاشو درست كردن وبازم به اندازه هاش نرسيدن؟!

چايي ش روبرداشت وشروع كرد به خوردن يه خرده بعدش گفت:

-حشمت روكه خاک كرديم وبرگشتيم همسايه ها رفتن ومونديم من وحكمت وبابام!خونه عجيب خالي شده بود سه نفر ازيه خونواده رفته بودن ديگه دست ودلم به هيچي نمي رفت!خونه ساكت،سرد خالي!

اما روزگار هميشه كار خودش روكرده ومي كنه براي ماهام كرد!روزا وشبا اومدن ورفتن وازمادرم وعزت وحشمت فقط يه خاطره برامون موند!اما فكر نكنين يه خاطره خوب آ!نه!يه خاطره بد!خاطره ضعف وناتواني!يه مهر قرمز تو كار نامه زندگي!

سه چهار سال گذشته بود حكمت حدود يازده دواز ده سالش شده بود ومنم ديپلمم روگرفته بودم يه روز كه ازبيرون برگشتم خونه ديدم حكمت نيس!ازبابام پرسيدم حكمت كجاس؟گفت بيابشين كارت دارم گفتم اول شما بگو حكمت كجاس؟بعدا گفت خونه همسايه هاس!گفتم براي چي؟گفت مي خوام همونو برات بگم ديگه!بيا بشين رفتم بغلش نشستم كه گفت ببين بچه جون توهنوز خودت بچه اي!كار وبار درست وحسابي م كه نداري!خيال كار كردنم كه توكله ت نيس! منم كه ديگه جون وقوه فعله گي ندارم!امروز بيفتم خونه يافردا!!اين چندوقته خيلي فكر كردم!ديدم بهترين كار اينه كه يه فكري براي حكمت بكنيم!هم يه ثواب بزرگ كرديم وهم يه خاكي تو سرخودمون ريختيم!گفتم چه فكري؟ گفت اين ممد اقا شاطر خاطر حكمت رومي خواد چندوقته كه براي من پيغام پسغوم مي فرسته منم يكي دوبار با حكمت حرف زدم خودش راضي يه!يعني مي بينه كه بالاخره يه سروساموني مي گيره!چه فايده داره كه سوي چشمش روازبين ببره وهي بره مدرسه وكاغذ سياه كنه؟بالاخره ش چي؟دختر بايد شوهر كنه يانه؟اولش خودشم حاليش نبود ولي وقتي يه خرده باهاش حرف زدم فهميد!الانم رفته خونه ممد اقااينا ومادر ممد اقا داره باهاش حرف مي زنه توام حرف بفهم!اينجوري براي توام بهتره!بذاراون طفل معصوم يه چيزي اززندگيش بفهمه!

يه نگاه بهش كردم وگفتم اخه باباجون شما مي فهمين دارين چيكار مي كنين؟گفت اره دوتا پيرهن بيشتر ازتوپاره كردم اينطوري دست وبال توام واميشه ومي توني يه فكري واسه زندگي خودت بكني!گفتم اگه پيرهن پاره كردنه كه من ازروزي كه خودمو شناختم پيرهن پاره تنم بوده!ادم اگه پيرهنشم پاره ميشه خوبه كه يه خرده عقل وتجربه پيداكنه!اين بچه هنوز دوازده سالشم نشده شما مي خواين بدينش به يه مرد چهل وخرده اي ساله!اين عقله؟!

گفت اگه من باباشم واختيارش دست منه كه مي گم بايد زن ممد اقا بشه!گفتم شما باباش هستي ولي اختيارش دستت نيس! گفت داري...زياد تر ازدهنت مي خوري آ!گفتم شمام احترامت دست خودت باشه!نذار چيزايي كه يه عمر تودلم سنگيني كرده بهت بگم آ!گفت بگو ببينم گفتم مرد حسابي خدابهت چندتا بچه داد اما چه جوري امانت داري كردي؟ يكي شونو كه فروختي اون يكي شونم كه ازنداري دردكشيدوصداش درنيومد تامرد!حالا نوبت اين يكي شده؟!اصلا خبر داري كه بچه هات چه هوشي براي درس خوندن دارن؟مردم ارزوشونه كه يه همچين بچه هايي داشته باشن اون وقت وقتي خدا بهت چندتا ازاين بچه ها داده يكي يكي شونو داري پخش وپلا مي كني؟گفت اگه من بزرگ شماهام عقلم به اين چيزا مي رسه!توبرام بزرگتري نكن گفتم شمابزرگ ماهستي اما فقط ازنظر سن وسال اگه فقط يه كوره سواد داشتي مي تونستي بشيني وباانگشتات حساب بدبختي هامونو بكني!

اينوفتم وازجام بلند شدم كه اونم بلند شد وگفت كجا؟!گفتم مي رم حكمت روبيارم گفت اگه پات رو از اتاق گذاشتي بيرو ديگه منو بذار كنار!بهش گفتم اخه من چي بهت بگم؟مگه الان كه كنار نيستي چيكار برامون مي كني؟يه روز سركاري سه روز توخونه!اگه من نباشم اجاره اين اتاقم نمي توني بدي!گفت مرده شور تووا‌ون پولت روببرن كه دم به سساعت تو سرما نزني ش!گفتم من دارم جون مي كنم وكا رمي كنم ودرس مي خونم كه حكمت واسه خودش يه چيزي بشه! اون وقت توداري ازسر خودت وازش مي كني؟دارم بهت مي گم اگه حكمت ازاين خونه بره منم رفتم!اون وقت خودت مي دوني بايه هفته كار وسه هفته خونه نشيني!

اينو گفتم وازاتاق اومدم بيرون ورفتم اون طرف حياط كه اتاق ممد اقا شاطر بود وبامادرش زندگي مي كرد ازپشت شيشه درشون نگاه كردم وديدم حكمت يه گوشه نشسته داره گريه مي كنه ومادر ممد اقا داره باهاش حرف مي زنه وممد اقام يه خرده اون طرف ترنشسته ويه كمر بندم گذاشته جلوش!ديگه حال خودمو نفهميدم وفشار به دردادم ورفتم تو كه ممد اقا ازجاش پريد وتامنو ديدخنديد وگفت((خوش اومدي عمو...))كه معطلش نكردم ودم تخته سينه ش كه چسبيد به ديوار ورفتم جلو كه حكمت پريد توبغلم!

دستش روگرفتم واومدم باخودم بيارم بيرون كه ممداقا جلوم شاخ شدوگفت كجا؟گفتم مرد بلا نسبت حسابي خجالت نمي كشي؟اين جاي بچه توئه!گفت خيال بد كه ندارم مي خوام زن بگيرم!گفتم اين شوهر بكن نيس!گفت بده مي خوام خوشبخت بشه؟گفتم باكمر بند؟!

تااود كه جريان كمر بند رورفع ورجوع كنه كه ازتواتاقش اومديم بيرون ورفتيم طرف اتاق خودمون وتا رسيديم حكمت زار زار شروع به گريه كرد!نازش كردم وبهش گفتم چيزي نيس داداش تموم شد!ديگه م تابه من نگفتي كاري نكن! گفت اخه بابا گفته كه من سربار توام!برگشتم يه نگاه به بابام كردم وگفتم باباجون يادت نره چي بهت گفتم حكمت بايد دكتر بشه!به ارواح خاک مادرم!به ارواح خاک حشمت اگه بخواي نقشه اي براي حكمت بكشي ديگه احترام اون يه خرده بابايي وفرزندي روميذارم كنار وهرچي ازدستم بياد انجام مي دم!يادت نره!

اشتم اينا رو مي گفتم كه مادر ممد اقا شاطر اومد پشت اتاق مون ودرزد واومد تو ويه پشت چشم براي من نازک كرد وبه بابام گفت ممد اقا گفته يااون امانتي ماروبده يا پول روبرگردون!

تازه شستم خبردار شد كه جريان چي بوده!برگشتم يه نگاه به بابام كردم كه اونم ازتوجيبش يه پاكت دراورد وداد به مادر ممداقا واونم گرفت ورفت!تاپاشو ازاتاق گذاشت بيرون به بابام گفتم اين يكي رومي خواستي چند بفروشي؟هيچي نگفت وازاتاق رفت بيرون كه گريه حكمت زيادتر شد!بغلش

كردم ونازش كردم كه گفت داداش من سربار توام؟ گفتم تورو سر من جاداري!گفت اخه واسه توسخته گفتم اگه يه بار ديگه ازاين حرفابزني ديگه داداشت نيستم!

اشک هاشو پاک کردم وبهش گفتم اگه مي خواي هميشه دوستت داشته باشم اولا درست روخوب بخون وبعدشم هميشه هراتفاقي که مي افته به داداش بگو!

طفل معصوم چه ذوقي کرد!خنديدوپريد بغلم وماچم کرد!ديگه م اون کجا حالا کجا؟هميشه درسش روعالي خونده وهميشه م همه چيز رو به من گفته!

يه سيگار ديگه روشن کرد ودوتا پک زدوگفت:

-يه دوسه سال گذشت من دانشگاه بودم وحکمت رفته بود دبيرستان که يه روز برامون خبر اوردن که بياين وجنازه باباتونو جمع وجور کنين!اصلا باورمون نمي شد!بايکي دوتا ازهمسايه ها دوئيديم ورفتيم سرساختموني که داشت کار مي کرد وديديم که يه گوشه جنازه ش روخوابوندن ويه تيکه پارچه م کشيدن روش وچندتا مامورم اونجان ودارن گزارش مي نويسن رفتم جلووبغل جنازه نشستم وروش روزدم کنار!خودش بود!صورت درب وداغون وخسته ورنج کشيده!ازبابام دل خوشي نداشتم اما هرچي بود بابام بود!يه ادم بي سواد که زنده بودن رو بانفس کشيدن اشتباه گرفته بود!

پرسيدم چي شده؟گفتن ازبالا ساختمون افتاده پايين گفتم چرا؟يکي ازعمله ها گفت صبح که اومد دوتادونه حب انداخت بالا وشروع کرد به کار کردن اون بالا سرش گيج رفت وافتاد پايين!

فهميدم جريان چي بوده اين اخريا هم تريياک مي خورد وهم قرص!هروقت تريياک اشغال گيرش مي افتاد قرص م مي خورد که کمي نشئه گيش روجبران کنه!

خلاصه باپول صاحب کارش جنازه ش رووور داشتيم وخاک کرديم ويارو حقوق يه ماهشم اضافه بهمون داد وپرونده بزرگ خاندان ما بسته شد!به همين راحتي!

-حق بيمه اي چيزي؟

نصرت-كدو بيمه برادر؟بابام اگه توهفته مي تونست دوروز كار كنه كلاهش روميانداخت هوا!

-سريع برديـن خاكش كرديـن؟شكايتي چيزي؟

نصرت-به كي شكايت كنيم؟بعدش همه شاهد بودن كه بابام تريـاكي وقرصي بوده!

خلاصه موندیم من وحكمت اون موقع دور وور بيست سالم بود توبيست سال چهار نفر ازخونواده م روازدست داده بودم! سه بار جنازه رو دست م مونده بود!پرونده درخشاني ها!

اومد بقيه حرفش روبزنه كه ازبيرون سروصدا اومد!يكي داشت جيغ مي كشيد والتماس مي كرد!من وكاميار بلند شديم ورفتيم پشت پنجره كه ديديم سه تامرد دست يه پسر بچه ده دوازده ساله رو گرفتن دارن به زور مي برنش تواتاق وپسره م هي زور مي زنه ومي خواد فرار كنه!برگشتم به نصرت گفتم:

-چي شده؟اين كيه؟

نصرت-چيزي نيس بياين اين طرف!

دوباره يه نگاه توحياط كردم كه صداي پسره مثل ضجه ي پيرزنا شده بود!دوباره به نصرت گفتم:

-نصرت خان جريان چيه؟

نصرت-بگم ناراحت مي شين!

-اين پسربچه رواوردن اينجا چكار؟

نصرت-اوردن بي سيرتش كنن ديگه!

اينو كه گفت برگشتم يه نگاه به كاميار كردم ودوتايي يه مرتبه پريديم وكفشامونو پا كرديم ودوئيديم بيرون طرف همون اتاقي كه پسره روبرده بودن!

عوضي رفتيم تويه اتاق ديگه وبرگشتيم بيرون ورفتيم توهمون اتاق كه چي ديديم!!!داشت حالم بهم مي خورد!!

دوتاازاون مردا داشتن لباس پسره رو به زور ازتنش درمي اوردن ويكي ديگه شونم دردهن پسره رو گرفته بود كه جيغ نزنه!يه مرتبه خون جلو چشمم روگرفت وپريدم وبامشت زدم توصورت يكي شون وكاميارم يكي شونو گرفت وپرت كرد يه طرف وپسره رو بلند كرد وگرفت پشت خودش!مردا جاخورده بودن كه يكي شون ازتو جيبش چاقو دراورد وكاميارم يه صندلي چوبي رو ورداشت وبلند كرد روهوا واماده بود بزنه توسرش كه پرده رفت كنار ونصرت اومد تو اتاق وباتشر به يارو گفت:

-بذار تو جيبت اون گزليک رو!

يارو يه نگاه به ما كرد ويه نگاه به نصرت وچاقو روگذاشت توجيبش ومن وكاميارم دست پسره رو گرفتيم واورديم بيرون وبرديمش دم در وتوكوچه كه رسيديم به پسره گفتم:

-خونه تون كجاس؟

همونجور كه گريه مي كرد ودماغش اويزون بود گفت:

-چندتا كوچه بالاتر!

يه مرتبه نصرت همچين زد توگوشش كه خون ازدماغش فواره زد بيرون وكاميارم يه چک ديگه ازاون ور بهش زد ونصرت بهش گفت:

-اگه يه بار ديگه اين طرفا ببينمت خودم سرتو گوش تاگوش مي برم!بدو گمشو خونه تون!

پسره مثل برق دوئيد وفرار كرد وپشت سرشم نگاه نكرد كه نصرت گفت:

-هرچندوقت به چندوقت يه پسر بچه رو گول مي زنن ومي كشونن اينجا وبلا ملا سرش ميارن ومينداز‌نش توكار!

كاميار-براي توام دردسر درست كرديم!

نصرت-نه اتفاقا برعكس!احساس كردم كه هنوز يه خرده ادميت توم مونده!

-به خدا شما خيلي ادمتر ازخيلي هايي كه ادعاشون مي شه هستي نصرت خان!

يه نگاهي بهم كرد وخنديد

كاميار-اين يارو هارو چيكار مي كني؟

نصرت-اينا لاشخوراي خودمونن فقط يه خرده پررو شدن!

كاميار-مي خواي باهم ديگه برگرديم تو؟

نصرت-براي چي؟

کامیار-که تنها نباشي.

نصرت-اینا کارشون پیش من گیره خیالتون راحت باشه

کامیار-پس فعلا ما مي ریم کاري چیزي نداري؟

نصصرت-نه به امان خدا بهم زنگ بزنین!

کامیار-مي زنیم

نصرت-راستي اون فامیل تون چي شد؟

-پیداش کردیم

نصرت-خب به سلامتي کجا بود؟

-خونه یکي ازدوستاش میترا خانم حدس زد وبهمون گفت

دوباره خندید

-یه تشکر بزرگ بهش بدهکاریم

نصرت-همون که پیداش کردین براي میترا مثل صدتا تشکره!

كاميار-خب فعلا خداحافظ

دوتايي ازش خداحافظي كرديم ورفتيم طرف ماشين كه يه پسر بچه دور ورش مي پلكيد نصرت خنديدوگفت:

-مواظب ماشين تون بوده!

كاميارم يه دستي به سرش كشيد ويه هزار تومني داد بهش كه چشماش برق زد ودوئيد رفت!

دوتايي سوار شديم ويه دستي براي نصرت تكون داديم وبامكافات ازتواون كوچه باريک اومديم بيرون همونجور كه داشتيم مي رفتيم كاميار گفت:

-اي بر پدر ومادر اصلي وفرعي اين گندم لعنت!ببين به چه روزي مارو واداشت!چه چيزا بايد بااين چشمامون ببينيم!

-اما چه حرف قشنگي نصرت زد!بايد شعراي حافظ وسعدي وبقيه رودوباره معني كرد!

كاميار-شايدم بايد شعراي جديد گفت

يه ساعت بعد رسيديم دم خونه وماشين روزديم تو وپياده شديم وازهمديگه خداحافظي كرديم ورفتيم خونه مامانم اينا خوابيده بودن منم رفتم تواشپزخونه وناهارم روكه برام گذاشته بودن روگاز رو ورداشتم ويه خرده خوردم ورفت گرفتم خوابيدم

ساعت تقريبا نزديک7بود كه بيدار شدم هواداشت تاريک مي شد يه دوش گرفتم ولباسامو عوض كردم وازخونه رفتم بيرون

مامانم وعمه م يه خرده جلوتر داشتن باهمديگه حرف مي زدن تاعمه م منو ديد دوئيد جلو وبغلم كرد وتند تند ماچم كرد هي منو ماچ مي كرد وگريه مي كرد وتشكر!

بعدش كه يه خرده اروم شد گفت كه گندم تقريبا وضعيتش رو قبول كرده!خيلي خوشحال شدم ازشون خداحافظي كردم ورفتم سراغ كاميار نزديک خونه كه رسيدم ديدم صداي گيتارش مي اد!هروقت خيلي خوشحال بود ياخيلي ناراحت گيتار مي زد! هم خوب مي زد وهم خوب مي خوند!صداي بم وقشنگي داشت!

ارو رفتم بغل پنجره اتاقش واستادم وبدون صدا يه سيگار روشن كردم وگوش دادم.

-يه ديواره،يه ديواره،يه ديواره

يه ديواره كه پشتش هيچي نداره

تاكه ديوار و پوشيدن سيه ابرون

نمي اد ديگه خورشيد ازتوشون بيرون

يه اهنگ ازفرامرز اصلاني روداشت مي زد ومي خوند!شايد بگم ازخودشم قشنگ تر مي خوند!

-يه پرنده س،يه پرنده س،يه پرنده س

يه پرنده س كه ازپروازخود خسته س

گل بال ش روبستن دست ديروزا

نمي اد ديگه حتي به يادش فردا!

تكيه م رودادم به ديوار كه گفت:

-مي دوني امروز خيلي ازخودم خجالت مي كشيدم!

((موندم داره باكي حرف مي زنه))

-يه روزي خونه اي بود كه تابستونا

روي پشت بومش ولو ميشد خورشيد

درخت انجير پيري كه توباغ بود

همه كودكي هاي مرا مي ديد!

يه خرده وسطش اهنگ زد ودوباره گفت:

-فكر مي كني چندتاجوون بايد فنابشن تاچندتاجوون مثل من پولدار باشن وخوش بگذرونن؟

((فكر كردم حتما يكي تواتاقشه))

-يه اوازه يه اوازه يه اوازه

يه اوازه كه توسينه م شده انبار

يه اشكي كه مي چكه روي گيتار

به اين ها عاقبت كي گيرد اين كار

يه مردابه يه مردابه يه مردابه

يه مردابه توي تن ازفراموشي

يه چراغي كه ميره رو به خاموشي

نگردد شعله ور بيهوده مي كوشي

يه خرده ديگه اهنگ زد وبعدش گفت:

-امروز خيلي ازت خوشم اومد وقتي يارو روزدي

تازه فهميدم بامنه!رفتم جو پنجره وگفتم:

-ازكجا فهميدي من اينجام؟

كاميار-حداقل كمتر اون ادكل خوشبوت روبزن كه بوش همه جاروورنداره!

-يه خرده ديگه بزن كاميار

كاميار-چي دوست داري برات بزنم؟

-هرچي فقط بزن بخون

پريد ونشست لب پنجره وشروع كرد به زدن اهنگ فرهاد خدابيامرز رو زد!قسمت اولش رو به قدري قشنگ اجرا كرد كه فقط به پنجه هاش نگاه مي كردم ولذت مي برد!

-گنجشگک اشي مشي-لب بوم مانشين-بارون مي اد خيس مي شي-

برف مي اد گوله ميشي-مي افتي توحوض نقاشي

انقدر قشنگ مي خوند وقشنگ مي زد كه اصلا متوجه نشدم يكي پشت سرم واستاده!

-كي ميگيره فراش باشي-كي ميكشه قصاب باشي-كي مي پزه اشپزباشي-

كي مي خوره-حاكم باشي-

گنجشگک اشي مشي

گيتار روگذاشت روپاش وگفت:

-سلام

برگشتم پشت سرمونگاه کردم که دیدم گندم وشقایق پشتم واستادن!یه مرتبه هردو شروع کردن براش دست زدن که گفت:

-خب شقایق خانم یکي طلب ما!

شقایق-باید ببخشید بخدا!چیکار کنم؟نمي تونستم به دوستم خیانت کنم!اما شماهام که خیلي خوب پیداش کردین!

برگشتم وبه گندم نگاه کردم داشت منو نگاه مي کرد که شقایق گفت:

-کامیارخان سرقفلي سیم کارتتون خیلي گرونه ها!دقیقه اي یه زنگ مي خوره ویه دختر خانم باصداي قشنگ حرف مي زنه وشما رو مي خواد!

کامیار-اِي بگم این مخابرات چطور نشه!شماره خوابگاه دختران افتاده رو من!مي ان اونجا روبگیرن اینجا رو مي گیرن!

شقایق-اگه اینطوریه چطور اسم شمارومي گن!

کامیار-ازبس من جواب دادم وشماره درست رو بهشون گفتم دیگه باهمه شون اشنا شدم اینه که گاه گداري م یه زنگ مي زنن ویه حالي ازمن مي پرسن!

شقایق وگندم زدن زیر خنده که به کامیار گفتم:

-یکي دیگه بزن

شقایق وگندمم شروع کردن براش دست زدن که گیتار رو ورداشت وشروع کرد اهنگي رو زد که من عاشقش بودم.

-بوي گندم مال من-هرچي كه دارم مال تو

يه وجب خاک مال من-هرچي مي كارم مال تو

اهل طاعوني اين قبيله مشرقي م

تويي اون مسافر شيشه اي شهر فرنگ

پوستم ازجنس شبه پوست تو ازمخمل سرخ

رختم ازتاول تن پوش توازپوست پلنگ

بوي گندم مال من-هرچي كه دارم مال تو-يه وجب خاک مال من-هرچي مي كارم مال تو

نبايد مرثيه گو باشم واسه خاک تنم

تواخه مسافري خون رگ اينجا منم

تن من خاک منه ساقه گندم تن تو

تن ماتشنه ترين تشنه يک قطره اب

به قدري قشنگ خوند كه وقتي تموم شد رفتم جلو وماچش كردم كه گندم گفت:

-ساقه گندم خاكم لازم داره

برگشتم ديدم داره منو نگاه مي كنه اروم بهش گفتم"

-تنها پيدا كردن حقيقت مهم نيست!ظرفيت تحمل حقيقتم مهمه!

كاميار ازلبه پنجره پريد پايين وگفت:

-بريم توباغ شب وموسيقي و دختر خانماي خوشگل چي كم داره؟

شقايق-اقاپسراي خوش تيپ

كاميار-نه،يه اتيش باهيزم ويه كتري كه توش چايي دم كني!

چهارتايي خنديديم ورفتيم وسط باغ ويه جا كه درست وسط باغ يه الاچيق بود ويه باربيكو داشت اتيش روشن كرديم وكاميار رفت وازمش صفر يه كتري اب گرفت اومد وگذاشت رواتيش وچهارتايي نشستيم

شقايق-اين چندروزه كه گندم پيشم بود ازشماها خيلي تعريف مي كرد!

كاميار-خداسايه شو كم كم ازسر ماكم نكنه اين گندم خانم رو!

شقايق-شمار شته تحصيلي تون چيه؟

كاميار-خدمات وامور اجتماعي!

شقايق-چي؟

كاميار-ماازصبح راه مي افتيم وفقط به دخترخانمها ومردم واينا كمک مي كنيم!

شقايق-درامدم داره؟

كاميار-واله يارو گوسفندرو مي دزديد ومي كشت وگوشتش رو خير وخيرات مي كرد ومي گفت گناه دزدي به ثواب خير وخيرات در اين وسط پوست ودنبه شم استفاده ما!

شقايق وگندم زدن زير خنده!

شقايق-پوست دنبه شما اين وسط چيه؟

كاميار-يه لبخند كه بهمون بزنن اجرمون روگرفتيم بي توقعيم واله!

شقايق-اتفاقا منم يه دوست دختري دارم كه اخلاقش همينطور يه!

كاميار-مي ره كمک پسرا؟

شقايق-نه بابا!منظورم اينه كه به مردم كمک مي كنه!

كاميار-خب بگو بياد باهم كار كنيم!

دوباره زديم زير خنده!

شقايق-شماها اصلا سركار مي رين جدي؟

كاميار-شعار ماتوزندگي اينه اول كار دوم كار سوم كار!

گندم-شماها كه هميشه توخونه اين!

كاميار-خب مي مونيم توخونه كه به كار شماها برسيم ديگه!

فصل سي و دوم

شقايق-كاميار خان شما چندسالتونه؟

كاميار-يه سال ازسامان بزرگترم!

شقایق-سامان خان چند سالشونه؟

کامیار-یه سال بعد ازمنه

شقایق-خوب دوتایي چند سالتونه؟

کامیار-یه سال باهمدیگه فرق داریم

شقایق و گندم زدن زیر خنده!

شقایق-یه اهنگ دیگه بزنین!خیلي قشنگ مي زنین ومي خونین!راستي چرانرفتین خواننده بشین؟

کامیار-نشد یعني نذاشتن!

شقایق-براي چي؟

کامیار-راستش قرار بود من واین سامان باهمدیگه کار کنیم یعني من گیتار بزنم وسامانم ضرب بگیره اما گفتن ضرب اشکال نداره اما گیتار ممنوعه!

شقایق-پس این همه مي آن تواین کنسرتا وگیتارمي زنن چیه؟

کامیار-اونا فرق مي کنه!اونجا ازاده!

شقایق-مگه شما کجا مي خواستین بزنین؟

کامیار-توخیابونا!قرار بود یکي یه عینک دودي م بزنیم ودوتایي راه بیفتیم توخیابونا وشب عیدا واسه مردم اهنگ بزنیم! بهمون گفتن فقط اکاردئون وسرنا وویلن ازاده!

شقایق-منو بگو که باور کردم!

کامیار-اخه شما ساده این!!

شقایق خندید وگفت:

-من همچین ساده ساده م نیستم!

کامیاریه نگاهي به شقایق کردوگفت:

-انگار یه اهنگ بزنم بهتره!

گیتارش رو ورداشت وشروع کرد

-میون این همه کوچه که بهم پیوسته کوچه قدیمي ما کوچه بن بسته

دیوار کاهگلي باغ خشک که پرازشعراي یادگاریه

مونده بین ما واون رود بزرگ که همیشه مثل بودن جاریه

یه خرده خوند وبعدش همونجور که اهنگ رو مي زد گفت:

-من يه دختر بچه اي رومي شناسم كه تواخرين لحظه عمرش دلش مي خواست بدونه كه موز چه مزه ايه!جالب اينكه حتي برادر بزرگترشم نتونست بهش بگه!

شقايق وگندم باتعجب يه نگاه به همديگه كردن كه كاميار دوباره خوند

-توي اين كوچه به دنيا اومديم توي اين كوچه داريم پامي گيريم

يه روزم مثل پدربزرگ بايد توهمين كوچه بن بست مي ميريم

اماما عاشق روديم مگه نه نمي تونيم پشت ديوار بمونيم

مايه عمره تشنه بوديم مگه نه نبايد ايه حسرت بخونيم

دوباره همونجور كه اهنگ مي زد گفت:

-بافاصله يه ساعت يه ساعت ونيم ازاين باغ من جايي رومي شناسم كه ادما براي سير كردن شيكم شون حاضرن خود فروشي كنن!من مي دونستم كه تويه ساعت ميشه ازيه شهر به يه شهر دورتر رفت اما نمي دونستم تويه ساعت مي شه ازيه دنيا به يه دنياي دورتر رفت!

شقايق وگندم فقط نگاهش مي كردن اما من مي فهميدم داره چي ميگه!يه نگاه به من كرد ويه لبخند زدودوباره خوند

-ميون اين همه كوچه كه بهم پيوسته كوچه قديمي ما كوچه بن بسته!

اهنگش كه تموم شد شقايق وگندم براش دست زدن كه يه مرتبه مش صفر بايه قوطي چاي ويه كيسه قند وچند تا استكان سر رسيد وگفت:

-مهمون نمي خواين؟

كاميار-چرا نمي خوائيم؟دم كن اون چايي رو ببينم مش صفر!

شقايق وگندم هورا كشيدن ومش صفر دركتري وكه جوش اومده بود ورداشت وتوش چايي ريخت وبعدش رفت رويه نيمكت نشست كه كاميار بهش گفت:

-مش صفر تو اين عمري كه كردي فكر مي كني چه وقتي اوضاع جور بوده؟

مش صفر-وقتي كه دل مردم خوش بوده!

كاميار خنديدوگفت:

-مش صفر يه شعر بخون منم برات گيتار مي زنم!

مش صفر-دست وردار اقاكاميار

كاميار-خب بخون ديگه!

مش صفر-من شعر بلد نيستم اما ازيه شعري كه هميشه مي زني ومي خوني خيلي خوشم مي اد!

كاميار-كدوم

مش صفر-همون كه توش ميگه باغ الوچه منو ياد وقتي ميندازه كه تودهمون زندگي مي كردم واقاي خودم بودم ونوكر خودم!وقتي كه يه كف دست زمين داشتم ومي كاشتم ومي خوردم ومجبور نشده بودم واسه نوكردي بيام شهر!

اينو گفت ونگاهش رواندا‌خت به اتيش كاميار يه نگاه بهش كرد وشروع كرد به زدن وخوندن!مش صفر اهنگ فرهاد خدابيامرز رومي گفت

-يه شب مهتاب-مه مي اد توخواب-منومي بره كوچه به كوچه-باغ انگوري-باغ الوچه-دره به دره صحرا به صحرا- اونجا كه شبا-پشت بيشه ها-يه پري مي اد ترسون ولرزون-پاشو ميذاره-تواب چشمه-شونه مي كنه-موي پريشون- يه شب مهتاب- ماه مي اد توخواب-منو مي بره-ازتوي زندون-مثل شب پره-باخودشون بيرون...

منم چشمام كشيده شد طرف شعله هاي اتيش!نمي دونم چرادرست وسط شعله ها فقط نصرت وميترا واون دخترايي كه داشتن مي رفتن دبي و دخترايي كه توكافي شاپ بودن رومي ديدم!

***

فصل هشتم

يه چايي كه خورديم شقايق ازمون خداحافظي كرد ورفت گندمم رفت كه تادم در برسوندش مش صفرم استكانا وكتري رو ورداشت ورفت كه كاميار بهم گفت:

-مي خوام برم

-كجا؟

كاميار-سراغ حكمت

-الان؟

كاميار-دلم براش خيلي تنگ شده!

-اخه الان ديره!درست نيس!

كاميار-دست خودم نيس!يه چيزي منو هي مي كشه طرفش!

-عاشق شدي آ

گيتارش رووورداشت وبلندشدوگفت:

-مي رم ببينم بامن ازدواج مي كنه يانه.

اين وقت شبي؟

كاميار-دوست داشتن وقت وبي وقت نداره كه!

-اونم دوستت داره؟يعني مي خواد زنت بشه؟

كاميار-زنت بشه چيه ديكتاتور!بگو اونم مي خواد باهات ازدواج كنه!

-خب همينكه گفتي!

كاميار-اره زنم مي شه!

-زهر مار!

كاميار-خداحافظ دوست عزيز!خداحافظ يار مهربان!خداحافظ پسر عموي عزيزم!من مي رم دنبال سرنوشت!ازاين به بعد كاميار ديگه ميشه يه مردمتاهل وتوام مثل يه سگ تنها مي شي!بعد ازاين بايد تک وتنها وبي کس مثل اين ادماي ننه مرده تواين باغ مثل يه روح سرگردان راه بري!

-بيچاره حکمت

كاميار-توام بهتره همين دختره کولي روبگيري

-بي ادب!

كاميار-باي باي!براي عروسي دعوتت مي کنم!

گيتارش رووورداشت ورفت!يه خرده که رفت بلند گفتم:

-ايشاله خوشبخت بشي!

ازهمون دور گفت:

-به تومربوط نيس

ازكاراش خنده م مي گرفت راه افتادم برم طرف خونمون كه گندم رسيد وگفت:

-كاميار كو؟

-يه جايي كار داشت رفت

گندم-مي خوام باهات حرف بزنم كاري نداري؟

-نه بگو

اومد نشست رويه نيمكت وگفت:

-اين چندوقته خيلي فكر كردم به حرفاي تو به حرفاي كاميار

-خيلي م عوض شدي!

گندم-موقعيت جديدم روقبول كردم يعني چاره اي نداشتم!

-مگه نمي خواستي بري خارج؟

گندم-چرا اما اشتباه بود شقايقم حرفاي شمارو بهم زد!اقابزرگم خيلي باهام صحبت كرد راستش فهميدم پدرومادر اوني نيستن كه بچه روبه وجوداوردن!كسايي كه ادم روبزرگ مي كنن ودوستش دارن پدرومادر اصلي ادم هستن!

-درهر صورت تصميم درستي گرفتي!خيلي خوشحالم يعني همه خوشحالن!

گندم-تو تواين چندوقته چيكار كردي وكجاها رفتي؟

-ديگه ولش كن هرچي بود تموم شد

گندم-بالاخره تونستي رودرخت قلب بكني؟

بهش خنديدم وگفتم:

-نه خيلي بيكار بودم!

گندم-دستت چطوره؟

-اِي خوبه!

گندم-من واقعا ازت خجالت مي كشم!اگه تونبودي...

-قرار شد ديگه حرفش رونزنيم

گندم-بيا بشين اينجا!

رفتم وبغلش نشستم كه گفت:

-توهنوز جواب سوال منو ندادي آ!

كدوم سوال؟

گندم-همون سوالي كه ازت كردم!

-كه چراداشت دزدكي نگاهت مي كردم؟

بهم خنديد سرمو انداختم پايين راستش خجالت مي كشيدم دولا شد وصورتش رواورد جلو صورتم وگفت:

-خوابيدي ؟

خنديدم وگفتم:

-نه!

گندم-برات گفتنش سخته يااصلا...!

-نمي دونم!

گندم-اون چيزايي كه پاي تلفن بهم مي گفتي دروغ بود؟

-نه!

گندم-مي خواي درموردش حرف نزنم؟

-نه منظورم اين نبود اصلا

گندم-مي دوني سامان اين چندوقته چيزي كه منو نگه مي داشت توبودي وفكرت و...

بقيه ش رو نگفت

گندم-شايد چندبار به اين فكر افتادم كه برم توخيابون وخودمو بندازم جلويه ماشين اما فكر تونميذاشت!

يه خرده مكث كردوبعد گفت:

-سيگارداري؟

-سيگاري شدي؟

گندم-ادم وقتي ازدامن خانواده ش دور ميشه هزار تا بلا سرش مي اد!

يه ان ترسيدم يه نگاه بهش كردم وگفتم:

-سرتوام اومد؟

گندم-نه فقط سيگاري شدم!يعني يكي دوتا دونه مي كشم!

يه سيگار بهش دادم ويكي م خودم ورداشتم وروشن كردم يه پک به سيگارش زدوگفت:

-هربار كه احساس مي كردم ترو دارم دلم گرم مي شد!دلم مي خواست يكي باشه كه دوستم داشته باشه!به خاطر خودم! نه به خاطر اينكه فاميلشم!

وقتي مي اومدي دنبالم توقلبم يه چيزي حس مي كردم!يه چيز خوب!

وقتي از شعرايي كه مي خوند م جامو پيدا مي كردي يه احساس عالي توم به وجود مي اومد!راستي چه جوري فهميدي؟

بهش خنديدم كه گفت:

-خوب خدمت اون دختره رسيدم!جات خالي بود موقعي كه بااسپري روديوار اتاقش اونا رو مي نوشتم قيافه ش روببيني!

اروم وزير لبي گفتم:

-دوستت دارم گندم

گندم-ديوار اتاقش مثل...

يه مرتبه ساكت شد وگفت:

-چي گفتي؟؟

-گفتم دوستت دارم

گندم-بااينكه مي دوني ديگه دخترعمه ت نيستم؟

-برام ازاولشم فرقي نمي كرد!

گندم-مطمئني؟

-خيلي!

يه نگاه بهم كردوگفت:

-توتموم اون مدت فقط عشق تومنو نگه داشت!اگه سالم موندم وبرگشتم فقط به خاطر توبود!حس مي كردم ديگه فقط ترو دارم! مي خواستم فقط پيش توباشم!دلم نمي خواست ترو ازدست بدم!خداخدا مي كردم كه سرنشي ومنو واقعا دوست داشته باشي وبياي دنبالم! هرجا كه دنبالم مي گشتي وخبرش بهم مي رسيد يه احساس غرور بهم دست مي داد وضربه ايكه بهم خورده بود يه خرده جبران مي شد!

يه مرتبه دستمو گرفت وگفت:

-خيلي دوستت دارم سامان!هميشه فكر مي كردم توپسر لوس وشلي هستي اما اشتباه مي كردم!يعني اصلا بهت نمي اومد كه انقدر محكم باشي!ازبس ساكتي ادم درموردت اشتباه فكر مي كنه!

مي خواي شلوغ باشم؟

گندم-نه نه!اصلا!من همينجوري دوستت دارم!ساكت ومحكم!

دستم رو تودستاش فشارداد وگفت:

همينجوري بمون!

بعد برگشت دور وورش رونگاه كردوگفت:

-يه موقع نسبت به اين باغ احساس نداشتم اما حالا واقعا دوستش دارم!

بهش خنديدم كه دوباره گفت:

-ديگه م نبايد باكاميار بري جايي آ

براي چي؟

خنديدوگفت:

-اين كاميار ترو ازراه به در مي كنه!توديگه تعهد داري!

-پس يه خبري بهت مي دم!اما به هيچكس نگو!كاميارم ممكنه توهمين چندوقته متعهد بشه!

گندم-راست مي گي؟

-اره

گندم-من كه باور نمي كنم!اين كاميار اگه ده تا زنم داشته باشه بازم يه دختر ازبغلش ردبشه وهمه چي يادش رفته!

-نه اينجوري نيس!اگه بدوني به خاطر توكجاها اومد وچيكاراكرد!

گندم-راست مي گي؟

-اره خيلي زحمت كشيد!

گندم-حالا اوني كه دلش رو برده كي هس؟

-يه دختر

گندم-ازهمون دوستاشه؟

-نه

گندم-خوشگله؟

-اره شبيه يه نفره كه نمي دونم كيه اما صورتش خيلي اشناس

گندم-تحصيلكرده س؟

-داره دكتر مي شه

گندم-افرين!حالا كي به سلامتي...

داشت حرف مي زد كه مش صفر ازدور صداش كرد ود دستش روازتودستم دراورد وبلندشد كه مش صفر رسيد وگفت:

ببخشيد گندم خانم اما خانم كوچيک دنبالتون مي گردن

گندم-مرسي مش صفر الان مي رم

بعد يه خرده صبر كردتا مش صفر رفت وبه من گفت:

-يه بار ديگه بهم بگو!

خنديدم وگفتم:

-ديگه خجالت نمي كشم!دوستت دارم گندم!

نشست جلومو گفت:

-منم خيلي دوستت دارم سامان!اصلا اگه هستم به خاطر توهستم!

بعد بلندشدودوئيد طرف خونه شون وچندقدم اون طرف تر واستاد وبرگشت وبلند گفت:

-به مامانم اينا بگم؟

-بگو!

خنديدوبادستش يه حركت قشنگ برام كردودوئيد ورفت!!!

***

دوساعتي بود كه روتختخوابم دراز كشيده بودم وفكر مي كردم نمي دونستم چه جوري بايد به مامانم اينا جريان روبگم! يعني ازشون خجالت مي كشيدم همه ش منتظر بودم كه صبح بشه وجريان روبه كاميار بگم واون به مامانم اينا بگه!

اصلا خواب به چشمام نمي اومد خيلي خيلي خوشحال بودم!دلم مي خواست بلندشم وبرم دم پنجره گندم وصداش كنم وباهاش حرف بزنم!راستش مي ترسيدم كه يه وقت يكي بيدار بشه وبد بشه!

ساعت رونگاه كردم نزديک يک بعد از نصفه شب بود يه غلت توجام خوردم وپتوروكشيدم روسرم

چطور كاميار برنگشته بود خونه خيلي وقت بود كه رفته بود بيرون!

داشتم فكر مي كردم اگه باگندم عروسي كنم كجابايد زندگي كنيم؟توهمين فكرا بودم كه ازبيرون يكي گفت:

-پيشت!

زود ازجام پريدم وازپنجره سرمو كردم بيرون كاميار باگيتارش نشسته بود زير پنجره م!

-كي برگشتي؟

كاميار-همين الان

-خونه نرفتي؟

كاميار-نه

-پس اين گيتار دستت چيكار مي كنه؟

كاميار-خب ازسر شب دستم بود ديگه!

-باهمين رفتي سراغ حكمت

كاميار-اره مگه چيه؟

-ديوونه اي به خداكاميار!

گيتار روگرفت توبغلش وشروع كردبه زدن وخوندن!

-عاشقم من!عاشقي بي قرارم!كس ندارد!خبرازدل زارم!

ارزوئي جز تودردل ندارم!

يه مرتبه پنجره طبقه بالاوا شد وبابام سرشو اورد بيرون وخواب الود يه نگاهي به كاميار ومن كردوگفت:

-فرداكه ساعت7اومدي كارخونه سركار ديگه شباميري مي گيري زود مي خوابي!

کامیار-عمو عاشق شدم!

بابام یه خنده اي ردوگفت:

-حتما همین ساعت 1بعد ازنصفه شبي م به این درد مبتلا شدي!

کامیار-نه عمو جون!دوسه روز پیش بادش بهم خورد امشب خودشو نشون داد!یعني دیروزم تک وتوک عطسه و سرفه مي کردم!

بابام شروع کردبه خندیدن مامانم اومد لب پنجره وسرشو اورد بیرون وگفت:

-حالا کي هس این خانم خوشبخت!؟

کامیار-اسمش خانم حکمته نه خام خوشبخت زن عمو سلام!

بابام-حالا ي مي خواي خر بشي؟

کامیار-فردا صبح خوبه عمو جون؟

بابام-براي خریت همیشه زوده!حالا چه شکلي هس؟زشت مشت که نیس!

کامیار-درست شبیه زن عمومه!

بابام زود خودشو جمع وجور کرد مرده بودم ازخنده!مامانم برگشت ویه نگاه به بابام کرد که بابام زود گفت:

-نه،پس خوشگله!

کامیار-عموجون حالا خریت برام زوده یانه؟

بابام یه سرفه اي کرد وگفت:

-خب اگه شبیه زن عموت باشه که هرچه زودتر باید دست بلند کني!

کامیار-باشه عموجون همین فردا مي ارمش خونه!

بابام-چي همین فردا میاریش خونه؟!

کامیار-مگه شما نگفتین هرچه زودتر باید دست بلند کنم؟

فصل سي و سوم

بابام-يعني هرچيزي وقتي داره ادابي داره!همينجوري كه نمي شه!

كاميار-ادابي داره يعني ادم هرچي ديرتر زن بگيره بهتره!

بابام دوباره هول شدوگفت:

-چراحرف تودهن من ميذاري پسر من كي اينو گفتم!؟

مامانم برگشت وچپ چپ به بابام نگاه كرد كه كاميار گفت:

-عمو جون شما بهتره برين بگيرين بخوابين وبراي خودتون اخر شبي شر درست نكنين!

بابام يه سرفه اي كردوگفت:

-حالا پدرش چيكاره س؟

كاميار-ازسازنده هاي خوب وقديمي تهران!

بابام-افرين!خوبه!كجاها رو كار كرده؟

کامیار-اونش رودیگه خبر ندارم!

بابام-خونواده ش چه جوري ن؟

کامیار-من فقط برادرش رودیدم عمو.

بابام-برادرش چیکاره س؟

کامیار-دستش توصادراته!

بابام-پس خونواده خوبي باید باشن!

کامیار-خوب!عالي!حالا شما بفرمائین بخوابین که نزدیک صبحه!

با بابام ومامانم خداحافظي کرد واونام رفتن گرفتن خوابیدن که بهش گفتم:

-چرابي خودي دروغ بهشون گفتي؟بالاخره چي؟باباي نصرت کجاش سازنده س؟

کامیار-بالاخره عمله بوده دیگه!عمله نباشه اصلا کسي مي تونه یه دیوار بسازه؟!نصرتم که خودمون دیدیم دختر صادر مي کرد اون ور اب!کجاش رو دروغ گفتم؟

بعد یه مرتبه دستش روزد روپاش وباحالت گریه گفت:

-خدا به دادم برسه!من حالا چه جوري عمله رو جاي بساز بفروش به بابام اینا بقبولونم؟

-باباش که ديگه حالا زنده نيس که!

کاميار-داداشش که زنده س!اگه خواستن دفتر شرکت واردات صادراتش رو ببينن چيکار کنم من؟!

-حالا من پر مکافاتم ياتو؟

کاميار-دِ اين بدبختي م همه ش زير سرتوئه ديگه!حالا برو بگير بخواب تافردا خدابزرگه!بالاخره يه خاکي توسرم مي کنم!

-مي گم توام مثل گندم قهر کن وبذار برو!توکه رفتي حتما بابات اينا راضي مي شن!

کاميار-بابام اينا ازخداشونه که يه چندروزي بذارم شون وبرم که يه نفسي بکشن!نه!اين فايده نداره!

-حالا امشب چيکار کردي؟حتما اين دفعه برديش بهش کله پاچه دادي خورده!

کاميار-نه!رفتم درخونشون.پنجره شون وامي شه توکوچه طبقه اول ن!شروع کردم وگفتم مي دونم حرفايي روکه بهت زدم باور نکردي راستش من جوون بودم ويه شيطونايي کردم اما باور کن اين دفعه باتموم دفعه هاي ديگه فرق داره! اين دفعه احساس مي کنم که واقعا عاشق شدم!قصدمم فقط ازدواجه!اگه توراضي باشي هيچ سدي بين ما وجود نداره اصلا به فاصله طبقاتي اي که بين ماست فکر نکن!مهم اينه که دوتا جوون همديگر رو دوست داشته باشن!بقيه ش حل مي شه ازچاخانايي م که برات کردم معذرت مي خوام!يعني گناهي م ندارم آ!عادت واموندە رو سخت ميشه ترک کرد! منم عادت کردم تابه هرکي مي رسم وزود مي گم تواولين واخرين کسي هستي که من دوستش دارم اما باور کن اين دفعه دارم راست مي گم!به جون مادرم به جون بابام اگه دروغ بگم!

فقط ازت خواهش مي کنم بدون فکر تصميم نگير وجواب نده!من صبر مي کنم تاتو فکرات رو بکني!حالا فردا ياپس فردا!حالا حالا ها وقت داري اما بدون که من تاتو جواب بدي هرلحظه برام مثل يه سال طول مي کشه!يه وقت نکنه فکر کني که شماها پول ندارين وما پولداريم آ!هيچ اصلا!اين چيزا که نبايد مانع خوشبختي دوتا جوون بشه!

درضمن به جون بابام به جون مامانم به جون سامان اون دوتا دختراكه اون شب تورستوران برام دست تكون دادن رو اصلا اسم شون م نمي دونم چيه!يعني يادم نيس!ديگه حالا خودت مي دوني يادل يه جوون رومي شكوني وواسه اخرت خودت عذاب مي خري يادلش رونمي شكوني ويه ضمانت نامه واسه اون دنيات مي گيري!

اينا روكه بهش گفتم برگشتم وسرمو گرفتم بالا كه نگاهش كنم ببينم حرفام چقدر روش اثر گذاشته كه چشمت روز بد نبينه! اصلا امروز نمي دونم چراهمه ش بدشانسي اوردم!ازحواس پرتي پنجره اتاق روعوضي گرفته بودم من فكر مي كردم حكمت داره به حرفام گوش ميده نگو اينجا خونه پيرزنه صاحب خونه شونه!!!تاچشمم به پيرزنه افتاد نزديک بود زهره ترک بشم!يه ان فكر كردم اين پيرزنه حكمته كه ارايش نكرده اومده جلوپنجره!زود ازش پرسيدم ببخشين خانم اسم شما كه حكمت نيس؟ بيچاره گفت نه اسم من نسرينه پنجره خونه حكمت جون اون يكي يه!

گفتم خانم جون خب همون اول حرفام اينو بهم مي گفتين!گفت اخه انقدر قشنگ حرف مي زدي كه دلم حرفاتو قطع كنم! گفتم حالا پس يه زحمت بكشين ودرخونه اين حكمت خانم روبزنين وهرچي من به شما گفتم بهش بگين گفت وا ننه من كه همه شو يادم نيس!گفتم عيبي نداره هرچي شو كه يادتون هس بهش بگين!

اينو كه گفتم يه مرتبه صداي خنده حكمت ودوستش ازاون يكي پنجره اومد!برگشتم ديدم دوتايي اروم پنجره رو وا كردن حرفامو شنيدن! رفت جلو وگفتم حكمت خانم اون دفعه كه اومدم دنبالتون شما ازاين يكي پنجره بامن حرف زدين! چطور الان تواين يكي پنجره اين؟!گفت اون شب رفته بودم پيش نسرين خانم كه تنها نباشه گفتم اهان

پدرسوخته هاهمه ش داشتن مي خنديدن!حكمت گفت كاميارخان حالا مجبورين تموم اون چيزايي روكه به نسرين خانم گفتين دوباره به خودم بگين!منم گفتم براي چي به شما بگم قسمت قسمتِ نسرين خانم بودكه ازش خواستگاري كنم قسمت م كه نمي شه عوض كرد

اينو كه گفتم نسرين خانم مرد ازخنده وازهمون پشت پنجره به حكمت گفت مادر حتما به اين جوون جواب مثبت بده! خيلي قشنگ وصادقانه حرف زد!

تااينو گفت برگشتم بهش گفتم نسرين خانم جدي حرفامو باور كردين؟يعني حرفام به نظر صادقونه مي اومد؟

تااينوگفتم بادستش زد توصورتش وگفت وا خدابدور همه شو چاخان كردي؟گفتم نه بخدا ولي ازبس ازصبح تاشب چاخان كردم فكر نمي كردم يه دفعه م كه راست بگم كسي حرفمو باور بكنه!حالا بالاخره چي؟جواب مثبت مي دين يابرم دم اون يكي پنجره؟!

نسرين خانم زد زير خنده كه يه مرتبه درواشد وحكمت خودش اومد بيرون.اينم ازاين!

-خب!بعدش چي شد؟

كاميار-ديگه اوناش به تومربوط نيس!برو بگير بخواب!

-مرده شورت روببرن كاميار دوساعت منو معطل كردي جريان پيرزنه رو بگي؟

كاميار-اخه اون قسمتا عمومي بود اين قسمت ديگه خصوصي يه!برو بگير بخواب كه فردا بايد بريم كار خونه!شب بخير!

اينو گفت وراه افتاد طرف خونه شون!دوتا فحش بهش دادم وگرفتم خوابيدم!

صبح ساعت7بود كه مامانم بيدارم كرد وزود كارامو كردم وصبحونه مو خوردم ورفتم كه ماشينم رو وردارم وبرم كارخونه كه ديدم كاميار دم گاراژ واستاده تامنوديد گفت:

-چقدر دير بيدار مي شي!

-دارم ميرم كارخونه ها!

كاميار-منم دارم مي رم ديگه!بپر باهم بريم

دوتايي سوار ماشين كاميار شديم ومش صفر درگاراژ رو واكرد واومديم بيرون

همينجور كه مي رفت وحرف مي زد يه وقت متوجه شدم كه داره ازيه طرف ديگه داره ميره!

-كاميار كجا داري ميري؟

كاميار-كارخونه

-كارخونه كه ازاين طرف نيس

كاميار-مي خوام بندازم تواين بزرگراه راه نزديكتر مي شه

يه خرده ديگه كه رفت ديدم اِه راهه خونه نصرته

-داري ميري پيش نصرت؟!

كاميار-نه!

-غلط كردي!داري ميري اونجا!

كاميار-بابا چه فرقي مي كنه؟كار كاره ديگه!حالا ياكارخونه يانصرت!

-بابام بيچاره م مي كنه!

كاميار-اگه اذيتت كرد به من بگو يه سوسه براش پيش اقابزرگه بيام تا خدمتش برسه!

-حالا ميري اونجا چيكار؟

كاميار-مي رم خواستگاري ديگه!

يه سه ربع بعد رسيديم دم خونه نصرت!اصلا تاوارد اين قسمتاي شهر مي شدم دلم مي گرفت!مجبوري پياده شدم كه همون پسره ه دفعه قبل مواظب ماشين بود اومد جلو وسلام كرد وگفت:

-اقا بازم مواظب ماشين باشم؟

كاميار-اره عزيزم مواظب باش كسي طرفش نياد!

درماشين روبست ودزد گيرش روزد ورفتيم توخونه.تاپرده رو زديم بالا درجا خشک مون زد!شايد حدود بيست،بيست و پنج شيش تاجوون دختر وپسر از18سال تا بيست وبيست وهفت هشت سال جمع شده بودن توحياط

كاميار يه نگاه بهشون كرد كه ازيه گوشه حياط نصرت اومد طرف مون وتارسيد كاميار بهش گفت:

-تظاهراته؟

نصرت-سلام ميتينگ جووناي عملي يه!

تااينو گفت يكي ازهمون جوونا برگشت ويه نگاهي به نصرت كرد وگفت:

-دم شما گرم اقانصرت!داشتيم؟

نصرت-سرت توكار خودت باشه بچه!

-اقانصرت چه خبره اينجا؟

نصرت-اومدن دوا بگيرن.

كاميار-عجب داروخونه فعالي يه!

-اينا همه هروئيني ن؟

تااينو گفتم همون پسره بايه دختر ديگه سرشون روبرگردوندن طرف من وپسره زير لب گفت:

-لااله الا الله!برخرمگس معركه...

نصرت-دهن ت روجمع كن رامين!

پسره يه نگاه به ن كردوگفت:

-اخه اقاحرفا مي زنن اقانصرت!

كاميار-ببخشين اقارامين!اين دوست من متوجه نشد كه شما دانشجوي رشته دارو سازي هستين!

تاكاميار اينو گفت پسره يه قدم اومد جلو وگفت:

-اولا خودت اينجا چيكار مي كني؟دوما كه خودت چهار روز ديگه خودتم مي شي عين ما!سوما كه من رشته م دارو سازي نبوده!مهندسي پزشكي بودم!

من وكاميار ساكت شديم نصرت بهش گفت:

-اينا واسه تحقيق اومدن اينجا.

رامين-اِ

دختره كه بغلش واستاده بود يه نگاه به ماكرد وخيلي جدي گفت:

-پس وقتي تحقيق تون تموم شد ومقاله هاتونو نوشتين لوله ش كنين وبكنين تو هرچي نابدتر اون كسي كه دستورش رو بهتون داده!اينطوري اثرش بيشتره!

تااينو گفت نصرت داد زد

-جمال!محجوب!اينو بندازينش بيرون!به صادق خان م بگو به اين ديگه جنس نده!

تادختره اينو شنيد وزدزير گريه كه دوتاجوون قلچماق اومدن طرفش!دختره خودشو انداخت روپاي نصرت وباگريه گفت:

-گه خوردم نصرت خان غلط کردم!آن!آن

شروع کرد باکف دست رودهنش روزدن!همچين محکم مي زد که گفتم الان دندوناش مي شکنه!زود دوئيدم جلو ودستاشو گرفتم وگفتم:

-نزن!خيلي خب!مي گم بهت جنس بدن!

دختره نصرت رو ول کرد وچسبيد به پاي من وگفت:

-الهي قربونت برم!الهي دردو بلات بخوره به جون من!الهي...

-بسه ديگه!بسه!مي گم بهت جنس بدن ا يه شرط داره!

دختره-هرچي شما بگين!هرچي شما دستور بدين!چشم!چشم!

بلند شو يه دقيقه بياتو اتاق باهات کاردارم

تااينو گفتم ازجاش پريد گفت:

-کجا برم اقا؟

اتاق نصرت روبهش نشون دادم که يه نگاه به همون پسره که اسمش رامين بود کرد و راه افتاد طرف اتاق نصرت کاميار اروم به من گفت:

-چيكارش داري؟

-مي خوام بدونم چرابه اين روز افتاده!

نصرت-اسمش فريباس زن اين اقا رامينه!

-زن وشوهرن؟

نصرت-اره

يه نگاه به پسره كردم وگفتم:

-پس شمام بيا اقارامين

اينو گفتم وراه افتادم طرف اتاق انقدرحالم بد بود كه دلم مي خواست گريه كنم!همونجور كه ازوسط حياط رد مي شدم همه اون دخترا وپسرا بهم نگاه مي كردن!ازخودم بدم اومد!

رسيدم دم اتاق نصرت وتا رفتم توكه ديدم دختره كه اسمش فريباس داره لباساشو درمي اره!يعني بلوزش رو كه دراورده بود!زود پشتم روكردم بهش وداد زدم وگفتم:

-چيكار مي كني؟!

فريبا-مگه شما نخواستين...

-نخير!!بپوشين لباس تونو!

اينو گفتم وزود اومدم بيرون كه نذارم شوهرش بياد تو واين وضع روببينه!تاپام رو گذاشتم بيرون كاميار اينا رسيدن دم اتاق براي اينكه يه خرده وقت روتلف كنم به نصرت گفتم:

-اقانصرت عيبي نداره يه دقيقه بااينا حرف بزنيم؟

نصرت-نه بابا عيبي نداره!

-خيلي ممنون شما كه هميشه به ما لطف داشتين مي گم يه سيگار بكشيم چطوره؟

نصرت خنديد وكاميار اروم درگوش من گفت:

دادي كه توزدي به دختره صدات تا ته حياط رفت!

سرمو انداختم پايين كه نصرت باخنده گفت:

-پوشيدي فريبا؟

فريبا-اره اقانصرت اره!

دلم مي خواست زمين دهن واكنه ومنو بكشه توخودش!ازخجالت نمي تونستم توصورت شوهرش نگاه كنم!

نصرت ورامين وكاميار رفتن تو ومنم دنبالشون رفتم دختره لباساشو پوشيده بود وهمون وسط واستاده بود سروروش كثيف بود اما معلوم بود كه قيافه ش بدنيس!

رفتيم نشستيم ونصرت كتري رودادبه رامين وگفت:

-اقارامين بپر ابش كن بيار

رامين رفت اب بياره كه كاميار درگوشم گفت:

-مي دوني وقتي بااين دختره رفتي رامين به نصرت چي گفت؟

-نه!

كاميار-گفت اقا نصرت جلوي من نه!

فقط نگاهش كردم كه گفت:

-نصرتم بهش گفت اينا اهل اين حرفا نيستن!

-خداعنتت كنه كاميار به خداقسم هربار كه مي ام اينجا ازخودم بدم مياد!

فريبا-اقانصرت بزرگي كن وبگو تاجنس تموم نشده مال مارو بهمون بدن

نصرت-جنس شما سرجاشه خيالت راحت باشه

فريبا-اخه خرابم بايد خودمو بسازم رامين م خرابه

نصرت يه نگاهي بهش كردوازتوجيبش دوتا بسته دراورد وداد به فريبا كه ازدستش قاپيد وپريد ورفت بيرون

نصرت يه نگاهي بهش كرد وگفت:

-رامين سال دوم بوده واين سال اول.

-دانشگاه؟!

نصرت سرشو تكون داد كاميار سه تاسيگار روشن كرد ويكي يه دونه داد به ما وگفت:

-تانيومدن بهت بگم نصرت جون.من ديشب...

نصرت-خبر دارم!مبارک تون باشه!

بلندشدودست انداخت گردن كاميار وماچش كرد كاميارم ماچش كرد اما نصرت همونجور كه دستش دور گردن كاميار بود شروع كرد به گريه كردن!يه ده پونزده ثانيه گذشت اما نصرت رووِل نكرد كه كاميار همونجور كه بغلش كرده بود گفت:

-اِ چته؟!گريه ت واسه چيه؟حالا كه وقت گريه نيس!هزار تا كارباهات دارم!

نصرت دستاشو ازگردن كاميار واكرد وصورتش روپاک كرد وگفت:

دست تو سپردم خواهرمو!همين!ديگه تومي دوني وغيرت ووجدانت!

كاميار‌يه نگاه بهش كردوگفت:

من نمي دونم كه مي تونم خوشبختش كنم يانه اما بهت قول ميدم همه چيزايي كه باعث اسايشش مي شه براش فراهم كنم وبذارم درسش روتموم كنه خوبه؟

نصرت خنديدوگفت:

-اره برادر خوبه!

داشتم دوتايي شونو نگاه مي كردم ومونده بودم كه سرنوشت چه بازيا يي داره كه پرده رفت كنار وفريبا ورامين اومدن تو راستش ديگه حوصله نداشتم باهاشون حرف بزنم

نصرت كتري روازرامين گرفت كه گفتم:

-اقانصرت من ديگه كاري ندارم!

نصرت-مگه نمي خواستي باهاشون حرف بزني؟

-چرااما حالا ديگه نه!

نصرت-حالا اگه چيزي مي خواي بپرسي بپرس ازشون

-مي خواستم فقط بدون چه جوري اينطوري شدن اما ديگه برام مهم نيس

نصرت-هرجور صلاح مي دوني!

فصل سي و چهارم

بعد به فريبا ورامين اشاره كرد كه برن.رامين حركت كرد كه بره اما فريبا واستاده بود چشماش سرخ سرخ بود وپلک هاش هي مي اومد روهم!

نصرت-كاري داري؟

فريبا يه نگاهي به نصرت كردوبعد برگشت طرف من وگفت:

-يه روزي همينجوري كه الان مي ريم دنبال اين جنس واموندە من واين رامين مي رفتيم دنبال دوتا اتاق اجاره اي!اين جنس واموندە روخيلي زودتر از دوتااتاق اجاره اي پيدا كرديم يعني اين يكي همه جابود ولي اون يكي نبود!

نصرت-خيلي خب بروحالا!

فريبا سرشو انداخت پائين ورفت پشت سرشم شوهرش رفت كه نصرت گفت:

-كم كه مي اره فريبا رومي بره توخيابون يه تيريپ كه بره جنس جفت شون جور ميشه!

ديگه حال خودمو نفهميدم فقط گفتم"

-نصرت خان نمي شه بريم يه جاي ديگه باهمديگه حرف بزنيم؟

كاميار-چته؟

-حالم اصلا خوب نيس!

نصرت-يه ليوان اب بهت بدم بخوري؟

-نه!نه!

كاميار-بيابريم يه اب بزن به صورتت!

-نه!فقط ازاينجا بريم!

كاميار يه نگاه به نصرت كرد واونم گاز پيک نيکي ش روخاموش كردوبلند شديم!

دم در كاميار يه پولي به پسربچه هه داد وسوار شديم ودنده عقب ازاون كوچه مزخرف اومديم بيرون ونصرت يه خيابون رو به كاميار نشون داد وكاميارم پيچيد توش ويه بيست دقيقه نيم ساعت كه رفتيم رسيديم جلو يه پارک كه نصرت گفت:

-چطوري؟

-بهترم

نصرت-پس بريم اونجا بشينيم

يه جاي خلوت پارک نشستيم ونصرت3تاسيگار دراورد وروشن كرد ويكي ي دونه داد به ما وتاازش گرفتيم گفت:

-وامونده ازاين سيگار وپارک وكوچه شروع ميشه!

-چي؟

نصرت-هروئين ديگه!مي گه يه برزگر گركند يک گله را!فقط كافيه كه يه رفيق ناجور بخوره به پست يه ايل جوون! يكي يكي شونو عين برگ درخت مي ريزه پايين!همه شونم اول ش بايه سوال شروع ميشه!

كاميار-حتما سوالي م هس كه فعلا جواب نداره!

نصرت-دم ت گرم!مثل يه مسئله اي كه يه دبير مي ده به شاگرداش اگر بچه بلد باشه حلش كنه كه خوشحال وخندون مي ره سراغ مسئله بعدي اما اگه نتونه اون ومسئله بعدي وبعدي روحل كنه ديگه سراغ بقيه نمي ره!دفتر وكتاب رو مي بنده وپرت مي كنه يه گوشه!

-سوال چيه؟

يه پک به سيگارش زد وگفت:

-سوال اصلي همين جوونان!

بادستش صدمتر اون طرف تر رونشون داد ه جابه جا پسرودختر داشتن چندتا چندتا باهمديگه راه مي رفتن!

نصرت-زندگي مثل يه ادرس يانشوني يه كه ادم مي خواد به مقصدش برسه اما فقط كافيه كه يكي دوتا كوچه رو اشتباهي بره!يامي خوره به بن بست ياگم وگور ميشه!

نقشه لازمه!يه نقشه درست و يه راهنماي سرحال وقبراق ووارد!شكر خدا هيچكدومم كه الان دردسترس نيس!

-پس اين همه جوون كه به مقصد مي رسن چيه؟

نصرت-امار دستت هس؟خبرداري اعتياد داره بي داد مي كنه؟

براي چي حتي يه جوون عملي بشه؟مگه اينا سرمايه هاي مملكت نيستن؟براي چي بايد هروئين عين نقل ونبات تودست وبالشون باشه ؟شماها نمي دونين!وقتي يه جوون عملي شد ديگه كاري به دور وورش نداره مهم اينه كه جنس ش به موقع بهش برسه!

ببين جووناي قديم توچهل،چهل وخرده اي سالگي م دنبال يه راه مي گردن كه مثلا چطور ميشه ازراه درست پول دراورد اما جوونا ي الان تايه سن وسالي پيدا مي كنن مي رن دنبال راه خلاف!راهي كه بشه راحت واسوده پول ازش دراورد!چرا؟چون مثلا قديم يارو يه عمر كار مي كرد وتوسن پنجاه سالگي وضعش خوب مي شد!براي پول دراوردن بدبختي كشيده بود وبعد ازيه عمر كار مثلا يه

ماشين شيک زير پاش بود!اما الان نگاه مي کني ميبيني پسره هنوز پشت لبش سبز نشده يه ماشين سي چهل ميلوني سواره وتوکيفش فقط چک بانکه!مثل ريگم پول خرج مي کنه!

-خب حتما باباش که يه عمر کار کرده بهش داده ديگه!

نصرت-دِنه دِ!اگه باباش ازراه درست اين پول هارو درمي اورد اينجوري نمي ريخت تودست وبال بچه ش که نفله ش کنه!معلومه پول کار نکرده داره!يه زد وبند باچهار تا کله گنده مي کنه وميليارد ميليارد پول درمي اره!اون موقع بچه ش بنز سوار ميشه!زانتيا سوار ميشه!

جووناي ديگه م مي بينن وخب مي گن اين راه بهتره ديگه!بعد مي رن سراغ باباشون که ثلا يه کارمند شريف وزحمت کشه!اين پول هارو ازاون مي خوان ووقتي مي بينن که نداره بهش مي گن توبي عرضه اي!

اون موقع س که معيارها عوض ميشه!دزدي ميشه عرضه داشتن!زدوبند ميشه ارتباط قوي!

حالا پسره راه مي افته دنبال ارتباطات که يه وقت مي بينه افتاده توکار خريد وفروش هروئين ومواد!ببينين زندگي زماني براي يه ادم مهم وباارزشه که حداقل دوروز درهفته ش بهش خوش بگذره!اگه قرار باشه هفت روز هفته غم وغصه ونداري وحسرت باشه ادم سرشو بذاره زمين وبميره که بهتره!

يه جوون الان چي داره؟جوون سرگرمي مي خواد هيجان مي خواد امنيت مي خواد ارتباط باجنس مخالف مي خواد!

کاميار-حالا امنيت وسرگرمي روولش کن!همين اخري روبچسب که توش هيجان هم داره!

نصرت خنديدوگفت:

-هيجانش کجاس؟

كاميار-وقتي يه پاترول دنبالت كرد مي فهمي هيجانش كجاس!

نصرت-جداالان اين جوونا چي دارن؟

-خودتم هنوز جووني آ!

نصرت-من عملي م!ديگه جوون يااصلا ادم نيستم!وقتي يه نفر افتاد تواين خط ديگه اصلا زنده نيس!

يه پک ديگه به سيگارش زد وته ش روپرت كرد وگفت:

-يه جوون بايد توخونه يه جو روبشناسه!بيرون يه جو ديگه رو!باباش توخونه يه جوره توبيرون يه جور ديگه!توخونه نوار وساز واواز!بيرون سنگين ونجيب ومومن!همه شم به بچه شون مي گن تومدرسه نگي كه ما ماهواره داريم آ!

شديم مثل يه تير چوبي موريونه زده!ظاهرش خوبه اما واي از باطنش!جلو عرق روگرفتن ميدوني توچندتا خونه بساط عرق كشي راه افتاد؟!

جلو فيلم روگرفتن همه خونه ها شد سينما اونم باچه فيلمائي!

جلو دختروپسر روگرفتن فحشا كشيده شد توخونه ها وشد يه چيز يواشكي كه نمي شه ديگه كنترلش كرد!مرض وبيمار ي م كه ديگه قربونش برم بيداد مي كنه!

بهتون گفتم كه پدراي ما وپدربزرگ هامون حداقل اين مشكلات روندا شتن!الان يه پشه نيش ت بزنه يا ايدز گرفتي يا هپاتيت! غفلت كني ياداداشت عملي ودزد مي شه ياخواهرت خراب!اصلا يه چيزي به شما بگم!ازكي اين همه دكتر روان شناس اين همه زياد شد!؟

كاميار-ازوقتي كه ديوونه زياد شد ديگه!

نصرت-همين!بيشتر مريضاشونم جوونان!همه يااافسردگي دارن ياحالت عصبي!چرا!مي دوني چنددرصد اززن هاي شوهر دار حالت افسردگي دارن!؟چرا؟!بابا تفريح نيس!وضع اقتصادي خرابه!شوهر توخونه نيس!مادر بايد بابچه هاش اره بده تيشه بگيره!شوهرشم وقتي بعد از دوشيفت سه شيفت كار كردن برميگرده خونه كه ديگه جون حرف زدن نداره! نه به روابط زناشويي ش مي رسه نه به روابط بابچه هاش!فقط ميشه يه ماشين كه وظيفه ش پول دراوردنه!تازه اگه دربياره!اخرشم خجالت زده زن وبچه شه!يه وقتم چشم وامي كنه كه دخترش ازيه طرف رفته وپسرش ازطرف ديگه!

-همه م كه اينجوري نيستن!

نصرت-اره اونا كه ارتباطات قوي دارن وعرضه وشمِ اقتصادي!

كاميار زد زير خنده!

نصرت-مردمم كه قربونش برم همه به فكر خودشونن!هرچند اخرش ضررش به خودشون مي خوره!مثلا گوشت گرون مي شه جاي اينكه يه مدت نخرن تا ارزون بشه بيشتر مي خرن ومي تپونن توفريزر شون!مرغ گرون ميشه همينطور!شير گرون ميشه همينطور!اخرش اين ميشه كه امثال ما نمي تونن درماه يه وعده مزه ي گوشت روبچشن!

-اون سوال رو كه گفتي چي بود؟

نصرت يه نگاه به من كردو پاكت سيگارش رو دراوردوبهمون تعارف كرد كه ورنداشتيم خودش يه دونه روشن كرد وگفت:

-فقط كافيه وقتي يه جوون بايه رفيق ناباب بيفته ازش بپرسه اخرش كه چي؟!همين سوال رو اگه نتونه جواب براش پيدا كنه تموم انگيزه ش رونابود مي كنه!پسره مي ره توفكر!بايد بابدبختي درس بخونه اونم اين درس هاي سخت كه نصف شون بي مورده!هيچ لزومي م نداره كه اينا روبخونه بعدش اگه

بتونه اگه بتونه اگه بتونه وارد دانشگاه بشه بايد چند سالم اونجا درس بخونه! وقتي م كه مدركش روگرفت تازه مي فهمه كه براش كار نيس!اگر م هس حقوقي بهش مي دن كه پول رفت وامدشه!

يارو ليسانس مكانيكه تواژانس مسكن كار مي كنه!زمين شناسي خونده نوار كاست مي فروشه!ليسانس شيمي يه توكتابفروشي شاگردي مي كنه!بابا،اگهي مي دن براي استخدام يه ابدارچي ليسانسيه شركت مي كنه!خب ديگه انگيزه واسه يه جوون نمي مونه كه!خودمنو نگاه كنين!چي ازم مونده؟!بابامن تحصيلكرده اين مملكتم!كوامیدم؟كوارزوهام؟ كو اون افق طلايي كه وقتي داشتم درس مي خوندم همه ش جلوروم بود؟!بيان به ما بگن ما جوونا رو چه جوري مي خوان!عملي؟معتاد؟اگه اينجوري مي خوان چرا مابايد اين همه سختي بكشيم ودرس بخونيم؟!خب ازهون اول بريم دنبال گرد ومواد ودوا ديگه!

يه پک به سيگارش زد وگفت:

-به خداوقتي ياد اون درس خوندن ها وسختي ها و بدبختي ها مي افتم دلم واسه خودم مي سوزه!دلم واسه اين جوونا مي سوزه!

-پس چرا توام افتادي توشون وداري بيچاره شون مي كني؟

نصرت-اگه خداي نكرده توام عملي بشي جواب سوالت رو پيدا مي كني!

يه پک ديگه به سيگارش زد وگفت:

-تواسپانيا تومراسم گاو بازي اول گاو هاي وحشي رووِل مي دن توكوچه ها وخيابون ها!گاوام مي افتن دنبال مردم وبه هركي برسن شاخش مي زنن!بعدشم كه مراسم افتتحاح شد يه نفر ماتادور مي ره به جنگ گاوه وبالاخره م ياماتادور كشته مي شه ياگاوه! اكثرا باشمشير گاو بدبخت رومي كشن!اونوقت يارو ميشه قهرمان!عكسش روتوروزنامه ميندازن وازش تمجيد مي كنن وهزار تا كار ديگه!وقت اين مراسمم كه ميشه مردم ازكشوراي ديگه گروه گروه مي ان واسه تماشا!حالا اونجا وقتي يه گاو رو مي كشن مي شن قهرمان اما وقتي ما اينجا مثلا جلويه مسافر يه گوسفند رو قربوني مي كنيم مي شيم وحشي!چرا؟!اگه تونستين به اين سوال جواب بدين!

كاميار-خب وقتي باكاتر وچاقو دخترا رو مي زنن!وقتي باشلاق مي افتن به جون جوونا!توكشوراي خارجي همچين انعكاس پيدا مي كنه كه اگه يه گوسفندم قربوني كنيم مي شيم يه وحشي ديگه!

نصرت-اگه ما به نجابت يه پسر يادختر معتقديم بايد هزينه ش روهم بديم!منم هزينه ش رودادم وخواهرم رونجيب نگه داشتم!دست به هركاري زدم تاراحت بشينه ودرسش روبخونه!

سيگارش رو انداخت دور وگفت:

-وقتي من وحكمت ديگه تنها شديم ديدم اينجا ديگه جاي موندن نيس!محيط خراب وفاسد وافتضاحي بود تواون خونه!

يه خرده اين درواون در زدم ويه اتاق روكمي بالاتر اجاره كردم ورفتيم توش.ديگه تمام وكمال نون اور خونه شدم خودم. بايد خودم درس مي خوندم وخرج تحصيل خودم بود! خرج تحصيل حكمت بود!خورد وخوراک مون بود!اجاره اتاقم بود!حالا من چه جوري مي تونستم بايه كار نيمه وقت پول اينارو جور كنم؟مي شه معادله صد مجهوله!

افتادم توخلاف!خريد وفروش حشيش!ترياک!ويسكي!

كاميار-حكمت مي دونست؟

نصرت-نه!فكر مي كرد يه ادم باخدا منو گذاشته سركار وبهم خوب پول ميده مثل اين قصه ها!

خلا صه زندگي مي گذشت هم خودم خوب درس مي خوندم هم حكمت!موقعي م كه كار نداشتم مي رفتم تواين پارک واون پارک واين چيزا رو ميفروختم!

يه روز تويه پارک داشتم به يه نفر تریاک مي فروختم وقتي طرف پولش رو داد و رفت ومنم داشتم اسکناسا رو مي شمردم يه مرتبه يه دست اومد روشونه م!برق ازم پريد!فکر کرد ماموري چيزي يه!برگشتم ديدم که يکي ازاستادامونه! داشتم ازخجالت اب مي شدم که گفت اينجا چيکار مي کني؟گفتم استاد اومد م هواخوري!يه نگاه به پولايي که توي دستم بود کردوگفت يه داشنجو قبل از درس خوندن بايد انسان باشه!مي دوني داري چيکار مي کني؟اومدم بگم که نون اور خونه م واين حرفا که نذاشت حرف بزنم وگفت کارت رو توجيه نکن هيچ دليلي نمي شه براي اين کارا پيدا کرد!سرموانداختم پايين که گفت توان تو،تومغزته!ازش استفاده کن اينو گفت ورفت!

فرداش تودانشگاه اومد سراغم ويه ادرس بهم داد وگفت برو به اين بچه درس بده پولش کمه اما بازم برات شاگرد پيدا مي کنم!

اقايي که شماها باشين کار تریاک وحشيش روبوسيدم وگذاشتم کنار و افتادم به درس دادن به بچه هاي راهنمايي ودبير ستاني کم کم سه چهار تا شاگرد گرفتم وبعدشم شدن هفت هشت تا.يه کارم براي حکمت پيدا کردم بايه توليدي قرار گذاشتم وازش لباساي برش خورده مي گرفتم ومي بردم خونه.طفلک حکمت اين کتاب ودفتر رو ميذاشت جلوش ويه خط مي خوند ومي نوشت ويه درز روچرخ مي کرد!پول انچناني به دست نمي اومد اما مي شد باحسرت زندگي کرد!

درد سرتون ندم!گذشت وگذشت وگذشت تامن مدرکم روگرفتم وخواستم وارد بازار کار بشم اما کوکار؟

ديدم فعلا همونجور به بچه ها درس بدم بهتره هم به کار تدريس مي رسيدم وهم مي گشتم دنبال يه کار اما هرجا مي رفتم سوء استفاده بود!تايارو مي ديدکه به کار و پول احتياج دارم يه حقوقي بهم مي گفت که فقط خرج رفت وامدم مي شد حالا قوز بالاقوز کجا بود!اينجا که عاشق م شدم!

اين سالهايي که پشت سر گذاشته بودم يه طرف اين يکي دوساله يه طرف !يه شاگردي داشتم که وضع شون بد نبود. اسمش مريم بود دختر خوشگلي بودمن مي رفتم وباهاش رياضي وشيمي کار مي کردم سال اخر دبيرستان بود يه مدت که رفتم واومدم خونه شون کم کم احساس کردم که دوستش دارم هرچي به خودم مي گفتم پسر ترو چه به اين غلطا!اما دست خودم نبود تنها چيزي که يه خرده ارومم مي کرد وضع مالي مريم بود!پدرش مدير يه شرکت بود!يه اپارتمان خوب بالاي شهر داشتن ميلياردر نبودن اما وضع شون خوب بود!

هردفعه مي رفتم خونه شون ويه خرده درس روكش مي دادم وازشون ارزون تر مي گرفتم كه بتونم بيشتر ببينمش!دلم به همين خوش بود تااينكه اون اتفاق افتاد!

يه بار كه رفتم خونه شون ديدم خودش رفت برام چايي اورد.هر دفعه مادرش اينكارو مي كرد پرسيدم مامان اينا مگه نيستن؟گفت نه راستش مي خواستن كلاس رو كنسل كنن اما شما كه تلفن نداشتين بهتون خبر بدم!گفتم خب من مي رم جلسه بعد مي ام گفت نه!نه!اصلا!خلاصه شروع كرديم به درس خوندن يه خرده كه گذشت به هواي اينكه بهتر كتاب روببينه صندلي ش روكمي اورد بغل من طوري كه خيلي بهم نزديک بوديم همونجور كه من مسئله هارو حل مي كردم دستامون مي خورد بهم ويه بار اون دستش رومي كشيد كنار ويه بار من!سه چهار بار كه دستمون خورد به هم واون كشيدكنارومن كشيدم كنار دفعه اخر نه اون به روش اورد ونه من!دست مونم كه چسبيد به هم قلم وخودكار ودفتر رفت كنار!يه موقع متوجه شدم كه دستش توي دستمه!فقط بهش گفتم مريم مي دونم كه كارم درست نيس اما خيلي دوستت دارم!اونم گفت منم دوستت دارم!گفتم چيكار بايد بكنم؟گفتم پدرومادرم ادماي روشني هستن بيا خواستگاريم!

انگار دنيارو بهم دادن!فرداش رفتم خواستگاري!رفتن خواستگاري همانا وقطع شدن كلاس همان!اب پاكي رو ريختن رو دستم!بيچاره ها حقم داشتن وقتي اوضاع واحوال منو فهميدن يه نه گفتن وتمومش كردن!موند اين وسط دل بيچاره من واون طفل معصوم مريم!

روابط تلفني شروع شد يه زنگ مي زدم وقطع مي كردم واون مي فهميد كه منم!پشت سرش كه زنگ مي زدم خودش ور مي داشت وزود باهاش يه جا قرار مي ذاشتم وقطع مي كردم!صبحش جاي مدرسه باهم مي رفتيم بيرون وواسه خودمون نقشه مي كشيديم كه چيكار كنيم !اخرش به اين نتيجه رسيديم كه اون ديگه درس نخونه ومنم مرتب برم باپدر ومادرش حرف بزنم كاري ديگه نمي شد كرد!

اون درس رو گذاشت كنار ومنم پاشنه درخونه شونو ازجاكندم!باباهه مي رفت شركت منو دم در شركت مي ديد!مي اومد خونه منو دم درخونه شون مي ديد!مي رفت خونه خواهرش منو توكوچه خواهرش مي ديد! خلاصه انقدر رفتم واومدم تا4ماه گذشت وپدرومادرش موافقت كردن!حالا دختره ازدرس عقب افتاده بود وشرط ازدواج مونم اين بود كه دختره قبول بشه!

شروع كردم بهش درس دادن روزي سه چهار ساعت باهاش كار مي كردم!اونم خوب درس مي خوند خلاصه انقدر زحمت كشيدم تازد وبامعدل عالي قبول شد وديگه پدرومادرش حرفي نداشتن يه روز پدرش بهم گفت ديگه برو دنبال كاراي عروسي!قند تودلم اب مي كردن!ديگه انگار داشتم روهوا راه

مي رفتم!شروع كردم اين درواون دررو زدن براي پول!بانک،قرض الحسنه،صندوق فلان،دوست،اشنا!اما دريغ از ده هزار تومان پول!به هركس وناكس رواندا‌ختم اما چي؟هركي يه بهانه مي اورد هركي يه جوري اززيرش در مي رفت بالاخره وقتي كارد به استخونم رسيد يه روز رفتم خونه مريم اينا.زنگ زدم وخودش ايفون رو جواب داد ودر رو واكرد ورفتم تو.پدرومادرش خونه نبودن نشستم وجريان رو بهش گفتم اونم خيلي ناراحت شد برشگت بهم گفت پدرم وضع ش خوبه.اگه بخواد مي تونه كمک مون كنه اما نمي خواد گفتم شايد حق باپدرته گفت نه خودش مي دونه توپسر خيلي خوبي هستي!چندشب پيش داشت مي گفت كه وقتي توبااون امكانات كم ووضع مالي خراب خرج تحصيل خودت رو درمي اري وهم خواهرت رو بعدشم تونستي تودانشگاه سراسري قبول بشي ومدرک بگيري حتما پسر خوب ولايقي هستي!گفتم پس چرا كمک مون نمي كنه گفت نمي دونم اما خبردارم خودش چه جوري باماماانم عروسي كرده گفتم چه جوري؟گفت خودشم وقتي جوون بوده وضعيت ترو داشته وقتي ديگه همه درها به روش بسته مي شه باماماان قرار مي ذارن وكاري مي كنن كه پدرومادر ماماانم ديگه نمي تونن حرفي بزنن!!!گفتم يعني...؟گفت اره!گفتم خب كار خوبي نكرده پدرت!

يه خنده اي به من كرد وبلندشد ويه نوار گذاشت واومد بغلم نشست گفتم پدرومادرت كجا رفتن؟گفت مي خواي چيكار؟ گفتم مي خوام مردونه باپدرت حرف بزنم گفت فايده نداره گفتم چرا؟گفت توپدرم رونمي شناسي اون اگه موافقت كرده ظاهري يه!چون مي دونه توحتي نمي توني خرج عروسي رو هم گير بياري!گفتم پس چيكار كنم؟گفت همون كاري كه پدرم كرده گفتم جدي مي گي؟گفت نه اما بايد تظاهر بكنيم اون وقت ديگه نمي تونن كاري بكنن!

خلاصه قرار مداراموني گذاشتيم ومن ازخونه شون اومدم بيرون درست پس فرداش كه به مريم زنگ زدم باباش گوشي رو ورداشت خواستم كه حرف نزنم اما اسمم رو صدا كرد منم جواب دادم وبهم گفت كه برم اونجا منم درجا راه افتادم ورفتم خونه شون

چشم تون روز بد نبينه تاپامو گذاشتم تو كه دوسه نفر ريختن سرمو وتامي خوردم كتكم زدن!!انقدر منو زدن كه داشتم مي مردم!بالاخره باباش منو اززير دست شون كشيد بيرون وزنگ زد كلانتري ومنو به جرم دزدي بادستبند ازتو خونه شون بردن كلانتري وانداختن زندان!فرداشم يه پرونده گذاشتن زير بغل ما وفرستادن دادگاه!اونجا هم بهم تهمت زدن كه وقتي براي درس دادن مي رفتم خونه شون يه سكه طلا كه روي ميز بوده دزديدم!منم نتونستم چيزي روثابت كنم ازشانس بدم همون موقع كه تودادگاه بودم يكي ازاون بچه هايي كه يه وقتي باهم توپارک حشيش وويسكي وترياک مي فروختيم رو گرفته بودن واورده بودن اونجا!اون پدرسگم يه اشنايي به من داد!يارو پاسبانم ديدوبه يكي ديگه گفت واونم رفت به رئيس دادگاه گفت دوتا چک كه بهش زدن يكي دوتا مورد لوداد ومنو صاف بردن زندان!

شماها نمي دونين زندان چه جور جائي يه!خدانصيب كسي نكنه!ادمو ميندازن بادزد وچاقوكش قاتل وهروئيني وخلاصه يه مشت ادم خلافكار !حالا حساب كنين كه اش نخورده ودهن سوخته!خواهرم بيرون تنها!خودم توزندان! دختري كه دوستش دارم معلوم نيس كجا!

انقدر داغون وخراب بودم كه اگه يه چاقو گيرم مي اومد خودمو مي كشتم!اينم ازدرست زندگي كردن!

دردسرتون ندم!چون بار اولم بود امااون پسره يه چيزايي گفته بود 6 ماه برام بريدن!

توهمون 15روز اولي دوا رودادن دستم!منم كه ديگه ازدنيا بريده بودم كشيدم!

ته سيگارش رواناخت زمين وساكت شد يه خرده بعد گفت"

-داغون شدم!

-شايد اگه يه خرده ديگه تحمل مي كردي درست مي شد!

نصرت-ازبچگي بدبختي ونداري وفقر وگرسنگي وازدست دادن خواهر ومادر وخيلي چيزاي ديگه روتحمل كردن ديگه برام جانذاشته بود!راستش اون روزي كه براي اولين بار هروئين كشيدم قبلش يه ملاقاتي داشتم!باباي مريم بود! اومده بود باهام حرف بزنه بهم گفت كه دست ماروخونده ومريم روبرده دكترو فهميده كه بهش دروغ گفتيم گفت تايه ماه ديگه رضايت مي دم ومي ارمت بيرون گفت كه مريم ومادرش روفرستاده تركيه!

وقتي اينو شنيدم ديگه چيزي برام فرق نداشت!اين بود كه تاگذاشتن جلوم وكشيدم!

دوباره ساكت شدوبعد گفت:

-يه هفته بعدم باباش رضايت داد وازادم كردن يعني گفته بود كه اشتباه شده وسكه روتوخونه پيدا كردن!اونام ازادم كردن!

-خب ازش شكايت مي كردي

نصرت-نه!من چوب چيزاي ديگه روخوردم!

يه سيگار ديگه روشن كرد وگفت"

-وقتي تويه جايي كسي دوستت نداشت!كسي نخواستت!كسي به فكرت نبود،بي پشت وپناه مي شي!مي دونين؟يه اثر باستاني متعلق به همه مردم جهانه!يه دانشمند بزرگ متعلق به همه مردم جهانه!همونجور كه كره ي زمين متعلق به همه ي مردم دنياس!يه دانشجوئم مال همه مردم دنياس!حداقل مال همه مردم مملكت ش!اين همه خرج يه نفر مثل من مي شه!ازكجا ميشه!ازسرمايه مملكت!اخرش ولم مي كنن به امان خدا!شايد من مي تونستم خيلي كار بكنم اما كسي زير بال وپرم رونگرفت!

كاميار پاكت سيگارش رودراورد وتعارف كرد وبرامون روشن كرد كه نصرت يه نگاه به اون طرف پارک كرد وگفت:

-نگاه كنين!

برگشتيم ديديم سه تا دختر يه گوشه پارک نشستن نصرت خنديدوگفت:

-نصفي شون متادوني ن ونصفي شون عملي !دارن تزريق مي كنن!

-اينجا؟

نصرت-اره ديگه!

-براي چي اصلا اين كارا رومي كنن؟

نصرت-ببينين يه جوون حالا دختر ياپسر احتياج به تفريح وشادي داره يه جوون پيرزن ياپيرمرد هفتاد هشتاد ساله نيس كه بتونه شيش هفت ساعت رويه صندلي توبالكن خونه ش بشينه ورادیو گوش بده!

خداوند تومغز ما يه ماده اي گذاشته كه باعث شادي مي شه!وقتي يه جوون جلوي خودش همه ش ديوار مي بينه!وقتي همه ش ممنوعيت مي بينه!وقتي هزار تاوعده عملي نشده رو مي بينه!وقتي فردا صبحش روتاريک تراز شب قبلش مي بينه اون وقته كه افسرده مي شه!اين افسردگي م هي اضافه مي شه اضافه مي شه تا ديگه خود مغز به تنهايي نمي تونه چاره ش كنه!اون موقع س كه جوون پناه مي بره به قرصاي شادي زا!مواد مخدر!حشيش!

اگه مثلا براي افسردگي ش يه دكتر روانشناس م ببريش بهش چي ميده؟زاناكس!كلونازپام!فلوكستين!

اين داروها فكر مي كني چي هستن؟يه جورايي مثل اوناي ديگه ن!اكثرشونم اعتياد اورن!به اين دخترا نگاه كنين!قول بهتون مي دم كه اكثرشون اول كار يه سري به دكتر روانشناس زدن!باچهار نوع قرص وشربت شروع كردن والان رسيدن به هروئين وتزريق واين حرفا!خبردارين كه اعتياد ومواد افتاده تومدارس راهنمايي؟مي فهمين چي دارم مي گم؟ خبردارين دخترا ي جوون مون تودبي واون طرفا دارن چيكار مي كنن؟بخدا اگه دير بجنبيم ديگه نمي شه كاري كرد!!!

-مگه چه مدته كه هروئيني شدن كه كرشون به تزريق كشيده؟؟

-الان ديگه مثل قديم نيس كه يارو ده سال هروئي بكشه وبعدش كارش به تزريق اين حرفا برسه!الان بعدازشيش ماه يه سال مي رن توكار تزريق!

-خب چرا؟

نصرت-جنساخوب نيس!يه مدل افغانه كه دست سازه يه مدل پاكستانه كه لابراتوريه!الان بيشترش افغانيه!اين همه افغاني فكر مي كني چيكار مي كنن؟

-جريانش چه جوريه؟

نصرت-دوسه هزار تا استامينوفن روپودر مي كنن ويه تفت ش مي دن ومي شه رنگ هروئين!بعدش ديازپام واين چيزا رو هم پودر مي كنن ومي زنن تنگش!

-خب اينكه اعتياد اونجوري نمي اره!

نصرت-يه خرده هروئين م قاطي ش مي كنن ديگه!دفعه اول م بهت جنس خوب مي دن اسير كه شدي اشغال مي بندن به ناف ادم! بعدش اگه ده تا بسته رو هم بكشي نشئه نمي شي!دودش حيف وميل مي شه!بايدحتما تزريق كني!حالا اگه بهتون بگم كجاها تزريق مي كنن غش مي كنين!

-مگه تورگ تزريق نمي كنن؟!

نصرت-اولا كه جاش تابلو مي شه!بعدشم چنددفعه كه تزريق كردي رگ خشک ميشه!بايد يابزني بغل پات كه ميشه بغل...!يابزني زير ناخن!

-زير ناخن؟اونكه خيلي درد داره!

نصرت-ادم كه خمار شد ديگه اين حرفا حالي ش نيس!تازه اون به كنار!بايه سرنگ بيست نفر تزريق مي كنن!حالا حساب ايدز وچيزاي ديگه شو بكن!

يه پک به سيگارش زدوخنديدوگفت:

-كثافت ش حالا جاي ديگه س!

كاميار-كجا؟

نصرت-موقع خريدنش!يارو دوافروشه بسته هاي يه سانتي رو مي كنه توماتحتش!وقتي ميري ازش بخري پول رو به يكي ديگه ميدي وجنس روازيكي ديگه تحويل مي گيري جريان شم اينطوريه!مي ره جلوي يارو واونم دست مي كنه از توسوراخ... يه بسته درمي اره ومي ده بهت ومي گه بذار دهنت!اونم بايد زود بذاره دهنش!

يه مرتبه حالت تهوع بهم دست داد

كاميار-ديگه چرا ميذاره تودهنش؟

نصرت-كه اگه مامور رسيد قورتش بده!

كاميار-باهمون كثافت وبوي بدو...!

نصرت-اره

كاميار-چه جوري اخه مي تونن؟

نصرت-شما يه ادم هروئيني روندیدين وقتي بهش جنس نرسه اگه ببينينش حتما مي فهمين!

-اخرش كه چي؟

نصرت-تو جوب اب مردن!موقع تزريق سنكپ كردن!خودكشي!زندان!اخرش اينه ديگه!بااين سيگار وامونده شروع مي شه!پسره يادختره سيزده چهارده سال شه براي قيافه گرفتن شروع مي كنه به سيگار كشيدن!بعدش مي شه حشيش! تریاکم که گرونه ومي ره سراغ هروئين!

قديم مشروب مي خوردن!يه ابجويي چيزي مي خوردن وارضا مي شدن وكمتر سراغ مواد مخدر مي رفتن! الان ديگه نمي شه! اولا كه اين عرق هاي دست ساز توش تينر وديازپامه ويه خرده الكل!جوونام كه پول ندارن ويسكي بخرن ياكور مي شن ياهزار تا مرض ديگه مي گيرن تازه دهن شونم بوي الكل مي گيره وديگه اگر گير بيفتن پدرشون در مي ادا!اينه كه مي رن سراغ حشيش وبعدشم كه معلومه!

-حالا چرا؟

نصرت-نااميدي!ازدست رفتن انگيزه!نداشتن تفريح وهزار تا چيز ديگه!يكي ش خودمن!

-بالاخره وقتي اززندان اومدي بيرون چي شد؟

نصرت-رفتم سراغ حكمت ديگه افتاده بود به نون خالي خوردن شده بود عين اسكلت!جريان روبهش گفتم انقدر گريه كرد كه نگو!

كاميار-توچيكار كردي؟

نصرت-يكي دوبار رفتم دم در خونه مريم اينا خونه خالي بود واقعا رفته بودن.منم ديگه چيكار مي تونستم بكنم؟يه ادم عملي ديگه تواين خط آ نيس!ديگه عشقم شده بود هروئين!عشق كه نه!ازش بدم مي ادا!هربار كه مي كشم به خودم وجد وابادم لعنت مي كنم كه اگه ديگه بر سراغش اما تايه خرده خمار مي شم ونشستم پاش!

يه پک ديگه به سيگارش زدوته سيگارش رواناخت دور وگفت:

-يه جوون تازماني محيط براش امن ومطمئنه كه تودامن خونواده باشه!وقتي كه به هرصورت ازخونواده ش فاصله گرفت اين بلاها سرش مي اد!

وقتي مريم روازدست دادم فقط به خاطر حكمت زنده موندم حالام فقط به خاطر اون زنده م!هروقت درسش تموم بشه وبتونه رو پاي خودش واسته خودمو راحت مي كنم!

كاميار-اين حرفارونزن من باهات كار دارم!

نصرت-من روز به روز دارم داغون تر مي شم ديگه هركي منو ببينه مي فهمه عملي م!خود حكمت م بوبرده!من باعث ننگ شم!من نباشم اون راحت تره!

كاميار-حالا ول كن اين حرفارو!راستي يه چيزي مي خواست ازت بپرسم!

نصرت برگشت توچشماش نگاه كردوگفت:

-اختيار حكمت روديگه دادم دست تو!جون تو وجون اون!عوضش غيرت وشرفت روكه مي دونم خيلي ازش داري امانت وگرو ورداشتم ديگه هركاري خواستي بكن!

كاميار-اولا كه بهت قول مردونه دادم!دوما كه چيزي ديگه مي خاستم ازت بپرسم!مي خواستم بگم اگه مثلا يه روزي بفهمي خواهرت كجاس چيكار مي كني؟

نصرت زل زد به كاميار ويه خرده بعدگفت:

-حكمت؟

كاميار-نه،عزت!

نصرت-عزت که خواهرم نبود داداشم بود!!!!!!!

من وکامیار یه نگاه به همدیگه کردیم که کامیار گفت:

-مگه اسمش عزت نبود؟

نصرت-چرا

کامیار-مگه عزت اسم دختر نیس

نصرت-هم اسم دختره هم پسر!مثل نصرت،حشمت!

بعد خندیدوگفت:

-حالا اگرم بدونم کجاس دیگه کاري نمي تونم براش بکنم!دیگه ازیه ادم عملي چي بر مي اد؟خیلي خیلي همت کردم که تونستم حکمت روسروسامون بدم اونم تازه ازچه راه هایي!دلالي محبت کردم!هروئین فروختم!

یه مرتبه زدتوپیشوني ش وگفت:

-وقتي یادش مي افتم که چه کار هایي کردم ازخودم بدم مي اد والله!

اون مي گفت اما من وکامیار فقط به همدیگه نگاه مي کردیم که کامیار گفت:

-پس عزت پسر بوده؟

نصرت-اره!يه پسر كاكل زري!اگه اونم باما بود حداقل يه باري ازرو دوشم ورمي داشت!الان م معلوم نيس!شايد تاحالا چندبار ازبغل همديگه رد شده باشيم اما نه اون منو ي شناسه ونه من اون رو!فقط يه نشوني ازش دارم كه اونم شدني نيس ازروش بشناسمش!

كاميار-چه نشوني اي؟

نصرت-يه خال!يه خال اندازه يه 5 تومني زير بغلش بود!وقتي كوچيک بود همه ش دلم مي خواست بهش دست بزنم و ببينم چرازير بغلش سياهه ! تادست مي زدم زير بغلش غش غش مي خنديد طفل معصوم!امامانم هي دعوام مي كرد ومي گفت پسر....

ديگه نمي فهميدم نصرت داره چي ميگه!فقط به كاميار نگاه مي كردم كه اونم مات شده بود به نصرت!

كامياريه خال اندازه يه پنج تومني زير بغلش داشت!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

احساس مي كردم كه ديگه خون به مغزم نمي رسه حتي نمي تونستم سرمو تكون بدم!دلم مي خواست مي تونستم يه جوري حرف رو عوض كنم اما ديگه دير شده بود!

كاميار برگشت ويه نگاهي به من كرد وبلندشدوبه نصرت گفت:

-نصرت جون ماديگه بايد بريم!

نصرت-كجا؟

كاميار-خيلي كارا دارم كه بايد بكنم!مي خواي برسونمت؟

نصرت-نه مي خوام يه خرده اينجاها راه برم وفكر كنم شماها برين امامنو بي خبر نذارين!

باهاش خداحافظي كردوتاكاميارم اومد خداحافظي كنه نصرت دستش رو تودستاش نگه داشت وگفت:

-جون تو وجون حكمت!سپردمش اول به خدا وبعدم به تو!

كاميار يه سري تكون داد وپشتش روكرد به نصرت ورفت!منم دنبالش راه افتادم!

ازپارک رفتيم بيرون وسوار ماشين شديم وحركت كرديم!يه خرده بعد اروم گفتم:

-كاميار حتما اشتباهي شده!

كاميار-ببين سامان نه من بچه م كه دلداري م بدي ونه گندمم كه غش وضعف كنم پس هيچي نگو!

ديگه هيچي نگفتم!يعني چيزي نداشتم كه بگم!يه ساعت بعد رسيديم جلو باغ وكاميار ماشين روهمون بيرون پارک كرد ورفتيم تو ورفتيم طرف خونه اقابزرگ ودرزديم ورفتيم تو تااقابزرگ صورت كاميار روديد ترسيد وگفت:

-چي شده؟

برشگتم طرف كاميار صورتش مثل لبو سرخ شده بود!

كاميار-اقابزرگ من همه چيز رو فهميدم!

اقابزرگ-چي روفهميدي؟

كاميار-اون بچه سرراهي گندم نبوده!من بودم!

تااينو گفت اقابزرگ يه مرتبه واداد همونجور كه چهار زانو نشسته بود شل شد وتكيه ش افتا د روپشتي!فقط كاميار رو نگاه مي كرد!زود به اقابزرگ گفتم:

-اقابزرگ مگه اون بچه همين گندم نبوده!بهش بگين ديگه!

كاميار-عزت پسر بوده بايه خال زير بغلش!مگه نه اقابزرگ!گندم بي خودي انقدر اروم نشد!شما جريان روبهش گفتين! برام خيلي عجيب بود كه چطور گندم يه مرتبه همه چيز رو قبول كرد!

بعد رفت جلو اقابزرگ نشست وگفت:

-من هميشه شمارو دوست داشتم وبهتون احترام گذاشتم!دلم مي خواد ازاين به بعدم همينجورباشه!فقط خودتون بهم جريان روبگين!من همون بچه م؟

اقابزرگ دستش روگرفت جلو صورتش وگريه كرد.كاميار بلندشد سراقابزرگ روماچ كردوراه افتاد!اقابزرگم بايه صدايي كه انگار ازته چاه مي اومد گفت:

-نرو باباجون!نرو!چراغ اين خونه رو خاموش نكن!

كاميار يه لحظه مكث كرد ودوباره راه افتاد منم دنبالش!

ازخونه اقابزرگ اومديم بيرون ورفتيم طرف خونه كاميار اينا كه يه مرتبه گندم اومد جلومون!تاكاميار چشمش بهش افتاد گفت:

-حالا فهميدي كه توهمون گندمي؟

گندم فقط نگاهش كرد!

كاميار-عزت منم!

دوباره راه افتاد!برگشتم به گندم كه مات مارو نگاه مي كرد نگاه كردم!دلم مي خواست تموم دق ودلي م روسر يكي خالي كنم!اما چرااون طفل معصوم!

تند دوئيدم پشت سر كاميار ويه خرده بعد رسيديم جلوخونه شون واستاد وبه من گفت:

-تونيا سامان

سرمو تكون دادم وهمونجا واستادم درست دودقيقه بيشتر طول نكشيد كه صداي جيغ زن عموم وكامليا بلندشد ترسيدم اومدم برم تو كه كامياراومد بيرون ومادرش وكامليام دنبالش!

زن عموم همچين خودشو مي زد وموهاشو مي كند كه گفتم الان تموم مي كنه!كامليا گريه مي كرد وازپشت بلوز كاميار رو مي گرفت ويه بار به كاميار مي گفت داداش نرو!!يه بار به من التماس مي كرد كه جلوشو بگيرم!

مونده بودم چيكار كنم كاميار برگشت وبه كامليا نگاه كرد واروم گفت:

-تودختر تحصيلكرده اي هستي!حتما مي فهمي كه الان چه حالي دارم!

كامليا همونجا نشست روزمين وزار زار گريه كرد!مادرش بي حال افتاد روزمين!!كاميارم راه افتادطرف باغ!!

نمي دونستم بايد به كي برسم!دوئيدم پشت سر كاميار كه ديدم عمه هام واقاي منوچهري وعباس اقا وافرين ودلارام و گندم ومامانم ازيه طرف دارن مي ان طرف ما!

كاميار راهش روكج كرد ورفت طرف در كه مش صفر وزنش اومدن جلوش وگفتن:

-چي شده اقا كاميار؟

كاميارم يه نگاه بهشون كرد وگفت:

-انگار خونه مارو دزد زده!برو اونجا تامن برگردم!

مش صفر وزنش دوئيدن طرف خونه ما وماهام رفتيم طرف در كه ديديم اقابزرگ بالباس توخونه وبدون عصا جلو در واستاد ودست هاشو ازهم واكرد!

كاميار رسيد جلوش وواستاد وسرشو انداخت پائين كه اقابزرگ همونجور كه گريه مي كرد گفت:

-نمي ذارم بري!بايد ازرو نعش من رد بشي!بزرگت كردم!ازهمه بيشتر دوستت داشتم!الانم يه موي گنديده ت روباصد تا اينا عوض نمي كنم!نميذارم بري!

كاميار همونجور كه سرش پايين بود گفت:

-بذارين برم اقابزرگ!

اقابزرگ-بايد اين چهار تيكه استخون روبزني وپرت كني يه طرف تازاي درردبشي!حالا بيابزن!

كاميار سرشو بلند كرد ويه نگاه به اقابزرگ كردورفت جلوتر ودست اقابزرگ روگرفت وماچ كرد كه اونم بغلش كرد وهمونجور كه گريه مي كرد گفت:

-نروباباجون!نرو باباجون!چشم وچراغ اينجا تويي!توبري من مي ميرم!نروباباجون!

كاميار نازش كرد وگفت:

-قربون اون موي سفيدت برم الان حالم خوب نيس!بذار يه خرده تنها باشم بذار خودمو پيدا كنم!

بعد اروم نشوندش رويه سكو بغل در وتا بقيه داشتن نزديک مي شدن دررو واكرد ورفت بيرون ومنم دنبالش رفتم.

سوار ماشين شديم وهمچين گاز داد كه عقب ماشين چرخيد!

يه لحظه بعد نه ازباغ خبري بود ونه ازادماش كه دنبال ماشين مي دوئيدن!

سرمو گذاشته بودم رو داشپورت ماشين كه يه مرتبه ديدم كاميار نگه داشت وسرمو بلند كرد وگفت"

-چته؟

-هيچي!

كاميار-چرااينطوري نفس مي كشي؟

-چه طوري؟

يه مرتبه چشمام سياهي رفت!فقط حركت ماشين روفهميدم وصداي بوق ش كه انگار كاميار دستش روگذاشته بود روش وهمينجور مي زد!

***

چندساعت گذشت ديگه نفهميدم فقط يه موقع چشمامو واكردم وديدم كاميار بالا سرم واستاده!

به حالت نيم خيز ازجام پريدم كه كاميار شونه هامو گرفت دوباره خوابوندم!

-چي شده؟!

كاميار-هيچي؟

-كجائيم؟

كاميار-بيمارستان

-چرا؟!

كاميار-ضعف گرفته تت!چيزي نيس!

-من خوبم!

كاميار-اره چيزي نيس!

ديگه نتونستم خودمونگه دارم وزدم زير گريه باصداي بلند گريه مي كردم!كاميار دولا شد روتخت وبغلم كرد وماچم كرد وگفت:

-توچقدر خر ساده اي هستي!خوشحال باش!يه ارث خور ازتون كم شده!

بلندشدم وبهش گفتم:

-ازث منم مال تو!هرچي قراره به من بدن مال تو!

دوباره نازم كرد وگفت:

-توكه فعلا چيزي نداري!

-ماشينم مال تو!

كاميار-خب اين يه چيزي!ديگه چي؟

محكم بغلش كردم كه گفت:

-تو واقعا انقدر منو دوست داشتي ومن نمي دونستم؟!

هيچي بهش نگفتم وفقط همونجور بغلش كرده بودم وگريه مي كردم!يه خرده كه گذشت گفت:

-خبه خبه!الان يكي مي اد تو وهردومون مي ريم پاي سنگسار!

روش روكرد اون طرف وبادستش اشک هاشو پاک كرد وهمونجور كه مي رفت طرف در گفت:

-پاشو ديگه حالت خوب شده!عجيب حكايتي ها!من مي فهمم سرراهي م اينو بايد برسونيم مريض خونه!

رفت حساب بيمارستان روكرد وبرگشت منم ازتخت اومدم پايين كه ديدم موبايلم نيس!

-موبايلم نيس كاميار!

كاميار-دست منه خاموشش كردم بريم ديگه!

-كجا؟

كاميار-مگه قرار نبود قبل ازاين داستانا باهمديگه بريم شمال؟

بهش خنديدم اونم بهم خنديد وگفت:

-فقط قبلش چندتا كارداريم

-چه كاري؟

كاميار-بايد تكليف نصرت وحكمت معلوم بشه!

-چرانمي ري جريان روبهشون بگي؟مي دوني چقدر خوشحال مي شن؟

كاميار-نصرت اره اما حكمت نه!

-چرا؟اون ازدا مي خواد الان اين عشقم عشق خواهر برادري بوده!

فقط نگاهم كرد وهيچي نگفت:

-پس چرامي گي نه؟

كاميار- تومي دوني يه پسر بانامزدش چيكار مي كنه؟

انگار خون توتنم يخ بست!

***

يه ماه بعد كاميار ومن ازايران خارج شديم

قبلش كاميار كاري كرد كه عموم باازدواج كامليا وسالم موافقت كرد!نصرت همون روزي كه توپارک باماحرف زد باامپول هوا خودكشي كرد وفقط ازش دوتا نامه موند!يكي براي ما ويكي براي حكمت!

دوماه بعدشم اقابزرگ مرد وبعد ازچله ش شنيدم كه درختاي باغ روقطع كردن كه جاش يه برج بسازن!

من به اسم اینکه شریک نصرت بودم براي حکمت دوتا اپارتمان خریدم وبهش گفتم که این پولي بوده که نصرت توشرکت اورده!

فقط این وسط حکمت نفهمید چرا کامیار ولش کرد!

نامه اي رو که نصرت براش نوشته بود وتوش جریان کارایي روکه کرده بود واعتیادش روگفته بود به حکمت ندادیم و خودکشي نصرت رو یه جوري پوشوندیم که کمت فکر کنه یه تصادف بوده!

بالاخره همه یه جوري بازندگي کار اومدن !فقط مي دونم که هنوز گندم منتظره!

یعني همه گندم ها منتظرن!

این جوونا همه گندم هایي ن که منتظرن!

حالا منتظرن که یاافت بهشون بزنه یایکي به دادشون برسه!!!

پایان

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com

معرفی دیگر رمانها و کتابهای ارائه شده از bookmarket2012

دانلود کتاب درمانی sms2012 (جاوا- آندروئیدوتبلت)

دانلود درمانی مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروئید)

دانلود رمان زندگی ،من،او(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان غزل عاشقی(جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق(جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان گندم معروفترین اثر م.مودب پور(جاوا)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندروئیدوpdf)

دانلود رمان من +تو(جاوا و آندروئید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروئید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاواو آندروئید)

دانلود رمان نگین (جاواو آندروئید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2(جاواو آندروئید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروئید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروئید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده(جاوا ،آندروئیدوpdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندروئیدو pdf)

دانلود رمان پرنیان(جاوا ،آندروئید،تبلت وpdf)

دانلودرمان قصه ی عشق ترگل(جاوا ،آندروئید،تبلت وpdf)

ارائه:

http://bookmarket2012.blogfa.com